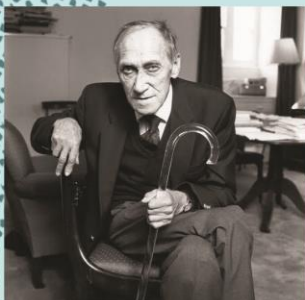
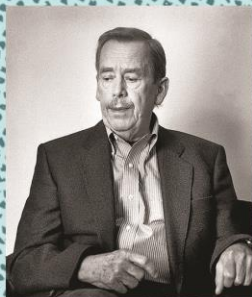




درباب آزادی

اصلان قودجانی

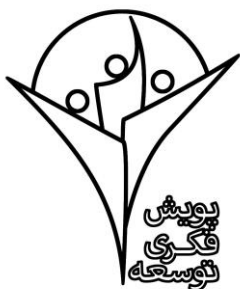
تیموتی اسنایدر

درباب آزادی

تیموتی اسنایدر

ترجمہ: اصلاں قودجانی

برائے آنان کہ می خواهند آزاد باشند



کتاب حاضر به اهتمام پیش فکری
توسعه آماده و منتشر شده است.

در باب آزادی ترجمه‌ای است از:

On Freedom, Timothy Snyder, *Crown*, New York, 2024.

Hardcover ISBN 9780593728727

International edition ISBN 9780593799048

Ebook ISBN 9780593728734

ترجمه به فارسی: اصلا ن قودجانی

سال انتشار: ۱۴۰۳

فهرست

۷	پیشگفتار
۲۷	مقدمه آزادی
۶۳	۱ خودمختاری
۱۳۹	۲ پیش‌بینی ناپذیری
۲۳۱	۳ تحرک
۳۲۱	۴ واقع‌مداری
۳۸۱	۵ همبستگی
۴۳۷	۶ نتیجه‌گیری: حکومت
۵۳۰	پیوست: آزادی ایجابی و سلبی
۵۳۱	نمایه

دربارهٔ آماده‌سازی متن فارسی کتاب

- همهٔ پاورقی‌ها از مترجم است.
- از خانم‌ها نازنین نصیری و نیلوفر سیاح بابت صفحه‌آرایی و حروف‌چینی کتاب سپاسگزارم.
- قدردان گروه اجرایی پویش فکری توسعه و آقای مرتضی درخشان هستم که برای آماده‌سازی این کتاب زحمت کشیدند. همچنین از کسانی سپاسگزارم که با حمایت مالی خود امکان انتشار رایگان آثار مشابه در آینده را فراهم می‌کنند.

پیشگفتار

ماریا در حالی که من به بیرونِ چارچوبِ درِ کلبهٔ محقر ولی منظمِ او مایل شده بودم و به عقب روی خاک و خُل و پرتوهای آفتاب گام می گذاشتم، لبخند زنان با آن لباس روشن پرسید: «نظرت چیست؟ همه چیز همان طور است که باید باشد؟» همان طور بود. قالیچه ها و پتوها مطابق الگوی خطهای کاملاً صاف چیده شده بودند و هنر آینده گرای^۱ اوکراین را به ذهن تداعی می کردند. سیم های منتهی به ژنراتورِ او خیلی منظم کشیده شده بودند و بطری های آب، دم دست قرار داشتند. کتابی قطور هم روی تخت باز بود.

بیرونِ آن خوابگاه فلزی که اقامتگاهی موقت و برپاشده به دست یک سازمان بین المللی بود، پیراهن های پشمی روی یک بند داشتند خشک می شدند. کشوی چوبی زیبایی با آستری نمدی روی نیمکتی قرار داشت و مثل جعبهٔ پاندورای^۲ باز شده ای به نظر می رسید. وقتی از زیبایی کشو تعریف کردم، ماریا آن را به من هدیه داد. کشو تنها بازماندهٔ

1. futurist

2. Pandora

خانه او بود که پیش روی ما بر اثر بمب و گلوله‌های توپ، ویرانه‌ای بیش دیده نمی‌شد. ماریا نگران به یک فروند هواپیما در آسمان خیره شد و با آهی گفت: «این همه بلا که هیچ‌کدام نباید رخ می‌داد».

خانه ماریا هم مثل دیگر خانه‌های روستا در یورش روس‌ها به اوکراین ویران شد. روستای پوساد پوکروفسک^۱ در جنوبی‌ترین بخش کشور، در خط مقدم اشغال به دست روس‌ها قرار دارد. آن روستا در منطقه‌ای حاصلخیز در میان مزارع آفتابگردان جا خوش کرده است. ارتش اوکراین اواخر ۲۰۲۲ روس‌ها را از بُرد توپخانه به این روستا عقب راند و بازگشت یا بازدید ساکنان روستا را امن ساخت. بازدید کنونی من در سپتامبر ۲۰۲۳ به همین دلیل است.

با نشستن روی نیمکت در کنار ماریا و گوش سپردن به او، درباره آزادی می‌اندیشم. شاید کسی بگوید که آن روستا آزاد شده است. آیا مردمش نیز آزاد هستند؟

شکی نیست که خطری هولناک یعنی تهدید هر روزه افتادن به دست شکنجه‌گراها و قاتلان، از زندگی ماریا بیرون رفته بود، ولی آیا چنان نعمتی، حتی چنان نعمتی، آزاد شدن است؟

ماریا هشتاد و چهار ساله است و تنها زندگی می‌کند. اکنون که اقامتگاه کوچک پاکیزه‌ای دارد، بی‌تردید آزادتر از وقتی است که بی‌خانمان بود. بهتر شدن اوضاع او نتیجه به یاری آمدن خویشاوندان و داوطلبان است. همچنین نتیجه کنش یک حکومت که ماریا گمان

1. Posad Pokrovs'ke

می‌کند با رأی خود در وجود آن حکومت نقش داشته است. ماریا از سرنوشتش نمی‌نالد و فقط هنگام سخن گفتن از دشواری‌های فراوان که گریبان رئیس‌جمهور را گرفته‌اند، گریه می‌کند.

واژهٔ اوکراینی *رفع/اشغال*^۱ که من و ماریا در گفتگوها به کار می‌بریم، دقیق‌تر از اصطلاح رایج *آزادسازی*^۲ است. «رفع‌اشغال» ما را به فکر وامی‌دارد که ببینیم غیر از رفع ستم، چه مؤلفه‌هایی برای آزادی نیاز داریم. آخر قدری تلاش لازم است تا زنی سالخورده را به وضعیت پذیرفتن مهمان و تعامل‌های فکری در مقام شخصی برخوردار از کرامت بکشانیم. به‌سختی می‌توانم ماریا را بدون خانه‌ای آبرومند، بدون صندلی و بدون راه هموار به جاده برای استفاده از عصای واکر، به‌راستی آزاد بدانم.

آزادی صرفاً فقدان شر نیست، بلکه حضور خیر هم هست.

جنوب اوکراین استپ است و شمال آن را جنگل‌ها پوشانده‌اند. هنگام بازدید از شهری رفع‌اشغال‌شده در شمال، افکار مشابهی دربارهٔ آزادی به ذهنم راه یافت. من که فرزندانم را به مدارس با محیط دوست‌داشتنی در نیوهیون کانتیکت^۳ سپرده بودم، سفر به ساختمان مدرسه‌ای متروک در یاهیدنه^۴ را در پیش گرفتیم که اشغالگرهای روس

1. de-occupation

2. liberation

3. New Haven, Connecticut

4. Yahidne

به یک اردوگاه کوچک کار اجباری تبدیلیش کرده بودند. روس‌ها در اکثر دوران اشغال روستا، ۳۵۰ نفر از ساکنانش یعنی کل جمعیت را در زیرزمین مدرسه، در مساحتی کمتر از ۲۰۰ مترمربع، تنگ هم حبس کرده بودند. هفتاد تن از روستایی‌ها کودک و کوچک‌ترین ایشان یک نوزاد بود.

یاهیدنه در آوریل ۲۰۲۲ رفع اشغال شد و من در سپتامبر از آنجا بازدید کردم. سربازان روس اسباب و اشیای طبقه اول ساختمان را تخریب کرده بودند. آن‌ها روی دیوارها گرفتگی‌های دون شأن انسانی دربارهٔ اوکراینی‌ها کشیده بودند. از انرژی الکتریکی خبری نبود. با نور تلفن همراهم راه را به سوی سرداب یافتم و به نقاشی‌های کودکان روی دیوارهایش نظر انداختم. توانستم بعضی نوشته‌ها (مثلاً: نه به جنگ) را بخوانم و فرزندانم بعدها [از عکس‌هایی که گرفتم] کمک کردند تا بعضی شخصیت‌ها (از قبیل «شارلاتان»^۱ در بازی یکی/از خودمان)^۲ را بشناسم.

کنار چارچوب در سرداب، دو فهرست از نام‌های جان‌به‌درنبردگان بود که با گچ نوشته بودند: طرف راست اسامی اعدام‌شدگان به دست روس‌ها (که اگر درست شمرده باشم، هفده تن بودند)؛ و طرف دیگر نام تلف‌شدگان بر اثر از یافتادن یا بیماری (که اگر اشتباه نکنم، به ده نفر می‌رسید).

1. Impostor

2. Among Us

وقتی به یاهیدنه رسیدم، بازماندگان دیگر در سرداب به سر نمی‌بردند. آیا می‌شد آنان را آزاد دانست؟

آزادسازی یا آزاد شدن حکایت بدبختی‌هایی را در خود مستتر دارد که رفع شده‌اند. ولی بزرگسالان در آن روستا محتاج حمایت و کودکان نیازمند مدرسه هستند. خیلی ارزشمند است که یاهیدنه دیگر اِشغال نیست، ولی خطاست که داستان روستا را هنگام بیرون آمدن بازماندگان از سردابِ مدرسه تمام کنیم و به همین اندازه اشتباه است که داستانِ پوساد پوکروفسک را با اتمام بمباران‌ها تمام شده بدانیم.

از شخص محترمی که در مدرسه یاهیدنه مسئولیت مهمی داشت، خواسته شد که آنجا یک زمین بازی بسازد. شاید آن خواسته در بحبوحه جنگ درخواست عجیبی بنماید. روس‌ها کودکان را با موشک می‌کشند و آن‌ها را برای همسان‌سازی با خود می‌ربایند. ولی حالا که آن‌ها رفته‌اند، توقف چنین جنایت‌هایی در روستا کافی نیست: رفع اِشغال کافی نیست. کودکان به محل بازی، دویدن و شنا کردن نیاز دارند و باید تجربه کنند تا به خویشتن خویش برسند. ساختن پارک یا استخر از کودکان بر نمی‌آید. وجدِ دوران کودکی در کشف کردن واقعیت‌های دنیاست. فراهم کردن زیرساخت‌های آزادی برای خردسالان و نیز سالمندان مستلزم تلاش دسته‌جمعی است.



من در خلال نگارش این کتاب که درباره آزادی است، به اوکراین آمدم. موضوع کتاب اینجا در اوکراین همه‌جا پیش چشم‌انم است. یک ماه

پس از حملهٔ روسیه با چند قانونگذار اوکراینی صحبت کردم و حرف‌هایشان را شنیدم: «وقتی فرار نکردیم، یعنی آزادی را برگزیدیم»، یا «داریم برای آزادی می‌جنگیم» یا «خود آزادی، انتخاب ماست».

فقط سیاستمداران نبودند که چنین ادعایی داشتند. در زمان جنگ هنگام گفتگو با سربازان، بیوه‌ها، کشاورزان، کنش‌گران و روزنامه‌نگاران اوکراینی، بارها و بارها واژهٔ آزادی را از زبان ایشان شنیدم. کاربرد این کلمه در صحبت‌های ایشان عجیب بود. اوکراینی‌ها که بخش عمدهٔ خاکشان با اشغال از جنس نسل‌کشی روبروست، دلیل خوبی دارند اگر واژهٔ آزادی را به معنای رهایی «از» و معادل با فقدان شرّ تعریف کنند. ولی از هیچکدام‌شان چنین نشنیدم.

وقتی از آن‌ها منظورشان از آزادی را پرسیدم، حتی یک نفر به طور مشخص به آزادی از دست روس‌ها اشاره نکرد. یکی از اوکراینی‌ها گفت: «وقتی می‌گوییم آزادی، منظورمان آزادی از چیزی نیست». دیگری پیروزی را از قماش «برای چیزی و نه علیه چیزی» تعریف کرد. اشغالگرها می‌خواستند تلقی همگانی پدید آورند که دنیا در حال گشایش است، نسل بعدی زندگی بهتری خواهد داشت و تصمیم‌های امروز در سال‌های آتی مایهٔ تغییر خواهند شد.

مهم بود که مردم از سرکوب رها شوند و به وضعیتی برسند که فلاسفه «آزادی سلبی»^۱ می‌نامند. ولی رفع اشغال یا به عبارتی رفع آسیب، صرفاً شرط لازم برای آزادی بود و نه خود آزادی. سربازی در یکی از مراکز

1. negative freedom

توان بخشی به من گفت که آزادی چیزی معادل بختِ تحققِ اهداف شخصی مردم پس از خاتمهٔ جنگ است. کهنه‌سربازی که در انتظار آماده شدن اندام (پای) مصنوعی‌اش بود، گفت آزادی معادل لبخندی است که بر صورت پسرش نقش ببندد. سربازی جوان که در مرخصی به سر می‌برد، گفت آزادی به کودکانی مربوط است که او می‌خواهد در آینده داشته باشد. فرماندهٔ آن‌ها، والری زالوژنی^۱ در اتاق مخفی کارکنان به من گفت که آزادی یعنی «زندگی معمولی با امید به آینده».

وقتی روال برخی امور مثل حالا و روال اموری دیگر بهتر از حالا بود، آزادی از جنس چشم‌انداز آینده می‌شد. آن آزادی از جنس بسط و رشد زندگی بود.

در این کتاب می‌خواهم *آزادی* را تعریف کنم. این کار را با پالایش واژهٔ آزادی از کاربرد افراطی و سوءتعبیرها انجام خواهم داد. نگرانم که در کشور خودم (ایالات متحده) این واژه بدون اعتنا به ماهیتش به کار می‌رود. منظور آمریکایی‌ها از این واژه، اغلب فقدان چیزی است: فقدان اشغال، ستم، یا حتی حکومت. ما گمان می‌کنیم وقتی حکومت از سر راه برداشته شود، فرد آزاد می‌شود. معنی رایج این واژه در میان ما آمریکایی‌ها، آزادی سلبی است.

بی‌تردید وسوسه‌انگیز است که آزادی را در مقام «ما علیه دنیا» تفسیر کنیم و مفهوم آزادی سلبی برای این منظور مناسب است. اگر

1. Valeriy Zaluzhnyi

یگانه‌مشکل، همان موانع پیش روی ماست، پس همه باید به‌حق با ما رفتار کنند تا ما به احساسی رضایت‌بخش برسیم. گمان می‌کنیم اگر دنیای بیرون با ما بد نباشد، آزاد خواهیم بود. ولی آیا رفع فلان مانع در دنیا کافی است که ما را آزاد سازد؟ آیا به همان اندازه مهم نیست - و حتی شاید حتی مهم‌تر - که برای تحقق آزادی، چیزی به دنیا بیفزاییم؟ اگر می‌خواهیم آزاد باشیم، فقط انکار کافی نیست، بلکه باید تصدیق هم کرد. گاهی ناچار به تخریب خواهیم بود، ولی بیش از آن لازم است که بیافرینیم. اغلب اوقات لازم خواهد بود که با دنیا و خودمان - براساس آنچه که می‌دانیم و ارزشمند می‌دانیم - وفق یابیم. ما به ساختارهای صحیح اخلاقی و نیز سیاسی نیاز داریم. فضیلت بخش جدایی‌ناپذیر آزادی است.

شاعری گفته است: «دیوارهای سنگی زندان نمی‌سازند، همان‌گونه که میله‌های آهنی قفس نمی‌آفرینند». دیوارها و میله‌ها گاهی به زندان و قفس ختم می‌شوند و گاهی خیر. ستم فقط مانع‌تراشی^۱ نیست، بلکه نیت انسانی نهفته در پس ستم هم هست. در دونتسک^۲ اوکراین کارخانه‌ای متروکه به آزمایشگاه هنری بدل می‌شود؛ و همان ساختمان در دوره اشغالگری روسیه به تأسیسات شکنجه تغییر کاربری می‌دهد. زیرزمین هر مدرسه نیز - چنان‌که در یاهیدنه دیدیم - ممکن است اردوگاه بیگاری شود.

1. obstruction

2. Donetsk

اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها به همین دلیل در میخانه‌ها، هتل‌ها و قلعه‌ها برپا شدند. نخستین اردوگاه دائمی نازی‌ها یعنی دَخو^۱ یک کارخانه متروکه بود. آشویتز پایگاه نظامی متروکه‌ای در لهستان بود که برای دفاع از مردم در برابر حمله آلمان به کار رفت. کوزلسک^۲ که محل اردوگاه زندانیان جنگی در شوروی برای نگهداری افسران لهستانی قبل از اعدام شد، قبلاً صومعه بود و مکالمه معروف فیودور داستایفسکی در *برادران کارامازوف* با آن پرسش معروفش همان‌جا اتفاق می‌افتد که: «اگر خدایی در کار نباشد، همه چیز مجاز نخواهد بود؟»

هیچ قدرت برتری ما را آزاد نمی‌سازد و فقدان چنان قدرت برتری نیز همچنین. طبیعت به ما بخت آزاد بودن می‌دهد، نه کمتر و نه بیشتر. به ما می‌گویند که «آزاد به دنیا می‌آییم»، ولی صحت ندارد. ما ناله‌کنان در حالی به دنیا می‌آییم که به بند ناف آویزان هستیم و با خون مادرمان پوشیده شده‌ایم. *آزاد شدن یا نشدن ما* به کنش دیگران، به ساختارهایی که آن کنش‌ها را میسر می‌سازند، و به ارزش‌هایی بستگی دارد که به آن ساختارها جان می‌دهند. فقط پس از همه این‌هاست که نوبت به کورسوی خودانگیختگی و شجاعت در انتخاب‌های خودمان می‌رسد.

ساختارهای تضعیف‌کننده یا میسرکننده آزادی، از هر دو جنس مادی و اخلاقی هستند. شیوه سخن گفتن و اندیشیدن ما درباره آزادی اهمیت دارد. آزادی با رفع اشغال ذهن‌هایمان از باورهای غلط شروع

1. Dachau

2. Kozelsk

می‌شود. باید بپذیریم که در کنار باورهای درست، باورهای غلط نیز وجود دارند. آزادی در دنیای نسبی‌گرایی و بزدلی، مطلقاً در میان مطلق‌ها و ارزش‌ارزش‌هاست؛ نه از آن رو که آزادی امر خیری مستحق تمکین همگان در برابرش باشد، بلکه چون آزادی وضعیتی است که همهٔ امور خیر می‌توانند زیر سایه‌اش درون ما و بین ما انسان‌ها شکوفا شوند.

همچنین آزادی به مثابهٔ مجالی نیست که به واسطهٔ رخت بر بستن خداوند از زندگی یا ظهور دنیایی پوچ مهیا شود. آزادی از جنس فقدان نیست، بلکه حضور است؛ گونه‌ای زندگی است که ما در آن تعهدات کثیری را برمی‌گزینیم و تلفیقی از آن‌ها را در دنیای پیرامون محقق می‌کنیم. فضایل انسانی به همان اندازه حقیقت دارند که کهکشان‌های پُرستاره واقعی هستند. وقتی آزاد هستیم، این فضیلت‌ها را می‌آموزیم، به نمایش می‌گذاریم و به صحنهٔ زندگی می‌کشانیم. همین انتخاب‌های ما از میان فضایل است که در گذر زمان، هویت ما در مقام انسان‌های صاحب‌اراده و فردیت^۱ را می‌سازد.



وقتی فرض می‌کنیم که آزادی سلبی است و فقدان فلان یا فلان‌چیز است، نداشته‌ایم که رفع یک مانع، کلّ کاری است که باید برای آزاد شدن انجام دهیم. آزادی در این طرز فکر، وضعیت اولیهٔ گیتی است و قدرتی برتر - پس از اینکه زمینه را مهیا کردیم - آن را به دست ما می‌رساند. عجب طرز فکر خام‌اندیشانه‌ای!

1. individuality

به آمریکایی‌ها گفته شده که *پدران بنیانگذار* ایالات متحده، منش ملی، یا نظام اقتصادی سرمایه‌داری، آزادی را به این مردم عطا کرده‌اند. ولی این حرف‌ها صحت ندارد. آزادی عطاکردنی نیست. آزادی میراث نیست. ما آمریکا را «کشور آزاد» لقب می‌دهیم، ولی هیچ کشوری آزاد نیست. یارگولام فسیا مبراتو^۱ شاعر ناراضی اریتره‌ای است که با ذکر تفاوت‌ها بین لفاظی‌های ستمگران و ستم‌دیدگان چنین می‌گوید: «*آنان* از کشور سخن می‌گویند، ما از مردم حرف می‌زنیم». فقط مردم (انسان‌ها) می‌توانند آزاد باشند. اگر گمان می‌کنیم موجود یا موضوعی غیر از خودمان ما را آزاد می‌سازد، هیچ‌گاه آنچه را که باید انجام دهیم، نیاموخته‌ایم. همان لحظه که باور کنید آزادی عطاکردنی است، آن را بر باد داده‌اید.

ما آمریکایی‌ها دوست داریم آزادی را از مقولهٔ اموری بدانیم که برطرف شده‌اند، و سرمایه‌داری را عامل اجرای این برطرف‌سازی برای خودمان بپنداریم. اگر آزادی را به نیروهای بیرونی مرتبط بدانیم و کسی به ما بگوید که دنیای بیرون جای تهدیدآمیزی است، آن را قربانی امنیت می‌کنیم. این قربانی کردن از نظر ما معقول جلوه می‌کند زیرا در باطن از قبل ناآزاد^۲ بوده‌ایم و گمان می‌کنیم می‌شود آزادی را در ازای امنیت معامله کرد. عجب اشتباه مهلکی!

1. Y. F. Mebrahtu

2. unfree

آزادی و امنیت در کنار هم نتیجه می‌دهند. مقدمهٔ قانون اساسی به ما می‌آموزد که «برکات آزادی» را باید در کنار «رفاه همگانی» و «دفاع مشترک» جستجو کرد. ما ناچاریم که آزادی «و» امنیت را با هم به دست بیاوریم. انسان‌ها برای آزاد بودن - به‌ویژه در دوران کودکی - باید احساس امنیت کنند. آن‌ها باید فرصت شناختن یکدیگر و دنیا را داشته باشند. آن‌ها سپس وقتی آزاد شدند، تصمیم می‌گیرند چه مخاطراتی را با چه هدفی برگزینند.

وقتی روسیه به اوکراین حمله کرد، رئیس‌جمهور وولودیمیر زلنسکی به مردمش نگفت که لازم است آزادی را در ازای امنیت معامله کنند. او به اوکراینی‌ها گفت که در کشور می‌ماند. پس از بازدید از یاهیدنه، با زلنسکی در دفترش در کی‌یف پشت کیسه‌های شن ملاقات کردم. او رفع‌اشغال را فرصتی برای احیای امنیت و نیز آزادی می‌دانست و گفت: «محرومیت از آزادی، ناامنی است» و «ناامنی همان محرومیت از آزادی».

آزادی از مقولهٔ دنیایی به آنچه ارزش می‌پنداریم و محقق کردن آن ارزش‌ها در صحنهٔ زندگی است، پس به آنچه در توان ماست، بستگی دارد؛ که آن هم سپس به دیگر مردم جامعه وابسته است؛ اعم از آن‌ها که می‌شناسیم و آن‌ها که نمی‌شناسیم.

همین لحظه که دارم این مقدمه را درون قطار شب از کی‌یف به مقصد غرب می‌نویسم، می‌دانم پیش از رسیدن به مرزهای لهستان چه راه‌درازی در پیش دارم. وقوف به این نکته قدری به من احساس امنیت و

قدری آزادی برای کار کردن می‌دهد که هر دو به لطف زحمات افرادی دیگر حاصل شده است. کسی دیگر ریل‌های آهن را کار گذاشته و هنگام پوسته‌پوسته شدن، آن‌ها را تعمیر می‌کند، فرد دیگری واگن‌ها را ساخته و از آن‌ها مراقبت می‌کند، و فردی دیگر قطار را می‌راند. وقتی ارتش اوکراین از شهرها رفع اشغال می‌کند، پرچم می‌افرازد و عکس‌هایش را به اشتراک می‌گذارد، ولی اوکراینی‌ها هنگامی شهرها را آزادشده قلمداد می‌کنند که خدمات ریلی احیا شده باشد.

تبلیغاتچی‌های روس ادعا می‌کنند از حق و خیر خبری نیست و به این ترتیب هر کاری مجاز است. پیامدهای چنان دیدگاهی را همه‌جا در اوکراین رفع اشغال شده، در گورهای دسته‌جمعی بوچا،^۱ در سکونت‌گاه‌های مخروبه‌ای از قبیل پوساد پوکروفسک و در اردوگاه‌های بیگاری از قبیل یاهیدنه می‌بینم. سربازان روس در اوکراین، شهرهایی را که ویران کرده‌اند، «آزادشده» لقب می‌دهند و البته در واقع از نظر آن‌ها همهٔ موانع از پیش پایشان برداشته شده است. از آن‌ها برمی‌آید که ویرانی‌ها و اجساد را با بولدوزر صاف کنند که در ماریوپول^۲ چنان کردند، و به جایش چیزی دیگر بسازند و بفروشند. آن‌ها با این معنای سلبی آزاد بودن، آزاد هستند که آدم بکشند و دزدی کنند.

چرخ‌ها و واگن‌هایی که روی آن‌ها هستیم، مرا آزاد نمی‌کنند بلکه مرا به پیش می‌برند و اوضاعی برای آزادیم پدید می‌آورند که از خودم

1. Bucha

2. Mariupol

به تنهایی ساخته نیست. در این لحظه اگر قطاری در دسترس نبود یا اگر روسیه خط آهن کی‌یف را نابود کرده بود، من آزادی کمتری داشتم. وقتی روسیه تأسیسات خدمات عمومی و مدارس عمومی را تخریب کرد، مردم اوکراین آزادتر نشدند.

ما آزادی را نه با کنار گذاشتن حکومت، بلکه با تصدیق آزادی به مثابه رهنمون به حکومتی بهتر، میسر می‌کنیم. معتقدم ما با پیشبرد استدلال خود و با اتکا به تعریف صحیح آزادی است که به حکومتی شایسته دست می‌یابیم. این کتاب با مقدمه‌ای درباره آزادی شروع می‌شود و با نتیجه‌گیری درباره حکومت پایان می‌یابد. پنج فصل میانی هم مسیر فلسفه تا سیاست را نشان می‌دهند.



آزادی چگونه در زندگی ما نمایان می‌شود؟ پیوندهای آزادی در مقام یک اصل و آزادی در مقام روال، همان پنج صورت آزادی^۱ هستند.

این صورت‌ها دنیایی پدید می‌آورند تا مردم بر اساس ارزش‌ها عمل کنند و از جنس قواعد یا احکام نیستند. این صورت‌ها روابط منطقی، اخلاقی و سیاسی بین کنش جمعی و تکوین افراد آزاد هستند. با این صورت‌ها می‌توان پاسخ به دو معمای ظاهری را یافت: شخص آزاد هم یک فرد است ولی هیچ فردی به تنهایی فرد نمی‌شود؛ آزادی در کل بازه عمر ادراک می‌شود ولی ناگزیر محصول تکاپوی نسل‌هاست.

1. five forms of freedom

این پنج صورت عبارتند از: خودمختاری^۱ یا ظرفیت اکتسابی برای انتخاب کردن؛ پیش‌بینی‌ناپذیری^۲ یعنی توانایی وفق دادن قانون‌مندی‌های مادی با اهداف شخصی؛ تحرک^۳ به معنای ظرفیت حرکت در چارچوب زمان و مکان برای پیگیری ارزش‌ها؛ واقع‌مداری^۴ یعنی فهم دنیا که ما را قادر به تغییر دادنش می‌سازد؛ و همبستگی^۵ یا تشخیص دادن این نکته که آزادی مسئله همه انسان‌هاست.

تولد آزادی پس از وضع حمل هر مادر شروع می‌شود. هر نوزاد توانایی بالقوه دارد که دنیا را بسنجد و تغییر دهد؛ او قابلیت‌های لازم برای این کار را با حمایت و همراهی دیگران کسب می‌کند. این صورت همان خودمختاری است.

انسان در سال‌های اولیه زندگی می‌آموزد دنیا را همان‌گونه که هست بشناسد و مجسم کند که دنیا می‌تواند چگونه باشد. شخص خودمختار فضایل منتخب خویش را با دنیای بیرون ترکیب می‌کند تا طرحی نو دراندازد. به این ترتیب پیش‌بینی‌ناپذیری دومین صورت آزادی است.

جسم ما نیاز به مکان و مقصد دارد تا حرکت کند. ما در جایگاه انسان‌های جوان قادر نیستیم وضعیت‌هایی پدید آوریم که به ما توفیق خودمختار بودن و پیش‌بینی‌ناپذیری بدهند. ولی وقتی چنان اوضاعی

1. sovereignty

2. unpredictability

3. mobility

4. factuality

5. solidarity

آفریده شد، ما علیه همان نهادهایی طغیان می‌کنیم که آن اوضاع را ممکن ساختند و سپس راه خود را می‌رویم. لازم است قدر این تحرک را که سومین صورت آزادی است بدانیم و آن را تشویق کنیم.

ما فقط برای انجام دادن کارهایی آزاد هستیم که چگونگی اجرای آن‌ها را بدانیم و فقط برای رفتن به مکان‌هایی آزادیم که بتوانیم به آنجا برویم. آنچه نمی‌دانیم ممکن است به ما آسیب بزند و آنچه که می‌دانیم، ما را توانمند می‌سازد. چهارمین صورت آزادی، *واقع‌مداری* است.

هیچ فردی آزادی را به‌تنهایی به چنگ نمی‌آورد. آزادی برای شما از لحاظ عملی و اخلاقی به معنای آزادی برای من است. پی بردن به این نکته همان آخرین صورت آزادی یعنی همبستگی است.

راه‌حل مسئله آزادی برخلاف آنچه برخی در جناح راست گمان می‌کنند، ریشخند به حکومت یا کنار گذاشتنش نیست. راه‌حل همچنین برخلاف تصور بعضی از جناح چپ، نادیده گرفتن یا بی‌اعتنایی به گفتمان آزادی هم نیست.

آزادی وجود حکومت را توجیه می‌کند و آن صورت‌های پنج‌گانه آزادی به ما نشان می‌دهند که چگونه توجیه می‌کند.



در این کتاب از منطق دلیل‌آوری و منطق زندگی پیروی کرده‌ام. سه صورت اول از آزادی، به مراحل مختلف زندگی مربوط می‌شوند: خودمختاری به دوره کودکی؛ پیش‌بینی‌ناپذیری به جوانی؛ و تحرک به ابتدای دوران بزرگسالی. واقع‌مداری و همبستگی صورت‌های رشدیافته

آزادی هستند که به دیگران نیز توانایی می‌دهند. برای هر صورت یک فصل اختصاص داده‌ام.

در مقدمه به زندگی خودم استناد کرده‌ام و بحث را از خاطره‌ام دربارهٔ نخستین دفعهٔ اندیشیدن به آزادی شروع می‌کنم: تابستان ۱۹۷۶ مصادف با دویستمین سالگرد تأسیس کشور آمریکا. سعی می‌کنم بر مبنای پنج دهه اشتباهات خودم نشان دهم که برخی سوءتعبیرها از آزادی چگونه پدید آمد و چگونه می‌شود احتمالاً آن‌ها را تصحیح کرد. در بخش نتیجه‌گیری مشخصات حکومت شایسته را شرح می‌دهم؛ حکومتی که ما می‌توانیم دست‌درستِ هم بیافرینیم. در آن بخش ایالات متحده‌ای را تصور می‌کنم که در مقام سرزمین انسان‌های آزاد، به سال ۲۰۷۶ یعنی سیصدمین سالگرد تأسیس خود رسیده است.

فصل‌های این کتاب به توصیف‌های کوتاه تقسیم شده‌اند. بعضی از این توصیف‌ها شامل خاطراتی هستند که هنگام تقلای نگارش مباحث فلسفی به ذهنم رسیده‌اند. این بارقه‌های کوتاه حافظه، مرا قادر به تأمل می‌کنند و کاربرد نسخه‌ای فروتنانه از روش سقراطی را دربارهٔ خویشتنِ پیشین خودم ممکن می‌سازند: تردید در معنای واژه‌ها و عادت‌های زندگی با هدف برانگیختن آنچه که به تعبیری از قبل می‌دانسته‌ام. نکتهٔ مهم در این روش از این قرار است: استنباط حقایق دربارهٔ این کشور و دربارهٔ آزادی؛ حقایقی که در بسیاری برهه‌ها بر من آشکار نبوده‌اند و اگر تجربه‌های پیشین را نداشتم، اکنون هم آشکار نمی‌شدند.

این کار روشی فلسفی برای هر مورخ است (امیدوارم باشد) و من هم مورخ هستم. من به مصادیق تاریخی استناد می‌کنم و از گذشته بعضی مناطق بیش از مناطق دیگر می‌دانم. این کتاب دربارهٔ ایالات متحده است ولی من مقایسه‌هایی با اروپای غربی، اروپای شرقی، اتحاد جماهیر شوروی و آلمان نازی را در کارم وارد کرده‌ام.

در خلال کتاب گاهی با فلاسفه باستان، متجدد و معاصر به بحث می‌نشینم. گاهی مرجع بحث را ناگفته می‌گذارم و هرکس که به آن‌ها بها دهد، خود می‌تواند آن‌ها را بیابد. البته از پنج متفکر به صراحت نقل قول می‌کنم: فرانتس فانون، واتسلاو هاول، لیشک کولاکوفسکی، ایدیت استاین، و سیمون وی.^۱ این شخصیت‌ها آمریکایی نیستند و در آمریکا چندان شناخته نشده‌اند. ایشان جز استثناهای جزئی در این کشور ساکن نبوده‌اند و درباره‌اش ننوشته‌اند. گاهی تذکری از سنتی دیگر یا شعری از زبانی دیگر می‌تواند ناگهان ما را از کج‌فهمی‌هایمان خلاص کند. من هر مفهومی را که به پیشبرد بحث و استدلال کمک کند، از هر متفکری وام می‌گیرم؛ البته به هیچ وجه ادعا نمی‌کنم که این متفکران در هر موضوع با هم (یا با من) هم‌نظر هستند.

این کتاب محافظه‌کارانه است یعنی به سنت‌ها متکی است، ولی بنیادستیز هم هست، یعنی باورهایی تازه مطرح می‌کند. این کتاب از جنس فلسفه است ولی به تجربه وفادار می‌ماند. برخی فرازهای کتاب،

1. Frantz Fanon, Vaclav Havel, Leszek Kolakowski, Edith Stein and Simone Weil

متن پیام‌هایی هستند که در لحظات متناوبِ هشيارى روى تخت بیمارستان و در خلال بیماری سختی که مرا تا آستانهٔ مرگ کشاند، برای خودم نوشتم. بعضی استدلال‌های کتاب هنگامی به ذهنم خطور کردند که در یک زندان آمریکایی با حداکثر ملاحظات امنیتی درس می‌دادم. بخش عمدهٔ مطالب را طی سه سفرم به اوکراینِ جنگ‌زده نوشته‌ام.

خوانندگان کتاب‌هایم پرسش‌هایی بنیادی مطرح کردند. بعضی کتاب‌های سابق من از قبیل *سرزمین‌های خونین*^۱ و *خاک سیاه*^۲ شرح قتل عام هستند و بحث‌های عمومی برانگیختند که مرا به موضوع اخلاقی این کتاب رساند. اگر توانایی توصیف بدترین‌ها را دارم، چرا توان تجویز بهترین‌ها را نداشته باشم؟ پس از انتشار کتابچهٔ سیاسی در *باب استبداد*^۳ و شرحی بر تاریخ معاصر با عنوان *مسیر منتهی به ناآزادی*^۴ از من پرسیده شد که آمریکای بهتر به چه چیز شبیه خواهد بود؟ این کتاب پاسخ من به همین پرسش است.

سودای تعریف کردن آزادی با آرزوی دفاع از آن فرق دارد. من در این کتاب از خویشتنِ گذشته‌ام استنطاق می‌کنم؛ دیگران را استنطاق می‌کنم؛ و دیگران نیز از من توضیح می‌خواهند. این روش، خود بخشی از پاسخ است: شاید حقیقتی ناب دربارهٔ آزادی وجود داشته باشد، ولی در هر حال ما در انزوا یا با استنباط و استنتاج شخصی به آن حقیقت

1. Bloodlands

2. Black Earth

3. *On Tyranny*

4. *The Road to Unfreedom*

نمی‌رسیم. آزادی ایجابی^۱ است؛ پس سخن گفتن درباره‌اش، مثل زندگی کردن با آن، کنشی از جنس آفریدن است.

این کتاب با قصد مثال آوردن برای فضایی که در خود کتاب تحسین شده است، نگاشته شد. امیدوارم این شیوه‌ام معقول و در عین حال پیش‌بینی‌ناپذیر باشد. قصد داشتم که سنجیده و در عین حال برآمده از تجربه حرف بزنم. کتاب من در بزرگداشت آنچه نیست که ما هستیم، بلکه بزرگداشت آن آزادی است که می‌تواند از آن ما باشد.

خورشید را از پنجره می‌بینم که دارد طلوع می‌کند. مرز نزدیک است. اندیشیدن‌هایم را در این روز تابستانی آغاز می‌کنم.

تیموئی اسنایدر،

قطار کی‌یف - داراهوسک،^۲

واگن ۱۰، کوپه ۹،

شش و ده دقیقه صبح دهم سپتامبر ۲۰۲۳.

1. positive freedom

2. Dorohusk

مقدمه

آزادی

جوبیلی

بعد از ظهری آفتابی در یکی از مزارع اوهاییو در تابستان ۱۹۷۶ است. باریکه‌های ابر در آسمان این سو و آن سو می‌روند و خاک زیر پا فشرده می‌شود. پسری شش ساله که دارد هفت ساله می‌شود، کنار یک خانه روستایی در صف ایستاده است تا ناقوسی را به صدا درآورد. روزگاری آن پسر که سرشار از رؤیاهای آینده بود، من بودم.

از جاده روستایی یک راه خاکی به طرف بالا منشعب می‌شود و پیچ‌وتاب می‌خورد. آن راه در فاصله بین یک درخت افرا که چترش تا چند ردیف نخست در یک مزرعه ذرت کشیده شده و یک اصله چنار که سایه‌اش روی سر خانه روستایی است، نزدیک قلعه تپه می‌پیچد. روی شاخه افرا یک تاب در حال رفت‌وآمد است و به آرامی بر اثر ضربه پای من به زمین، نوسان می‌کند. راه خاکی بعد از خانه روستایی به دو سیلوی کوچک و مدور ذرت و یک کاهدان چوبی قدیمی می‌رسد؛

سپس به کوره‌راه واضحی تبدیل می‌شود که در سرایشی به یک آبگیر ختم می‌شود. دو طرف راه خاکی با زمین‌های پر از فسیل‌ها و پیکان‌ها - چنان که من می‌پندارم - احاطه شده که اکنون زیر ساقه‌های روبه‌رشدِ ذرت قرار گرفته‌اند.

با خانوادهٔ مادرم در مزرعه به سر می‌برم تا چند تولد تابستانی را جشن بگیریم و دویستمین سالگرد استقلال آمریکا را گرامی بداریم. هریک از بچه‌های خاندان به ترتیبِ بزرگ‌تر به کوچک‌تر در صف ایستاده‌اند تا به‌نوبت ناقوس را بنوازند. صدای متمایز دوتایی زنگوله همه‌جا در کودکی من طنین می‌اندازد: جرینگِ زیرِ دلتوا که پس از آن صدای بم عجیبی پس از برخورد ناخواستهٔ دوم بین زبانه و لبهٔ ناقوس به گوش می‌رسید. آن زنگ ایراد داشت.

نوبت من می‌رسد. وزن ناقوس به اندازهٔ خودم است، ولی درست نصب شده است و می‌دانم که چگونه تکانش دهم. دستانم دور طناب محکم می‌شوند و به عقب خم می‌شوم تا بدنم را اهرم کنم. جاذبه کارم را پیش می‌برد. آن صدای آشنا و معیوب از ناقوس درمی‌آید. چشمانم را باز می‌کنم و درحالی که همچنان به عقب متمایل هستم، فقط آبی آسمان را می‌بینم. به آزادی می‌اندیشم.

وقتی همهٔ بچه‌ها ناقوس را نواختند، با عجله از یک هشتی بازرسی دوغاب‌مالی شده سکندری می‌خوریم که یک عاج ماستودون^۱ [گونه‌ای از ماموت‌های باستان] از دیوار عقبی اش آویزان است. لحظه‌ای آنجا

1 . mastodon

مکت می‌کنم تا کشف‌های کتانی‌ام را بیابم. سپس به آشپزخانه می‌روم و آخرین کسی هستم که به حلقهٔ شکرگزاری خاموش می‌پیوندم. دزدکی نگاهی به سبد نامه‌های منتظر ارسال با پست می‌اندازم که روی دیوار پشت‌سرم نصب شده است. روی تمبرهای ناقوس آزادی^۱ از دستور تورات روی خود ناقوس نقل شده است: در سال جویلی^۲ «آزادی را در سراسر دنیا اعلام کن».

«ناقوس آزادی» ترک‌خورده است. آن شکاف یا ترک‌خوردگی روی تمبر هم به تصویر کشیده شده است. آن ناقوس در ۱۷۵۲ به سفارش مجلس ایالتی فیلادلفیا و برای جشن جویلی متفاوتی ریخته‌گری شد که مصادف با گذشت نیم قرن از منشور/امتیازات^۳ در مستعمرهٔ آمریکا بود. خرابی ناقوس که امروزه می‌بینیم، هنگام نواخته شدن در سالروز تولد جورج واشینگتون در ۱۸۴۶ ایجاد شد.

باقی واژه‌ها در آن آیهٔ تورات راهی برای تفسیر آن ترک‌خوردگی را نشان می‌دهند: «هر انسانی را به دارایی‌اش بازخواهی گرداند و هر آدمی به خانواده‌اش بازخواهد گشت».^۴ طرفداران الغای برده‌داری در

۱. ناقوس آزادی (Liberty Bell) ناقوسی است که نماد استقلال ایالات متحده محسوب می‌شود. این ناقوس که ۷۰ درصد وزن آن را مس تشکیل می‌دهد، اکنون با حداکثر قطر ۳/۷ متر و ۹۴۰ کیلوگرم وزن، در کنار خیابان جلوی تالار استقلال در فیلادلفیا نصب شده است.
۲. جویلی (Jubilee) جشنی است که قوم یهود هر پنجاه سال یک بار به یادبود تصرف کنعان و آزادی بردگان یهودی برپا می‌کنند.

۳. منشور (آزادی‌ها و) امتیازات (Charter of Liberties and Privileges) قانونی بود که مجمع عمومی نیویورک در ۱۶۸۳ با هدف تعیین سازماندهی سیاسی مستعمرات آمریکایی و کاستن از اختیارات پادشاه انگلستان در آمریکا تصویب کرد.

4. Leviticus, 25:10.

قرن نوزدهم آن آیات را فراخوانِ پایان برده‌داری در ایالات متحده می‌دانستند. ایشان ناقوس آزادی را نماد خویش برگزیدند، به مجلس ایالتی فیلادلفیا بردند و بر آن نامی نهادند که تا امروز باقی است. بعدها جنبش حق رأی برای زنان نیز از نماد ناقوس آزادی استفاده کرد.

تمبر سال ۱۹۷۶ افسانه‌ای میهن‌پرستانه را رقم زد: که ناقوس آزادی در ژوئیه ۱۷۷۶ هنگام قرائت رسمی *اعلامیه استقلال* به صدا درآمد. ولی ناقوس در آن زمان به صدا درنیامده بود و اصلاً آن هنگام چنین اسمی نداشت. *ناقوس آزادی* برای اشاره به کسانی نام‌گذاری شد که اصلاً به آزادی نرسیدند. آن ناقوس برای اعلام آینده‌ای بهتر - و نه بزرگداشت گذشته‌ای آرمانی - به صدا درآورده شد.

درک مفهوم دویستمین سالگرد استقلال برای هر کودکی دشوار بود. آن حرف‌ها مرا به دنیایی کشاند که آزادی‌اش دویست سال قبل، از آن رو حاصل شده بود که فلان ساختار - یعنی امپراتوری بریتانیا - از سر راه کنار گذاشته شد. از آن پس ما آمریکایی‌ها گمان کردیم که تا ابد آزادشده هستیم. ناقوس آزادی در جایگاه نماد دویستمین سالگرد، از پیوندش با زنان و سیاه‌پوستان بریده شد تا نشان دهد که دستیابی کامل به آزادی مدت‌ها پیش محقق شده است.

شاید در وهله نخست منطقی بنماید که آزادی از جنس غیبت (موانع) باشد و منصفانه به نظر برسد که حکومت باید تک‌تک ما را بی‌طرفانه به حال خودمان بگذارد. اعتبار چنین شهودی مدیون گذشته تاریخی آکنده از بهره‌کشی است. مرسوم بود که عده‌ای چون برده‌ها و

زنان را استثمار می‌کردند، خود را آزاد بدانند. آنان که خود را به علت سلطه بر دیگران آزاد می‌پندارند، آزادی را سلبی و معادل با فقدان حکومت تعریف می‌کنند زیرا فقط حکومت است که قدرت آزادسازی بردگان یا دادن حق رأی همگانی به زنان را دارد. مخلوط کردن ناقوس آزادی با انقلاب آمریکا ابزاری برای طفره رفتن شد تا دقت نکنیم که آزادی چیست و آن ناقوس برای که به صدا درمی‌آید.

من - آن پسرک شش یا نزدیک به هفت‌ساله - اصطلاح راه‌آهن زیرزمینی^۱ را شنیده بودم و پیش خودم در شگفت بودم که چنان راه‌آهنی اگر در زیرزمین خانه چوبی روستایی پنهان شود، چه شکلی خواهد بود. ولی در آن سن به ذهنم خطور نکرد که پیرسم آیا استقلال آمریکا معادل آزادی برای همه بوده است یا خیر. بچه‌های سیاه‌پوست هم‌سن من نیازی به طرح این پرسش نداشتند زیرا از قبل پاسخ را در زندگی خود یافته بودند.

پروازها

ناقوس زنگ می‌زند. وقت آزادی است. وقت شام است. چون تولد من از همه نزدیک‌تر است، به جلوی صف می‌پریم. بوفه آنجا از کنار دری شروع می‌شود که جلوی هشتی است و سپس به پیشخوان دور محیط آشپزخانه وصل می‌شود: ابتدا ذرت شیرین (که هنوز درون قابلمه

۱. راه‌آهن زیرزمینی (Underground Railroad) اصطلاحی بود که برای مقاومت برده‌های آمریکایی در برابر بردگی پس از جنگ داخلی آمریکا ساخته شد. آن مقاومت از راه فرار و جنگیدن عملی می‌شد.

می‌جوشد)، گوشت و سبزیجات و پورهٔ سیب‌زمینی، بعد کسرول^۱ و نان، دسرها و قهوه‌ها. کنار هشتی برای هرکس که بخواند، هندوانه هم هست که قرار است قاچ شود و بیرون در فضای آزاد بخوریم.

در آشپزخانه میزی چیده شده و بقیه هم اینجا و آنجا روی زمین، بعضی هم زیر عکس اجدادشان نشسته‌اند. در میان عکس‌های دیوار یک سند مالکیت قاب‌دار و گواهی ایالت اوهایو نیز هست که یک قرن مالکیت مداوم بر آن مزرعه را تأیید می‌کند. خانوادهٔ مادرم جنگ ۱۸۱۲، جنگ داخلی، جنگ جهانی اول و رکود بزرگ^۲ را در این خانه سپری کرده‌اند. مادرم در بحبوحهٔ جنگ جهانی دوم در همین خانه زاده شد و پدرم در آن سوی این ناحیه در خانهٔ روستایی دیگری.

مادرم در میانهٔ جنگ ویتنام و چند هفته بعد از فرود فضاوردان بر ماه در ۱۹۶۹، مرا در بیمارستانی زایید که به نام یکی از مخترعان اوهایو نامگذاری شده بود. طرح‌های برادران رایت^۳ برای تحقق پرواز اجسام سنگین‌تر از هوا نیز در فاصلهٔ چند مایلی شمال همین مزرعه در دوچرخه‌فروشی دیتن^۴ عملی شد.

دیتن از مراکز بزرگ نوآوری و صنعت در آمریکا بود. دیتن پایگاه نخستین پرواز تراپری تجاری و نخستین پرواز هلی‌کوپتر بود. این شهر

۱. کسرول (Casserole) یا بشقاب داغ در ایالات متحده به خوراکی‌های پخته‌شده در فر گفته می‌شود که سه مادهٔ اولیه اصلی در آن‌ها هست: گوشت یا ماهی، سبزیجات خردشده، و آرد غلات.

2. Great Depression

3. Wright Brothers

4. Dayton

در ۱۹۰۰ کانون ریلی کشور شد و هر روز در ایستگاه خود (یونیون استیشن)^۱ چند دوجین قطار را می‌پذیرفت. چارلز کترینگ^۲ که بیمارستانی به یاد او نامگذاری شد، استارت الکتریکی خودروها را اختراع کرد. او کار برای تأسیس شرکت ثبت تقلدی ملی^۳ (امروزه معروف به NCR) را شروع کرد، دلکو^۴ (شرکت آزمایشگاه‌های مهندسی دیتن) را به تأسیس رساند و سرپرست پژوهشی در جنرال موتورز بود.

آن سه شرکت در کنار پایگاه نیروی هوایی به نام رایت پترسون^۵ بزرگ‌ترین کارفرماهای محلی در دهه ۱۹۷۰ بودند. من آن زمان پسر بچه‌ای از اهالی جنوب غربی اوهایو بودم و می‌دیدم که کارگران اتحادیه تشکیل می‌دهند. کشاورزان شرکت NCR را «تقدی» و پایگاه هوایی رایت پترسون را «مزرعه» می‌خواندند (ولی بچه‌های شهری آن‌ها را NCR و «رایت‌پت» می‌نامیدند).

نیل آرمسترانگ^۶، نخستین انسانی که روی سطح ماه راه رفت، از واپاکونتای^۷ اوهایو در شمال دیتن بود. وقتی بچه بودیم، از موزه او در آن ناحیه بازدید کردیم و او را رودرو دیدیم. مادر بزرگ مادریم عکسی امضا شده از آن فضانورد داشت. برادر جوان‌تر آن مادر بزرگ، خلبان و

1. Union Station

2. Charles Kettering

3. National Cash Register

4. Delco Daton Engineering Laboratories Company

5. Wright-Patterson

6. Neil Armstrong

7. Wapakoneta

مهندسی بود که در طرح شاتل فضایی کار می‌کرد و پرتاب فضایی کلمبیا^۱ لحظه‌ای وجدانگیز از دوران کودکی من بود. آن صحنه را در تلویزیون دیدم و بعد بیرون رفتم و به آسمان نگرستم. پرواز جسم سنگین‌تر از هوا در ۱۹۰۳، فرود روی ماه در ۱۹۶۹ و شاتل فضایی در ۱۹۸۱ مسیری بود که آینده‌ی تحرک‌های ماجراجویانه را نوید می‌داد.

والدین من در مزارع بخش کلینتون^۲ اوهایو بزرگ شدند و بعد با رفتن به دانشگاه ایالتی اوهایو ترقی کردند. من بخش بزرگی از دوره‌ی کودکی را در همان مزارع گذراندم. پدر بزرگ پدریم تابستان‌ها من و برادرانم را به کار در مزرعه و به بازار مکاره‌ی کلینتون می‌برد. او همیشه طوری چوب‌ها و دستکش‌های بیس‌بال قدیمی‌اش را جلوی هشتی ورودی آماده می‌گذاشت که گویی هر لحظه ممکن است بازی شروع شود. من هم دستکش‌هایم را می‌بردم و از هر فرصتی برای بازی در حیاط طولیه استفاده می‌کردم. گاهی همان وقت که من بازی خیالی خودم را بیرون از خانه انجام می‌دادم، بازی سینمایی‌ردز^۳ داشت از تلویزیون خانه پخش می‌شد. مادر بزرگ پدریم به من یاد داد که ذرت شیرین را خیلی طولانی نپزم، رمان‌های تاریخی‌اش را به من قرض می‌داد، و شیوه‌ی سخن گفتن دیگران را سنجیده تقد می‌کرد. او در مدرسه‌ی خانگی تک کلاسی به پدرم خواندن و نوشتن آموخت.

1. Columbia

2. Clinton

3. Cincinnati Reds

در آن سوی بخش کلینتون یعنی در خانه والدین مادریم - همان که ناقوس داشت - دوست داشتم در طبقه بالا پناه بگیرم. آنجا در میان مجموعه فسیل‌های مادر بزرگ مادریم، در دریای کتاب‌های او غوطه می‌خوردم که به گذشته، حال و آینده‌های بدیل مربوط می‌شدند: دیرین‌شناسی، جانورشناسی، و به تعبیری هدایت در د/لان زمان^۱ [نام یک کتاب و نیز فیلم سینمایی (سال ۲۰۱۸) است].

وقتی اولین روز سال نو در ۱۹۸۲ داشتم درباره برقراری حکومت نظامی در لهستان کمونیستی مطالعه می‌کردم، اتاق زیرشیروانی سرد و بادگیر بود. روزنامه‌های آمریکایی نگران بی‌ثباتی و جنگ هسته‌ای بودند، ولی من گویی با موضوعی هیجان‌انگیز و جالب روبرو می‌شدم. رنگ خاکستری نقره‌های زرهی و برف‌های آغشته به گل در عکس‌های مجلات، در تباین با رنگ جوهر قرمز در اعلامیه‌ها و پرچم‌های اتحادیه کارگری سرکوب‌شده همبستگی^۲ بود.

هولوکاست‌ها

در زمان کودکی اتحاد جماهیر شوروی همیشه در نظرم نزدیک می‌نمود و با موشک‌های بالیستیک قاره‌پیما فقط چند دقیقه با ما فاصله داشت. در آن زمان ریترز/دیجست^۳ مقالاتی درباره شوروی و سلاح‌های هسته‌ای آمریکا منتشر می‌کرد. دل‌مشغولی افراطی به

1. A Wrinkle in Time

2. Solidarity

3. Reader's Digest

ظرفیت تخریبی ابرقدرت‌ها، شیوه‌ای برای نادیده انگاشتن مردمانی مثل اهالی آمریکای جنوبی که هدف حمله ما بودند یا مردم اروپای شرقی بود که شوروی به آن‌ها حمله می‌کرد و بی‌درنگ دچار آسیب‌های جنگ سرد می‌شدند.

در دهه ۱۹۸۰ که تحرک (سیلان) اجتماعی^۱ در ایالات متحده کند شده بود، سخن از تقابل هسته‌ای هم بالا گرفت. در ۱۹۸۴ به یک نظرسنجی با تلفن ثابت جواب دادم. مصاحبه‌کننده دو سؤال از من پرسید: «آیا کار در فروشگاه‌های غذای آماده، امن است؟» و «آیا از جنگ هسته‌ای بیم دارید؟» من هیچ‌کدام از آن پرسش‌ها را عجیب نیافتم.

موشک‌های هسته‌ای آمریکا به «سربازان ملی»^۲ معروف شدند که از نام نیروهای شبه‌نظامی در جنگ انقلابی^۳ آمریکا اقتباس شده بود. دورنمای جنگ هسته‌ای بین ایالات متحده و شوروی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ یکی از مؤلفه‌های زندگی روزمره مردم بود. پشت خانه ما (به طرف غرب) مرغزاری تا راه‌آهن به فاصله یک‌چهارم مایل گسترده شده بود و وقتی کودکی بیش نبودم، قطارهای باری را می‌دیدم که از آن خطوط می‌گذشتند. نه‌ری از میان مرغزار می‌گذشت که بیشه‌زاری را آبیاری می‌کرد و ما سعی می‌کردیم از آن ماهی بگیریم. در طرف جنوب خانه در کنار جاده یک مزرعه ذرت دور تپه می‌پیچید و به

۱. سیلان (تحرک) اجتماعی (social mobility) به امکان رشد مردم از طبقات کمتر و رسیدن آن‌ها به جایگاه اجتماعی و مالی بهتر گفته می‌شود.

2. Minutemen

3. Revolutionary War

یک مدرسه می‌رسید. آژیر خطری بر فراز برج ناقوس مدرسه برای اعلام رسیدن گردبادها به کار می‌رفت ولی ما بچه‌مدرسه‌ای‌های محل صدای آژیر را به حملات هوایی ربط می‌دادیم. ما از کنار نهر در حالی که سعی می‌کردیم خرچنگِ دراز^۱ صید کنیم، از دریچهٔ فنجان‌های فوم پلاستیکی به آسمان خیره می‌شدیم، ابرهای قارچ‌مانند را بررسی می‌کردیم و می‌فهمیدیم که هنگام ظهر است یا خیر.

روزی یکه خوردم که مادر بزرگ مادریم به نام لوسیل^۲ به من گفت که منشأ خطر خیلی هم از ما دور نیست. یکی از آموزگارهایم در سال ۱۹۸۴ به مناسبت چهلمین سالگرد دی‌دی^۳ به من تکلیف داد که با مادر بزرگم دربارهٔ جنگ جهانی دوم مصاحبه کنم. لوسیل درحالی‌که پشت میز آشپزخانه کنارم نشسته بود، گفت تحقیق کردن از بستگان شیوهٔ درست برای آشنایی با جنگ نیست. او که خود آموزگار بود، آن تکلیف مدرسه را فرصتی دید که مطمئن شود مطالب را آموخته‌ام. لوسیل اغلب می‌خندید و وسط حرف‌ها پاستیل تعارف می‌کرد. تا چهارده‌سالگی هنوز نمی‌دانستم او هنگام ادای یک حرف جدی چه شکلی خواهد شد. آن روز فهمیدم. آن روز وقتی از من گله می‌کرد که باید به چه چیزهایی فکر کنم، چشم‌هایش را گشاد و عضلات چانه‌اش را منقبض دیدم. او گفت اگر قرار است دربارهٔ جنگ بنویسم، باید از

1. crayfish

2. Lucile

۳. دی‌دی (D-Day) روز ششم ژوئن سال ۱۹۴۴ و حملهٔ همه‌جانبهٔ متفقین به سواحل نورماندی فرانسه و استحکامات آلمانی‌ها در جنگ جهانی دوم است.

«آن همه یهودی» یاد کنم. لوسیال آهی عمیق کشید و سپس دوباره لبخند بر لب آورد.

از هولوکاست یهودیان خیلی نمی‌گذشت. قبلاً یادداشت‌های روزانه‌ی ان فرانک^۱ را خوانده بودم که تصادفی سال پنجم دبستان روی یکی از قفسه‌های مدرسه پیدا کردم. ولی هنگام مصاحبه با مادر بزرگ، قتل عام یهودیان در مقایسه با سال‌های بعد بخش کم‌رنگ‌تری از خاطرات جنگ بود. واژه هولوکاست^۲ به این معنا پس از سریال‌های تلویزیونی سال ۱۹۷۸ بود که خیلی سر زبان آمریکایی‌ها افتاد، ولی آن واژه در دهه ۱۹۸۰ همچنان گنگ بود. فیلم روز بعد^۳ را که در ۱۹۸۳ درباره هولوکاست هسته‌ای و برای تلویزیون ساخته شد، یکصد میلیون آمریکایی تماشا کردند. بعد از ظهر یکی از روزهای دسامبر ۱۹۸۵ که روی کاناپه‌ای نارنجی در کتابخانه عمومی محلی نشسته بودم، به گوشم رسید که چند نوجوان بزرگ‌تر از خودم از برنامه خودشان برای جنگ هسته‌ای حرف‌هایی می‌زدند: که شکم شش قسمتی بساز، تا رایت‌پیت (رایت‌پترسون) رانندگی کن و در یک چشم‌برهم‌زدن بمیر ولی بر اثر تشعشع به کام مرگ نیفت.

شاید آن هولوکاست هسته‌ای فرضی باعث شد حواس مان از آنچه هولوکاست یهودیان می‌توانست به ما بیاموزد، منحرف شود. مصیبت بالقوه‌ای که شامل خطر موشک‌های دوربرد می‌شد، بر نشانه‌های پیش رویمان سایه انداخت تا نبینیم چگونه یک نظام مردم‌سالاری

1. Ann Frank

2. holocaust

3. The Day After

ناقص - مثل نظام سیاسی ایالات متحده - ممکن است سقوط کند، دروغ‌های بزرگ با چه سرعتی ممکن است واقعیت‌های بدیل سرکش بیافرینند، و انسان‌ها چه سنگدلانه ممکن است یکدیگر را بکشند. دستگاه‌های تبلیغات جنجالی آمریکا و شوروی در خلال جنگ سرد بی‌وقفه طرف مقابل را همدست نازی‌ها معرفی می‌کردند و شاید همان دهه‌ها اتهام‌زنی بود که ما را به خطر اصلی بی‌اعتنا کرد و نفهمیدیم که فاشیسم ممکن است از وطن سربرآورد.

من که پسری نوجوان بودم، گمان می‌کردم ترسیدن، از آزادی کشورمان می‌کاهد. وقتی در ۱۹۸۷ به کالج رفتم، در نظر داشتم کارشناس مذاکرات تسلیحات هسته‌ای شوم. گرچه آن هدف شغلی به‌هیچ‌وجه مایهٔ شرمندگی نبود، ولی داشتم از واقعیتِ جامعهٔ آمریکا دور می‌شدم. من داشتم چشمم را به آن سرچشمه‌های ترس که پیش رویم بود، می‌بستم.

ناقوس‌ها

وقتی اواخر دههٔ ۱۹۸۰ دانشجوی کالج بودم، شیفتهٔ افرادی می‌شدم که نوعی خط‌مشی سیاسی فراتر از ترس یافته بودند: ناراضی‌های اروپای شرقی. آندری ساخاروف^۱ که از پایه‌گذاران برنامهٔ هسته‌ای شوروی بود، به غربی‌ها توصیه می‌کرد به جای اندیشیدن دربارهٔ تهدید هسته‌ای، بیشتر به کرامت انسانی بیندیشند. یادم هست که چشمانم را

1. Andrei Sakharov

از نوشته او به آسمان چرخاندم و آنقدر به بالا خیره فکر کردم تا منظورش را فهمیدم. اگر بتوانیم باید علل ترس را رفع کنیم و علاوه بر این باید مسئولیت ترس‌هایمان را بپذیریم. آزادی نمی‌تواند صرفاً فقدان باشد، بلکه باید از خود ما سربرآورد و در جهان ریشه بدواند.

پاییز ۱۹۸۹ سومین سال من در کالج بود. فکر رسیدن به شغل خلع سلاح هسته‌ای از سرم افتاده بود. کمونیسم در اروپای شرقی پایان یافت و مذاکرات مهار تسلیحات هسته‌ای با اتحاد جماهیر شوروی به سرعت به عقد معاهده‌ها انجامید. خواندن گزارش‌های خبرنگاران آمریکایی از اروپای شرقی هیجان‌انگیز بود. از برکت شغل دانشجویی در «مرکز بهبود سیاست خارجی در دانشگاه براون»^۱ با چند تن از آن ناراضیان پس از به قدرت رسیدن ایشان دیدار کردم.

من در خلال چند ملاقات در واشینگتون، مسئول روابط ییری دینتزییر^۲ - وزیر امور خارجه چکسلواکی - بودم، ولی نتوانستم او را سر وقت به هیچ جلسه‌ای برسانم. او اصلاً به برنامه زمان‌بندی اعتنا نمی‌کرد و دهم به دقیقه می‌ایستاد تا سیگار بکشد. او معاون رئیس‌جمهور و وزیر امور خارجه را منتظر گذاشت. مفهوم آزادی در آن مقطع به نظر من فقط حول کارایی دور می‌زد و اندکی گیج شده بودم که تلقی او از این موضوع را آن همه متفاوت می‌دیدم.

1. Center for Foreign Policy Development at Brown University

2. Jiri Dientsbier

سال دوم دانشجویی یک مقاله برگزیده درباره تسلیحات هسته‌ای نوشته بودم ولی سال سوم بیشتر بر اقتصاد متمرکز شدم و طرح‌هایی را شروع کردم که سپس به رساله سال چهارم درباره اصلاحات دفاعی شوروی و انحصار در آن کشور ختم شدند. نوامبر ۱۹۹۰ در پاییز سال چهارم دانشجویی به مسکو دعوت شدم تا برخی نوشته‌هایم را ارائه دهم. نخستین پرواز زندگیم به آن سوی اقیانوس اطلس و طی همان مسیری بود که همه آن موشک‌های قاره‌پیمای فرضی می‌پیمودند. وقتی ارتفاع هواپیما کم شد، با نگاه به پایین، منظره تکه‌دوزی‌های مزارع اشتراکی را دیدم.

آن زمان دوره اوج اصلاحات میخایل گورباچف بود؛ من هم جوانی بیست‌ویک‌ساله و سربه‌ هوا بودم و پایتخت شوروی را جایی برای کشف کردن می‌دانستم. به این ترتیب کلید اتاق هتل با جاسوئیچی سنگین متصل به آن را پشت پیشخوان پذیرش هتل اقامت دانشگاهیان انداختم و به سرعت سوار بر آسانسور پایین رفتم تا به سکوه‌های عمیق مترو برسم که کاربرد ثانویه پناهگاه در زمان بمباران هم داشتند. اسم ایستگاه‌ها را به خاطر می‌سپردم و از غریبه‌ها هم کمک می‌خواستم. نگاه دزدکی دیگر مسافران، قفسه‌های خالی فروشگاه‌ها، ظاهر نابسامان خانه‌های روستایی و مشاهداتی از این قبیل با نوشته‌های مقاله‌ام همخوانی داشت که گفته بودم آن کشور با چنان اوضاعی خیلی دوام نخواهد آورد.

مردم مسکو راهنمایی‌هایی می‌کردند که به دردم می‌خورد. آن شهر سرد بود، روزهایش کوتاه و شب‌هایش دراز بودند و ساختمان‌هایش از این منطقه تا منطقه‌ای دیگر با هم فرق نداشتند. یکی از پژوهشگران روس در آن همایش مرا در خانه‌اش پذیرفت و دو فرزندش که هم‌سن خودم بودند، مسکو را بهتر به من نشان دادند. وقتی بی‌ملاحظه از فروپاشی قریب‌الوقوع شوروی حرف زدم، غمی آشکار بر رخسارش نشست. آن‌ها تردید نداشتند که اگر یک پژوهشگر آمریکایی جوان چنین می‌گوید، پس حتماً خواهد شد. البته روسیهٔ پسا شوروی که ایشان در سر می‌پروراندند، یک امپراتوری تزاری بود. آن‌ها در آپارتمان خودشان اشیایی نفیس از دوران امپراتوری روسیه یعنی از گذشتهٔ پیشاشوروی نشانم دادند.

یک روز برفی سه‌نفری از کرملین بازدید کردیم. دانه‌های برف روی سطح ناقوسی که ابعادش باورنکردنی بود، آب می‌شدند: «ناقوس تزار». اندازهٔ ناقوس تقریباً با آپارتمان آن‌ها برابری می‌کرد و وزنش دویست تن بود. آن شیء غول‌آسای آهنی که برای گرمی داشت یک حاکم خودکامه ساخته شده بود، بدون هیچ تمهیدی روی زمین رها شده و هیچ کارکردی نداشت. ناقوس بی‌صدای تزار مرا به فکر بی‌قوارگی‌های نظام اقتصادی شوروی انداخت که قصد داشتم در همایش مسکو از آن‌ها بگویم.

تعادل

به زبان علم فیزیک، ناقوسی که در مزرعه به تیرک آویزان است و تاب می‌خورد، در وضعیت تعادل است: نیروی جاذبه‌ای که ناقوس را به پایین می‌کشد، به اندازه نیرویی است که زمین در جهت عکس به بالا به سازه حامل ناقوس وارد می‌کند. معلق ساختن یک ناقوس در هوا به گونه‌ای که بتواند تاب بخورد، به کار دقیق نیاز دارد. همه تعادل‌ها مثل هم نیستند. ناقوس تزار در تعادلی به سر می‌برد که تاب خوردنش را ناممکن می‌کرد.

اقتصاددان‌ها نیز از تعادل‌ها حرف می‌زنند. آن‌ها به وضعیت‌هایی علاقه‌مند هستند که گویی پدیده‌ها با هم در توازن هستند و برآیند کنش جمعی انسان‌ها را می‌توان همچون نیروی واحدِ بزرگ‌تر و غیرشخصی توصیف کرد. مثلاً عرضه (میزان موجودی کالاها) طبق فرض ایشان با تقاضا (میزان مطالبه مردم از آن کالاها) در توازن است. تعادل عاقبت دلنشینی به حساب می‌آید زیرا همه چیز مطابق حساب و کتاب‌ها خواهد بود. در آن صورت ناچار نیستیم انسان‌ها را افرادی صاحب قصد و هدف بینداریم و بازارها حتماً به جای ما فکر خواهند کرد. در این وضعیت‌ها ناگزیر نیستیم بیرسیم آدمیان چگونه به این دنیا پا می‌گذارند، علت خواستن خواسته‌هایشان چیست، یا آزاد بودن چه معنایی دارد.

پاییز ۱۹۹۰ که به شوروی سفر کردم، چند طرح با موضوع اقتصادی را پیش می‌بردم ولی آن ترم در عین حال در چند کلاس

کارشناسی تاریخ حاضر می‌شدم و درخواست بورس تحصیلی داده بودم تا همان مطالعات را در برنامه دوره دکتری ادامه دهم. پایان‌ناپذیری^۱ تاریخ را دوست داشتم؛ همان حیرتی که در هر کتاب جدید تاریخ و پشت هر رخداد نیمه‌فهمیده‌شده تاریخی یا درون هر زبان جدید، در انتظار ماست. گذشته آکنده از رخداد‌های سبانه‌ای مثل انقلاب بلشویکی یا انقلاب آمریکا است که واقعاً به وقوع پیوستند. انقلاب‌های شرق اروپا نیز که پیش‌بینی‌ناپذیر می‌نمودند، مرا به فکر انداختند که آیا غافلگیری‌های دیگری در راه هست یا نه.

نوامبر ۱۹۹۰ که در مسکو بودم، تاریخ به من زبان مشترک برای ارتباط با پژوهشگران شوروی داده بود. ما با یکدیگر از نظام اقتصادی روسیه در اواخر سال‌های امپراتوری، پیش از انقلاب، و سال‌های صنعتی‌سازی خردکننده در دهه ۱۹۳۰ حرف می‌زدیم. با هم صحبت‌های روس خودم موافق بودم که مشکل تبدیل نظام اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده ایشان به نظامی دیگر، در کتاب‌های درسی اقتصاد پیش‌بینی نشده بوده است.

ذهن من در آن اتاق سرد و بادگیر کنفرانس به خیلی جاها سرک می‌کشید و در حاشیه یادداشت‌هایم ناقوس‌های کوچکی می‌کشیدم. ناقوس‌ها در امپراتوری روسیه، در ۱۵۹۱ و ۱۷۷۱ به تبعید به سیبری محکوم شدند زیرا گمان می‌شد جمع شدن مردم گرد یکدیگر را تسریع

1. inexhaustibility

می‌کنند. وقتی مسکو در ۱۵۱۰ شهر پسکوف^۱ را تصرف کرد، حاکمان جدید ناقوس‌هایی را که برای اعلام گردهمایی عمومی استفاده می‌شد، از شهر برچیدند.

در دفتر یادداشت‌هایم دور ناقوس‌ها غل و زنجیرهایی کشیدم. از تحقیقات پیشین خودم دربارهٔ انحصار عرضه در شوروی می‌دانستم پسکوف همان جایی است که تمام دستبندهای پلیس آنجا ساخته می‌شود (لشکری از پسکوف در ۲۰۱۴ به اوکراین گسیل شد و همان‌ها در ۲۰۲۲ غیرنظامیان را در بوچا قتل‌عام کردند). بقیهٔ نظام اقتصادی شوروی نیز همین اندازه متمرکز بود: محصولات مهم فقط در چند محل یا حتی در یک کارخانهٔ واحد ساخته می‌شدند. استخراج و توزیع گاز طبیعی و نفت نیز به شیوه‌ای کاملاً متمرکز و برنامه‌ریزی‌شده به اجرا درمی‌آمد.

سعی کردم شرط اولیهٔ نظام بازار را برای آن‌ها بگویم که عبث بودن انحصار در عرضه است. منتقدان سرسخت سرمایه‌داری (مثل ولادیمیر لنین) و حامیان پروپاقرص آن (از قبیل فردریش هایک) همگی قبول داشتند که انحصار در عرضه معادل سرکوب است. قرار است بازارها مایهٔ تقویت رقابت، نشر اطلاعات و جدایی اقتصاد از سیاست باشند. ولی اگر شرکت‌های غول‌آسای شوروی به دست بخش خصوصی می‌افتادند، چه رخ می‌داد؟

۱. پسکوف (Pskov) شهری بسیار قدیمی در ۲۰ کیلومتری مرز استونی است که حدود دویست هزار نفر جمعیت دارد.

انحصارگرها درصدد جلوگیری از رقابت، به تملک درآوردن رسانه‌ها، و قبضه کردن قدرت سیاسی هستند. (استدلال می‌کردم که) وقتی تجزیه اتحاد جماهیر شوروی شروع شود، تمرکز صنعتی آن کشور، فرآیند تجزیه را تسریع می‌کند زیرا محلی‌هایی که زمام دارایی‌هایی ارزشمند را در دست دارند، به تکاپو می‌افتند تا با سلطه یافتن بر دولت‌های محلی، از آن دارایی‌ها محافظت کنند.

به این ترتیب هرگونه گذار به سرمایه‌داری در شوروی را باید در قالب بخشی از تاریخ سیاسی طولانی‌تر درک می‌کردم و موضوع فقط به تهیه فهرست عواملی ختم نمی‌شد که بازار کامل را محقق می‌کنند. از همان نخستین نشانه‌های واقعیت که در نوامبر ۱۹۹۰ پیرامون خود در شوروی می‌دیدم، معلوم بود که لسه‌فر [عدم مداخله دولت در نظام اقتصادی] در آن کشور به فرجام خوشایند نخواهد رسید. جرگه‌سالاری یعنی حکومت اَبَرثروتمندان هم نوعی تعادل است! دقیقاً مثل تعادل در حالتی که ناقوسی بسیار سنگین را نه در هوا بلکه صرفاً روی زمین رها کنیم.

گمان نمی‌کنم که امیدوار بودم از آن بحث‌ها در مسکو به نتیجه چندانی برسم؛ اتاق بزرگ کنفرانس همه نجواها را منعکس می‌کرد و حاضران با شال گردن‌هایی که پوشیده بودند، در خلال سخنرانی‌ها می‌لرزیدند. آنجا دود سیگار بقیه به طرز غریبی گرم‌تر از هوای محیط بود.

در آن دوره هیچ‌کس چندان به اقوام غیرروس فکر نمی‌کرد. آمریکایی‌ها «روسیه» را معادل اتحاد جماهیر شوروی و «روس‌ها» را به جای شهروندان شوروی به کار می‌بردند. من اندکی دقیق‌تر بودم زیرا به

واسطه بررسی پایگاه‌های نظامی و کارخانه‌های بزرگ شوروی، جغرافیای آن کشور را می‌شناختم. نیمی از جمعیت شوروی روس نبودند و یک‌چهارم مساحت آن کشور را جمهوری‌های غیرروس تشکیل می‌دادند. خود جمهوری روسیه هم به علت تنوع خیره‌کننده‌اش فدراسیون توصیف می‌شد (مثلاً تاتارها که دومین قوم پرجمعیت شوروی محسوب می‌شدند، در آن جمهوری ساکن بودند). آمریکایی‌های شرکت‌کننده در کنفرانس مسکو به تماشای اپرای مازپا^۱ رفتند که درباره آن فرمانده اوکراینی و جدایی‌اش از تزار پتر کبیر در خلال دوره وقفه^۲ است. اقتصاددان‌های حاضر در گروه از مسئولان روس می‌پرسیدند که آیا اوکراین کشوری مستقل محسوب می‌شود یا خیر و البته در این زمینه اجماع وجود نداشت.

شبی در مسکو با خستگی پرواز و در حال مطالعه برای یک همایش دانشگاهی درباره مارکسیسم، به شباهت‌های عجیب بین رسولان کمونیسم و کاپیتالیسم فکر کردم. طرفداران سرمایه‌داری می‌دانستند در صورتی که حقوق مالکیت خصوصی احیا شود، جوامع کمونیست خودبه‌خود روبه‌راه می‌شوند و به همین ترتیب مارکسیست‌ها قبلاً یک بار به زعم خود د/نسته بودند که وقتی مالکیت خصوصی در جوامع غربی لغو شود، اوضاع آن کشورها سامان خواهد یافت. به نظر من نکته جالب در نگرش نخست از این قرار بود: بهتر نیست دوباره از اول و

1. Mazepa

2. intermission

فارغ از گذشته شروع کنیم. ولی چنین درخواستی خیلی به اعتماد به نفس مارکس و انگلس - یا حتی از خود مطمئن بودن های لنین و تروتسکی در زمان آغاز آزمایش های شوروی - شباهت می یافت.

بین بهار ۱۹۸۹ تا بهار ۱۹۹۱ که دانشجو بودم، در مرکز بهبود سیاست های خارجی؛ سپس در تابستان ۱۹۹۰ و واشینگتون برای مجله سیاست خارجی؛^۱ و دوباره در تابستان و پاییز ۱۹۹۱ در واشینگتون برای مؤسسه اقتصاد بین الملل^۲ کار می کردم. گمان می کردم در بازه پایان یافتن کمونیسم در اروپای شرقی در اواخر ۱۹۸۹ و فروپاشی شوروی در اواخر ۱۹۸۹ نوعی اجماع بین نخبگان پدید آمده است. تقریباً هیچ کس از عقلا نظری شبیه به من نداشت. دولت جورج بوش در آخرین لحظه از گورباچف حمایت کرد. خطامشی سیاسی ایالات متحده به حفظ اجزای اتحاد جماهیر شوروی در کنار یکدیگر معطوف بود. بوش اول اوت ۱۹۹۱ به کی یف رفت ولی هدف سفرش فقط تشویق اوکراینی ها به امتناع از اعلام استقلال بود.

ساعات اولیه صبح ۱۸ اوت ۱۹۹۱ در خوابگاه جورج تاون به بستر رفتم. تمام روز را به مطالعه اقتصاد روسیه و زبان آلمانی گذرانده بودم و بعد برای چند دوست غذا درست کردم که به مناسبت جشن تولد ۲۲ سالگی ام آنجا آمدند. زنگ تلفن از یک دوست روس مرا از خواب بیدار کرد: «انقلابی عظیم!». منظور او تلاش برای کودتا علیه

1. Foreign Policy

2. Institute for International Economics

گورباچف بود که شروع پایان اتحاد جماهیر شوروی می‌شد. کمونیست‌های اوکراین استقلال جمهوری خودشان را ۲۴ اوت اعلام کردند. یک ماه بعد تحقیق دربارهٔ انحصار عرضه در شوروی را تمام کردم و برای تحصیلات تکمیلی در رشتهٔ تاریخ به آکسفورد رفتم. خبر انحلال رسمی اتحاد جماهیر شوروی را دسامبر همان سال وقتی شنیدم که در چکسلواکی بودم. بلافاصله بعد از سال نو، سوار قطار شب از پراگ به ورشو شدم. وقتی آوریل ۱۹۹۲ مقاله‌ای دربارهٔ انحصار عرضه در شوروی را در وین ارایه می‌کردم، اقتصاددان‌هایی به نمایندگی از دولت‌های تازه‌استقلال‌یافته‌ای در جلسه بودند که روزگاری بخشی از شوروی محسوب می‌شدند.

وقتی کار اتحاد جماهیر شوروی به سر رسید، تشویش آمریکایی جای خود را به سرخوشی غربی داد. آمریکایی‌ها انتظار آن انقلاب و تجزیهٔ شوروی را نداشتند. هنوز بسیاری از ایشان با اعتمادبه‌نفس از آنچه باید در پیش گرفته می‌شد، حرف می‌زدند: تعادل پایدار سرمایه‌داری، با خود مردم‌سالاری و آزادی خواهد آورد. البته اگر منصف باشیم، اقتصاددان‌های داناتری هم وجود داشتند که دربارهٔ ساختارهای شوروی نگران بودند. با این حال صدای غالب به آزادی سلبی اختصاص داشت: وقتی موانع برنامه‌ریزی مرکزی و مالکیت دولتی رفع شود، جز خیر رخ نخواهد داد. همین اعتمادبه‌نفس در حرف‌های آن‌ها دربارهٔ آینده، یکی از علل تصمیم من به مطالعهٔ گذشته (تاریخ) بود.

استثناگرایی^۱

جنگ سرد برای ایالات متحده، دردرسری اخلاقی پیش آورد. ضدیت با کمونیسم به افراط‌کاری‌های نکوهیده مک‌کارتیسم^۲ انجامید. آن دشمنی‌ها همچنین دستاویزی برای حمایت از دیکتاتورهای راست‌گرا، حمله به کشورهای کارائیب و آمریکای لاتین، و سرنگون کردن حاکمانی شد که با رأی مردم کشورهایشان به قدرت رسیده بودند.

من هنگام کودکی و نوجوانی با اطلاع از این رخدادها بزرگ شدم. پدر و مادرم هنگام مداخله در جمهوری دومینیکن به سال ۱۹۶۵ در سپاه صلح^۳ کار می‌کردند. ایشان سپس به السالوادور منتقل شدند. وقتی بچه بودم، دختری از اهالی السالوادور شش ماه در خانه ما بود و از من و برادرم مراقبت می‌کرد. مادرم در دوران کودکی ما هرچندگاه یک‌بار به آمریکای لاتین سفر می‌کرد و در یک دانشگاه محلی مباحث آمریکای لاتین را درس می‌داد.

دردسره‌های شوروی همچنین برای آمریکایی‌ها توانمندی‌هایی به بار آورد. آن رقابت‌ها سفر به ماه در ۱۹۶۹ و پیشرفت‌های فناورانه مشتق از آن را به همراه آورد؛ آمریکایی‌ها را ترغیب کرد که فرهنگ اروپایی و روس را بشناسند که مایه سرمایه‌گذاری حکومت در دانشگاه‌ها - از جمله در آموزش زبان و علوم انسانی - شد؛ دانشگاه‌های آمریکا درس‌هایی درباره روسیه و اتحاد جماهیر شوروی برگزار کردند (و البته کلاس‌های مرتبط با اروپای

1. exceptionalism

2. McCarthyism

3. Peace Corps

شرقی نادر بود و دربارهٔ اوکراین که هیچ!؛ هنر، ادبیات و موسیقی پیشگام و نوگرای آمریکایی در خارج مرزها شیوع یافت تا ثابت کند که مردم‌سالاری، پرشور و سرزنده است؛ و عبرت‌آموزی‌ها از شوروی دربارهٔ نابرابری در آمریکا عامل تقویت دولت رفاه آمریکایی شد و به جنبش حقوق مدنی کمک کرد. تا وقتی مارکسیسم همچون یک بدیل وجود داشت، آمریکایی‌ها تلاش می‌کردند نظام سیاسی خود را با شرح افکار و باورها توجیه کنند و با ساختارهای سرمایه‌داری به دفاع از آن برخیزند.

تجزیهٔ شوروی در ۱۹۹۱ مثل یک فن جودو بود که ایالات متحده را با خودش روبرو ساخت. در بحث‌های آن دوره بدیهی دانسته می‌شد که سرمایه‌داری جای کمونیسم را خواهد گرفت و مردم‌سالاری را بر جهان حکمفرما خواهد ساخت. وقتی آزادی سلبی در ایالات متحده به تلقی همگانی بدل شد، گونه‌ای جبرگرایی جای جبرگرایی قبلی را گرفت. اگر فقدان مالکیت خصوصی به آزادی نینجامیده بود، پس وجود مالکیت خصوصی حتماً آزادی می‌آورد. چون قرار بود قوانین آهنین تاریخ همه را آزاد کند، نیازی به آشنایی با گذشته‌ها نبود و حتی کمونیسم و فاشیسم، یعنی آن دو بدیل سیاسی بزرگ در قرن بیستم را می‌شد به دست فراموشی سپرد. آن هنگام که من رشتهٔ تاریخ را برگزیدم، حرف‌هایم نامربوط می‌نمود، با این حال آزادی نباید از قماش آینده‌ای مشروط یا احتمالی باشد و هر آیندهٔ احتمالی نیز فقط امتدادی از گذشتهٔ به‌وقوع‌پیوسته است. بدون شناختن تاریخ چگونه می‌خواستیم آن امتداد را ببینیم؟

جرگه‌سالاری^۱

اوایل دهه ۱۹۹۰ رخدادهای نامنتظره‌ای به وقوع پیوست: خشونت‌های نژادی در لس‌آنجلس که من هنگام آموختن زبان در ساحل بالتیک، از روزنامه‌های لهستانی درباره‌اش خواندم؛ نخستین کارزار انتخاباتی روس پروو^۲ میلیاردی برای ریاست‌جمهوری که خبرش را در اتاق دانشجوهای آکسفورد از گزارش بی‌بی‌سی درباره نقشه انتخاباتی شنیدم؛ و جنگ‌های یوگسلاوی که پناهنده‌ها را به وین سرازیر کرد و من آنجا با حقایقش آشنا شدم. هرکدام از آن بحران‌ها با طرز فکر حاکم در آن زمان، یک بحران خاص تلقی می‌شد و هر دردسری گویی مسئله‌ای تخصصی بود. انگار به جای آموختن از تاریخ، قرار بود آن را محکوم کنیم و بگوییم پاکسازی‌های نژادی در بالکان، نتیجه «نفرت دیرینه» بوده است. آمریکا نیز طبق معمول محک ابدی آزادی محسوب می‌شد.

وقتی آزادی سلبی باشد، سیاست به اقدام عملی برای دور ریختن خرت‌وپرت‌ها و اشغال‌های گذشته تبدیل می‌شود. به این ترتیب کاهش مقررات، خصوصی‌سازی و اصلاحات رفاهی^۳ شعارهای دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ شدند. تلقی سلبی بودن آزادی، آمریکایی‌ها را به مشورت‌دهی نادرست به مردم اروپای شرقی کشاند: هرچه می‌توانید خصوصی‌سازی کنید؛ دولت رفاه را نوعی تغییر شکل بدقواره کمونیستی

1. oligarchy

2. Ross Perot

3. deregulation, privatization and welfare reform

بدانید؛ و به فرهنگ اعتنا نکنید. آن تلقی همچنین ایالات متحده را در دهه ۱۹۹۰ به سوی چند سیاست داخلی از قبیل مجتمع‌های زندان صنعتی^۱ و ثروت‌اندوزی دهشتناک سوق داد.

آزادی سلبی در خطاهای دهه ۲۰۰۰ نیز نقش داشت. پس از چند سال گذراندن در اروپای شرقی، در سپتامبر ۲۰۰۱ به نیوهیون کانکتیکت بازگشتم تا نخستین شغل واقعی خودم را در دانشگاه ییل شروع کنم. ساعات اولیه صبح ۱۱ سپتامبر را در نیویورک بودم (تا باخت یانکی‌ها^۲ به اورپول‌ها^۳ را در یک بازی خسته‌کننده ببینم که به علت بارش باران به تأخیر افتاد). وقتی در نیوهیون فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است، سعی کردم به نیویورک برگردم ولی حرکت قطارها متوقف شده بود.

حملات ۱۱ سپتامبر همچون امری غیرمنتظره و ظهور دنیایی جدید نمایانده شدند که در آن باید آزادی را فدای امنیت کرد. در همان اولین کلاس درس در ییل، تخریب برج‌های دوقلو را بر اساس آموخته‌هایم از وحشت‌آفرینی و مقابله با وحشت‌آفرینی در اروپای شرقی تفسیر کردم. هر اقدام تحریک‌آمیز وقتی کارگر می‌شود که موجودی با قدرت کمتر، موجودی قدرتمندتر را علیه خودش برانگیزد. حملات ۱۱ سپتامبر یکی از مؤفق‌ترین تحریک‌های کل تاریخ بود.

۱. مجتمع‌های زندان صنعتی (prison industrial complex) سازوکاری است که در آن دولت‌های ایالتی و فدرال، اداره تشکیلات زندان‌ها را به بخش خصوصی می‌دهند تا زندان‌ها با سودآوری اداره شوند.

2. Yankees

3. Orioles

بعد از ۱۱ سپتامبر به آمریکایی‌ها گفته شد که حمله‌کنندگان «از آزادی نفرت داشتند»، ولی واکنش ما نشان داد که موضوع را درست نفهمیده‌ایم. تعویض آشکارای آزادی با امنیت، به کاهش هر دو آن‌ها انجامید. از آن پس پایش به امری معمول بدل شد. حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ صدها هزار عراقی را کشت و ایالات متحده آمریکا را فقیرتر، ناامن‌تر و نامطمئن‌تر کرد. آن جنگ نوعی ماجراجویی در قلمروی آزادی سلبی بود که برای رسیدن به فقدان برپا شد. گمان می‌شد که نابودی دولت عراق و انحلال حزب حاکم و ارتش آن کشور، حتماً سرمایه‌داری و مردم‌سالاری با خود خواهد آورد. ولی چنان نشد. آن جنگ ایران را تقویت کرد و سلسله‌ای از دردهای امنیتی پدید آورد که با تاروپود کشور عراق پس از آن حمله تنیده شدند.

بدفهمی ما از روسیه در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ نیز به آزادی سلبی ربط داشت. بوریس یلتسین، رئیس‌جمهور روسیه، در ۱۹۹۳ مجلس قانونگذاری روسیه را به زور منحل کرد. آن اقدام در ایالات متحده برای اجرای اصلاحات اقتصادی ضروری تلقی شد. در واقع تمرکزگرایی صنعتی شوروی داشت به انحصارگری سرمایه‌دارانه تبدیل می‌شد و عده‌ای کم‌شمار داشتند بر شرکت‌های سودآور سلطه می‌یافتند. ولادیمیر پوتین که جانشین دستچین‌شده یلتسین بود، در ۱۹۹۹ به جایگاه رئیس‌رئیس‌ها رسید و قدرتش را با وحشت‌آفرینی و جنگ مستحکم کرد.

اگر از منظر آزادی سلبی به موضوع بنگریم، پوتین را فردی فن‌سالار (تکنوکرات) می‌بینیم که به پول علاقه دارد. گمان می‌شد پول با خود عقلانیت خواهد آورد و عقلانیت هم مردم‌سالاری. در نخستین بهار تدریس در بیل به جلسه‌ای دعوت شدم که یک بنگاه بین‌المللی بزرگ در حوزه سوخت‌های فسیلی برای مشورت‌خواهی دربارهٔ روسیه برگزار می‌کرد. یکی از همکارانم که تجربهٔ فراوان در مراتب عالی حکومت ایالات متحده داشت، گفت در سیاست ایالات متحده فرض می‌شود سرمایه‌داری برای روسیه و نیز چین، مردم‌سالاری خواهد آورد. من گفتم که این حرف مزخرف است. مدتی به چنان جلساتی دعوت نشدم.

جرگه‌سالاری روس در عوض خط‌مشی سیاسی دیگری با خود آورد. آن خط‌مشی در عصری که گمان می‌شد بدیلی برای مردم‌سالاری وجود ندارد، بدیلی واقعی بود. روسیهٔ پوتین در ۲۰۰۴ سعی کرد آرای انتخابات اوکراین را دستکاری کند. روسیه ده سال بعد به جنوب و شرق اوکراین حمله کرد. هیاهوی تبلیغاتی مسکو در زمان قبل و در حین حمله، با افترا به اوکراین و اوکراینی‌ها همراه بود. چنان حمله‌ای نه بر مبنای شواهد یا حتی ایدئولوژی، بلکه بر اساس تخمین زدن عوامل ایجاد عواطف ناخوشایند در مصرف‌کنندگان رسانه‌های اجتماعی انجام شد. روسیه که چیزهایی دربارهٔ باورهای مردم از اوضاع دنیا می‌دانست، بعضی ایرادها و ضعف‌ها را هدف می‌گرفت. ادعاهای روسیه دربارهٔ اوکراین در مجموع ضدونقیض بودند: زبان اوکراینی وجود ندارد، بلکه دولت اوکراین مردم را مجبور به تکلم به چنان زبانی می‌کند؛ دولت اوکراین اگر سرکوب نکند،

دوام نمی‌یابد؛ اوکراینی‌ها همه نازی هستند ولی بعضی علاوه بر این هم جنس‌گرا و یهودی‌اند. آن هنگام من در وین زندگی می‌کردم و با دوستان و همکاران اوکراینی مراوده داشتم. موضوع اصلی یعنی تهاجم روسیه به کشور همسایه‌اش در رسانه‌های اجتماعی مغفول مانده بود و آمریکایی‌ها و دیگران حتی پس از شروع جنگ وحشیانه واقعی، وقت خود را برای بگومگو با اشباح مجازی تلف می‌کردند.

در روسیه شاهد گذار تعریف آزادی از «فقدان موانع» به «نوعی سیاست فاشیسم» هستیم که در آن هیچ مانعی بر سر هوس‌های رهبران وجود ندارد. با این حال تبلیغات سیاسی خود مسکو که می‌گوید هیچ حقیقت و هیچ خیری وجود ندارد، خطر در نظر گرفته نشد. حمله به اوکراین همچنین غلط بودن جبرگرایی اقتصادی را اثبات کرد: روسیه جرگه‌سالار یک امپراتوری ستیزه‌جو بود و نه یک مردم‌سالاری نوظهور. پوچ‌گرایی روسی در نظر کسانی که آزادی را امری سلبی می‌دانستند، مخاطره‌آمیز نمی‌نمود. البته که در نهایت تمسخر و جنگ، جای هرگونه کاستی در دسترسی به شواهد و ارزش‌ها را خواهد گرفت. ماهیت فاشیستی حکومت روسیه تا قبل از حمله همه‌جانبه به اوکراین در ۲۰۲۲ کاملاً و بی‌چون‌وچرا معلوم شده بود.

سرگذشت روسیه را می‌شود نوعی هشدار دانست. سرمایه‌داری آمریکایی نیز در قرن بیستم و یکم به انحصار در عرضه، تمرکز ثروت و انحطاط کشیده شده است. وقتی خیال می‌کنیم ما آمریکایی‌ها در پاسداشت آزادی استثنایی هستیم، این اعتمادبه‌نفس افراطی ما را در

برابر تبلیغات جباران آسیب‌پذیر می‌سازد زیرا آن تبلیغات دقیقاً مطابق آنچه ما دوست داریم بشنویم، تنظیم شده‌اند. اگر باور کنیم که آزادی سلبی است، پس مشکل را فقط نوعی مانع بیرونی می‌دانیم و هیچ‌گاه به فقدان قوهٔ تشخیص خود پی نمی‌بریم. وقتی در ۲۰۱۴ پس از یک سال غیبت به آمریکا بازگشتم، حیرت کردم (و دوستان اوکراینی و روس من نیز حیرت می‌کردند) که رسانه‌های اجتماعی روسیه چقدر خوب در خط‌مشی سیاسی ایالات متحده جا باز کرده‌اند. همین که روسیه آمریکایی‌ها را دربارهٔ اوکراین گول می‌زد، به اندازهٔ کافی ناخوشایند بود، ولی روس‌ها در ۲۰۱۵ و ۲۰۱۶ ذهن آمریکایی‌ها را دربارهٔ آمریکایی‌های دیگر هم فریب دادند. نامزد جرگه‌سالار انتخابات آمریکا در ۲۰۱۶ با کمک روس‌ها پیروز شد.

دونالد ترامپ که مشتری سرسپردهٔ پوتین است، قهرمان آزادی سلبی و کسی است که با ارضیهٔ مالیات‌نداده و انکار بی‌شرمانهٔ همه‌چیز به ثروت رسیده است. او در ۲۰۱۸ به هلسینکی سفر کرد و به جهانیان گفت به دیکتاتور روسیه بیش از مشاوران آمریکایی اعتماد دارد. او در ۲۰۱۹ سعی کرد رئیس‌جمهور منتخب اوکراین را تهدید کند تا اطلاعاتی برای بدنام کردن رقیب انتخاباتی آینده‌اش به دست بیاورد. وقتی ترامپ در انتخابات ۲۰۲۰ بازنده شد، دربارهٔ نتیجهٔ رأی‌گیری دروغ گفت و سعی کرد برای ماندن در تخت قدرت، کودتا به راه بیندازد. گرچه مطابق قانون اساسی رسیدن به مناصب سیاسی برای شورشی‌ها ممنوع است، ترامپ می‌گوید که قصد دارد در انتخابات ۲۰۲۴ شرکت

کند و این کار امیدهای پوتین را زنده نگه می‌دارد که بتواند در جنگ اوکراین پیروز شود.

حال که حساسی در این قرن بیست و یکم - قری که در دهه ۱۹۷۰ موضوع رؤیاها بود و در دهه ۱۹۹۰ موضوع پیش‌بینی‌های از خود مطمئن قرار داشت - جا افتاده‌ایم، خود را در بحبوحه یک نقطه عطف می‌یابیم. آزاد بودن یا نبودن ما به خودمان بستگی خواهد داشت؛ به کنش ما و علاوه بر این به قصد ما از آن کنش‌ها یعنی به آرمان‌هایمان.

ماندن

واقع‌گرا بودن بدون آرمان داشتن ناممکن است. اگر از آزادی غافل شوید، دنیا را درست نمی‌شناسید و تغییری مخرب در دنیا پدید می‌آورد. واکنش اولیه آمریکایی‌ها به حمله همه‌جانبه روسیه به اوکراین در فوریه ۲۰۲۲ این نکته را آشکار می‌کند.

وقتی روسیه لشکریان خود را کنار مرزهای اوکراین جمع کرد، در نیوهیون بودم و دو دهه از تدریس من در آنجا می‌گذشت. دوشنبه قبل از حمله همه‌جانبه روسیه در یک جلسه آنلاین شرکت کردم که دفاع از یک رساله دکتری در اوکراین بود. ایلیا چدولوما^۱ داشت از فرضیه‌ای تاریخی درباره یکی از منتقدان ادبی اوکراین با تبار یهودی دفاع می‌کرد که هملت^۲ شکسپیر را در دوره مخفی شدن از ترس نازی‌ها ترجمه

1. Illia Chedoluma

2. Hamlet

کرده بود. ایلیا نمره دفاع خود را گرفت و سپس برای دفاع از خاک اوکراین ثبت نام کرد.

سه شنبه قبل از حمله روسیه دعوت شدم تا در یکی از کلاس های مدرسه مدیریت ییل شرکت کنم. همکاری که آن کلاس را اداره می کرد، یکشنبه هفته قبل مرا در تلویزیون دیده بود و می دانست دیدگاهم درباره رئیس جمهور اوکراین - ولودیمیر زلنسکی - نامعمول است و معتقدم اگر روسیه حمله کند، او در اوکراین خواهد ماند و اوکراین خواهد جنگید. همکارم مشاوران امنیتی رؤسای جمهور قبلی - باراک اوباما و دونالد ترامپ - را دعوت کرده بود تا از راه دور در بحث شرکت کنند و از آن ها خواست نظرشان را درباره پیش بینی من بگویند. آن ها درحالی که از صفحه نمایش بزرگ کلاس، رو به پایین نگاه می کردند، با همه حرف های من مخالفت کردند. به نظر ایشان بدیهی می نمود که زلنسکی فرار خواهد کرد. حلقه واشینگتون^۱ نیز مثل خودی های کرملین باور داشتند که اوکراین ظرف سه روز سقوط می کند. عقل متعارف روس و آمریکایی در این زمینه یکسان بود.

روسیه پنجشنبه آن هفته حمله کرد و دانشجوی من به واحد خودش گزارش داد. زلنسکی در کی یف ماند و اوکراینی ها جنگیدند. کارشناسان آمریکایی آزادی را در مقام یکی از عوامل اثرگذار در دنیا از تحلیل های خود حذف کرده بودند، پس پیش بینی هایشان غلط از آب درآمد. آنان با آرامش توضیح می دادند که زلنسکی کشورش را ترک

1. Beltway

خواهد کرد و افسران امنیت و جاسوسی آمریکا به او چنین توصیه کردند. همه آن موضع‌گیری‌ها نمایانگر نوعی اجماع آمریکایی بود. آمریکایی‌ها دهه‌ها به خود گفته بودند که آزادی سلبی است و این آزادی سلبی با از میان برداشته شدن موانع به دست قدرت‌های بزرگ‌تر محقق می‌شود. اگر به تفوق و اولویت قدرت‌های بزرگ‌تر باور داشته باشید، وقتی آن قدرت‌ها را علیه خود ببینید، چاره‌ای جز فرار پیش رویتان نخواهید دید. همچنین در رفتارهای دیگران نیز حالتی جز این متصور نخواهید شد.

زلنسکی روز جمعه ویدئویی از خود و دیگر مسئولان بلندپایه حکومت اوکراین در کی‌یف منتشر کرد: «رئیس‌جمهور همین‌جاست». اقدام او مصداقی دگرگون‌کننده از آزادی بیان بود. آزادی بیان نیز مثل آزادی در معنای عام آن، سلبی نیست بلکه ایجابی است، به موانع ربط ندارد بلکه وابسته به اشخاص است، از قماش فقدان نیست بلکه حضور است. ما از کسانی که آزادانه حرف می‌زنند، حمایت می‌کنیم زیرا حقیقت، پایه‌های قدرت جباران را به لرزه می‌اندازد. زلنسکی در بحبوحه دروغ‌پردازی‌های تبلیغات‌چی‌های روس که ادعا می‌کردند او پایتخت را ترک کرده است، داشت حقیقت را می‌گفت. او داشت حقیقت را رودرروی قدرت به زبان می‌آورد زیرا روسیه با قدرتی مهیب به کشورش حمله‌ور شده بود. زلنسکی جانش را برای آنچه می‌دانست حقیقت است، به خطر می‌انداخت. او با جسم خویش «ماندن» را به اجرا می‌گذاشت؛ ماندنی که عین حقیقت بود.

خودداری زلنسکی از فرار، شمه‌ای از ماهیت آزادی اِیجابی - به عبارتی آزادی حقیقی - را به ما نشان می‌دهد. تردیدی نیست که موانع آزادی پیرامون او به حادث‌ترین شکل ممکن وجود داشت. آدم‌کش‌های روسیه حتی هنگام صحبت کردن زلنسکی داشتند رد او را دنبال می‌کردند. ارتش روسیه پشت دروازه‌های کی‌یف بود، بمب‌ها و موشک‌های روسیه بر سر اوکراین فرود می‌آمد و تقریباً هر کسی خارج از اوکراین منتظر بود که روسیه ظرف چند ساعت یا چند روز پیروز شود. ولی از نگاه اوکراینی‌ها ابزارها و لوازم جنگی - اعم از فشنگ‌ها و بمب‌ها - موضوع اصلی نبود، بلکه نیت نهفته پشت آن ابزارها یعنی نابودی یک جامعه اهمیت داشت. سلاح‌های روس با سلاح‌های اوکراینی روبرو می‌شد ولی غیر از آن با تعهد اوکراینی‌ها نیز روبرو بود. اوکراینی‌ها روسیه را در کی‌یف و سپس در خارکف شکست دادند. یک سال از حمله همه‌جانبه روسیه نگذشته بود که از بوچا و همچنین از یاهیدنه و پوساد پوکروفسک، رفع‌اشغال شد. اوکراینی‌ها در مدت یک سال بیش از نصف خاکی را که روسیه در فوریه ۲۰۲۲ اشغال کرد، پس گرفتند و علت فقط در تصمیم مردم به ماندن بود.

وقتی از زلنسکی پرسیدم چرا در کی‌یف مانده است، گفت «غیر از این نمی‌توانستم انجام دهم». او شرح انتخاب خویش را با ذکر آن مخصصه ویژه - هرچند که مصیبت‌بار بود - شروع نکرد و حتی از خودش چیزی نگفت. زلنسکی از علاقه‌اش به والدین خود گفت و از آنچه که آن‌ها به او آموخته بودند، حرف زد. او والدینش را انتخاب

نکرده بود و در مهرورزی به آنان هم آزاد بود. زلنسکی چنان عشقی را با تصمیم به ماندن در پایتخت پس از شروع جنگ مقایسه کرد و آن را امری بدیهی دانست. فقط او نبود که مانده بود؛ او را کسانی همراهی می کردند که در جوانی از ایشان آموخته بود و نیز کسانی که او را انتخاب کردند. او در کنار دیگرانی بود که آن ها نیز خطر را به جان خریده بودند. او وضعیت را درست درک کرد زیرا فهمید پذیرش نمایندگی مردم چه معنایی دارد. او گفت که در مقام رئیس جمهور فقط نخستین دانه ماسه در یک ساعت شنی است.

ما بحث کردیم که انباشت تصمیم های مختلف چگونه از آغاز دوره جوانی و در گذر زمان، ما را به آنکه هستیم تبدیل می کنند. سپس لحظه ای فرا می رسد که ما آن کار را که باید انجام می دهیم زیرا همان است که انتخاب کرده ایم باشیم. شخص ناآزاد همیشه در تکاپوی فرار است، ولی شخص آزاد گاهی ناچار است که بماند. اراده آزاد، منش برخی انسان هاست.

خودمختاری

لایپ

ایدیت استاین فیلسوف آلمانی بود که در جنگ جهانی اول جان خود را پیشکش کرد. خانم استاین دانشجوی تحصیلات تکمیلی بود ولی مرخصی گرفت تا داوطلبانه در جبهه‌ها پرستار شود. وقتی او بازگشت تا کار رساله‌اش را تکمیل کند، تجربه‌هایش در رسیدگی به مجروحان، او را به دلیل‌آوری در دفاع از هم‌دردی با دیگران کشاند. مثلاً او پرسید: «آیا نیاز نداریم بدن‌های خویش را سپر سازیم تا مطمئن شویم زندگی شخصی دیگر ممکن خواهد شد؟»

واژه‌ای که او برای بدن به کار برد، لایپ^۱ بود.

نخستین قالب آزادی که امیدوارم توضیح دهم، خودمختاری است. شخص خودمختار، خودش و دنیای پیرامونش را به اندازه کافی می‌شناسد که بتواند درباره ارزش‌ها قضاوت کند و آن ارزش‌ها را محقق سازد.

1. Leib

به نظر استاین ما وقتی خودمان را می‌شناسیم که به دیگران اعتنا کنیم و قدردان ایشان باشیم. فقط وقتی تصدیق کنیم دیگر مردمان نیز در همین محصه ما گرفتار هستند، خود را طوری خواهیم شناخت که در غیر این صورت نمی‌شناختیم. بنابراین رسیدن به عینیت‌گرایی^۱ درباره خودمان، به رعایت ذهنیت‌گرایی^۲ درباره دیگران بستگی دارد. [اگر می‌خواهیم خود را چنان که هستیم بشناسیم، باید دیگران را چنان که هستند، درک کنیم].

ولی ما عادت نکرده‌ایم به امور دنیا این‌گونه بنگریم. ما تصور می‌کنیم می‌توانیم صرفاً در مقام افرادی منزوی، اطلاعات دنیا را درک کنیم و گمان می‌کنیم که وقتی تنها هستیم، آزادیم. همین اشتباه، دلیل قطعی است که آزاد نیستیم.

واژه لایپ ما را به دیدگاه تازه‌ای می‌رساند. زبان آلمانی برای «بدن» یا جسم، دو واژه کوپر^۳ و لایپ دارد. واژه کوپر هم می‌تواند برای جسم کسی به کار رود، ولی البته «جسم خارجی»،^۴ «جسم سماوی»،^۵ «بدن ملی»،^۶ یا «جمعیت» و دیگر واژه‌های مشابه، مشمول قوانین طبیعی هستند. کوپر ممکن است جاندار باشد ولی نه لزوماً (به واژه نعش یا

1. objectivity

2. subjectivity

3. *Korper*

4. *Fremdkorper*

5. *Himmelskorper*

6. *Volkskorper*

جسد^۱ در انگلیسی شباهت دارد). استاین می‌گوید: «شاید کوپر بدون من وجود داشته باشد، ولی لایپ بدون من وجود نخواهد داشت».

واژه لایپ بدن یک انسان زنده، یا بدن یک حیوان یا بدن جاننداری خیالی در یک داستان را نشان می‌دهد. لایپ هم کوپر است و از قوانین مادی تبعیت می‌کند، ولی در آن‌ها منحصر نمی‌شود. لایپ قواعد و فرصت‌های مخصوص به خودش را هم دارد: حرکت می‌کند، احساس می‌کند، مرکزی دارد که تعیین دقیق مکانش در فضا دشوار است و استاین آن را «نقطه صفر»^۲ می‌نامید. ما همیشه بخشی از لایپ خود را می‌بینیم ولی هیچ‌گاه نمی‌توانیم تمامش را ببینیم.

سرزندگی خاصیتی اشتراکی است. وقتی کسی دیگر را در مقام لایپ و نه کوپر می‌بینیم و می‌شناسیم، کل دنیا را متفاوت خواهیم یافت. آن شخص دیگر، دقیقاً مثل ما نقطه صفری دارد؛ آن نقاط صفر مایه ارتباط می‌شوند و شبکه جدید تفاهم را می‌سازند. از برکت همین لایپ دیگران است که از دام تفکر درباره خودمان به مثابه موجودی خارج از این جهان (تافته جدا بافته) یا علیه جهان، خلاص می‌شویم. در ابتدای راه شناخت، جهشی کوچک از همدلی است که ما برای آزادی به آن نیاز داریم.

اگر کار صرفاً در من علیه جهان خلاصه شود، آن‌گاه همه افاضات عبوسانه آخر شب‌های من موجه و بحق خواهند بود و شایسته اعتنا

1. Corpse

2. zero point

می‌شوند. ولی فرض کنید دختر من (نیز) هنگام خستگی غرغرو شود و یکسره نامربوط بگوید. من با دیدن او و نمونه‌های مشابه، پدیده‌ای را در دنیا تشخیص می‌دهم و ناگهان درباره‌ی خودم قدری بیشتر می‌فهمم. این مثال را مدیون پرسش از پسرَم درباره‌ی استدلال‌های این کتاب هستم. او که من و خواهرش را می‌شناسد، بلافاصله منظورم را فهمید و علاوه بر این دریافت که این درک از جنس دانش عینی و از قماشِی است که ما در تنهایی به دست نمی‌آوریم.

از برکت واژه‌لایپ پدیده‌هایی توجه ما را جلب می‌کنند که برای زندگی و برای آزادی اهمیت خطیر دارند: تولد، خواب، برخاستن از خواب، سلامت، تنفس، خوردن، نوشیدن، سرپناه یافتن، مهرورزی، بیماری، پیر شدن، و مرگ. ما هیچ‌کدام لحظه‌ی تولدِمان را به یاد نمی‌آوریم، ولی متولد شده‌ایم. هیچ‌کدام لحظه‌ی مرگ خویش را به یاد نخواهیم آورد، ولی مرگ دیگران را در خاطر داریم. همدلی فقط نوعی تشویق مبهم به مهربان بودن نیست، بلکه پیش‌نیاز کسب دانشی ویژه درباره‌ی جهان است. فرد منزوی که سعی می‌کند در تنهایی درباره‌ی دنیا غور کند، به‌هیچ‌وجه بخت شناختن دنیا را نخواهد یافت.

چون لایپ سرچشمه‌ی دانش شناختن دنیاست، سرچشمه‌ی خطمشی آزادی نیز هست. وقتی دیگران را اشخاصی مانند خودمان بدانیم، کسب دانش عینی درباره‌ی دنیا را شروع کرده‌ایم، ولی اگر آن‌ها را در مقام شیء ببینیم، از دانش حیاتی درباره‌ی آنان و نیز درباره‌ی دنیا و خودمان محروم می‌شویم. در آن حالت در برابر کسانی که از ما

سوءاستفاده و بر ما حکومت می‌کنند، آسیب‌پذیر خواهیم شد. ما در چنان شناختی دیگران را شیء می‌پنداریم و طعمه بهره‌برداری به دست کسانی می‌شویم که با ما همچون شیء رفتار می‌کنند.

آزادی سلبی با چنین نگرشی چیزی جز خودفریبی^۱ مردمی نیست که واقعاً سودای آزاد بودن ندارند. آن‌هایی که آزادی را سلبی معرفی می‌کنند، اعتنا نمی‌کنند که ما واقعاً چه هستیم و از لایپ غافل می‌مانند. اگر ما فقط کوپر یا بدن‌های مادی بودیم، آنگاه مفهوم آزادی سلبی قدری معنادار می‌شد، زیرا اشیاء را با اشیاء دیگر می‌شود مقید کرد. در آن صورت آزادی فقط آزادی «از» و فارغ از آرزوها یا فردیت، فارغ از هرگونه درک از چیستی زندگی یا «چگونه باید بودن» هایش می‌شد. ولی وقتی به‌درستی خود را در مقام بدنی بشناسیم که معنای انسانی دارد و همان لایپ است، آنگاه درمی‌یابیم که آزادی باید برآورنده چنان وضعیتی باشد. در آن صورت آزادی باید ایجابی و نه سلبی باشد.

آزادی سلبی نوعی سوءتعبیر نیست، بلکه باوری سرکوبگر و بازدارنده است. آزادی سلبی خودش مانع است؛ مانعی از جنس فکری و اخلاقی. آزادی سلبی نمی‌گذارد بفهمیم برای آزاد بودن به چه نیاز داریم. آنان که ما را ناآزاد می‌خواهند، بین ما موانعی می‌سازند یا ما را از بنا کردن ساختارهایی مأیوس می‌کنند که درک دنیا را برایمان ممکن می‌سازد. وقتی خودمان را همچون لایپ ببینیم و دنیا را بشناسیم، می‌فهمیم که برای آزاد شدن لازم است در کنار یکدیگر چه ساختارهایی را بسازیم.

1. self-deception

زندگی

ایدیت استاین فقط یک بار به مدت یک سال شغل دانشگاهی داشت. او شغلش را با به قدرت رسیدن هیتلر از دست داد. ایدیت در ۱۹۳۳ به پاپ نامه نوشت و سعی کرد به زبانی که پاپ بفهمد، اوضاع یهودیان آلمان را برای او شرح دهد: «ما در آلمان ارتکاب رفتارهایی را به چشم خود دیده‌ایم که به سخره گرفتن هرگونه تعبیری از عدالت و انسانیت بوده‌اند، چه رسد به دوست داشتن همسایه». او سکوت کلیسا در قبال ظلم به یهودیان را «لکه سیاهی» در تاریخ کلیسا توصیف کرد.

نگرش هیتلر به بدن انسان کاملاً با استاین فرق داشت. هیتلر در نبرد من^۱ از واژه «جسم خارجی» حرف زد و از هجوم حشرات موزی به بدن ملی گفت که منظورش جسم نژادی آلمانی بود. نازی‌ها به جای اینکه هر آلمانی را یک جسم انسانی مجزا بدانند، نژاد آلمانی را موجودی واحد می‌پنداشتند و یهودیان را اجسام خارجی، چیزی از قماش باکتری‌ها یا انگل‌ها قلمداد می‌کردند.

وقتی فرزندانم کوچک‌تر بودند، در وین زندگی می‌کردیم. وقتی دخترم کلاس اول و پسرم کلاس سوم درس می‌خواندند، با اسکوتر از محوطه تاریخی هلدنپلاتز^۲ یعنی همان جایی به مدرسه می‌رفتیم و برمی‌گشتیم که دقیقاً پیش از الحاق اتریش به آلمان، جمعیت کثیری در آنجا به پیشوار هیتلر رفتند. آن سال هفته‌ای دو بار پسرم را به یک

1. *Mein Kampf*

2. Heldenplatz

ورزشگاه فوتبال می‌بردم. روزی مربی‌ها لباس‌های تریکو ارغوانی - در واقع نوعی زیرپیراهنی^۱ - توزیع کردند که به زبان آلمانی «بدن کوچک» معنی می‌دهد. پسر بچه‌ها لباس خودشان را درآوردند، سر و دستشان را در لباس‌های جدید کردند و ناگهان شبیه به یک تیم شدند.

پنج سال قبل از آن وقتی منتظر اتوبوس به مقصد مهدکودک بودیم، پسر سه‌ساله‌ام شیفته ماشین‌هایی شد که برای حفر سوراخ در پیاده‌رو و پاشیدن قیر روی سطح معیوب پیاده‌رو استفاده می‌شدند. کارگرها داشتند زیرسازی لازم برای نصب «سنگ‌های سدکننده»^۲ را انجام می‌دادند که یادبودهایی چشمگیر برای یهودیان کشته‌شده بود. آن صفحات فلزی حکاکی‌شده که در پیاده‌رو جاسازی شدند، ما را به یاد یهودیانی می‌اندازد که روزگاری زندگی می‌کردند. اطلاعات روی این صفحات - از نام و نشانی گرفته تا محل مرگ - به ما مجال می‌دهد تا آنچه را آن قربانیان از دست دادند، دوباره در قالب انسانی درآوریم، احیا کنیم یا دست‌کم تصور کنیم. دست یهودی‌ها قبل از مرگ از همه‌چیز کوتاه می‌شد: ابتدا دارایی‌ها و سپس لباس‌ها. ایدیت استاین هم مثل میلیون‌ها یهودی دیگر که در آشویتز کشته شدند، مجبور بود جامه‌هایش را درآورد. البته که آن اجبار نوعی سرقت هم بود، ولی در اصل تحقیر قربانیان و رفتار با بدن آن‌ها (لایپ) همچون یک جسم (کوپر) بود و مقدمه‌چینی و آماده‌سازی برای قتل محسوب می‌شد.

1. Leibchen

2. Stolpersteine or stumbling stones

تا پیش از تولد پسر در وین، زبان آلمانی در نظرم زبان مرگ بود: زبان سخنرانی هیتلر در هیلدنیلاتز، زبان علامت‌های دروازه‌های آشویتز، و زبان هزاران منبعی که خوانده بودم تا دربارهٔ هولوکاست و دیگر وحشی‌گری‌ها بنویسم. در آن نوشته‌ها کوپر در تمام قالب‌هایش آشنا می‌آمد ولی لایپ خیلی کمتر. وقتی پسر آمد، آلمانی به زبان زندگی بدل شد. واژهٔ لایپ را در بخش زایمان بیمارستان از پرستاری شنیدم که می‌خواست شیردهی با سینه را آموزش دهد.

در بیمارستان‌های اتریش مادران را تا ۹۶ ساعت بعد از زایمان همان‌جا نگه می‌دارند تا شستن و شیردهی به نوزاد را بیاموزند. چهار روز در آن محیط و در کنار آن بدن‌ها چیزهایی به من آموخت که در غیر این صورت یاد نمی‌گرفتم. دردسرهای پرستار، مادر و نوزاد با من فرق داشت ولی دست‌کم اندکی از آن دشواری‌ها را درک می‌کردم و سپس قدری دربارهٔ خودم و دنیا بیشتر می‌فهمیدم. در جایگاه یک پدر اکنون پس از بودن در آنجا آزادتر هستم.

لایپ شما به دنیا می‌آید و دنیا را تغییر می‌دهد. این بدن قوانین فیزیک را به درد و لذت، شیمی را به خواش و سرخوردگی، و زیست‌شناسی را به شعر و ثمر تبدیل می‌کند. این بدن غشای مبادله‌پذیر و نفوذپذیر بین ضرورت^۱ و آزادی است. همین لایپ است که توانایی‌هایی از جنس تمرکز دارد و تمرکزهایش شاخص یک انسان آزاد و خودمختار هستند. برعکس کوپر ما را به یاد تمرکز در اردوگاه‌های کار اجباری می‌اندازد.

1. necessity

همسایه

استاین که یک زن آلمانی در دورهٔ بین دو جنگ جهانی بود، قدرت نداشت اعتبار کسب کند و شغلی را که برایش مناسب بود، حفظ کند. او پس از انتشار رساله‌اش دربارهٔ همدلی، توان خویش را برای انتشار اثر یکی از دوستان و آموزگارش صرف کرد که در جنگ کشته شده بود. او سپس ویرایش نوشته‌های ادموند هوسرل^۱ را بر عهده گرفت که استاد راهنمای هردو آنها بود. هوسرل نامه‌هایی در تأیید و سفارش به استخدام استاین نوشت و توضیح داد که اگر جایگاه مناسبی برای زنان ایجاد شود، او باید یکی از اساتید فلسفه در دانشگاه‌ها باشد.

استاین که در خانوادهٔ یهودی بزرگ شد، به مذهب کاتولیک تغییر دین داده بود. وقتی هیتلر قدرت گرفت و ایدیت شغل دانشگاهی‌اش را دست داد، در کسوت راهبه‌های مسیحی درآمد. وقتی بازنویسی اصول باورهای او را در قالب اصطلاحات کتاب مقدس بخوانیم، بهتر می‌فهمیم که بدن‌های ما چه ویژگی‌های بارزی دارند. در ترجمهٔ مارتین لوتر^۲ از انجیل به زبان آلمانی، برخلاف ترجمه‌های معاصرش همواره برای بدن انسان از واژهٔ لایپ استفاده شده است. ما به منزلهٔ لایپ نه خداییم و نه شیء و علاوه بر این صرفاً موجوداتی فروکاسته نیستیم، بلکه بین این قلمروها هستیم. گیتی هیچ‌گاه آزادی را به ما عطا یا از ما دریغ نمی‌کند، بلکه قیده‌ها و موانعی پیش‌رویمان می‌گذارد - که توانایی

1. Edmund Husserl

2. Martin Luther

شناختن آن‌ها را داریم - و در عین حال امکان افزودن خاصیتی نو به دنیا را نیز در دسترس ما می‌گذارد.

ما چون ناقص هستیم، گیتی را به شیوه‌هایی متناسب با محدودیت‌های بدن خویش درک می‌کنیم. چنین شناختی نوعی دانش مکان‌مدار^۱ است که خداوند از آن مبری است. ما برخلاف خداوند، شناختن خود و دیگران به واسطهٔ دیگرانی از جنس خودمان را برمی‌گزینیم. در یکی از آیه‌های معروف کتاب مقدس، دیدگاه استاین دربارهٔ کسب شناخت به واسطهٔ لایپ^۲ دیگران این گونه بیان شده است: «زیرا اکنون از پشت شیشه‌ای کدر می‌نگریم؛ ولی سپس چهره‌به‌چهره خواهیم شد: اکنون ناقص می‌شناسم؛ ولی سپس باید که بشناسم زیرا خود نیز شناخته شده‌ام».^۳

پروردگار لایپ ندارد ولی از محدودیت‌های بندگانش باخبر است: «روح من همیشه با بشر در تقابل نخواهد بود، زیرا او نیز از گوشت و خون است».^۳ استاین همین مفهوم را چنین بیان کرد: «ناچاریم بپذیریم که اگر پروردگار از توبهٔ گناهکار شادمان می‌شود، این شادی از جنس به تپش افتادن قلب نیست».

قلب ما از هیجان و تقالای جسمی به تپش می‌افتد. ما برخلاف خداوند [که آزادیش مفهومی ندارد]، قادریم آزاد باشیم و به دقیق‌ترین

1. positional

2. 1 Corinthians, 13:12.

3. Genesis, 6: 3.

معنی، قیدهای گیتی بر خودمان را به فرصت‌ها تبدیل سازیم. خداوند هیچ مصیبتی پیش روی خود نمی‌بیند، ولی مصیبت برای ما کارکردهایی دارد. ما هنگام رویارویی با قانون ضرورت - که خداوند با آن روبرو نیست - قانونی برای آزادی می‌سازیم که دربارهٔ خداوند محلی از اعراب ندارد و به این ترتیب است که:

- محدودیت‌های هر شیء محدودیت‌های خودش هستند.

- قابلیت‌های خداوند هم قابلیت‌های مخصوص خداوندند.

- محدودیت‌های لایپ به قابلیت‌هایش تبدیل می‌شوند.

بی‌تردید عیسای ناصری لایپ داشت. او گناهان زنی گریان را بخشید که «پاهای عیسی را با اشک‌هایش شست و با موهای سرش خشک کرد».^۱ وقتی عیسی می‌گوید: «روح واقعاً مشتاق، ولی جسم رنجور است»^۲، می‌توانیم حرفش را درک کنیم. او از درد جسمی عذاب کشید و می‌دانست که خواهد مرد. عیسی برخلاف خداوند، نه شاکی^۳ بود و نه منتقم^۴، بلکه بر دو قانون سادهٔ مهرورزی به خداوند و مهرورزی به همسایه تأکید می‌کرد. وقتی از عیسی پرسیده شد که همسایهٔ ما کیست، او داستانی دربارهٔ یک بدنِ (لایپ) معذب نقل کرد.

در حکایت تمثیلی سامری شایسته، فردی یهودی که «جامه‌هایش از تن به درآورده شده» است، در حالی کنار جاده افتاده که «زخمی»

1. Luke, 7: 38.

2. Matthew, 26: 41.

3. litigious

4. vengeful

است. دیگر یهودیان می‌گذرند و یاریش نمی‌کنند. یک عابر غیریهودی سامره‌ای، آن یهودی مجروح را هم‌نوع خویش می‌داند و «با او همدردی می‌کند»،^۱ بر زخم‌هایش مرهم می‌گذارد و سایه‌بانی بر سرش می‌گستراند. همسایه‌ات کیست؟ همان که از خویش شفقت نشان داد. برخیز و تو نیز چنان کن.

در آن داستان، فرد سامری است که آزاد است. او خودمختار است زیرا مطابق ارزش‌هایش عمل می‌کند و قادر است آن ارزش‌ها را در جهان عملی سازد. راهی که آن سامری پیمود، مسیر خاکی و مادی بود ولی در همان منحصر نشد. ما در طبیعت محاط هستیم ولی تمام‌وکمال از طبیعت نیستیم. بدن‌های ما مستعد ماندن در وضعیت فعلی [ادامه دادن به حرکت] هستند ولی ماییم که تصمیم می‌گیریم کنار جاده بایستیم. بدن‌های ما با جاذبه فرو می‌افتند ولی ما قادریم انسانی دیگر را از گودال بالا بکشیم.

راز

به نظر سیمون وی، فیلسوف فرانسوی، پذیرفتن هستی دیگران نوعی کنش مهرورزی است. دوست داشتن همسایه همچون خویشتن به نظر او معادل تشخیص دادن «همان تلفیقی از طبیعت و ماوراءالطبیعه» در بدن شخصی دیگر بود که ما در خودمان گمان می‌کنیم.

1. Luke, 10: 30-33.

انجیل نیز از ما می‌خواهد «غریبه‌ای را که پیش تو بیتوته کرده است» مثل خودمان دوست بداریم.^۱ سیمون وی می‌گوید: «دوست داشتن غریبه همچون خودت به تلویح نشان می‌دهد که خودمان را در مقام غریبه‌ها دوست می‌داریم». این حرف هم مثل دیگر صورت‌بندی‌های او نوعی مبارزه‌طلبی برای خویش است؛ به عبارتی موضوع صرفاً در کنش صحیح یعنی مهرورزی به غریبه منحصر نمی‌شود، بلکه نگاه به خودمان از دید غریبه‌ای است که ما را می‌بیند تا به این ترتیب اجزای بیگانه وجودمان یعنی همان را ببینیم که باید ببینیم. وقتی خود را چنان ببینیم که دیگران ما را می‌بینند، خود را بهتر می‌شناسیم. این کنش، رهایی‌بخش است زیرا ما قیود و محدودیت‌های دنیای بیرون را با تجربه می‌شناسیم و با همراهی دیگرانی که همین کار را می‌کنند، با قدرت با آن‌ها مقابله می‌کنیم. ما وقتی آزادیم که بدانیم قوای مان را در کدام جهت می‌خواهیم مصرف کنیم و چگونه باید این کار را انجام دهیم.

وی تیزهوشانه قیود را شناخت. او به میگردن و ناراحتی‌های جسمی مبتلا بود. همان یک سال که ایدیت استاین توانست در سال تحصیلی ۳۳-۱۹۳۲ تدریس کند، سیمون وی هم در آلمان بود. سیمون در سال‌های ۱۹۳۴ و ۱۹۳۵ در کارخانه‌های فرانسه به چرخکاری و بسته‌بندی مشغول بود تا حال‌وروز کارگران را بفهمد و کار بدنی او را از پا درآورد. او برای شرکت در جنگ داخلی اسپانیا در ۱۹۳۶ داوطلب شد

1. Leviticus, 19: 34.

ولی بلافاصله زخم برداشت. سیمون در جنگ جهانی دوم برای «مقاومت فرانسه»^۱ در لندن کار می‌کرد و درخواست کرد همراه با گروهی از پرستاران به سرزمین‌های اشغالی اروپا گسیل شود. شارل دوگل که فرمانده ارشد او بود گمان کرد که سیمون دیوانه است. سیمون وی به مشکلات بلع غذا مبتلا شد و در خلال جنگ دوم درگذشت.

سیمون وی بدن‌های ما را «منبع رازی که قدرت برآوردش را نداریم» می‌دانست. ما یا با بدن‌های خودمان در این دنیا حاضریم یا بدون آن‌ها خیر؛ ما یا با بدن‌هایمان آزادیم یا در غیر این صورت خیر. او در دفترهای یادداشت که در جنگ نوشت، به جاذبه و زیبایی اشاره می‌کرد. ما مخلوقاتی ویژه‌ایم که در معرض قوانین فیزیک هستیم ولی قادریم آن قوانین را درک کنیم و نیز آن‌ها را برای اهدافی به کار ببریم که به خود آن قوانین تقلیل‌پذیر نیستند. بدن ما راه خود را از میان دنیای اشیا چنان‌که هستند و دنیای اشیا چنان‌که شاید باشند می‌پیماید. «راز» سیمون حضور بدن در هر دو قلمروی هست و باید بود. خودمختاری به معنای رسیدن به درک از آنچه باید باشد و چگونگی رسیدن به آن وضعیت است.

۱. مقاومت فرانسه (French Resistance) مجموعه گروه‌هایی بودند که در جنگ جهانی دوم علیه نازی‌ها و حکومت همکار آن‌ها می‌جنگیدند و علاوه بر جنگ‌های چریکی، روزنامه‌های زیرزمینی منتشر می‌کردند.

استادیوم

سیمون وی ورزش‌ها را دوست داشت. او گمان می‌کرد هماهنگی بدنی «ذهن را برای تماس بی‌واسطه‌تر با امور» توانمندتر می‌سازد. او فکر می‌کرد تمرین بدنی «سرشت ثانویه‌ای که بهتر از سرشت اول است» برای ما می‌آفریند. من هم مثل سیمون ورزشکاری بینوا و ناچار به ورزش بودم. اکنون از برکت یک باشگاه‌شنای محلی و مربیان و مادر صبوری که کنار استخر به خواندن رمان مشغول می‌شد، توانایی شنا کردن دارم. هیچ‌گاه نمی‌توانستم همهٔ حرکاتی را که برای بچه‌های دیگر ساده می‌نمود، اجرا کنم، پس به‌تنهایی تمرین می‌کردم. مادرم به یاد می‌آورد که ساعت‌ها در گاراژ در تنهایی طناب می‌زدم. در بیس‌بال مهارت عالی کسب کردم زیرا ورزشی بود که به‌تنهایی یا با پدرم می‌توانستم انجام دهم.

در کودکی شیفتهٔ تماشای مسابقهٔ زندهٔ بیس‌بال بودم. بودن در استادیوم یعنی حضور بدنم در کنار بدن‌های دیگر، تهدیدی ویژه بود. خودم بیس‌بال را بازی کردم تا بتوانم با بازیکنان همسان‌انگاری کنم. از تیم سین سیناتی ردز که ماشین قرمز *گول‌آسای* دههٔ ۱۹۷۰ لقب گرفته بود، برای خودم بت ساخته بودم. با یکی از دوستانم بازی‌های خیال‌پردازانهٔ بیس‌بال انجام می‌دادیم، به جای همهٔ بازیکنان سین سیناتی ردز توپ می‌زدیم و حالت‌های بدنی آن‌ها را تقلید می‌کردیم. بازی‌های سری جهانی در ۱۹۷۵ بین سین سیناتی ردز و بوستون رد ساکس^۱ نخستین سری جهانی بود که به خاطر می‌آورم. پرتاب‌کنندهٔ

1. Boston Red Sox

برنده برای رد ساکس، بازیکن آفریقایی-کوبایی همیشه جوانِ آن‌ها یعنی لوییز تیانت^۱ بود. در خلال بازی که از تلویزیون تماشا می‌کردم، یکی از مفسرها گفت تیانت از بزرگ کردن پسرش در ایالات متحده بیمناک بوده است. من که هنوز شش سالم تمام نشده بود، درست نمی‌دانستم معنی واژهٔ تعصب یا تبعیض^۲ چیست.

استادیوم محل آموزش است. ریشهٔ این کلمه یونانی است و با سنجش باثبات ربط دارد. استادیوم محلی است که در عالم عینیت تعیین شده تا رخدادهای فوق‌العاده ذهنی در آن رخ بدهند. در گروهی که تعدادشان از شماره خارج است، چیزهایی می‌آموزیم که بعدها تردید در آن‌ها به نظرمان دشوار جلوه می‌کند. من در استادیوم ریورفرانت^۳ در سین سیناتی بود که سرود ملی کشورم را آموختم و به خاطر نمی‌آورم که اجزای آن را نفهمیده باشم.

فرانسیس اسکات کی^۴ که در جنگِ ۱۸۱۲ از توپخانهٔ بریتانیا در حیرت شده بود، چنین پرسید:

آه. به من بگو که آیا آن پرچم ستاره‌پولک‌دار هنوز بر فراز خاکِ
آن سرزمین آزاد و وطن دلیران در اهتزاز است؟

1. Luis Tiant

2. prejudice

3. Riverfront

4. Francis Scott Key

در سین سیناتی رز افراد مستعد سفیدپوست، سیاه‌پوست و لاتین‌تبار را گرد هم جمع کرده بودند. هیچ‌گاه از خودم نپرسیدم ایستادنِ بازیکنان آفریقایی‌تبار آمریکا هنگام پخش سرودی دربارهٔ آزادی که در دوران بردگی اجدادشان نوشته شده بود، در نظر ایشان چه معنایی ممکن است داشته باشد. همچنین خیلی خوب تعجب خودم را به یاد دارم که فکر می‌کردم ایستادن بازیکنان غیرآمریکایی در هنگام پخش سرود ملی کشوری دیگر چه معنایی دارد.

ما با در نظر آوردن لایپ دیگران (چنان‌که استاین می‌گفت) یا دیدن غریبه‌های درون خودمان (چنان‌که سیمون وی می‌گفت) جور دیگری با خودمان دمساز می‌شویم. با فکر کردن دربارهٔ کنش مادی دیده شدن از زاویهٔ دید دیگران، اشعار سرود ملی را جور دیگری می‌شنویم. در آن صورت پرسش‌های این سرودها کمتر لفاظانه خواهند شد: آیا پرچم آمریکا امروز نیز در باد موج می‌خورد؟ البته که چنین است. ولی این بخش سادهٔ پرسش بود: آیا این پرچم بر فراز «خاکِ سرزمینی آزاد» در اهتزاز است؟

خیلی آسان می‌شود خیال کرد که آزادی با یک سرود، با جت‌های در حال پرواز بر فراز استادیوم، با میهن و خاک، یا به دست اجداد، به دست بنیانگذاران این کشور، یا با سرمایه‌داری، به ما پیشکش می‌شود. ولی آیا تلقی عطا شدن آزادی به ما، شایستهٔ «میهن دلیران» است؟ آیا شجاعانه‌تر نیست که بپرسیم آمریکایی‌ها خودشان برای آزادی چه کرده‌اند، چه می‌توانند بکنند و چه باید بکنند؟

معروف است که می‌گوییم هر نماد نشانگر موضوعی است ولی در اکثریت قریب به اتفاق نمونه‌ها هر نماد صرفاً جای موضوعی را می‌گیرد. قرار بوده که پرچم ایالات متحده، نشانگر آزادی باشد، ولی ممکن است خیلی آسان، جای آزادی را بگیرد. هنگام خواندن سرود ملی، ارزش‌هایش را ابدی می‌پنداریم یا گمان می‌کنیم آن ارزش‌ها به واسطه خواندن سرود تضمین می‌شوند، ولی ستایش از هر موضوع با عمل کردن به آن فرق دارد.

امروزه آمریکایی‌ها با هیچ شاخص معناداری در زمره آزادترین‌های کره زمین نیستند. فریدام هاوس^۱ یک سازمان آمریکایی است که با معیارهای آمریکایی‌پسند، آزادی را می‌سنجد: آزادی‌های مدنی و سیاسی. سال‌هاست که پنجاه کشور بر اساس این معیارها از ما بهتر عمل می‌کنند.

کانادا که همسایه شمالی ماست، در این زمینه خیلی جلوتر رفته است. ایالات متحده در یکی از آخرین رتبه‌بندی‌ها در مکان مشترک با سه کشور قرار گرفت: کره جنوبی (کشوری که آمریکایی‌ها برای آزادیش جنگیدند)، رومانی (از کشورهای پساکمونیستی که هیچ آمریکایی آن را هم‌تراز کشورش نمی‌داند)، و پاناما (کشوری که ایالات متحده زمینه‌ساز تأسیس‌اش بود تا به واسطه‌اش آن کانال معروف را بسازد).

البته حقیقت «سرزمین مردمان آزاد» تأمل برانگیزتر از این حرف‌هاست. اکثر کشورهایی که رتبه‌بندی آن‌ها در آزادی‌های مدنی و سیاسی بهتر از ایالات متحده است، در معیارهای دیگری از قبیل دسترسی به مراقبت‌های درمانی - که شهروندانشان مؤلفه‌ای مهمی از آزادی می‌دانند - با فاصله‌ای بیشتر از ما جلو افتاده‌اند. اگر آن معیارها را هم در نظر بگیریم، در جدول رتبه‌بندی حتی پایین‌تر می‌رویم.

کشورهایی که مردمشان آزادی را به مثابه آزادی برای^۱ می‌دانند، مطابق معیارهای خود ما آمریکایی‌ها بهتر از ما عمل می‌کنند که طرفدار پافشاری بر آزادی^۲ از^۲ هستیم. همین وضعیت نشان می‌دهد که بین این دو تلقی، تضادی وجود ندارد. ولی ما عادت داشته‌ایم یا دوست داریم طور دیگری فکر کنیم. مفید است که اگر می‌خواهیم خودمان را بشناسیم، به دیگران نظر بیندازیم.

ما دوست داریم آزادی را آزادی/از بدانیم که تعبیری سلبی است. ولی تلقی از آزادی به مثابه راه فرار یا گریختن، به ما یاد نمی‌دهد که آزادی چیست یا آزادی چگونه در دنیا پا گرفت. آزادی برای یا آزادی ایجابی، شامل فکر کردن درباره کسی است که می‌خواهیم بشویم. چه چیزی را ارزش می‌دانیم؟ چگونه ارزش‌هایمان را در دنیا محقق می‌کنیم؟ اگر آزادی را ایجابی ندانیم، حتی به آزادی سلبی هم نمی‌رسیم زیرا نخواهیم توانست بگوییم هر مانع در واقع چیست، چگونه

1. freedom to

2. freedom of

می‌شود موانع را مهار کرد و به ابزار بدل ساخت و ابزارها چگونه مایهٔ بسط آزادی ما می‌شوند.

آزادی/از، نوعی دام مفهومی است و در عین حال دام سیاسی هم هست زیرا مشتمل بر خودفریبی است، هیچ برنامه‌ای برای تحقق خود ندارد، و برای جباران فرصت فراهم می‌کند. فلسفه و خط‌مشی سیاسی آزادی، هر دو باید از *آزادی برای* شروع شوند.

آزادی ایجابی است. آزادی از جنس در سر پروراندن فضایل و دستیابی به حدی از قدرت برای تحقق آن فضایل است. اگر اجزای سنجش‌پذیر آزادی را در نظر بگیریم، می‌شود گفت که آمریکایی‌ها می‌توانسته‌اند بهتر از این عمل کنند. اکنون که داریم می‌نویسم، آمریکایی‌ها از لحاظ بهروزی خود اظهار شده^۱ در مقام پانزدهم دنیا هستند ولی طول عمر مردم پنجاه کشور بیشتر از ماست.

مرگ

هنور از رسیدنم به پنجاه سالگی خیلی نمی‌گذشت که گویی داشتم می‌مردم. وقتی به مرگ نزدیک شدم، به بیس‌بال فکر می‌کردم.

یکی از زنده‌ترین خاطرات کودکیم نخستین گلی است که در سن سیزده‌سالگی در ۱۹۸۳ به ثمر رساندم. رنگ لباس متحدالشکل تیم ما ترکیبی از آبی آسمانی و سورمه‌ای بود که نوشته‌های سفیدش تبلیغات برای یک متخصص ارتودنسی محلی را نشان می‌داد. تیم ما تقریباً در

1. self-reported well-being

همه نقش‌ها بازیکنانی با استعدادهای درخشان داشت. آن روز در یکی از معدود زمین‌های محلی بازی می‌کردیم که پرچین داشت. توپی که برای گل شدن به طرف من پرتاب شد، توپی سریع رو به زمین بود که در نیمه درونی خانه ضربه‌زنی فرود می‌آمد ولی بیش از اندازه به مرکز خانه نزدیک بود. من با رقص پا جابجا شدم، دور توپ حرکت کردم و به آن ضربه زدم. توپ گیر سمت چپ زمین به عقب برگشت و توپ را دید که از پرچین می‌گذرد و پس از برخورد با آسفالت محوطه پارکینگ، در میان درخت‌ها ناپدید می‌شود. هم‌تیمی‌هایم به هوا جستند.

آنچه به یاد می‌آورم، حس چوب در دستانم هنگام ضربه زدن به توپ است. می‌دانستم که درست ضربه زده‌ام. حس درست بودن عملکرد را کف دستانم، روی مچ‌هایم، بالاتر روی بازوهایم و حتی بالاتر در امتداد عضلات ضعیف سینه‌ام می‌فهمیدم. من نوجوان دیرجوشی بودم که توانایی برنامه‌ریزی رایانه‌ای داشتم و اندکی پیش در همان سال تحصیلی یک بازی رایانه‌ای به نام «بازی زندگی»^۱ ساختم و از آن سرخوش شده بودم. مدتی بعد قدری آشفته‌خاطر شدم که چه کنم تا آن بازی نظر بازیکنان را جلب کند. ذهنم از اوایل دوران کودکی با امکان شبیه‌سازی همه‌چیز مشغول بود و به این ترتیب گمان می‌کردم که واقعاً سرزنده نیستم.

ولی وقتی توپ را گل کردم، فهمیدم که سرزنده‌ام.

1. Lifegame

در برهه‌های پریشانی - مثلاً در خلال بیماری جدی‌ام در اواخر ۲۰۱۹ - بدنم دست‌به‌دامان آن خاطره می‌شود. عفونت آپاندیس در دسامبر آن سال به کبد من سرایت کرد و سپس به خونم وارد شد و مرا به وضعیتی معمولاً مرگبار رساند که به سپسیس^۱ معروف است. دستگاه ایمنی بدنم علاوه بر مقاومت در برابر عفونت، به اعصابم حمله‌ور شد. دست‌هایم به شدت داغ و مورمور می‌شد و انگار دستکش‌های بی‌پنجه‌ای روی دست‌هایم بود که از پشم آهنی داغ، بافته شده بودند.

در پایان سال در اتاق مراقبت‌های ویژه در همان نیوهیون می‌توانستم احساس کنم که بدنم بین لایپ و کوپر معلق شده است. وقتی چشمانم را بستم، چیزهایی دیدم که آنجا نبودند. سوزشی که احساس می‌کردم، به دنیای بیرون ربطی نداشت. از پا افتاده بودم و نفس‌هایم نه بر اثر تقلا بلکه به علت بیماری به شماره افتاده بود.

بخشی از تقصیر بر گردن خودم بود. من طوری بزرگ شده بودم که بدن را یک محدودیت بیرونی دیگر در کنار تمام محدودیت‌ها بدانم که باید در برابرش مقاومت کرد. اگر در بازی زخمی می‌شدم، به زخم هیچ کاری نداشت. وقتی هم که آپاندیس در سوم دسامبر هنگام سفر به آلمان ترکید، نخستین واکنش من بی‌توجهی به آن بود. زیر چتر دولت رفاه آلمان بودم تا در جلسه هیئت‌مدیره‌ای حاضر شوم و درباره یک بیمارستان بحث کنیم ولی هیچ‌کدام از آن بحث‌ها به خودم مربوط به نظر نمی‌رسید.

1. sepsis

همچنین قرار بود همان روز غروب در مونیخ دربارهٔ «آیا ایالات متحده می‌تواند کشوری آزاد شود؟» سخنرانی کنم. حرف‌هایم را گفتم، ناراضیتی‌ام را با تعریف کردن لطیفه‌هایی پنهان کردم و گویی درد با خودخوری دست از سرم برمی‌داشت. بعد از سخنرانی حس کردم چندان گرسنه نیستم، پس زود جلسهٔ شام را به مقصد هتل ترک کردم. به رختخواب رفتم ولی فکر خانواده‌ام که دور از من بودند، مرا واداشت که تاکسی بگیرم و به یک بیمارستان بروم. با این حال در بیمارستان به قدر کافی از درد گلایه نکردم. پزشکان مرا با تشخیص غلط و بدون تجویز آنتی‌بیوتیک مرخص کردند. از آنجا به جلسهٔ هیئت‌مدیره رفتم.

اگر آزادی فقط سلبی و به معنای فقدان موانع باشد، بدن ما هم فقط به سیاق سلبی به ماجرا وارد می‌شود و تنها مانعی دیگر است. این نگرش نابجای من به بدنم شبیه به یکی از اشتباهات فراگیر آمریکایی‌ها بود.

از نگاه کردن به بدن همچون یک شیء تا محسوب کردنش همچون یک کالا، راه درازی نیست. در ایالات متحده ناپه‌نچار نیست که بدن را منبع سود محسوب کنند. مشکل بعدی من همین بود.

با آپاندیس ترکیده و التهاب صفاق از آلمان به آمریکا پرواز کردم. سپس (با اصرار همسرم) تصمیم گرفتم که دومین بار نزد پزشک بروم. ۱۵ دسامبر پس از معاینه شدن به یکی از بیمارستان‌های نیوهیون معرفی شدم. این بار آپاندیس ترکیده را تشخیص دادند و زخمی نیز روی کبد دیده شد. ولی پزشکان در شتاب خود برای خلاص شدن از من

پس از خارج کردن آپاندیس، ضایعه کبد را فراموش کردند. آن‌ها به اندازه کافی آنتی بیوتیک برایم تجویز نکردند و دربارهٔ آبسه کبد - که هیچ آشنایی با آن نداشتم - چیزی به من نگفتند (مدت‌ها بعد از وخیم شدن اوضاع، و با خواندن سابقه پزشکی‌ام با تشخیص رشد کبد آشنا شدم). سپس عفونت به خونم راه یافت.

نژاد

یک طرف دردسر خودم بودم؛ طرف دیگر پزشکی تجاری و طرف سوم نژاد. ۲۹ دسامبر در اتاق مراقبت‌های ویژه به یک سامری شایسته نیاز داشتم؛ کسی که مرا به واسطهٔ بدنم به رسمیت بشناسد و چنان شخصی با من بود. با این حال با تأسف باید بگویم که حضور او شاید کارها را خراب‌تر کرد.

دوست پزشکی که در اتاق مراقبت‌های ویژه به ملاقاتم آمد، مشکلی در دیدن لایپ من نداشت. ما قبلاً در یک مسابقه زیر رعدوبرق با هم دویده بودیم. لرز تشنج‌وار و تب شدیدم به نظر او معنادار بود. وی فهمید که ابراز درد برایم دشوار است. او مطمئن نبود که کجای کار می‌لنگد ولی می‌دانست بدنم به توجهی بیش از این نیاز دارد، پس کل شب را در صندلی کنارم مراقب بود.

با این حال وقتی آن دوست نگرانی‌اش از حال‌وروز مرا به بقیه گفت، او را بد فهمیدند. همکارانش به جای شنیدن حرف‌های او، رنگ پوستش را دیدند. یکی از شب‌های سرد دسامبر بود و او ژاکت بنفشی

پوشیده بود که زیپ آن تا زیر گلویش می‌رسید. داشتم فکر می‌کردم که اگر آن خانم از پشت آن ژاکت، فقط پلاک مشخصات خود را بیرون بگذارد، شاید همکارانش او را به جای یک انسان سیاه‌پوست، یک انسان ببینند. پرستار، رزیدنت و پزشک کشیک همگی علیه حرف‌های دوستم موضع گرفتند. اگر او می‌گفت که حال من بسیار وخیم است، آن‌ها آماده بودند که خلافتش را بگویند. آن‌ها بدن مرا چنان‌که باید مهم ندانستند. من تا یک قدمی مرگ رفتم یا به قول آلمانی‌ها، لایپِ من قسر در رفت.

پس از ارتکاب خطاهای بیشتر، بالاخره سپسیس (عفونت خونی یا گندخونی) را تشخیص دادند و درمان را شروع کردند. پس از گذشت چند هفته و اقدامات ناشیانه دیگر، عاقبت عفونت کبد هم عقب نشست. در اولین فرصتی که توانستم، راه رفتم. مثل اکثر بیمارستان‌های آمریکا آنجا هم محلی برای پیاده‌روی نبود، بنابراین راهروی بیمارستان را بالا و پایین می‌کردم؛ ابتدا یک دور و در نهایت به ده و بیست دور رسید.

نیاز به حرکت کردن داشتم. یک روز هنگام دور زدن، پرستاری به بازویم زد و آرام گفت که دارم کار درست را انجام می‌دهم. گویی جستجوی شادی رازی مشترک بین من و او بود.

شادکامی

من که در آن بیمارستان آمریکایی تا پای مرگ رفته بودم، هنگام گز کردن راهروهای آنجا به «حق حیات»^۱ فکر می‌کردم. توماس جفرسون در بیانیه استقلال^۲ بعد از حق حیات به حق آزادی و حق جستجوی شادکامی^۳ اشاره کرد و آزادی را وسط دو حق دیگر قرار داد.

حیات مقدم بر هر چیز ذکر شده که منطقی است. ما فقط در مقام لایپ آزاد هستیم. لایپ که نباشد، آزادی هم نیست. چنان که استاین هم می‌گفت، کوپر بدون من هم ممکن است ولی لایپ خیر. آزادی سلبی از ما کوپر می‌سازد و وقتی مانعی پیش راه نباشد، ما را به زعم خودمان به یکی از بی‌شمار آزادان تبدیل می‌کند. ولی چنین نیست. آزادی ما هرچه که باشد، باید از سرشت خاص ما شروع شود، به تمایز ما با دنیای بیرون مربوط باشد و نشان دهد ما چگونه رابطه برقرار می‌کنیم و تغییرش می‌دهیم.

آزادی و حیات با هم ربط دارند و ارتباط آن‌ها به گونه‌ای نیست که معمولاً به ما گفته‌اند. این طور نیست که ناچاریم از یکی در ازای دیگری چشم‌پوشیم و از آزادی در ازای امنیت صرف‌نظر کنیم. اگر هنگام بیماری آزادتر بودم، ایمنی بیشتری هم می‌یافتم. چنان که هرگونه تهدید حیات، آزادی را به مخاطره می‌کشانند، فقدان آزادی هم حیات را به خطر می‌اندازد.

1. right to life

2. Declaration of Independence

3. happiness

جستجوی شادکامی در فهرست جفرسون رتبه سوم را دارد. غور در شادکامی درس‌های مهم به ما می‌آموزد و برای هر کدام از ما با هم فرق دارد. شاید این تفاوت آزردهنده باشد، ولی همین تنوع نامحسوسِ باورها دربارهٔ خیر، نمایانگر امکان‌پذیری آزادی است.

- جفرسون گمان می‌کرد آزادی مستلزم فضیلت است. مارکی دو ساد^۱ [معاصر معروف او که واژهٔ سادیسم از نامش مشتق شد] به جای فضیلت، به نفع شرّ استدلال‌های عجیب و فراموش‌ناشدنی آورد؛ همان شری که البته در زندگی شادکامانهٔ جفرسون هم غایب نبود.

- شوپنهاور شادکامی را موهبتی عطاشده می‌دانست ولی بالزاک آن را محصول خود انسان می‌پنداشت.

- [جرمی] بنتهام می‌گفت که می‌شود برای شادی قاعده وضع کرد، ولی داستایفسکی گمان می‌کرد آن قواعد جای خود شادی را خواهند گرفت.

- لافارگ^۲ می‌گفت بطلان شادکامی می‌آورد، ولی فوریه^۳ زحمت و سختکوشی را منبع شادکامی می‌دانست.

- [ادموند] برک^۴ زیبایی را نویدبخش شادکامی قلمداد می‌کرد ولی کاواباتا و موراکامی^۵ (مثل اووید)^۶ زیبایی را مایهٔ اندوه می‌پنداشتند.

1. Marquis de Sade

2. Paul Lafargue

3. Fourier

4. Edmund Burke

5. Kawabata and Murakami

6. Ovid

- لئوپولد استاف^۱ می‌گوید ما وقتی شاد هستیم که هرچه بیشتر دریافت کرده باشیم ولی ایرن نمیروفسکی^۲ دریافت کمترین را عامل شادی می‌داند.

- لمینه^۳ (فلیسیته رابرت) انسان را وقتی شادکام می‌دانست که منتظر امری بزرگ باشد ولی گوته انتظار اندک‌ها را عامل شادکامی قلمداد می‌کرد.

- اپیکتتوس^۴ می‌گفت شادکامی از همان‌جا به ما بازمی‌گردد که مهرورزی خود را به آن معطوف کرده‌ایم ولی بودا در تعالیم خود می‌گفت که انتظار پاداش بابت مهرورزی نداشته باشیم.

- میسکیویچ^۵ گمان می‌کرد شادکامی در بحبوحهٔ رنج هم میسر است، اما ترتولیان^۶ آن را وابسته به بخت و تقدیر می‌دانست.

- زرومسکی^۷ جوان‌ها را شادتر می‌دانست و سیسرو^۸ پیران را (طبق داده‌های نظرسنجی‌ها هر دو درست می‌گفتند و دهه‌های میانی زندگی ناشادکامانه‌ترین برهه هستند).

- ژان پل سارتر جهنم را بودن در میان دیگران می‌دانست ولی معاصر او - سیمون وی - تنهایی را جهنم می‌پنداشت.

1. Leopold Staff
2. Irene Nemirovsky
3. Lammenais (Robert)
4. Epictetus
5. Mickiewicz
6. Tertullian
7. Zeromski
8. Cicero

همین اختلاف نظر رفع ناشدنی دربارهٔ چگونگی جستجوی شادکامی، تصدیق‌کنندهٔ حق آزادی است. شادکامی به آنچه که ما ارزش می‌دانیم ربط دارد. آنچه ما عزیز می‌داریم، حقیقی است ولی هیچکدام از ما همان امور را دقیقاً مشابه با دیگر افراد، عزیز نمی‌پندارد و هیچ روش صحیح واحدی برای رتبه‌بندی تمام فضایل وجود ندارد. هیچ امر خیری نیست که همهٔ خیرهای دیگر فقط بخش‌ها یا مصادیقی از آن باشند. اگر چنان‌که خیر منحصر به فردی وجود داشت، دنیای ما جای متفاوتی می‌شد و آزادی در چنان دنیایی ناممکن بود. اگر انسان‌ها دربارهٔ سرچشمه‌های شادکامی متفق‌القول بودند، ما موجوداتی بسیار پیش‌پا افتاده‌تر بودیم که مطابق برنامه‌ریزی عمل می‌کردیم و قابلیت آزاد بودن نداشتیم.

در میان متفکران همهٔ دوران در همهٔ فرهنگ‌ها فقط دربارهٔ یک نکته اتفاق نظر وجود داشته است: سلامت جسمی به نفع آزادی است. وقتی سالم هستیم، هرکدام از ما دنبال امر متفاوتی می‌گردد. وقتی بیماریم، همگی دغدغهٔ بازگشت به سلامت داریم. لایپ مهم‌تر از همه چیز است؛ فقط وقتی لایپ سالم باشد، توان توجه به خواسته‌ها، مطالبات و ارزش‌های دیگر را داریم. بیماری علاوه بر سد کردن پیگیری شادکامی، حیات ما را به خطر می‌اندازد و آزادی‌مان را محدود می‌سازد.

سلامت

آزادی به بدن ربط دارد. بنیانگذاران ایالات متحده به این واقعیت واقف بودند ولی کمتر از ما دربارهٔ پیکر انسان می‌دانستند. جان لاک - فیلسوف انگلیسی که نقش مهمی در طرز فکر نویسندگان قانون اساسی ایالات متحده داشت - سلامت را از مؤلفه‌های حکومت شایسته می‌دانست. توماس جفرسون گمان می‌کرد که سلامت، پس از اخلاق مهم‌ترین موضوع در زندگی است. بنیانگذاران ایالات متحده بابت همه‌گیری بیماری‌ها که جمهوری تازه‌نفس آمریکا را مبتلا می‌کرد، می‌نالیدند ولی برایش چاره‌ای در آستین نداشتند. ما چاره داریم. جورج واشینگتون به بهترین روشی که می‌دانست، سپاهیان را مایه‌کوبی می‌کرد. ما روش‌های بهتری می‌شناسیم. او بعد از حجامت به دست پزشکان جان داد. ما چنین کارهایی نمی‌کنیم.

بنیانگذاران آمریکا دربارهٔ برده‌داری دیدگاه‌های مختلفی داشتند ولی حتی برخی از مخالفان گسترش برده‌داری (از قبیل جفرسون) خودشان برده‌دار بودند. به طور کلی می‌شود گفت که نخبگان در دوران شکل‌گیری ایالات متحده اصلاً بدن سیاه‌پوستان را لایپ نمی‌دانستند. ایشان گمان می‌کردند آفریقایی‌ها به مقام آدمی نرسیده‌اند و بدن‌های سیاه‌پوستان با بدن خودشان فرق دارد. چنان باوری در میان ما هم باقی مانده و سالم بودن را برای ما دشوارتر ساخته است.

نژادپرستی از آن رو در اتاق مراقبت‌های ویژهٔ بیمارستان بر من واضح شد که داشتم می‌مردم. سفیدپوست‌ها در آمریکا دربارهٔ نژاد و نژادپرستی

می‌دانند ولی مطابق قرارداد هر روزه تجاھل آشکار، خود را به ندانستن می‌زنند. من نژادپرستی را برحسب تصادف و در بیمارستان نیاموختم، بلکه وقتی در آستانه مرگ بودم، آنچه از قبل می‌دانستم، زبانه کشید تا ماهیت محیط پیرامون را بر من روشن سازد، زیرا پای مرگ و زندگی در میان بود. گویی من فقط در سخت‌ترین وضعیت‌ها به معلومات معمول نیاز پیدا می‌کنم. سیاه‌پوستان نمی‌توانند آنچه را که می‌دانند انکار کنند زیرا می‌خواهند زنده بمانند و زندگی کنند. وقتی سفیدپوستان واقعیت‌های دانسته را منکر می‌شوند، وضعیتی را که ممکن بود به نفع همه باشد، به وضعیت‌هایی بدتر برای همه تبدیل می‌کنند. وقتی پزشکان حرف‌های دوست سیاه‌پوستم را نادیده گرفتند، من در خطر مرگ بابت حقیقتی قرار گرفتم که خودم قبلاً لمس نکرده بودم.

برده‌داری آزادی سلبی محسوب می‌شد یعنی حق مالکان برده بود که مالک برده‌ها باشند و حکومت در کارشان مداخله نکند. همین سنت است که برخی از ما را واداشته تا گمان کنیم اگر حکومت به نفع سیاه‌پوستان اقدام کند، هر کنشی که انجام دهد علیه غیرسیاه‌پوستان است. آزادی سلبی، سفیدپوستان - از قبیل مالکان کشتزارها - را به توهیم می‌اندازد که خودکفا هستند و به کمک حکومت نیاز ندارند. از این رو است که بسیاری از سفیدپوست‌ها (و برخی از دیگر غیرسیاه‌پوستان) حق مراقبت‌های سلامت را انکار می‌کنند، زیرا آن را نوعی شراکت با سیاه‌پوستان می‌دانند. این ناتوانی در به رسمیت شناختن لایپ دیگران به خودفریبی و ناآزادی ختم می‌شود. در نهایت لایپ خود فرد نیز

مغفول می ماند و دستمایه سوء استفاده می شود یا به قتل می رسد. وقتی با دروغ زندگی کنیم، زودتر می میریم.

وقتی بیماریم خیلی شدید بود، از سه موضوع عذاب می کشیدم: نظرم درباره بدن خودم؛ تجاری شدن مراقبت های درمانی؛ و نژادپرستی. این سه موضوع در واقع به یک مشکل ختم می شدند. اگر دردسر کلی بیماری و مرگ را به رسمیت نشناسیم، اگر همه بدن ها را گرامی نداریم، در آن صورت مخمضه خودمان را نیز به هنگام بیماری نمی شناسیم و ارتباطش را با آزادی نمی فهمیم. اگر آزادی را فقط آزادی/از بینگاریم، افق فکرمان به اندازه کافی گسترده نخواهد بود؛ فقط به فکر خودمان یا به فکر خودمان علیه جهان خواهیم بود. وقتی بدن های دیگران را به حساب نیاوریم، بدن خودمان را هم مهم نمی دانیم و عاقبت مان به دست شستن از آزادی و زندگی خواهد کشید. مفهوم آزادی سلبی در حوزه سلامت، باقیمانده ای خطرناک از گذشته و دورانی است که حداکثر چشمداشت انسان ها از دنیا به اموال، بردگان و زنان پیرامون یک مرد بیمار منحصر می شد. امروزه از ما کارهای خیلی بیشتری برای خودمان و برای دیگران ساخته است. انقلاب پزشکی و بهداشت بعد از جنگ داخلی ایالات متحده شروع شد. پزشکان - و به پیروی از ایشان، حکومت های سراسر جهان - سیاست های بهداشت، واکسیناسیون و مراقبت های پیشگیری را به اجرا درآوردند. این برنامه ها علاوه بر افزایش طول عمر در عمل، انتظار عمر طولانی تر را در مردم پدید آورد.

پیشرفت‌های پزشکی پیشرفتی ژرف در حوزه آزادی را ممکن کرد. مردمی که درباره سلامت خویش مطمئن‌تر هستند، بلندپروازی‌های بیشتری دارند. برعکس آن‌ها که انتظار دارند عمری کوتاه داشته باشند، به احتمال بیشتری خود را با خشونت به خطر می‌اندازند و همان خشونت از عمر دیگران نیز می‌کاهد.

می‌توانیم طرز فکر جفرسون را به نتیجه‌گیری منطقی‌اش پیوند بزنیم و این سه حق اساسی را با حق چهارم ادغام کنیم: حق دسترسی به مراقبت‌های سلامت. ولی فقط وقتی به این حق می‌رسیم که موفق شویم از عهده چیزی برایم که بنیانگذاران آمریکا نتوانستند: به رسمیت شناختن بدن دیگران به مثابه بدن‌های انسانی مثل خودمان.

گرفتن توپ

در سال ۲۰۲۰ به علت بیماری و کم‌تحركی، دست‌وپاچلفتی شده بودم. عضلاتم بی‌دقت به فرامین مغزم واکنش نشان می‌دادند و اشیایی را حس می‌کردم که در محل وجود نداشتند. وقتی بهار آن سال از بیمارستان به خانه برگشتم، در جستجوی کارهای ساده‌ای برآمدم که بدنم را با آن‌ها مشغول کنم. وقتی با دست چپم سوندی را برای آنتی‌بیوتیک‌ها نگه داشته بودم و کف گاراژ را با دست راستم جارو می‌کردم، از سر تصادف به یک توپ توخالی و یک چوب بیس‌بال پلاستیکی قرمز برخوردم. دخترم چوب را از من قاپید. من جارو را زمین گذاشتم و با دست ماهرترم توپ را برایش پرتاب کردم. او با نخستین تلاش، توپ را زد.

دخترم داشت هشت ساله می شد. او حتی نمی دانست آن حرکت به چه ورزشی مربوط است. وقتی به او روش گرفتن چوپ را در آن دوران نگاهت یاد می دادم، حس غریبی داشتم، زیرا بدنم بخش بزرگی از آنچه را که روزگاری می دانست، فراموش کرده بود. به طرز غریبی نسبت به همه حرکاتی هشیار بودم که برای پرتاب و دریافت توپ انجام می دادم. مکان و زمان را هشیارانه تر درک می کردم و بهتر می فهمیدم بدنم با آن خودگردانی ضعیف آلود عصبی-عضلانی اش چگونه در یک لحظه بر حرکتها مسلط می شود. وقتی سالم تر شدم، کم کم به وضعیتی بازگشتم که مدت ها قبل با تمرین حاصل شده بود. دوباره به تعبیری آزاد شدم زیرا دیگر مجبور نبودم فکر کنم که چه حرکاتی انجام می دهم. سیمون وی این حالت را عادتواره^۱ می نامید.

تمرین کردن ما را کامل نمی کند. خوشبختانه هیچ چیز ما را کامل نمی کند. با این حال تمرین ما را به عادتواره و به وقار می رساند؛ صفتی که در غیر این صورت از صحنه گیتی حذف می شد.

دخترم در ژوئن ۲۰۲۰، چهار ماه پس از ترک بیمارستان و دو ماه پس از درآوردن لوله تزریق دارو از بازویم، توانایی گرفتن توپ را یافته بود و من نیز می توانستم. قوس نیمه تخیلی پرتاب های او به اطمینان نیمه هشیارانه من درباره زمان و مکان رسیدن توپ به صفحه بدنم القا می شد و به حرکت نیمه آگاهانه ای ربط می یافت که توپ را بدون خطا به دستکش من هدایت می کرد. در آن بی خبری از کنش هایم، آزاد بودم.

1. habitude

پرتاب توپ

وقتی اوایل دهه ۱۹۸۰ بیس بال بازی می کردم، پرتاب کننده توپ بودم. پرتاب توپ در بیس بال مثل اعلای آزادی است. پرتاب کننده روی خاک مرتفع تر از پیرامون، در آن دایره کوچک گچ کشی شده که صحنه غرور، تقلا و نومییدی است، خیز برمی دارد. بازی وقتی شروع می شود که پرتاب کننده حرکت کند.

روی محوطه خاکی پرتاب وقتی شرایط را مهیا می کردم تا در وضعیت آماده باش قرار گیرم، مجسم می کردم که قرار است چه رخ دهد. پرتابی را در ذهن می آوردم که چند لحظه بعد انجام می دادم (مثلاً توپی سریع به جلوتر از گوشه درونی محوطه توپ گیر) و در خیالم ضربه زننده را می دیدم که مردد است و فرصت را برای تشخیص بین پرتاب^۱ و ضربه^۲ از دست می دهد، دیر و خیلی سریع به بدنش قوس می دهد و می بازد. حتی اخم را هم در چهره او می دیدم. در این روش تجسم که استاین «قصد رخنه در کلیت»^۳ نامید، دنیای دیگری پدیدار می شود که یک قدم جلوتر از این دنیا است. اغلب و نه همیشه می توانستم این دو دنیا را به هم بچسبانم، توپ را چنان که دوست دارم پرتاب کنم، و واکنشی را که می خواستم، در ضربه زننده برانگیزم. به قول آن گفته راجر اینجل^۴ - که از کودکی به خاطر سپرده ام - بیس بال برای من «حبه کوچکی از علم فیزیک» بود.

1. ball

2. strike

3. intention to permeate the whole

4. Roger Angell

ما نه خداييم و نه شیء. ما انسان‌هایی هستیم که توانایی خودمختار شدن داریم. آزادی نه فقدان محدودیت‌هاست و نه پذیرش آن‌ها، بلکه به کار گرفتن آن‌هاست. فاصله دایره خاکی پرتاب‌کننده تا محوطه توپ‌گیر تقریباً ۱۸/۵ متر است و این دایره ده سانتی‌متر از زمین پیرامونش مرتفع‌تر است. این ارتفاع برای پرتاب‌کننده هم مایه محدودیت است و هم مایه توانمندی. ما آزاد هستیم که فقط آنچه را قادریم انجام دهیم و این کارها معمولاً آن‌هایی هستند که دیگران به ما یاد داده‌اند که انجام دهیم و ما هم تمرین کرده‌ایم. آنچه پرتاب‌کننده روی دایره خاکی‌اش انجام می‌دهد، نتیجه انتخاب‌های متناسب با اوضاع بازی، و علاوه بر آن محصول همه تکرارهای او در گذشته است.

همین واقعیت برای همه انتخاب‌های ما صدق می‌کند. صرفاً فکر کردن به فضیلت‌ها کافی نیست، بلکه به قول ارسطو باید با به فعلیت درآوردن فضایل در دنیا، آن‌ها را تمرین کنیم. سیمون وی می‌گفت: «طبیعت مقاومت می‌کند ولی از خودش دفاع نمی‌کند.» هنگام گرفتن پرتاب بیس‌بال یا لمس کردن تارهای گیتار، این مقاومت را حس می‌کنید. تارهای گیتار در برابر زخمه مقاومت می‌کنند، ولی تسلیم نت‌ها می‌شوند. توپ بیس‌بال هنگامی که بلندش می‌کنید، مقاومت می‌کند ولی وقتی انگشت وسط را روی یک ردیف کوک قرار می‌دهی، انگشت سبابه را کنار انگشت وسط محکم می‌کنی، مچ دستت را به سرعت می‌چرخانی و توپ را در مسیر منحنی پرتاب می‌کنی، آن توپ از مقاومت دست می‌کشد. وقتی می‌دانی چگونه بازی کنی و بدانی که می‌خواهی بازی کنی، مقاومت و شکستن مقاومت یکی می‌شوند.

پرتاب‌ها از قواعدی پیروی می‌کنند که ما نساخته‌ایم و روی قوس‌هایی جابجا می‌شوند که ما نمی‌سازیم. من مشخصات پرتابم را از چگونگی دریافتش از سوی دخترم می‌فهمم و سپس پرتاب بعدی را تعدیل می‌کنم؛ چنان دانشی را خودم به‌تنهایی نمی‌توانم کسب کنم. توپ دست مرا با اهدافی که همراهش هست، ترک می‌کند. آن اهداف نه در چهار بُعد زمان و مکان، بلکه در بُعد پنجمی هستند که ایدیت استاین «دنیای ارزش‌ها»^۱ می‌نامد. پشت همه پرتاب‌های من به طرف دخترم همچنین افکاری درباره چگونگی رشد کردن و بزرگ شدن او هست و در هر پرتابم ردپایی از همه پرتاب‌های پدرم هست. من دنیای ارزش‌ها یا دنیای اشیاء را نمی‌سازم ولی گاهی حتماً راه‌های عبور کوچک بین آن‌ها باز می‌کنم. من به این شیوه متواضعانه، خودمختار هستم.

استاین نوشت که هر شخص به هر دو دنیا تعلق دارد و در معرض «قانون ضرورت»^۲ و نیز «قانون آزادی»^۳ است. من به دو قلمرو تعلق دارم و قادرم هر کدام از پاهایم را در یک قلمرو بگذارم. می‌توانم توپ را از قلمروی ضرورت به قلمروی آزادی بیاورم. این واقعیت همچنان حبه فیزیک من است. اکنون دخترم در سافت‌بال هم پرتاب‌کننده است، پس این حبه فیزیک /ز/ن/و نیز هست. او انتخاب کرده که چگونه وظیفه‌ای بسیار مشابه و بسیار متفاوت با پرتاب بیس‌بال را انجام دهد.

1. world of values

2. law of necessity

3. law of freedom

آن تصمیم از آن اوست و با این حال قدری به آنچه از روش من دیده است، ارتباط دارد.

وقتی می‌خواهیم توپی را بگیریم، اهداف به دنیای مادی خلاصه نمی‌شوند. دستی که پرتاب می‌کند و دریافت می‌کند، لایپ است. دخترم دستکش خود را بالا می‌آورد و من می‌توانم توپ را از فاصله‌ای نزدیک‌تر یا دورتر در محدودهٔ او بفرستم. من لحظه‌ای قبل از رسیدن پرتاب او دستکش خودم را بالا می‌آورم و پرتاب او غیر از قدرت دستش، با هدفش هدایت شده است. قوس کوچکی از جنس خواستن و اشتیاق، پشت قوس هر توپ هست که مثل دُم یک ستارهٔ دنباله‌دار با آن می‌آید.

سیمون وی در وصف رفتار علم فیزیک با ما از «قانون دوگانه‌ای که شامل بی‌تفاوتی آشکار^۱ و همدستی اسرارآمیز^۲ است» صحبت می‌کرد. گیتی به ما بی‌اعتناست ولی گاهی در کنار ما بازی می‌کند. مثال توپ پرتاب‌شده، بازی گیتی است.

تنفس

یک سال گذشت. تابستان ۲۰۲۱ بود. روزی با دخترم پرتاب و دریافت را در یک پیست دو و میدانی در کنار یک شهر کوچک یهودی‌نشین قدیمی تمرین می‌کردیم که اکنون شهری لهستانی نزدیک مرز لیتوانی است. سپس به خیابان اصلی رفتیم تا بستنی بخریم. وقتی در صف

1. evident indifference

2. mysterious complicity

باجهٔ بستنی قیفی تازه ایستاده بودیم، چند نوازندهٔ ساکسیفون را دیدیم که جلوی کنیسهٔ (قبلی شهر) - به نام کنیسهٔ سفید سینی^۱ - در میانهٔ تمرین خود استراحت می‌کردند.

می‌دانم و دخترم هم می‌داند که یهودیان آن شهر پس از اخراج به دست آلمانی‌ها در آغاز جنگ جهانی دوم به قتل رسیدند. لهستان کمونیستی پس از جنگ از آن کنیسه برای انبار کردن کالاها استفاده کرد. آن ساختمان در ۱۹۸۹ با پایان کار کمونیسم به دست گروهی از کنش‌گران، هنرمندان و موسیقی‌دان‌ها افتاد که خود را *مرزنشینان*^۲ می‌نامیدند. آن‌ها فکر عجیبی در سر داشتند: که مردم اگر بتوانند از هنر برای شناختن خودشان، دیگران و آینده استفاده کنند، آزادتر خواهند بود.

مرزنشینان سپس آموزش به کودکان محلی لهستانی و لیتوانیایی را شروع کردند و به آن‌ها اجرای کلزمر^۳ را یاد دادند که نوعی موسیقی پرتعدادار یهودی است و پیش از جنگ جهانی دوم خیلی شایع بود. پسرک‌ها و دخترک‌های محلی روز به روز و سال به سال بیشتر از موهبت موسیقی استقبال کردند و نواختن سازها را یاد گرفتند. هر سال بچه‌های جدیدی که بعضی فقط پنج یا شش ساله بودند، به بچه‌های بزرگ‌تر پیوستند. من مدتی طولانی‌تر از کل طول عمر دخترم در آن

1. White Synagogue of Sejny

2. Borderlanders

3. Klezmer

کنیسه به اجرای کنسرت‌ها گوش داده‌ام و به چشم خودم دیده‌ام که آن کودکان به نوجوانی می‌رسند و نوجوان‌ها به زنان و مردان جوان تبدیل می‌شوند.

هر ظرفیت جدیدی به خودمختاری ما کمک می‌کند و به این ترتیب به قلمروی آزادی تعلق دارد. موسیقی‌دان‌ها از آن رو که قابلیت نواختن سازها را دارند، به گونه‌ای حرفشان را بیان می‌کنند که در غیر این صورت نمی‌توانستند. موسیقی آن محل یهودی است و آنان جایی تمرین می‌کنند که روزگاری شهری عمدتاً یهودی‌نشین بود. ایشان جایی اجرا می‌کنند که زمانی عبادتگاه یهودی بود. نفس موسیقی ایشان مایه وصل شدن آن‌ها به دنیایی از ارزش‌هاست که روزی نزدشان بازخواهد گشت. وقتی لحظه‌ای فرا برسد که کسی برسد کنیسه خالی از یهودیان چه معنایی دارد، غیبت یهودیان در آنجا کامل نخواهد بود. آن‌ها در موسیقی حضور دارند و آن موسیقی در کودکان حاضر است؛ در بدن‌هایشان، در عضلات‌شان و نیز در ذهنشان.

مردم در کنیسه سفید از شوق همه‌همه می‌کنند و به موسیقی گوش می‌سپارند. وقتی جوانانی را در میان شنوندگان می‌بینم که جرئت پاپکوبی پیدا می‌کنند، اشک در چشمانم حلقه می‌زند. آخر هدف اصلی این موسیقی، شادی‌بخشی بوده و تا اندازه‌ای در مراسم عروسی به کار می‌رفته است. فکرش را بکنید که در عروسی من هم قطعاتی از این موسیقی اجرا شد.

بستگان دخترم، سه یا چهار نسل پیش از او، در بزرگ‌ترین شهر نزدیک به آنجا کشته شدند. یهودیان بیاویستوک،^۱ اطرافیان پدرِ مادر او به گلوله بسته شدند و در دسته‌های چند ده‌هزار نفری پس از یک جا جمع شدن به دست نازی‌ها در استادیوم محلی، در اتاق‌های گاز به کام مرگ فرستاده شدند. اکنون که این بخش از کتاب را می‌نویسم، دخترم همان‌جا در بیاویستوک است و در مراسم فارغ‌التحصیلی یکی از پرستارهای بچه از دانشگاه شرکت می‌کند که با ما دوست شده است.

دخترم فقط از آن رو اکنون در دنیا وجود دارد که اجداد پدرِ مادرش، بیاویستوک را ترک کردند و اجداد مادرِ مادرش هم از اوکراین گریختند. نخستین مراسم فارغ‌التحصیلی که او حاضر شد، در بیاویستوک بود و نخستین مراسم عروسی هم در اوکراین. او در عروسی نقش دختر گل‌فروش را داشت.

خودمختاری به بدن‌های ما و به آنچه انجام‌دادنش را می‌آموزیم، ربط دارد. خودمختاری به گذشتهٔ ما و به آنچه نیز که میراث می‌بریم، مرتبط است. سیمون وی می‌گفت: «گذشته و آینده، تنها گنجینه‌های انسان هستند».

به رسمیت شناختن

وقتی روسیه در فوریهٔ ۲۰۲۲ به اوکراین حمله کرد، دخترم هرچه پول داشت، به اوکراین هدیه داد. در چند هفتهٔ نخست از تهاجم همه‌جانبهٔ

1. Bialystok

روسیه به اوکراین، دم‌به‌دم از یهودیان آمریکا به من تلفن می‌شد و کسانی که اجدادشان از اوکراین گریخته بودند، می‌پرسیدند که چگونه می‌توانند کمک کنند. آنان قادر بودند که بی‌عدالتی را به رسمیت بشناسند.

اوکراین که اکنون به مکان جنگ پوتین برای ویرانی و نابودسازی بدل شده است، مدت‌های دراز چشم طمع امپراتوری‌ها را به خود جلب کرده است. آن کشور از چشم استالین دژي از «منابع» بود که او می‌خواست برای «مستعمره‌سازی درونی» از آن بهره‌کشی کند. هیتلر اوکراین را همچون محیط زندگی^۱ می‌خواست. اوکراینی‌ها در این خیال‌پردازی‌های استعماری اصلاً دیده نمی‌شدند یا «فروتر از انسان»^۲ دیده می‌شدند.

لایپ ابتدا در ذهن انسان است که به کوپر تبدیل می‌شود. مردمان اروپای شرقی در جنجال تبلیغاتی نازی‌ها جانورانی فروتر از انسان محسوب می‌شدند. خرده‌کشاورزهای مایه‌دار در آگهی‌های تصویری شوروی، خوک نشان داده می‌شدند. اکنون تلویزیون روسیه همین تلقی را به حد افراط، پست‌مدرن نمایش می‌دهد: اوکراینی‌ها باید نابود شوند زیرا نازی هستند، یهودی‌اند، هم‌جنس‌گرا هستند، و شیطان‌پرست و مردارخوار و زامبی و موجوداتی موزی محسوب می‌شوند. مرحله بعد از این تبلیغات، خشونت است که نقطه مقابل به رسمیت شناختن لایپ محسوب می‌شود. وقتی بدنی را شکنجه یا تحقیر می‌کنیم، از آن شیء

1. Lebensraum

2. subhuman

می‌سازیم. وقتی آن بدن خوار و صاحبش تحقیر شد، قاتل تحمل کار خود را آسان‌تر می‌یابد. بعضی از این کار لذت هم می‌برند.

ما با کاستن دیگران به مقام فروانسانی، خویش را ناآزاد می‌کنیم. اگر دیگران را فقط کوپر ببینیم، خودمان را هم لایق نخواهیم دانست و انتظار آزادی برای خود نیز نخواهیم داشت. پس ما فقط با کمک کسانی به آزادی می‌رسیم که در غیر این صورت آن‌ها را هدف تحقیر، بدرفتاری یا بی‌اعتنایی قرار می‌دادیم. در یکی از مراکز بازپروری در کی‌یف سربازی با دو پای مصنوعی دیدم که روی تردمیل می‌دوید و همزمان مشت‌زنی تمرین می‌کرد. مرد دیگری پس از ترک شغل مطلوبی در پایتخت اروپایی دیگر، دست و پای چپش را از دست داده بود. او با دست راستش هالتری چهل کیلویی را بلند می‌کرد. وقتی با آن مردان هم صحبت شدم، توانستم خود را طور دیگری ببینم و قدری بهتر بفهمم که چگونه در این خانه تن ساکن هستیم.

استدلال‌های من درباره آزادی بدون حضور مادی دیگران ناممکن خواهد بود. خودم دارم می‌نویسم ولی تنها نیستم. زلنسکی به من گفت: «هیچ‌گاه خودمان نیستیم که حرف می‌زنیم، دیگران هستند که از دهان ما سخن می‌گویند». او با این جمله‌اش داشت دقیقاً به بعضی نکته‌های ایدیت استاین اشاره می‌کرد. ما از کسانی که با ایشان وقت می‌گذرانیم و احترام می‌گذاریم، نکته‌ای می‌آموزیم که خاستگاهش به ما می‌گوید: «به عقب بنگر و با حضور قلب دریاب». وقتی ما آن‌ها را در مقام انسان به رسمیت شناختیم، افکارشان را به شکل دیگری

درخواهیم یافت. وقتی کنار یکدیگر فکر کنیم، فرآیندهای ذهنی خودمان را آگاهانه‌تر می‌شناسیم. حتی کتاب‌هایی را که نظرم‌ان را جلب می‌کنند، اغلب از دست کسانی گرفته‌ایم که می‌شناخته‌ایم.

بعضی افکار که ریشه این کتاب بوده‌اند، از گفتگو با دوست مورخ ارجمندی حاصل شد که به اختلال تخریب اعصاب، معروف به بیماری لو‌گریگ یا ای‌ال‌اس،^۱ مبتلا بود. دوستم از اواخر ۲۰۰۸ نتوانست قلم به دست بگیرد و بنویسد زیرا بالا آوردن دستانش دیگر برایش مقدور نبود. مایل بودم که او را به تلاش وادارم، پس پیشنهاد کردم با هم کتابی بر اساس گفتگوهای ضبط‌شده خودمان تألیف کنیم. بدیهی پنداشته بودم که هنگام گفتگو باید در کنار هم در یک اتاق باشیم. فقط کنار او بود که می‌توانستم وی را به رسمیت بشناسم یا در افکارش تردید کنم. فقط با درک حضور بیماری‌اش بود که می‌توانستیم درباره آن بیماری فکر کنیم. او نیز با من هم‌نظر بود و وقتی خواستم مفهوم کلی بحث را پیشنهاد دهم، فقط گفت: «بیا اینجا».

دو سال بعدی را تا زمان مرگ او با هم کار کردیم. نام دوستم تونی جاد^۲ بود. حضور من بر دوستم کارگر شد و همچون عاملی برانگیزنده - البته انگیزش در معنای سازنده‌اش - بود. او به پاسخ‌هایی نیاز داشت که سنجیده‌تر از پرسش‌های من بودند. او می‌خواست هرچه را که خوانده بود، به خاطر بیاورد و تقریباً توانست. از

1. Lou Gehrig's Disease or ALS

2. Tony Judt

برکت گفتگو با تونی بر ظرفیت‌های انباشته‌ای متمرکز شدم که در غیر این صورت خفته می‌ماندند. در حالی که تلفن‌ها را کنار گذاشته بودیم و پشته کتاب‌ها اطرافمان بود، چشم‌درچشم تونی، نقل قول‌ها و فرازهایی از مطالعات پیشین را به یاد می‌آوردم. ما در کنار هم به دستاوردی رسیدیم که فراتر از توان هرکدام از ما به تنهایی بود: کتابی که تونی اسمش را *تفکر دربارهٔ قرن بیستم*^۱ گذاشت.

اذعان کردن

یکی از متفکرانی که من و تونی درباره‌اش بحث کردیم، ایدیت استاین بود. ایدیت بدون دیدن سربازان زخمی نمی‌توانست رساله‌اش دربارهٔ همدلی و شناخت را بنگارد. او کارش را بر اساس یک فرض بنیادین در فلسفه شروع کرد که از زمان کانت رایج شد و دیگر آدمیان را هم‌ترازان خود او می‌دانست. آن مردان آلمانی که ایدیت درمان می‌کرد، انسان‌های هم‌نوع خودش بودند.

کرامت یکسان را در عالم نظر به آسانی می‌توان به همه عطا کرد. ولی در عمل چگونه دیگران را به رسمیت بشناسیم؟ استاین با رسیدگی به بدن‌های زخمی مردانی که پیش چشمانش بودند، فهمید که ما دیگران را به واسطهٔ لایپ به رسمیت می‌شناسیم.

ده سال بعد از انتشار کتاب مشترک من و تونی، در ترم بهار ۲۰۲۲ رسالهٔ استاین را به دانشجویهای زندانی نشان دادم. ما آن رساله را با هم

1. Thinking the Twentieth Century

برای سمیناری دربارهٔ فلسفهٔ آزادی می‌خواندیم. آن سمینار در واقع موضوع تدریس من در کلاس‌های زندانی با حداکثر ملاحظات امنیتی بود. آن آشنایی دوباره با استاین نیز از بیماری - البته به شکلی متفاوت - متأثر شد: همه‌گیری کووید. قرار بود آن درس چند هفته زودتر آغاز شد ولی کثیری از زندانیان و زندانبان‌ها بیمار بودند. ناچار شدم صبر کنم تا تشریفات رسمی زندان برای کووید تغییر کند و بتوانم به آنجا بروم. پاکت مطالب درسی در ژانویه و فوریه ۲۰۲۲ به دست دانشجویها رسیده بود. آن‌ها مشغول مطالعه بودند و نمی‌خواستند منتظر بمانند.

آن زمان فهمیدم که باید دست‌کم به شیوه‌ای محدود در همان محیط کنار ایشان باشم. آخر استاین چنان نکتهٔ مهمی را تذکر داده بود و بیست سال تدریس در کلاس درس نیز همین نکته را به من فهمانده بود. وقتی توانستم به زندان بروم و در کلاس درس کنار دانشجویها باشم، آن‌ها از این تماس رودررو استقبال کردند. آن‌ها در خلال سمینار کاملاً مقید به آداب بودند و بخشی از آداب ایشان، تماس پوست به پوست بود. آن‌ها که از بندهای مختلف زندان و پس از اعلام شمارهٔ هرکدام از بلندگوها، به کلاس می‌آمدند، خوشحال می‌شدند که بدن‌هایی گردآمده در مکان واحد هستند. هر دانشجویی که می‌آمد، دیگران را در آغوش می‌کشید و هرکدام می‌خواست که در آغاز و پایان کلاس مرا لمس کند. به این ترتیب به شیوهٔ مردان سفیدپوست با همه دست می‌دادم.

ما خیلی از واژه‌لایپ استفاده می‌کردیم. یکی از زندانیان دانشجو به نام دووین^۱ گویی مسحور استاین شده و استدلال‌های او را به زیبایی خلاصه کرده بود: «برای اینکه بدن خودت را بشناسی، باید بدن دیگران را به رسمیت بشناسی»، و در آن صورت واقع‌بینی، «خودت بودن بدون مزاحمت یا عوامل بازدارنده بیرونی نیست، بلکه به رسمیت شناختن بدن دیگری همچون بدن خودت و سپس شناختن دنیاست». استاین نوشت: «وقتی در خویشتن زندانی باشم، هیچ‌گاه نمی‌توانم از دنیایی که پیش دیدگان کوتاه‌بین من است، فراتر بروم». ولی «با موهبت همدلی بارها به تجلی دنیایی واحد رسیده‌ام که از تصورات من مستقل است». همدلی و همدردی است که ما را قادر می‌کند بفهمیم دنیای بیرون واقعی است.

به عبارتی همدلی نوعی موافقت مهرآمیز فرد عقلانی با عواطف دیگران نیست، بلکه یگانه راه برای معقول شدن انسان است. به رسمیت شناختن جسمانی بودن دیگران، لطف کردن به ایشان نیست بلکه گامی به سوی خردمندی خودمان است. استاین در رساله‌اش نوشت: «خمیره و نهاد هر فرد غریبه، لازمه کامل شدن خمیره فردیت ما بود». بدن‌های دیگران ما را قادر می‌کند که ایشان را در مقام اشیا و گرفتار همان مخصصه‌های خودمان ببینیم. سپس وقتی به واسطه همدلی توانمندتر شدیم، خودمان را همان‌گونه می‌شناسیم که دیگران می‌شناسند. آن وضعیت ما را در شناختن خودمان و دنیا یاری می‌کند.

1. Dwayne

چنان معرفتی سپس ما را به اشخاصی شایسته‌تر و خودمختارتر بدل می‌سازد.

ما باید بدن دیگران را در مقام شخص ببینیم زیرا در غیر این صورت خودمان را هم در مقام شخص نخواهیم دید و اگر چنان نشود، آزاد نخواهیم بود.

دیدن

در همان دوره بدن‌های دیگری که در اوکراین می‌شناختم - از دوست گرفته تا همکار یا دانشجو - در سنگرها و پناهگاه‌ها به سر می‌بردند یا در حال گریختن از تهاجم روس‌ها بودند. مارس ۲۰۲۲ دوستان اوکراینی من به همراه خانواده‌هایشان همزمان با تدریس من در زندان در تقای یافتن راهی برای فرار از کی‌یف بودند. دانشجویانم در زندان دوست داشتند از چندوچون آن جنگ باخبر شوند. قرار نبود به دانشجویها پشت کنم ولی در نخستین روز چنان کردم تا نقشه‌های میادین نبرد را روی تخته سفید ترسیم کنم.

ما فاجعه‌ای را مجسم کردیم که هزاران کیلومتر دورتر در کشوری رخ می‌داد که هیچکدام از آن دانشجویها ندیده بودند و برای آن‌ها جز قلمرویی ناشناخته نبود. با این حال محتوای آنچه بحث می‌کردیم، به اندازه کافی واضح بود. اگر مهاجمان روس گمان می‌کردند که اوکراینی‌ها پست‌تر از انسان هستند، تجاوز به زنان و اعدام مردان از نظرشان جرم نبود و بدن‌های اوکراینی‌ها اشیایی بود که باید کارشان را

با آن‌ها شروع می‌کردند. البته روس‌ها با این رفتارهایشان باب منطقی می‌گشودند که خودشان نیز جز شیء نیستند: اشیایی که به جایی گسیل می‌شوند تا بر اساس دروغ‌ها بیهوده بمیرند. اگر یکدیگر را به واسطهٔ لایپ‌ها به رسمیت شناسیم، غیر از تحمیل رنج به دیگران، نآزادی را هم به خودمان تحمیل می‌کنیم.

اگر گمان کنم که بدنم چیزی فراتر از کوپر است، ولی دیگران قبول نکنند، آنگاه چه؟ در آن صورت (دانشجویانم می‌گفتند) دیگران می‌توانند معناهای دلخواه خود را به من منضم یا از من منفک کنند و ارزش‌های من هیچ‌گاه در دنیا فراگیر نخواهد شد. در چنان وضعیتی ممکن است به بردگی گرفته شوم، یا قربانی شکنجه یا جداسازی نژادی و مذهبی بشوم. اگر چون وجود گروه متبوع من انکار می‌شود، [در ذهن دیگران] در مقام لایپ وجود نداشته باشم، ممکن است در معرض نسل‌کشی هم قرار بگیرم.

دانشجوها عقیدهٔ استاین دربارهٔ لایپ را می‌ستودند ولی دوست داشتند بدانند او در عمل چقدر حاضر بود عقیده‌اش را جاری کند. آخر سربازانی که او در جنگ جهانی اول مداوا می‌کرد، هم‌وطنان آلمانی‌اش یا هم‌نوعان سفیدپوستش بودند و این موضوع از نظر دانشجوها دور نمانده بود. اکثر آن دانشجوها سیاه‌پوست بودند و همگی با تردید به موضوع می‌نگریستند.

تدریس به آن دانشجوها را در نخستین چهار ماه پس از حملهٔ همه‌جانبهٔ روسیه به اوکراین انجام می‌دادم. آن‌ها می‌دیدند که

اروپایی‌ها ممکن است اروپایی‌های دیگری را استثمار کنند یا به عبارتی سفیدپوستان حتی ممکن است بهره‌کشی از سفیدپوستان دیگر را در پیش بگیرند. این یافتهٔ ایشان، جهانشمول بودن باور آمریکایی‌ها دربارهٔ «مردمان سفیدپوست» را به تردید می‌کشاند یا اگر با دیدهٔ خوش‌بینانه بنگریم، مصداقی از همدلی فراهم می‌کرد.

دانشجویان، نوپشته‌ها و ارجاعات فلسفی خود را به اوکراین بسط دادند و تجربه‌های شخصی‌شان را برای وضعیت اوکراینی‌ها به کار بستند. دانشجویی با نام مستعار آلفا حد اعلای همبستگی را با این گفته‌اش نشان داد: «رنج‌های اوکراینی‌ها مرا در جایگاه یک مرد سیاه‌پوست متأثر می‌کند». آلفا در پایان کلاس گفت که وولودیمیر زلنسکی را در مقام یک شخصیت ضد استعماری تحسین می‌کند.

دانشجویان هنگام تردید دربارهٔ پایمردی عملی استاین به نکته‌ای دقت می‌کردند که البته من آن زمان در برابر حرفشان مقاومت می‌کردم. بی‌تردید استاین هنگام نوشتن از همدلی در ۱۹۱۷ یک آلمانی وطن‌پرست بود. او فهمید که «ما بی‌چون‌وچرا شکست خواهیم خورد». او احتمالاً در آن دوره به دیدهٔ نقد به جنگ آلمان با هدف تسخیر اوکراین و بهره‌کشی از آن کشور همچون سید صبحانه‌اش نمی‌نگریست. با این حال استاین در بیمارستان صحرایی‌اش، به سربازان ارتش چندملیتی هابسبرگ^۱ نیز مثل سربازان آلمانی رسیدگی می‌کرد. کشور اوکراین در آن زمان وجود نداشت و زمین‌هایش بین

1. Habsburg

روسیه و پادشاهی هابسبرگ تقسیم شده بود. به این ترتیب جوانان اوکراینی در آن جنگ در هر دو سوی جبهه حاضر بودند و استاین که با بدن‌های مجروح آن‌ها روبرو می‌شد، با دردهایشان همدلی می‌کرد. ولی آیا او با مردان سیاه‌پوست نیز همدلی می‌کرد؟ دانشجوها به این امر تردید داشتند. با این حال ایشان توانایی تجسم موقعیت آن زن را داشتند و با او و اوکراینی‌های دیروز و امروز همدلی می‌کردند. دانشجویی به نام مایکل از موقعیتی دیگر خبر داشت که با اوکراین همچون مستعمره رفتار شده بود: قحطی ناشی از سیاست در جمهوری اوکراین از شوروی سابق. پس از انقلاب بلشویک، چند جنگ دیگر و از جمله جنگ جهانی اول، بخش عمده اوکراین امروزی در اتحاد جماهیر شوروی ادغام شد. جوزف استالین اوکراین را سرزمینی می‌دید که باید رام و استثمار می‌شد. میلیون‌ها اوکراینی بر اثر اشتراکی‌سازی کشاورزی به آستانه مرگ از گرسنگی رسیدند. استالین سپس اواخر ۱۹۳۲ چند تصمیم مهلک دیگر گرفت که چهار میلیون انسان را در اوکراین شوروی به کام مرگ فرستاد. مایکل همچنین از جزئیاتی تلخ آگاه بود: اوکراینی‌ها در خلال جنگ گرسنگی استالین به رمان کلبه عمو تام از هریت بیچر استوو^۱ اشاره می‌کردند. اوکراینی‌ها که روزگاری به حال بردگان در آن کتاب گریسته بودند، اکنون وضع خود را با آن برده‌ها همسان می‌دیدند. مایکل در یکی از نوشته‌هایش به مادر سالخورده‌اش اشاره کرد که پسر آمریکایی آفریقایی تبارش سی سال را

1. Harriet Beecher Stowe's *Uncle Tom's Cabin*

در زندان گذرانده بود. مایکل در سال ۲۰۲۲ به من گفت که مادرش اخبار اوکراین را تماشا می کرده و می گریسته است. آن زن هم توانست که حقیقت را بفهمد.

دنیایی که در آن روسیه حمله می کند و به شکنجه دست می زند و آمریکا مردمان را به فلاکت می اندازد و تحقیر می کند، یک دنیاست و حقیقت این دنیا را به ویژه وقتی مردم در آن حضور فیزیکی دارند، می توان دریافت. دانشجویان زندانی من با نام نویسندگان اوکراینی آشنا شدند. وقتی این دست نویس را به همکاران اوکراینی ام در آن کشور نشان دادم، آن ها هم با اسامی دانشجویان زندانی آشنا شدند. حس خوشایندی در میان اومانیست های اوکراینی محافظه کار مشاهده می کردم که در لویو^۱ دور میزی نشسته بودند و درباره افکار آلفا، یکی از هزاران جوان تندرو آفریقایی-آمریکایی، بحث می کردند که هزاران کیلومتر با ایشان فاصله داشت. آن ها او را درک می کردند. به لطف همه آن ها که درباره این کتاب بحث کردند - خواه در زندان های آمریکا بودند، خواه در شهری از شهرهای اوکراین برای مردگان غصه می خوردند - توانستم به نگرش جامع تری برسم.

روسیه به علل متعدد یک امپراتوری فاشیستی است که مرتکب نسل کشی شده است. یکی از این علت ها آزادی سلبی است. باور به این مفهوم نگذاشت مردم به آسانی بفهمند که جرگه سالاری روس، دقیقاً

۱. لویو (Lviv) شهری در اوکراین به فاصله ۷۰ کیلومتر تا مرز لهستان با قدمت هشتصدساله و جمعیت حدود ۷۰۰ هزار نفر است.

در تضاد با آزادی (و نه عارضه جانبی فقدان آزادی) است و پوتین یک فاشیست (و نه صرفاً شخصی فن سالار و جویای ثروت) است. ایالات متحده آمریکا نیز به علل مختلف یک جمهوری معیوب شده است که جرگه سالاری و فاشیسم تهدیدش می کنند. آزادی سلبی در زمره آن علل است و ما مردمان این کشور را واداشته که گمان کنیم وقتی مشکلاتمان را خصوصی کنیم، آن ها را رفع کرده ایم، در حالی که تمام دستاورد ما جدا کردن خودمان از دیگران بوده است.

شنا کردن

کشور من کشور دانشجویان زندانی من نیز هست. آن ها هرچه کرده اند، کرده اند و من نیز کرده ام آنچه کرده ام. با این حال بودن من در دانشگاه بیل و بودن آنان پشت میله های زندان، متأثر از منطق فراگیرتری است. این سرزمین که دویستمین سالگرد استقلالش را در ۱۹۷۶ جشن گرفت، از آن زمان به علت خط مشی نژادیش بیش از هر کشور دیگری در مسیر بستن درها به روی تعداد روزافزونی از شهروندانش قرار داشت. اگر احتمال زندانی شدن من یک پنجم یک فرد سیاه پوست است، این موضوع هیچ ربطی به شایستگی من ندارد.

یکی از روزهای ژوئن ۱۹۷۶، چند روز قبل از به صدا درآوردن آن ناقوس، تنها روی صندلی نیمکتی نزدیک عقب اتوبوس زرد مدرسه نشسته بودم. آخرین هفته کلاس اول بود و داشتم کتاب سال دبستان را ورق می زدم.

کتاب ساده‌ منگنه‌شده‌ای با جلد مقوایی دورنگ و یک ورق گلاسه برای هر کلاس بود که عکس‌های سیاه و سفید در قالب سطری یا ستونی داشت و عکس آموزگار هم گوشه بالای چپ از هر ورق چاپ شده بود. خانم آموزگار ما در تصویرش ظاهر اسپورت با موهای بسیار حجیم، عینک قطور با قاب گرد، و یک عرق‌گیر یقه‌سه‌سنتی زیر لباس تمام‌قد اسکاتلندی باب میلش پوشیده بود. یکی از کلاس‌سومی‌ها از پشت‌سر روی شانه‌ام مرا بابت نژاد آموزگارم مسخره کرد و اصطلاح معمول برای آن توهین را به زبان آورد. نخستین بار بود که چنان واژه‌ای می‌شنیدم و معنایش را نمی‌دانستم ولی تا حدی حدس زدم زیرا آن پسر و رفتارهایش را می‌شناختم.

اتوبوس در مسیرش از کنار باشگاه شنای محلی می‌گذشت. من که بچه بودم، سردر نمی‌آوردم چرا آنجا «باشگاه» است. در آن استخر بود که شنا را یاد گرفتم و با برادرهایم بعد از ظهرهای تابستانی لذت‌بخشی را سپری کردم. سوار شدن بر کروکی فسقلی پدرم و رانندگی تا آنجا درحالی که سقف کروکی جمع شده بود، لذتی فراموش‌ناشدنی داشت. وقتی بزرگ‌تر شدم، همراه داشتن کارت عضویت باشگاه برایم دردسرساز می‌شد، به‌ویژه چون همیشه چیزها را گم می‌کردم. به‌نظرم عجیب می‌آمد که بچه‌ها به مزایای مختلفی که با رنگ‌های مختلف روی کارت‌ها نمایانده می‌شد، می‌بالیدند. نوجوانی عبوس جلوی ورودی استخر، کارت‌های سلفون‌دار را واریسی می‌کرد.

جای خوبی بود. آنجا شاید هیچ کس نیت بدی نداشت. با این حال حتی باشگاه شنا هم حقیقت انکارناپذیر ملی ما را آشکار می کرد. استخر فرعی برای بچه ها بعد از احکام دیوان عالی و قانون حقوق مدنی^۱ در ۱۹۶۴ ساخته شد که شهرها را از راه ندادن آمریکایی های آفریقایی تبار به استخرهای عمومی منع می کرد. بعد از آن شهرداری ها در جای جای کشور استخرهای عمومی خود را با سیمان پر کردند و کالاهای عمومی مثل استخرها به بخش خصوصی سپرده شدند که در قواعد عضویت آن ها اجرای تبعیض غیررسمی، ممکن بود. این واکنش ها فقط یکی از مؤلفه های کوچک در واکنش سیاسی بزرگ تر به قانون حقوق مدنی بود. وقتی انتخاب می کنیم که بدن های دیگران را در مقام انسان به رسمیت نشناسیم، موقعیت های اجتماعی خاصی می سازیم که سپس آن ها را وضع طبیعی تعریف می کنیم. کودکان سیاه پوست که از استخر رفتن محروم شده بودند، به احتمالی کمتر از بچه های سفیدپوست شنا یاد می گرفتند. به همین ترتیب به کودکان سفیدپوست یاد داده بودند که بدن های سیاهان روی آب شناور نمی شود. چنان حرفی به «تلقی عمومی» تبدیل شد.

در آن تابستان ۱۹۷۶ حداکثر یک یا دو کودک سیاه پوست در استخر به چشم می خورد. آن روز هیچ بچه سیاه پوستی در اتوبوس نبود زیرا آرایش اجتماعی مخصوصی که با منطقه بندی محله های حومه شهر پدید می آمد، بدن های مختلف را از هم دور نگه می داشت.

در محیطی که سیاه‌پوستان در آن نبودند، لحظه به زبان آوردن توهین نژادی، به معنای ساختن یک گروه بود: همه علیه آن آموزگار غائب و علیه کسی می‌شدند که از آموزگار غایب دفاع می‌کرد. اگر زبان را برای رفتار با بدن‌های دیگران - به‌مثابه اشیای رنگی - به کار ببریم، خود را هم اشیایی دیگر تعریف کرده‌ایم. به این ترتیب به نوعی جمعیت‌سازی مادی ابلهانه وارد شده‌ایم که از جنس دارودسته نژادی است. ما لایپ خود را به پای آرمان انکار لایپ دیگران فدا می‌کنیم.

شاید مدرسه رفتن به رفع این معضل کمک کند ولی ما باید پیاموزیم که لایپ دیگران را به رسمیت بشناسیم. من خوش‌اقبال بودم که در خانه محک می‌خوردم و در دوره‌های خانواده‌ام آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار را می‌دیدم. با این حال یادم نیست که در مدرسه چنان موقعیت‌هایی ایجاد شده باشد. آنچه درباره جیم کرو^۱ دیدیم، درس عبرت بود که این موضوع بالاخره باید تمام شود. باید فهمیده باشیم که جیم کرو الهام‌بخش قوانین نژادپرستانه آلمانی بود و یهودیان (کسانی از قبیل ایدیت استاین) را به شهروندان درجه دو تبدیل کرد. همزمان با آن قوانین، ابتکار عمل‌های زیردستان از جمله منع یهودیان از رفتن به استخرها نیز از راه رسید.

شاید موضوع کم‌اهمیتی به نظر برسد، ولی در آن دوران کودکی، هیچ‌کس چیزی از واقعیت استخرها در ایالات متحده به من یاد نداد.

۱. جیم کرو (Jim Crow) به قوانین ایالتی و محلی گفته می‌شد که در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در ایالت‌های جنوبی آمریکا برای «جدایی نژادی» به اجرا درمی‌آمد. اصطلاح جیم کرو نوعی اشاره توهین‌آمیز برای آمریکایی‌های سیاه‌پوست است. آن قوانین در سال ۱۹۶۵ لغو شدند.

قرارداد

آزادی با خودمختاری شروع می‌شود و خودمختاری به بدن‌ها ربط دارد. به همین ترتیب فلسفه آزادی با گریه‌های هر نوزاد آغاز می‌شود. نوزادان مباحثی فلسفی پیش روی ما می‌گذارند که از بس اساسی هستند، توجه ما را جلب نمی‌کنند. وقتی بند ناف پسر را بریدم، نگاهم به دنیا تغییر کرد.

همه ما در میانه غوغای تیره‌وتار محیط به دنیا می‌آییم. تجربه همه ما از این لحاظ یکسان است ولی البته هیچ کدام از ما آن هیاهو را به خاطر نمی‌آوریم. ما از تولد چیزهایی شنیده‌ایم و فقط با توضیحات دیگران به آن توجه می‌کنیم. اگر به خاطر بیاوریم که همگی با جیغ متولد شدیم، شاید از خطاهای فلسفی که در پس ظلم و سرکوب آمریکایی نهفته است، در امان بمانیم.

تولد در فرهنگ آمریکایی با تابوها احاطه شده است. سکوت ما درباره مهم‌ترین لحظه زندگی، از ما دربارهٔ باور رایج خودمان به آزادی سلبی در برابر بعضی انتقادهای اساسی محافظت می‌کند. تولد هر انسان، پوچی آزادی سلبی را جار می‌زند. هر نوزاد قرار نیست از برکت فقدان چیزی آزاد شود. می‌توانید با بیانیه‌ای زیبا دیگران را به سفر به سوی آزادی فراخوانید ولی نمی‌توانید نوزادی را با دعای خیر آزاد شدن، پای کوه‌ها کنید و بروید.

گویی مفهوم سلبی آزادی وقتی میسر می‌نماید که ما فرآیند اندیشیدن خود را از تصویری بی‌عیب و نقص از بزرگسالان شروع

می‌کنیم و دردسرهای این بدن را که همه از بدو تولد دچارش هستیم، به فراموشی می‌سپاریم. اگر کار را از وضعیت پختگی و بلوغی جادویی شروع می‌کردیم، می‌توانستیم فرض کنیم که آزادی فقط از مقوله دفاع از داشته‌های پیشین و آن چیزهایی است که از قبل وجود داشته‌اند. وقتی آزادی را فقط امری تعریف کنیم که ممکن است از دست برود، هیچ‌گاه نمی‌پرسیم آزادی چگونه کسب شده است و انسان‌ها ابتدا چگونه خودمختار می‌شوند.

خودمختاری معمولاً معادل خودمختاری دولت و ظرفیتش برای سلطه یا دست‌کم وضع شرایط زندگی شهروندان تصور می‌شود. ولی اگر آزادی را ایجابی در نظر بگیریم، خودمختاری را گونه‌ای دیگر درخواهیم یافت و امری مربوط به اشخاص و نه دولت خواهیم دید. در آن صورت نخستین گام را به سوی توجیهی بهتر برای وجود حکومت برداشته‌ایم.

چگونه به اینجا رسیدیم که حکومت‌ها را خودمختار بینگاریم؟ ما برای تصور کردن وضعیتی که شهروندان از قدری شأن و حقوق برخوردار باشند، خودمختاری را امری ذاتی برای نهادهای سیاسی می‌دانیم. چنین باوری در فرهنگ‌هایی مانند ایالات متحده از این قرار است که در فلان برهه، قراردادی اجتماعی وضع شد و مردم - البته بزرگسالانی که کامل محسوب می‌شوند - در هم‌فکری خود پذیرفتند که حکومتی تشکیل دهند. مشکل چنان اقدام فرضی این است که هیچ‌گاه رخ نداده است.

پروندهٔ اجماع مردم آمریکا نیز به نظر کاملاً بسته شده است: مردم گرد آمدند و بر سر قانون اساسی توافق کردند. ولی نویسندگان آن سند را به هیچ وجه نمی‌شود نمایندگان تک‌تک آمریکایی‌ها دانست. حتی اگر ایشان نمایندگان تام‌الاختیار زمین‌داران ثروتمند سفیدپوست بوده باشند، نادیده گرفتن کسانی که زمین ندارند، آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار، زنان و آمریکایی‌های بومی به ما می‌گوید که پیمان ایشان در دوران امروز تقریباً به هیچ وجه معتبر نیست. چرا باید نسل حاضر مطیع حکمی قدیمی باشد که خود برنگزیده است؟ چگونه چنین چیزی آزادی است؟

فاشیست‌ها به معایب این سنت خودمختاری اشاره می‌کردند. کارل اشمیت،^۱ نظریه‌پرداز حقوق که از تیزهوش‌ترین فاشیست‌ها بود، می‌گفت خودمختاری حقیقی در متابعت از قوانینی نیست که بر اساس قرارداد تعیین شده‌اند، بلکه در اعتراض به برخی قانون‌هاست. هرکس که می‌توانست اعتراض کند، خودمختار واقعی بود. بنابراین آدولف هیتلری که از گلوله‌باران رایکستاگ^۲ بهره‌برداری کرد تا اعتراض خود را اعلام کند، به تمام معنا خودمختار بود.

با این حال نظر اشمیت جز شیطنت نبود. گرچه قانون‌شکنی به عواطف و احساسات متکی است ولی خودمختاری نیست. نفی توهم، به ایجاد واقعیت و جوهر نمی‌انجامد. اینکه فرد معترض را خودمختار

1. Carl Schmitt

۲. گلوله‌باران رایکستاگ (Reichtag Fire) به شلیک به ساختمان مجلس آلمان در تاریخ ۲۷ فوریهٔ ۱۹۳۳ گفته می‌شود که چهار هفته پس از سوگند صدراعظمی آدولف هیتلر رخ داد و دستمایهٔ مقصر دانستن کمونیست‌ها در آن واقعه شد تا حزب نازی علیه آن‌ها تشکیل شود.

بدانیم، حداکثر بیان واقعیتی درباره قدرت است ولی درباره معنای خودمختاری یا اینکه چه باید باشد، هیچ به ما نمی گوید. مفهوم فاشیستی خودمختاری، تعریفی کودکانه و لطیفه ای کوتاه نظرانه است. ما باید کار را از کودکان و نه از بچه های گنده شروع کنیم.

گرچه راهحل فاشیست ها با آزادی در تناقض است، نقد آن ها به قرارداد اجتماعی حتماً مشکلی را بر ما فاش می کند. اگر از مردم انتظار داشته باشیم نهادهایی را بپذیرند که در زمان تولدشان برقرار بوده اند و معیار هم توافق یا اجماعی باشد که عمدتاً (یا تمام و کمال) وهمی است، این انتظار چگونه زمینه ساز آزادی خواهد بود؟ قانون اساسی باید علاوه بر پایه ریزی، بارها و بارها مشمول پایه ریزی مجدد^۱ شود. این کار شدنی است.

راهحل در جابجا کردن مفهوم خودمختاری و جای دادنش در بطن هر شخص است. آزادی ارزش ارزش هاست زیرا شرط لازم برای تمرین و اجرای دیگر ارزش هاست. حکومت از آن رو که قدرت دارد و از واژه خودمختار یا صاحب قدرت برای پیرایه بستن بر کهنگی ها و فریب ها استفاده می کند، مشروعیت نمی یابد. مشروعیت حکومت تا وقتی است که آزادی را ممکن کند و سیاست هایی به تصویب برساند که جوانان و نسل های آتی را خودمختار سازد.

هر شخص آغازی دارد و همین آغاز، یک فرصت است. هر حکومت برای ممکن ساختن آزادی باید از همین آغاز شروع کند یعنی به تولد و جوانی بپردازد. این فعالیت از آزادی تفکیک ناپذیر است؛ و از

1. reconstitute

لحاظ اخلاقی هم از مشروعیت تفکیک ناشدنی است زیرا آزادی ارزش ارزش هاست. حکومت‌ها بچه‌ها را درست نمی‌کنند؛ حکومت شایسته فقط شرایطی فراهم می‌کند که پرورش کودکان با سهولت بیشتری به زندگی آزادانه ختم شود.

حکومتی که ادعا نمی‌کند خودمختار است ولی هدف خودمختارسازی کودکان را برگزیده است، با اهمیت دادن به آزادی، به خود مشروعیت می‌دهد. حکومت این کار را نه با توسل به افسانه‌های گذشته یا مردمان مرده، بلکه برای نسل‌های آتی و مردمی انجام می‌دهد که دارند پا به این دنیا می‌گذارند.

ارتباط

ما تمایل داریم هنگام تفکر درباره آزادی از بازه بین تولد و بلوغ - که دوره شکل دهنده زندگی است - غفلت کنیم. در همین دوره است که نخستین قالب آزادی یعنی خودمختاری سد می‌شود. در این صورت بختی نخواهیم داشت که دقت کنیم بدن هر کودک چیست و لایپ به چه تلاش‌ها و تدبیرهایی نیاز خواهد داشت.

نوزاد انسان به تغذیه، سرپناه و محبت نیاز دارد. نوزاد به دیگران، به تربیت و به آموزش محتاج است. لیوی^۱ - مورخ رومی - آزادی را «روی پای خود ایستادن بدون وابستگی به اراده دیگری» تعریف کرد. این تعریف در بخشی از منطق زندگی درست است ولی نه وقتی که ما در

۱. لیوی یا تیتوس لیویوس (Livy or Titus Livius) مورخ رومی (۵۹ پیش از میلاد تا ۱۷ میلادی) بود.

زه‌دان مادر یا در حال شیر خوردن از مادر هستیم و هنوز توان سرپا ایستادن نداریم. وقتی نوزاد هستیم، اگر قرار باشد اصلاً ایستادن را بیاموزیم، به حُسن‌نیت شخصی دیگر محتاج هستیم. چون ما در دالان زمان در هر برهه در جهت خاصی زندگی می‌کنیم، نمی‌توانیم آنچه را که قبلاً به ما نداده‌اند، فراهم یا تصحیح کنیم.

ما در مقایسه با دیگر جانداران، تکامل نیافته‌تر به دنیا می‌آییم. سرهای بزرگ (که بزرگی آن‌ها به علت مغزهای بزرگ ماست) ما را وامی‌دارد که خیلی پیش از کسب توانایی بسیاری از کارها، از رحم مادر بیرون بیاییم. با این حال آن مغزهای بزرگ با گذشت زمان و مراقبت - به‌ویژه در نخستین ماه‌ها و سال‌ها - می‌توانند به ذهن‌های توانمند تبدیل شوند.

انسان‌ها متحول شده‌اند تا صبور و اهل ارزیابی باشند و در جایگاه شکارچی، خوشه‌چین، بادیه‌نشین و کشاورز، و مثل والدین، خواهر و برادرها، عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها و اجداد کودکانی عمل کنند که به سال‌ها مراقبت نیاز دارند. ولی چنین ظرفیت‌هایی فقط وقتی حاصل می‌شود که مردم با افراد پیرامونشان ارتباط داشته باشند. شکل‌گیری فردیت، ناگزیر یک کنش اجتماعی است.

پرورش کودک به تنهایی مایهٔ فراهم شدن دانشی نیست که مادران (والدین یا خانواده) نیاز دارند یا فرصت کاربرد آن دانش را فراهم نمی‌کند. نوزادان به دل دنیایی انداخته شده‌اند که آزادی سلبی در آن حکمفرماست و ناگزیر ابلهانه و عجیب است. آن‌ها را نمی‌توان بدون فقدان منابع پرورش داد. این کودکان به چیزهایی نیاز دارند که

خودشان نمی‌توانند بدانند. هیچ نوزادی قادر نیست والدینش را به آزادی برساند یا به آن‌ها فرصت بدهد یا خط‌مشی آن‌ها را تعیین کند. آزادی همچون یک طرح تعاونی بزرگ‌تر است و با همکاری نسل‌ها کارگر می‌شود یا در غیر این صورت اصلاً ظهور نمی‌کند.

آن‌ها که دغدغه دوران کودکی دارند، باید دغدغه آزادی داشته باشند، و آنان که سودای آزادی در سر دارند، باید به کودکان توجه کنند. این توجه به معنای دغدغه داشتن بابت جامعه‌ای است که نوزاد آمریکایی بعدی در آن متولد خواهد شد. آزادی فردی یک طرح جمعی و نسلی است. برای اینکه مردم در محیط آزاد رشد کنند، لازم است/ز قبل ساختارهای درست از هنگام تولدشان وجود داشته باشد.

به همین ترتیب غیر از فلسفه آزادی، تمرین آزادی نیز از هنگام تولد شروع می‌شود. با این حال ما زیر سایه سنتی فلسفی به دنیا می‌آییم که بنیادی‌ترین لحظه زندگی را نادیده می‌گیرد. اگزیستانسیالیست‌ها و مرشدشان مارتین هایدگر گمان کردند که مشکل ما غفلت از مرگ است. نتیجه‌گیری ایشان معطوف به بدبینی، پوچی و مردانگی بود که ایدیت استاین به خوبی تذکر داد از موضوع پرت مانده است. مشکل اصلی غفلت ما از زندگی است.

مارسی شور^۱ همسر من است که دارد کتابی درباره سنتی فراگیرتر می‌نویسد؛ سنتی که هایدگر و اگزیستانسیالیست‌ها بخشی از آن بودند (پدیدارشناسی). مارسی در دوران بارداری در باب این طرز فکر غور می‌کرد.

1. Marci Shore

پرستار هنگام زایمان همسرم از تسلط او به زبان آلمانی تمجید کرد. ماری با نفس‌های بریده‌بریده به آلمانی جواب داد: «من در امور زایمانی و در پدیدارشناسی معلومات خوبی دارم». هایدگر مفهوم «بودن به سوی مرگ»^۱ را مطرح می‌کرد. بعدها به ماری گفتم که باید یادداشت‌های بارداریش را بنویسد و عنوانش را «بودن به سوی حیات»^۲ بگذارد.

هانا آرنت می‌گوید: «شروع زندگی، پیش از آنکه رخدادی تاریخی شود، نهایت ظرفیت هر انسان است. آغاز زندگی از لحاظ سیاسی هم‌ارز آزادی آدمی است». خودمختاری با تولد آغاز می‌شود و با نگهداری از کودک، محبت کردن و مراقبت از او، و با تربیت او در وجودش جان می‌گیرد. تولد یک انسان برای این گیتی پهناور امر ویژه‌ای نیست ولی زمان تولد برای ما انسان‌ها لحظه «امکان‌پذیر شدن» زندگی کردن در آزادی است. وقتی آزادی را به پرهیز از موانع بیرونی محدود کنیم تا طرز فکر خود از آزادی را به جای زندگی بر مرگ متمرکز سازیم، آن امکان‌پذیری بالقوه را از بین برده‌ایم.

وام دادن

ایدیت استاین جوان‌ترین در میان یازده فرزند خانواده بود و پدرش هنگام خردسالی او درگذشت. چهارتا از خواهر و برادرهایش هم پیش از تولد او جان دادند. او که در چنان اوضاعی بزرگ شد، فهمید که «پروبال دادن به قابلیت‌ها به قلمروی آزادی تعلق دارد».

1. being toward death

2. being toward life

دانشجویان من که در زندان نوشته‌های استاین را می‌خواندند، خیلی خوب فهمیدند که کودکان برای خودمختار شدن نیاز به گذراندن اوقات خود با بزرگسالان دارند. آن‌ها خود در کودکی به مراقبت و لطفی از بزرگسالان پیرامون نیاز داشتند که نصیب‌شان نشده بود. پژوهش‌ها نظر ایشان را تأیید می‌کند: تجربه‌های ناگوار در دوران کودکی همبستگی استوار با دردها در بزرگسالی دارد.

سیمون وی نوشته بود: «آنچه انسان از خود دارد و به معنای واقعی کلمه فردی است، یعنی مطلقاً از آن خود اوست، ظرفیتش در فکر کردن است». با این حال در میلیون‌ها سال که گونه‌های بشری روی کره زمین قدم برداشته‌اند، این ظرفیت «به معنای واقعی فردی» هیچ‌گاه در تنهایی فرد رشد نکرده است. کودکانی که به حال خود رها شوند، چیزی یاد نمی‌گیرند. شوربختانه این حرف فقط فرضیه نیست. مورخان شواهد تأییدکننده قاطع و پرشمار - از گولاگ^۱ گرفته تا یتیم‌خانه‌های رومانی کمونیستی - در این زمینه در چنته دارند.

آشنایی ما با فرآیند رشد در اوایل کودکی به خودمختاری کمک می‌کند. می‌دانیم که لایپ عمده ظرفیت‌هایش را در پنج سال نخست زندگی به دست می‌آورد که مغز تقریباً به اندازه کاملش رسیده است. همچنین می‌دانیم که آن فرآیند، اجتماعی است. مغز نوزادان آماده برقراری رابطه است ولی آن‌ها خودشان توانایی ارتباط برقرار کردن ندارند. مسیرهای عصبی وقتی نمو می‌کنند که نوزادان با لمس جسمی

روبرو شوند. کودکان وقتی در وضعیت مناسب برای دیدن چهره‌ها قرار داده شوند، در تشخیص چهره‌ها خوب عمل می‌کنند. حنجره، زبان و لب‌های نوزادان قابلیت ساختن صداهای واژگان را دارند ولی این کار را فقط با تقلید از گفتار کسی دیگر می‌توانند انجام دهند.

مهیا کردن گزینه‌های مختلف پیش روی کودکان خردسال کار آسانی است ولی یاد دادن ارزیابی و انتخاب دشوارتر است. این کار به بزرگسال دلسوزی نیاز دارد که برای دلسوزی وقت داشته باشند. انتخاب گرچه واقعیتهای بیرونی است، قابلیت درونی نیز هست. ما برای این کار علاوه بر توانایی مشاهده گزینه‌های مختلف، به ظرفیت بیرونی برای تحقق آن‌ها محتاج هستیم. شیوه آمریکایی برای نآزاد کردن انسان‌ها، سخن‌فرسائی درباره انتخاب کردن و سپس محروم کردن کودکان از ظرفیت‌هایی است که آن‌ها برای انتخاب کردن نیاز خواهند داشت (یا برای فهمیدن محروم شدن از آن ظرفیت‌ها). هرچه ظرفیت‌هایمان غنی‌تر باشد، گزینه‌های بیشتری را تشخیص می‌دهیم و قادر به انتخاب‌های بیشتری خواهیم بود.

اینکه چه تعداد گزینه پیش چشم ما شناسایی شود، به شیوه درک ما ربط دارد. عواطف خوشایند باعث بسط دامنه انتخاب‌های شناسایی شده و افزایش تجربه ما در ظرف زمان می‌شوند. برعکس، عواطف ناخوشایند، چنان دامنه‌ای را به گزینه فوری «بزن یا در رو»^۱ محدود می‌کنند. ترس از همین عواطف ناگوار است که ما را به

1. fight or flight

وضعیت دوحالتی مقید می‌کند و ذهن ما را به مدارهای برنامه‌ریزی شده و بدن‌هایمان را به شیء تبدیل می‌سازد: به عبارتی لایپ را به کوپر فرو می‌کاهد.

کودکان خردسال با کمک دیگران یاد می‌گیرند که عواطف خود را به زبان آورند و تنظیم کنند. گاهی ترس مناسبت دارد ولی وقوف به ترس و به زبان آوردنش گام‌هایی برای مهار ترس و بازداشتن دیگران از سوءاستفاده از ترس کودک هستند. تنظیم عواطف گامی برای ارزیابی آن عواطف که امکان آزادی را فراهم می‌سازد. اگر ما فقط در نخستین واکنش‌هایمان خلاصه شویم، طعمهٔ کسانی خواهیم شد که عامدانه چنان واکنش‌هایی در ما برمی‌انگیزند. فقط افراد یعنی تک‌تک انسان‌ها هستند که توانایی مقاومت در برابر فشار دیگران را دارند، ولی شکل‌گیری همین فرد فرد انسان‌ها به وجود آن دیگران وابسته است. ما فقط با راهنمایی‌های درست در مراحل خاصی از زندگی قادریم بر خود مسلط شویم.

پژوهش‌های فراوان هست که نشان می‌دهند چه چیز کودکان خردسال را در دستیابی به این ظرفیت‌های پایه کمک می‌کند: تماس مداوم جسمی و زبانی؛ روابط اعتمادآمیز؛ بازی‌های خودجوش؛ و فراهم کردن گزینه‌هایی برای انتخاب اشیا و افراد. مشخصاتی که ما برای تبدیل شدن به فرد آزاد نیاز داریم، فقط به واسطهٔ اقدام هماهنگ و همکارانه در دسترس قرار می‌گیرند. کودکان را می‌توان طوری پرورش و آموزش داد که آزاد شوند، ولی آن‌ها خودشان توانایی فراهم کردن

محیطی را ندارند که این امر را ممکن سازد. چون آزادی مستلزم رسیدن به ظرفیتهایی است که ما به تنهایی از عهده ساختنشان برنمی‌آییم، پس آزادی خود را به دیگران مدیون هستیم. هر بزرگسال آزاد، در کودکی کمک‌های چندبعدی از دیگران دریافت کرده است.

وقتی به مشاغلی فکر می‌کنیم که آزادی را به ذهن تداعی می‌کنند، شاید پیش از همه، مشاغلی مانند خلبانی یا گاوچرانی به ذهن مان برسد. مادری کردن به آزادی پیوند خورده است. چنان که ترانهٔ اد و پتسی بروس^۱ به ما یادآوری می‌کند، همهٔ آن گاوچران‌ها مادری داشته‌اند. مشاغلی که بیش از همه با آزادی نسبت دارند، از جنس مراقبت هستند: آموزگاران دبستان، آموزگاران مهدکودک‌ها، و مددکاران کودکان. جامعه‌ای که دغدغهٔ آزادی داشته باشد، به این افراد حرمت می‌گذارد و دستمزدی شایسته به ایشان می‌پردازد.

آزادی مستلزم کسب ظرفیت است، ظرفیت نیازمند توجه و مراقبت، و توجه مستلزم صرف کردن وقت. پس صرف وقت از سوی والدین - به‌ویژه مادر - از جنس آزادی است. بزرگسالان نوع ویژه‌ای از وقت خود را به کودکان وام می‌دهند؛ «وقت»ی که کودک قادر به وام‌دادنش به بزرگسال یا به کودکان دیگر نیست و بزرگسال هم نمی‌تواند به بزرگسال دیگر بدهد.

سیمون وی می‌گفت هر مؤلفه ارزشمند در وجود ما از دیگران سرچشمه گرفته و هدیه نیست، بلکه («وامی» است که باید دمه‌دم تمدید

1. Ed and Patsy Bruce

شود». کودکان نوع خاصی از وقت را از بزرگسالان وام می‌گیرند. آن‌ها فقط سال‌ها بعد می‌توانند در مقام بزرگسال، وام خود را با صرف وقت برای نسل بعدی بازپس دهند. حکومت در نقش ضمانت‌کننده وام عمل می‌کند و شرایطی فراهم می‌آورد که مربی‌های کودکان، وقت کافی داشته باشند. سپس سرزمین مردمان آزاد آن وام را بازپس می‌دهد و مبلغ وام بعدی را از پیش فراهم می‌کند.

وقتی تولد را در گزارش آزادی از قلم بیندازیم، در نظر گرفتن لایپ زنان را نیز ناممکن کرده‌ایم. چون ممکن است زنی با تجاوز به عنف باردار شود، جهت‌گیری لایپ ایشان ناگزیر با مردان فرق خواهد داشت. در طرز فکر قدیم درباره آزادی چنین بحثی مطرح نمی‌شد زیرا فرض شده بود که زنان و بردگان در خدمت آزادی عده‌ای قلیل هستند.

اگر آزادی را صرفاً فقدان موانع بدانیم، این تلقی هیچ سرخی برای قضاوت درباره تجاوز به عنف به ما نمی‌دهد. شاید به نظر برسد که مفهوم آزادی سلبی یعنی خلاصی از خشونت در این زمینه به ما کمک می‌کند؛ ولی با چنین مفهومی، مخاطرات نهفته در این بحث را دست‌کم می‌گیریم: موضوع فقط در حق ما برای مصونیت از تجاوز خلاصه نمی‌شود، بلکه شامل توانایی ما در زیستن بدون آسیب‌های شدید روحی یا انتظار تجاوز به عنف است. آنچه افراد قادرند که بشنوند، هم با احتمال تجاوز و هم با خاطره تجاوز محدود می‌شود و ما فقط وقتی این واقعیت را درک می‌کنیم که به بدن‌های دیگران ارج بگذاریم.

به رسمیت شناختن لایپ زنان همچنین به معنای درک نگرش ایشان به زایمان است که مردان معمولاً با آن نگرش آشنا نیستند. زنان ناچارند دربارهٔ به دنیا آوردن یا نیاوردن فرزند و زمان آن تصمیم بگیرند و بخشی از برنامهٔ زندگی خود را با آن وفق دهند. آزادی سلبی فقط دست ایشان را برای چنان انطباق‌هایی بازمی‌گذارد. اگر کمک‌هایی برای زایمان زنان فراهم کنیم، یکی از خاستگاه‌های ناآزاد بودن را برای زنان رفع کرده‌ایم و بر بخت «آزادانه بزرگ شدن» فرزندان افزوده‌ایم.

گشایش

مرگ، آسان و وسوسه‌انگیز است! فاشیسم ما را با معنایی که از مرگ دیگران و خودمان استخراج کرده است، اغوا می‌کند. وقتی از رویارویی با آنچه که سیمون وی، راز بدن‌هایمان^۱ می‌خواند، طفره برویم و از سرزنده‌ترین ویژگی انسانی خودمان غافل شویم، فلسفه‌بافی دربارهٔ مرگ آسان‌تر می‌شود.

«اصل مرگ»^۲ در زمان‌های دور در غار افلاطون به حوزهٔ فلسفه خزید. افلاطون یقین داشت اموری که ما در این دنیا تجربه می‌کنیم، کاملاً واقعیت ندارند، بلکه بیشتر سایه‌هایی ناقص از نسخه‌های آرمانی هر حوزه هستند. به این ترتیب مثلاً هر ناقوس، تجلی یا پرتویی از یک ناقوس بی‌عیب و نقص است که جایی دیگر وجود دارد؛ و هر درخت یا هر تخت در زایشگاه. او معتقد بود ما در توهّم به سر می‌بریم که این

1. mystery of our bodies

2. death principle

امور کاملاً حقیقت دارند، ولی رسالت فلسفه است که ما را از این خطا به در آورد. او به همین منظور (در جمهور) تمثیل فراموش ناشدنی غار را به کار برد.

تصور کنید افرادی در غل و زنجیر در اعماق یک غار به سر می‌برند و فقط می‌توانند صحنهٔ پیش روی خود را روی یکی از دیوارهای غار ببینند. در قفای ایشان آتشی افروخته شده و بین آن‌ها و آتش افرادی پشت یک دیوار این سو و آن سو می‌روند و با خود رشته‌ای از «اشیای تراشیده» حمل می‌کنند. کل منظره‌ای که دربندشدگان می‌بینند، سایه‌هایی است که روی دیوار پیش رویشان می‌افتد. افلاطون می‌گوید هستی ما چنان وضعی دارد. ما در غاری به قید کشیده شده‌ایم، به بازی سایه‌ها نظر می‌کنیم و آن سایه‌ها را حقیقت می‌پنداریم. ما باید برای یافتن راه خروج بیندیشیم تا به دنیایی برسیم که آن‌جا همه‌چیز در قالب آرمانی‌اش یافت می‌شود.

مفهوم غار افلاطون بسیار تفکربرانگیز است و البته نمی‌توان ثابت کرد که حقیقت ندارد. با این حال امکان‌پذیری چنان وضعیتی به چشم‌پوشی از تجربه‌های اساسی در زندگی بستگی دارد.

اگر صحنهٔ زایمان را تماشا کنید، سخت است که با خود بگویید: این صحنه بازتاب یا سایه‌ای ناقص و کمرنگ از اتفاقی دیگر یا فقط انعکاسی از یک تولد بی‌عیب و نقص، مثلاً تولدی است که دارد در سرزمینی آرمانی رخ می‌دهد. وقتی هم‌سرم بعد از تولد پسرمان به عوارض زایمان دچار شد، با خودم فکر نکردم که: این خون، خون

حقیقی نیست؛ یا این قرمز، قرمز حقیقی نیست، بلکه این‌ها فقط ردپا یا نشانه‌هایی از آن چیزهایی هستند که شاید خون و قرمز باشند. وقتی پرستارها پسر نورسیده ما را به آغوشم سپردند و پزشکان شتاب‌زده از بال کناری در ساختمان بیمارستان نزد همسرم آمدند تا او را جراحی کنند، گمان نکردم چشم‌های کبود او پرتویی از نوعی بنفش کامل یا چشمان بی‌عیب و نقص هستند یا صدای کوبیده شدن گام‌ها در راهروی بیمارستان، چیزی جز واقعیت است. آنچه درباره لحظه تولد صدق می‌کند، همچنین برای لحظاتی پس از تولد و همه لحظات بعدی صادق است. غاری وجود ندارد، مگر غاری که ما پس از بستن چشمانمان به دنیا و قلب‌هایمان به انسان‌ها، به آن وارد می‌شویم.

البته که آرمان‌هایی وجود دارند، ولی نه ناقوس‌ها یا رختخواب‌های آرمانی! آرمان‌ها از جنس فضیلت‌ها و از قماش مفاهیمی درباره چگونگی فاصله گرفتن این دنیا از دنیایی بهتر و بهتر ساختنش از آن چیزی است که هست. ما در مقام انسان‌های خودمختار یاد می‌گیریم که این آرمان‌ها را ارج بگذاریم، بین آن‌ها توازن برقرار کنیم و آن‌ها را به صحنه زندگی بکشانیم. ما همچنین ساختن یا آفریدن چنان آرمان‌هایی را می‌آموزیم؛ آن‌ها را از دنیایی آرمانی وام نمی‌گیریم بلکه حرکت می‌کنیم تا به آرمان‌ها برسیم و بسط‌شان دهیم.

برعکس اگر گمان کنیم دنیای هر روزمان دنیایی حقیقی نیست، بلکه غاری است (یا به تعبیر مردمان امروزی، نوعی شبیه‌سازی رایانه‌ای است)، آنگاه متقاعد می‌شویم که تکاپوی عملی کردن آرمان‌ها

بی‌معناست. اگر گمان کنیم که زندگی حقیقی جای دیگری است، آنگاه آزادی یاوه می‌شود زیرا زیستن در آن سرزمین یا جای دیگر از ما ساخته نیست، چه رسد که تغییر دانش. در آن صورت یگانه بخت ما برای رسیدن به آن جای دیگر، خلاص شدن از این کالبد‌های ناقص با توسل به مردن است (به تعبیر امروزی، تبدیل شدن به تجسم یا تجسد دیجیتال^۱ خودمان).

قلب اولیه آزادی سلبی، همین است: فقط با از میان برداشتن فلان مانع است که آزاد می‌شویم، و آن مانع، بدن‌هایمان است. با این خیال، لایپ را پس می‌زنیم و به کوپر رو می‌کنیم، یعنی به استقبال اصلِ مرگ می‌رویم.

همین نتیجه‌گیری استدلال افلاطون را تسخیر کرده بود. افلاطون در جمهور میزبان و همدم استادش سقراط است که غار را برای او وصف می‌کند. سقراط مثل اعلای فیلسوف انزواگزینی است که به حقایقی ورای این جهان پی برده است. سقراط پس از صدور حکم محکومیتش به مرگ، جدایی از بدنش را «رهایی» یا آزاد شدن می‌نامد. ولی این حرف درست نیست. بدن ما صرفاً یک کوپر [جسدی] در میان اجساد دیگر نیست که سد راه ما برای رسیدن به زندگی دیگری در جای دیگر باشد و ما را از نیل به آن وضعیت برتر باز دارد. لایپ ما از آن رو ویژه است که با هر دو قلمروی آنچه هست و آنچه باید باشد پیوند می‌خورد.

1. digital avatar

اگر تمثیل غار درست درک شود، تأییدکننده همین نتیجه‌گیری است. افلاطون گفت که به غلط از آن تمثیل چیزی برداشت شده است که مردم هر روز لمس می‌کنند. آن تمثیل اصلاً معنای جسمانی یا مادی ندارد. سقراط می‌گفت «چنان اسیرانی» که در غار مقید شده‌اند، «حقیقت را چیزی جز سایه‌های اجسام تراشیده شده نمی‌پندارند». خیر، آن‌ها چنین نمی‌پندارند. سقراط از بدن‌های آن مردم گرفتار در غل و زنجیر غفلت کرد. اگر افرادی واقعاً در غاری زنجیر شده بودند، نخستین واقعیت در زندگی ایشان، رنج جسمانی و یوغ روی گردن بود، نه سایه‌های روی دیوار. وقتی آن‌ها سایه‌های روی دیوار را می‌دیدند، نخستین چیزی که توجهشان را جلب می‌کرد، سایه‌های خودشان بود. سایه‌هایی که ایشان در عمل روی دیوار - سازگارتر از هر چیز با حقیقت و واضح‌تر از هر چیز - دیدند، سایه‌های بدن‌های خودشان بود.

مردمان زنجیرشده، حقیقت رنج‌هایشان را می‌فهمند. آن‌ها در چشم برهم‌زدنی به ارتباط بین برخی سایه‌ها و بدن خودشان نیز پی می‌برند. دیری نمی‌گذرد که ایشان همچنین می‌فهمند که تنها نیستند. آن‌ها سایه بدن‌های دیگر را می‌بینند و رابطه آن سایه‌ها با بدن صاحبان سایه‌ها را هم می‌فهمند. آنان حتی وقتی طوری غل و زنجیر شده باشند که نتوانند سر خود را برای دیدن بدن دیگران بچرخانند، خیلی زود می‌فهمند سایه‌های روی دیوار به خودشان شباهت دارد و از آن مردمی دیگر است؛ دیگرانی که به مخمصه‌ای مشابه دچارند و وضعیتی مشابه را از سر می‌گذرانند. آن‌ها پس از درک وضعیت

دیگران، خودشان را هم بهتر درک می‌کنند. درون غار افلاطون در عمل چنین اتفاقی می‌افتد. سایه‌های آن «اشیای تراشیده»، مشکوک و ساختگی می‌نماید و باید هم که چنین بنماید.

پس اگر درست بنگریم، تمثیل غار به نتیجه‌ای سرتاپا متفاوت با منظور افلاطون و رایج در عرف می‌انجامد. آن تمثیل در مقام نوعی آزمایش ذهنی در عمل نشان می‌دهد که به رسمیت شناختن، از بدن‌ها شروع می‌شود و درک و شناخت از به رسمیت شناختن حضور بدن دیگران آغاز می‌گردد. داستان غار که حکایت فلسفه غرب است، فقط از آن رو چنین تعبیری پدید آورد که از هستی بدن‌ها غفلت شده بود.

پس لازم است قدری تلقی خود را تصحیح کنیم. افلاطون سقراط را فرد آزموده کاملاً متمایزی می‌دانست؛ کسی که غیر از آرا و افکار شایع در محیط، به بدن خودش و دردها و لذت‌های آن بدن نیز اعتنا نمی‌کرد. بی‌تردید سقراط شخص آزاد ستایش‌برانگیزی بود. او مرگ در راه باورهایش را به جان خرید، ولی این اقدام، ظرفیت او برای آزادی را نشان می‌داد و نه آنچه را که درباره آزادی گفت و منظور و موضوع بحث ماست. آزادی از مقوله بحق بودن و حرف درست را گفتن نیست که البته هدفی مستعجل و فریبنده است، بلکه از جنس تکاپو برای درست - یا مطابق حق - عمل کردن است. سقراط چگونه به آزادی رسید؟ پاسخ از تفکر او - اعم از درست یا غلط - آغاز نشد، بلکه ناگزیر با حیات او شروع شد.

خود سقراط به ما سرنخ داد. او نیز مانند همهٔ انسان‌ها مادری داشت. سقراط در یکی از پرسش‌هایی که مطرح کرد، تلاش خود در مقام فیلسوف را با تکاپوی مادرش در مقام قابله قیاس کرد. افلاطون بعدها گفت که سقراط نزدیک مرگش فلسفه را با وضع حمل مقایسه کرد و افکار را با کودکانی که متولد می‌شوند.

نام مادر سقراط فیناریته^۱ بود که به معنای «آنکه فضیلت را می‌شناسد» یا «نویدبخش آینده‌ای درخشان» است. ما به اتکای خودمان قادر نیستیم فضیلت را محقق کنیم ولی می‌توانیم با کمک قابله‌ها، مادران و مردمانِ دیگر، این کار را بیاموزیم. سقراط گرچه در بخش‌هایی دیگر از این بحث به خطا رفت، به‌درستی گفت هیچ‌کدام از ما قائم‌به‌ذات^۲ نیستیم. کودکان به کمک مادران محتاج هستند، مادران به کمک قابله‌ها، و همه و همه در آغاز زندگی به یاری دیگران نیازمندیم. آری به زادآوری و نه به مرگ‌آوری! و البته که زهدان بسی بهتر از گورستان! وقتی به توصیف مادر سقراط بیندیشیم، فلسفهٔ آزادی را به جای شروع از لحظهٔ بستن دهانهٔ قبر، از لحظهٔ گشایش درهای دنیا آغاز می‌کنیم.

1. self-sufficient

2. phaenarete

پیش‌بینی ناپذیری

وضعیت‌های نامتحمل

دنیای من به واسطه مطالعه گشوده شد. قابلیت مطالعه را مدیون دیگران هستم. کسانی کتاب‌هایی به من دادند و کتاب‌ها مرا به انسان‌ها رساندند. وقتی سنم بیشتر شد، مفتون واتسلاو هاول - آن ناراضی‌اهل جمهوری چک - و تلقی او از آزادی شدم که با آنچه خودم در مدرسه فهمیدم یا با مشاهده فیلم‌ها پذیرفته بودم، زمین تا آسمان فرق داشت. نوشته‌های هاول را در ۱۹۸۹ یعنی همان زمان می‌خواندم که کمونیسم در وطن او، چکسلواکی، و در سرتاسر اروپای شرقی به پایان کارش نزدیک بود. نوشته‌هایی که تار و پودم را می‌نواخت، هنگام کودکی من در ۱۹۷۵ و ۱۹۷۸ یعنی همان وقتی نگاشته شده بود که آن ناقوس را می‌نواختم و نخستین بار بود که به آزادی می‌اندیشیدم.

هاول کار خود را با شاعری آغاز کرد و با ریاست جمهوری به پایان برد. او در این فاصله دوره‌ای را هم به نمایشنامه‌نویسی و سپری کردن در زندان گذراند. او که در چکسلواکی بین دو جنگ جهانی در دوره‌ای زاده شد که کشورش هنوز مردم‌سالار و مستقل بود، هنوز خردسالی را پشت سر نگذاشته بود که نازی‌ها در ۱۹۳۸ وطنش را پاره‌پاره کردند. هاول پسری دوازده‌ساله بود که کمونیست‌ها در ۱۹۴۸ بر آن کشور مسلط شدند. او خوش اقبال بود که با وجود اوضاع ناگوار پیرامونش، به آموزش او دقت کافی شد. هاول در بهار پراگ^۱ به سال ۱۹۶۸ - همان دوره کوتاه که کمونیست‌های چکسلواکی مجوز آزادی تجمع و آزادی ابراز عقیده صادر کردند - به نفع انتخابات چندحزبی حرف زد.

پس از حمله شوروی (و هم پیمان‌هایش در معاهده ورشو) به چکسلواکی در اوت همان سال، هاول در فهرست سیاه جای داده شد و دیگر نتوانست نوشته‌هایش را قانونی منتشر کند. او از پراگ به حاشیه نقل مکان کرد و عاقبت در کارخانه آجوسازی شغلی یافت. او در ۱۹۷۵ نمایشنامه‌ای با دو شخصیت «درباره» همین تجربه‌اش نوشت تا در میان دوستانش اجرا شود. مخاطبان^۲ [نام آن نمایشنامه] در وضعیت امنیتی و نظارتی زیر یوغ همسایه ابرقدرت خود به سر می‌بردند و حکومت هر دو [کشور اشغالگر و اشغال‌شده] در دست احزاب کمونیست ملی و دنباله‌رو مارکسیسم بود. با این حال در آن نمایش

1. Prague Spring

2. Audience

اثری از ایدئولوژی و سرباز نبود و فقط یک پلیس مرد، آن هم در گفتگوها حضور داشت.

نمایشنامه هاول دربارهٔ کنشی بود که انسان‌ها در چنان ساختارهایی در قبال یکدیگر نشان می‌دادند. در نمایشنامهٔ مخاطبان فردی ناراضی که در آجوسازی استخدام شده است، فراخوانده می‌شود تا نزد مدیر آجوسازی برود. البته که مدیر آجوسازی ناچارست دربارهٔ کارمندش که از لحاظ سیاسی مشکوک است، گزارش تهیه کند. از مکالمه‌های بسته‌گریختهٔ حاشیه‌ای معلوم می‌شود که بین مدیر آجوسازی با افسر پلیس مخفی دریافت‌کنندهٔ گزارش‌ها رفاقتی برقرار است. مدیر می‌خواهد به دوست پلیس خودش کمک کند ولی خودش هم در این میان می‌تواند کمکی به دست آورد. او نویسندهٔ قابل‌نیست و استدلال می‌کند که به جای صرف وقت برای نوشتن گزارش‌ها، کارمند ناراضی دربارهٔ خودش گزارش بنویسد تا مدیر امضا کند و افسر پلیس آن‌ها را به ثبت برساند. کارمند در نهایت به این خواسته تن می‌دهد.

هاول در آن نمایشنامهٔ درخشان حقایقی از چکسلواکی در دههٔ ۱۹۷۰ را به تصویر کشید. آن دوره به برههٔ «عادی‌سازی»^۱ معروف شد. هیچ‌کس در آن دوره به مارکسیسم اعتقاد نداشت. بسیاری از چک‌ها و اسلواک‌ها اعلام این بی‌اعتقادی خود به مارکسیسم را تا ۱۹۶۸ یعنی «بهار پراگ» - که ابراز عقیده مجاز شد و نویدبخش اصلاحات بود - به تعویق انداختند. پس از خرد شدن بهار پراگ در ماه اوت زیر زنجیر تانک‌های شوروی،

مفهوم سوسیالیسم به جای هدف و آرزوی مردم، صرفاً بهانه و دستاویز بود. حضور رژیم حاکم همه‌جا بیشتر از جنس متابعت و هم‌رنگی بود تا از جنس ایدئولوژی؛ و صرفاً فریب و اغوا برای ادامه کار حکومت به اجرا در می‌آمد. بی‌تردید اگر شخص ناراضی درباره خودش گزارش می‌نوشت، همه‌چیز آسان‌تر می‌شد، ولی این کار دست‌شستن از کرامت انسانی بود و کارمند ناراضی و مدیر آجوسازی بعدها هر دو پذیرفتند که «این کار سرتاپا مزخرف است». بدینی به حکومت در چنین نمونه‌هایی کم‌کم به پوچ‌گرایی کشیده می‌شود که به نفع همان حکومت است.

شاید بی‌ضرر بنماید که اعتراف کنیم در زندگی هیچ فضیلت و هیچ امر ارزشمندی وجود ندارد. چنان حرفی حتی شاید با آزادی‌سازگار به نظر بیاید: مگر نه اینکه اگر هیچ چیز صحت نداشته باشد، آنگاه همه کار مجاز خواهد بود؟ ما بر اساس چنان باوری با تمام موانع پیش روی هوس‌هایمان مقابله خواهیم کرد ولی فاقد استدلال علیه قدرتمندانی خواهیم بود که هوس ایشان سلطه بر ماست. اگر بپذیریم که «همه‌چیز مزخرف است»، و اگر هیچ امری بهتر یا درست‌تر از امر دیگر نباشد، مبنایی برای انتخاب‌های خودمختارانه نخواهیم داشت و به ساختن هیچ «خویشتنی» روی نخواهیم آورد. در آن صورت صرفاً به نجوا و غرغر کردن زیر لب مشغول می‌شویم و جایگاهمان در نظام موجود را می‌پذیریم.

هاول در ۱۹۷۵ نامه‌ای نیز به گوستاو هوساک^۱ نوشت که رهبر حزب کمونیست چکسلواکی بود و «زوال تدریجی همه معیارهای اخلاقی» در

1. Gustav Husak

جامعه را یادآوری کرد. هاول به تمام معنا قلندر^۱ [اهل چک] بود و منظورش از «معیارهای اخلاقی»، آن حق به جانب‌پنداری‌های مخفی و ناگفته نبود. او در جستجوی آزادی بود و کارش را با تأکید بر انسانیت شروع می‌کرد. انتخاب‌های معنادار فقط در چنین قلمرویی وجود دارند. ما بدون تعبیری از آنچه که باید باشد، قادر نیستیم به وضوح بگوییم آنچه را که هست چگونه باید تغییر داد. ناراضی دیگری به نام آدام میشنیک^۲ نیز در لهستان کمونیستی، آن نامه هاول را خواند و متأثر شد. قرار دیدار بین آن دو گذاشته شد. آن دیدار به علت دستگیری و حبس هاول در ۱۹۷۷ به تأخیر افتاد ولی سال بعد رخ داد.

هاول در یکی از روزهای آفتابی اوت ۱۹۷۸ پلیس مخفی را فریفت، به مرز چکسلواکی و لهستان روانه شد و راه قلعه یک کوه را در پیش گرفت. او و چند ناراضی دیگر از چکسلواکی در قلعه کوه با میشنیک و لهستانی‌های دیگری ملاقات کردند. آن‌ها آتشی برپا کردند و پیرامونش خوردند و نوشیدند. شادی ایشان در عکس‌های آن دیدار واضح است. میشنیک از هاول خواست که باز هم بنویسد. سه ماه بعد یک قاصد مخفی، دست‌نویس نوشته هاول را به میشنیک در ورشو تحویل داد. آن لحظه دیدار روی قلعه کوه در نزدیکی مرز، انگیزه نگارش رساله هاول با عنوان «قدرت بی‌قدرتان»^۳ شد که تأملی در باب آزادی است.

۱. واژه Bohemian علاوه بر شخص اهل چک، به معنی قلندر نیز هست.

2. Adam Michnik

3. The Power of the Powerless

هاول در رساله‌اش نظایر تجربه چکسلواکی «عادی شده»^۱ را در آموزه‌های سیاسی کلی برشمرده بود. هدف «عادی‌سازی»، انطباق با خط‌مشی حزب کمونیست بود، هرچند هیچ‌کس باور نکرد که آن عادی‌سازی چیزی غیر از آسودگی و فراغت برای قدرتمندان باشد. در این تعبیر از «عادی‌سازی»، عادی بودن یا بهنجار بودن هیچ محلی از اعراب ندارد و فقط صوری است. این عادی‌سازی لقلقه زبان (و سپس فکر) برای نمایش الزامات بود، در حالی که شخص همزمان ناگفته (و سپس به صراحت) تأیید می‌کرد که هیچ‌چیز واقعاً اهمیت ندارد. در آن اوضاع، زندگی به محفظه بازتاب همه صداهایی تبدیل می‌شود که ما هیچ‌گاه جرئت گفتن آن‌ها را نداریم.

هاول آن تظاهر را «ناآزادی» نامید که نوعی دست شستن از خویش‌تن اصیل^۲ است. مقامات حکومتی فقط به واکنش مردم به محرک‌ها نیاز داشتند: واکنش خوشایند به کالاهای مصرفی، و واکنش ناخوشایند به تهدید زندان. هاول نتیجه‌گیری کرد که استبداد پیشرفته امروزی، به سرسپردگی^۳ نیاز ندارد، بلکه محتاج پیش‌بینی‌پذیری^۴ است. عادی‌سازی، زندگی مردم را به اجبار به «متحمل‌ترین وضعیت‌ها»^۵ کشاند.

1. normalized

2. authentic self

3. devotion

4. predictability

5. the most probable states

بیانیه‌ها و انطباق‌ها

من نوشته‌هاول در ۱۹۸۹ را بسیار دوست داشتم و دهه‌ها بعد هنوز آن را تدریس می‌کنم زیرا کمکم کرد چگونه واژه «عادی» ممکن است دو معنای متفاوت بدهد. اگر عادی همان است که هرکس دیگر نیز انجام می‌دهد، در آن صورت «همرنگی با جماعت»^۱ ممکن است سقوط به نقطه‌ای واحد، بی‌معنا و تاریک را رقم بزند. ولی اگر عادی همان است که شخص باید انجام دهد، آنگاه روزه‌ها به جای سرزمین تاریکی، به روی قلمروی رؤیاها، آرزوها و تمیز و تشخیص باز خواهند شد. اگر هاول درست بگوید و ناآزادی به معنای پیش‌بینی‌پذیری باشد، آنگاه آزادی به‌ناچار شامل پیش‌بینی‌ناپذیری^۲ خواهد بود. پیش‌بینی‌ناپذیری دومین صورت آزادی است که از خودمختاری - یا به قول هاول، خودسامانی^۳ - برمی‌خیزد.

خودمختاری (خودسامانی) زحمت دارد. هاول که در خانواده‌ای مرفه بزرگ شده بود و از آموزش عالی برخوردار شد، به این موضوع اشاره نکرد. ما برای خودسامان‌شدن و خودمختاری به کمک نیاز داریم. آزادی مستلزم حضور ایجابی و سازنده، و نه بی‌اعتنائی مغرضانه و بداندیشانه است. جوانی فرصتی برای آزادی است که نباید تلف شود. جوان خودمختار در سنی که کارکردهای مغزی در حدود بیست‌سالگی کامل می‌شوند، قادر است پیش‌بینی‌ناپذیری‌اش را به دنیا نشان دهد.

1. conformism

2. unpredictability

3. autonomy

هاول از قدرت دولت برای پیش‌بینی‌پذیرسازیِ ما نگران بود. چنان وضعیتی با اتکا به چه شرایطی پدید می‌آید؟ پیش‌بینی‌ناپذیری انسانی ما چگونه بروز می‌کند؟ انتخاب‌های هر شخصِ خودمختار تلفیقِ منحصر به فردی هستند که در مجموعهٔ تعهداتِ مخصوص به او ریشه دارند. البته منحصر به فرد بودن، فقط آغاز پیش‌بینی‌ناپذیری است. هیچ انتخابی تا ابد نهایی و قطعی نیست؛ علت این امر هم تنها به دگرگونی دنیای پیرامون ما مربوط نمی‌شود، بلکه از آن روست که ارزش‌های مختلف در مقاطع مختلف بر ما نمایان می‌شوند.

شخصِ خودمختار در اقدام به انتخاب‌هایش علاوه بر کنش در دنیای مادی، در وادی خیر و شر، درست و غلط، و فضیلت و رذیلت نیز گام برمی‌دارد. آن محدوده که استاین «دنیای ارزش‌ها»^۱ نامید - امتداد یا دنبالهٔ دنیای اشیاء نیست، بلکه نوعی بُعد پنجم^۲ است که قوانینِ مخصوص به خود دارد و به این ترتیب منبع پیش‌بینی‌ناپذیری برای دنیای چهار بعدی ما (متشکل از زمان و مکان) است. گرچه اشیای دیگر برهم‌کنش دارند، فضایل با یکدیگر یا با اشیاء، برهم‌کنش ندارند.

آن به تعبیری بُعد پنجم، از فیزیک و هندسهٔ مخصوص خودش تبعیت می‌کند. وقتی انتخاب می‌کنیم و بر ارزش‌ها صحنه می‌گذاریم، آن هندسهٔ متفاوت بعد پنجم به دنیای ما می‌خزد و ما و دنیای مان را پیش‌بینی‌ناپذیرتر می‌سازد.

1. the world of virtues

2. fifth dimension

ارزش‌ها را نمی‌توان با همان روشِ اشیای مادی قضاوت کرد: می‌توانیم بگوئیم چیزی بزرگ‌تر از چیزی دیگر است ولی نمی‌توانیم وفاداری را بزرگ‌تر از صداقت بدانیم. تفاوتی دیگر هم هست: گزینش بین ارزش‌ها کنشی از جنس تصدیق است و نه مصرف. وقتی زیبایی را برمی‌گزینیم، زیبایی بیشتری می‌بینیم و نه کمتر. ما شیء انتخاب‌نشده را از دست می‌دهیم ولی ارزش انتخاب‌نشده همیشه منتظر و دم‌دست ماست؛ شاید بعدها تصدیقش کنیم یا حتی راهی برای تلفیقش با دیگر ارزش‌ها بیابیم. وقتی در گذر زمان پیش می‌رویم، غیر از به جا گذاشتن رد انتخاب‌هایمان، ظرفیتی تازه نیز برای تلفیق ارزش‌ها درون خودمان انباشته می‌سازیم.

علاوه بر ما، هر شخص خودمختار به همین روش عمل می‌کند. هرکس که می‌بینیم، در آرایش وضعیت‌های منحصر به فرد خودش، با توالی توقف‌ناپذیر انتخاب‌ها روبروست و تلفیق مخصوص به خودش از ارزش‌ها را به کار می‌گیرد. وقتی انسان‌ها در کنار هم خودمختار باشند، پیش‌بینی ناپذیری پدید می‌آورند. آن‌ها این پیش‌بینی ناپذیری را در یکدیگر به رسمیت می‌شناسند، بر آن صحنه می‌گذارند و از آن بهره‌مند می‌شوند. وقتی دیگران را همچون لایه قدر بدانیم، آن‌ها را در حال اقداماتی می‌بینیم که خودمان نیز انجام می‌دهیم و می‌فهمیم ایشان دارند در محدوده بین دنیای اشیاء و دنیای ارزش‌ها انتخاب می‌کنند.

مردم با تلاش دسته‌جمعی خود، پیش‌بینی ناپذیری انسانی و سرخوشی به دنیا می‌دهند. این وضعیت به ما کمک می‌کند تا از همه افراد و نیروهای آزاد شویم که با توسل به پیش‌بینی رفتار ما - یا با

پیش‌بینی‌پذیرسازیِ ما - بر ما حکومت می‌کنند. مردمان آزاد برای خودشان پیش‌بینی‌پذیرند ولی برای مقام‌های حکومتی و ماشین‌ها پیش‌بینی‌ناپذیر. برعکس مردمان ناآزاد برای خودشان، پیش‌بینی‌ناپذیرند و برای حاکمان پیش‌بینی‌پذیر.

پیش‌بینی‌ناپذیر بودن به ما قدرت می‌دهد که در کنار هم خویشن‌های منفرد را حفظ کنیم و به این ترتیب تار و پود دنیای ارزش‌ها با دنیای ما در هم تنیده می‌شود.

انترپوی و جاذبه

هاول تمام تلاش خود را برای رسیدن به آن دنیای ارزش‌ها - آن بُعد پنجم که خودش «معیارهای اخلاقی»^۱ خواند - انجام داد. با این حال او همچنان دنیای مادی یعنی چهار بُعد اول و محدودیت‌های خلاقیت انسانی را از یاد نبرد.

ذهن هاول خیلی با قانون دوم ترمودینامیک^۲ مشغول بود. طبق این قانون، بی‌نظمی - که با انترپوی^۳ سنجیده می‌شود - با گذشت زمان افزایش می‌یابد. «معیارهای اخلاقی» به نظر او برای محدود کردن آشوب با توسل به اخلاق به کار می‌روند. او به هوساک نوشت: «دقیقاً همان‌طور که افزایش بی‌وقفه انترپوی، قانون اساسی در گیتی است، قانون اساسی زندگی انسانی هم روز‌به‌روز ساختار یافته‌تر شدن و تکاپو

1. moral standards

2. second law of thermodynamics

3. entropy

علیه انتروپی است». ولی «عادی‌سازی» نوعی خط‌مشی ایجاد انتروپی و تجزیه و فساد بود که زندگی را پیش‌درآمد مرگ می‌ساخت.

آن آزادی که هاول در سر می‌پروراند، نوعی «اصل زندگی» و مقاومت در برابر خط‌مشی مرده‌ساز پیش‌بینی‌پذیری بود. وقتی مفاهیم خیر و فضیلت در دسترس و پیش‌چشم‌مان باشند، تازگی به گیتی تزریق می‌کنیم: «زندگی علیه تمام هم‌شکلی‌ها و هم‌ترازی‌ها طغیان می‌کند؛ هدف زندگی یکسان‌بودن نیست، بلکه تنوع، تعالی توقف‌ناپذیر، ماجراجویی برای رسیدن به تازه‌ها، و طغیان علیه وضع موجود است». در این طرز فکر، هر کنش تنه‌ای نامتحمّل، «پیرامونش را نورانی می‌سازد» و کنش‌هایی مشابه را ممکن می‌کند.

هاول نیز مثل سیمون وی به دنبال نوعی تعالی توصیفی می‌گشت و در جستجوی زبانی بود که برای حقایق عالم مادی - و نیز حقایقی که ما با فراتر رفتن از عالم مادی به آن‌ها می‌رسیم - حرمت قائل باشد. سیمون برادری به نام آندره^۱ داشت که ریاضیدانی مشهور بود و برادر هاول یعنی ایوان^۲ هم متخصص برجسته سایبرنتیک بود. به این ترتیب سیمون در دهه ۱۹۴۰ از «قانون آزادی» و «قانون ضرورت» حرف زد و هاول در دهه ۱۹۷۰ درباره «قانون زندگی» و «متحمل‌ترین وضعیت‌ها» سخن گفت. سیمون از «جاذبه»^۳ گفت ولی هاول «انتروپی» را ترجیح داد.

1. Andre

2. Ivan

3. gravity

نمی‌توان به موضع‌گیری خنثی روی آورد: ما یا دنیای پیرامون خویش را می‌میرانیم یا آن را زنده‌تر می‌سازیم. سیمون وی و واتسلاو هاول هر دو متقاعد شدند که انسان‌ها را می‌توان آلت‌دست کرد تا دنیای مادی از این راه پیش‌بینی‌پذیرتر شود. با این حال ما انسان‌ها توانایی داریم که با یافتن راه‌های گذر به قلمروی نامتحمل «آزادی» یا «زندگی»، دنیا را کمتر پیش‌بینی‌پذیر کنیم. ما درباره‌ی کوپِر و دنیای مادی معلومات کسب می‌کنیم تا به بهترین‌های این جسد و این دنیا برسیم، لایپ خود را بهتر بشناسیم و بخت خود را فراخ کنیم. برای حس کردن آن «تعالی توقف‌ناپذیر»^۱ - همان اصطلاح هاول که خیلی به حرف‌های سیمون وی شبیه بود - به شناخت/آنچه که هست و نیز/آنچه که باید باشد، نیاز داریم.

ماشین‌های ما

هاول (۱۹۳۶ تا ۲۰۱۱) برخلاف سیمون وی (۱۹۰۹ تا ۱۹۴۳) آن‌قدر زنده ماند که دنیای صفحات نمایش را ببیند. حزب کمونیست چکسلواکی در دهه ۱۹۷۰ تلویزیون را ابزار اصلی تعلیمات سیاسی خود قرار داد. هدف از آن اقدام، تحریک مردم به شناختن ماهیت حقیقی مارکسیسم نبود، بلکه می‌خواستند به مردم القا کنند که نظم موجود، یگانه نظم ممکن است. کمونیست‌ها را در نمایش‌های تلویزیونی نه در جایگاه مهندسانِ طراح آینده‌ای بهتر، بلکه افرادی عادی و مشغول اجرای وظایف خود نشان می‌دادند و البته وظیفه آن‌ها اشتراکی‌سازی

1. relentless transcendence

کشاورزی یا تخریب محوطه‌های تاریخی شهرها بود. در پس‌زمینه آن نمایش‌های تلویزیونی، خشونت در قالب حمله آن روزهای شوروی و در قطعیت حبس برای هرگونه مقاومت آشکار، دیده می‌شد.

کمونیست‌ها با خشونت عریان یعنی با ترور در دهه ۱۹۵۰ و حمله نظامی در دهه ۱۹۶۰ حکومت کرده بودند. چنان‌که سیمون وی نوشت و هاول و دیگر ناراضیان چکسلواکی گفتند، خشونت علیه بدن‌ها با هدف تبدیل کردن قربانی به یک شیء پیش‌بینی‌پذیر انجام می‌شد و بر مجری خشونت نیز چنان تأثیری می‌گذاشت. علاوه بر این، چنان‌که آلدوس هاکسلی^۱ رمان‌نویس پیشگویی کرده بود، استبداد را می‌توان بیش از «کویدن»^۲ بر «نشاندن»^۳ استوار کرد - یا شاید بر اساس تناوب بین آن‌ها: شلاق بزن، سپس قلاده بزن.^۴ خشونت در دهه ۱۹۷۰ نیز هیچ‌گاه فراموش نشد ولی سایه لذت روی آن افتاد. تلویزیون چکسلواکی می‌توانست موقعیتی را طراحی کند که همه ترامواها خالی باشند زیرا همه در آن ساعت به تماشای یک سریال تلویزیونی مشغول بودند که در آن به جای مکالمه‌های زندگی، مکالمه‌ها درباره فلان طرح یا برنامه جریان داشت. آن‌ها که بر مسند قدرت بودند، می‌توانستند از فناوری برای همگن‌تر کردن مردم و کاستن از تهدید مردم برای صاحبان قدرت استفاده کنند.

1. Aldous Huxley

2. hitting

3. sitting

4. lash, then leash

دونا هروی^۱ در ۱۹۸۵ هشدار داد که «ماشین‌های ما به سرزندگی نگران‌کننده‌ای رسیده‌اند و خود ما به انفعال ترسناکی دچار شده‌ایم». خانم هروی هم مثل هاول در عصر تلویزیون و قبل از ظهور اینترنت قلم می‌زد. رسانه‌های اجتماعی امروزی بسیار سرزنده‌تر از تلویزیون هستند. انفعال^۲ در قرن ما (قرن ۲۱) به مشخصهٔ انسان‌ها - و نه عیب آن‌ها - بدل شده است. البته بعضی افراد ممکن است ماهرانه از اینترنت برای تبلیغ شخصیت خود و رسیدن به اهدافشان استفاده کنند، ولی ماشین‌ها ساخته شده‌اند تا احتمال‌ها را سرهم کنند و به ظهور برسانند. این صفحه‌های نمایش برای یافتن متحمل‌ترین وضعیت‌های ما انسان‌ها، تصفیه و یکدست‌سازی آن وضعیت‌ها، سپس تقویت آن‌ها طراحی شده‌اند. الگوریتم‌ها ما را گله‌وار در دسته‌بندی‌هایی گرد می‌آورند که بر حسب کم‌ارزش‌ترین مشخصات ما تعریف شده‌اند و حواس ما را از انتخاب‌های ضروری در دنیای مادی و اجتماعی پیرامونمان پرت می‌کنند. رسانه‌های اجتماعی ما را از آنچه که لازم است باشیم، پیش‌بینی‌پذیرتر می‌سازند و حکومت بر ما را آسان‌تر می‌کنند. هاول دقیقاً این آیندهٔ دیجیتالی را پیش‌بینی کرده بود. او پیش‌بینی‌پذیریِ رایانه‌ای شده^۳ را مصداقی از «اصل مرگ» می‌دانست.

عادی‌سازی در چکسلواکی پس از زوال اعتقاد به مارکسیسم از ۱۹۶۸ پیگیری شد؛ یعنی پس از فروپاشی دیدگاه ویژه‌ای اجرا شد که تغییر فناوریانه را حتماً منجر به آزادی انسان‌ها می‌دانست.

1. Donna Haraway

2. inertness

3. computerized predictability

لایبرترین‌های^۱ سیلیکون‌ولی هم مثل کمونیست‌های چکسلواکی ابتدا دنیای نوین زیباتری را نوید دادند، سپس گفتند که هیچ بدیل دیگری وجود ندارد، و بعد ما را به زندگی در قاب صفحه‌های نمایش دعوت کردند. ایشان نیز مانند کمونیست‌ها از آن یقین بزرگ دربارهٔ آرمان‌شهر گذر کردند، به پوچ‌اندیشی تمام‌و‌کمال دربارهٔ همه‌چیز رسیدند و در نهایت دنیایی را تصویر کردند که «همه‌چیز در آن مزخرف است».

ارباب صفحه‌های نمایش سپس از ما پرسیدند که آیا گمان نمی‌کنیم شاید خودمان هم در نوعی شبیه‌سازی رایانه‌ای - یا به تعبیر قدیمی‌تر، در غار افلاطون - زندگی می‌کنیم؟ شوربختانه ثروتمندان و کله‌گنده‌هایی که از این شبیه‌سازی‌ها حرف می‌زنند، به دنبال عذری برای پاسخگو نبودن می‌گردند. اگر قانع شویم که حقیقت نداریم و زندگی جای دیگری است، آنگاه می‌توانند ما را به غاری بیندازند که در آن پابندی اخلاقی محلی از اعراب ندارد و آزادی ناممکن است.

کیهان‌نوردهای ما

چکسلواکی کمونیست در سال ۱۹۷۶ (مصادف با دویست‌سالگی جمهوری آمریکا) در اوج هم‌رنگ‌سازی و مصرفی‌سازی^۲ رسمی بود. کمونیست‌ها هرگونه فرهنگ بدیل - از جمله موسیقی راک‌اند‌رول^۳ - را سرکوب کردند زیرا به‌درستی بدگمان بودند که فرهنگ‌های دیگر با خود

1. libertarians

2. consumerism

3. Rock and roll

ارزش‌های تازه می‌آورند. پلیس مخفی فعالیت چنان موسیقیدان‌هایی را پایش می‌کرد و مارس همان سال نوزده نفر را در یک اجرای مخفی دستگیر کرد که اعضای یک گروه معروف به *اشخاص تجسمی گیتی*^۱ و نیز چند نوازنده منفرد و اعضای گروه‌های دیگر در میان آن‌ها بودند. آن سرکوب‌ها ذهن هاول را مشغول کرد. او که خود در مقام هنرمند به فهرست سیاه وارد شد، فکر کرد که موسیقیدان‌های راک، تجسم «زندگی پنهان جامعه» هستند؛ همان زندگی پنهان که او سال قبل در نامه علنی به هوساک وصف کرده بود.

هاول با غور در هنر جوانان، حرکتی پیش‌بینی‌ناپذیر انجام داد. موسیقیدان‌ها در ۱۹۷۷ ابتدا در پلزن^۲ و سپس در پراگ محاکمه شده بودند. هاول در محاکمه دوم در پراگ شرکت کرد که یکی از اعضا و سرپرست گروه تجسمی گیتی به «برهم‌زدن آرامش» متهم شدند. هاول خطر حمایت علنی از آرمان آن موسیقیدان‌ها را به جان خرید. او گمان می‌کرد آن‌ها از حقیقتی سخن می‌گویند که خودشان وجدان کرده‌اند و به آن اذعان می‌کنند، پس عریضه‌ای با عنوان *منشور ۷۷*^۳ را امضا کرد که محاکمه و بازخواست از موسیقیدان‌ها را به مفاهیم حقوق بشر مربوط می‌دانست. او نوشت: «آزادی اجرای موسیقی راک به‌مثابه آزادی انسانی محسوب می‌شد و به‌این ترتیب در اصل با آزادی شرکت در اندیشه‌ورزی فلسفی و سیاسی فرقی نداشت».

1. Plastic People of the Universe

2. Plzen

3. Charter 77

هاول یکی از سخنگوهای جنبش منشور ۷۷ شد که از دل آن عریضه پدید آمد. او نیز مانند یان پاتوکا^۱ که فیلسوفی بنام و دیگر سخنگوی جنبش بود، می‌خواست از حق خودآموزی جوانان دفاع کند. ارتقای موسیقیدان‌ها (به تعبیر ما) از خودمختاری به پیش‌بینی ناپذیری، همان قماش درست برای پختگی و بزرگسالی بود زیرا ارزش‌هایی می‌ساخت که نسل‌های پیشین و سالخورده‌تر را به مبارزه می‌طلبید.

پاتوکا (۱۹۰۷ تا ۱۹۷۷) می‌خواست از پیش‌بینی ناپذیری کسانی دفاع کند که خیلی جوان‌تر از خودش بودند. او با وام گرفتن نام گروه/شخص تجسمی‌گیتی با هدف دعوت به نوعی ترجیع‌بند فلسفی، موسیقیدان‌های جوان را «کیهان‌نوردهای^۲ ما» لقب داد که از راه صادق بودن با خویشتن جوان خود، ارزش‌هایی جدید می‌آفرینند. پاتوکا در آن رساله به دو گروه موسیقی اشاره کرد و داستان محاکمه آن‌ها به صحنه بزرگ‌تری کشیده شد. پلیس مخفی ده ساعت پاتوکا را بازجویی کرد و او اندکی بعد درگذشت. هاول را هم به زندان فرستادند. پس از مشارکت در دفاع از موسیقی‌دان‌ها و دوره حبس برای آن اقدام بود که هاول در کوهستان با میشنیک دیدار کرد و رساله ضدهم‌رنگ‌سازی‌اش را نوشت. هاول از برکت تصمیم غیرمنتظره و پیش‌بینی نشده خودش برای به خطر انداختن آزادی جسمی در ازای نجات دیگران بود که به نوشتن درباره پیش‌بینی ناپذیری اقدام کرد. «قدرت بی‌قدرتان» دستورالعمل

1. Jan Patočka

2. cosmonauts

راهنما علیه اغواگری ناآزادی و شرح چگونگی کنش به روش نامحتمل تر بود. آن متن چگونه از قلم هاول جاری شد؟ چند تن که در آن برهه حبس نبودند، در کوهستان دیدار و صحبت کردند. ولی منشأ ژرف‌تر برای آن ملاقات چه بود؟

حقوق بشر

به دلایلی بحث ما دوباره به اتحاد جماهیر شوروی کشیده می‌شود که رهبرش از طنز روزگار می‌خواست پیش‌بینی‌پذیری را به خارج از کشور هم صادر کند. اوضاع در خود شوروی هم مانند دولت اقماری‌اش - چکسلواکی - بود: بعد از ۱۹۶۸ هیچ‌یک از مسئولان حکومت، دغدغهٔ مارکسیسم نداشتند. جای آرزوی آیندهٔ کمونیستی را صحنه گذاشتن بر وضع موجود گرفته بود که رهبر وقت شوروی، لئونید برژنف،^۱ «سوسیالیسم واقعاً جاری»^۲ می‌نامید.

برژنف به‌ویژه می‌خواست بر وجود امپراتوری شوروی تأکید کند که گمان می‌شد پس از پیروزی در جنگ جهانی دوم به دست آمده و با اقدامات نظامی در اروپای شرقی تحکیم شده است: فعالیت‌های ضدچریکی در لهستان و جمهوری‌های بالتیک و اوکراین که از ۱۹۴۵ شروع شد، و حمله‌ها به آلمان شرقی در ۱۹۵۳، مجارستان در ۱۹۵۶، و چکسلواکی در ۱۹۶۸. او به هدفش رسید. در سند نهایی هلسینکی^۳

1. Leonid Brezhnev

2. really existing socialism

3. The Helsinki Final Act

که در ۱۹۷۵ امضا شد، نظم ارضی پسا جنگ به رسمیت شناخته شد و ابتکار عمل‌هایی برای بحث دربارهٔ مهار تسلیحات به اجرا درآمد. رهبران کمونیست شوروی و اروپای شرقی همچنین در چند پاراگراف مطالبی دربارهٔ حقوق بشر امضا کردند که از نظر ایشان یاوه بود.

در سند نهایی هلسینکی بر تعهد دولت‌های امضاکننده بر معاهده‌های حقوق بشری قبلی تأکید شد: *معاهده بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی*^۱ و *معاهده بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی*^۲. این معاهده را اتحاد جماهیر شوروی و اقمار کمونیستی‌اش اوایل سال ۱۹۷۶ تصویب کردند تا در عمل به قانون آن کشورها تبدیل شود. حاکمیت قانون در کشورهای کمونیستی برقرار نبود و حزب کمونیست مطابق قانون اساسی آن کشورها در جامعه نقش رهبر را پیدا می‌کرد که باقی محتوای آن اسناد قانونی را بی‌اثر می‌ساخت. با این حال کمونیست‌ها مایل بودند وانمود کنند که مطیع قانون هستند و همین تظاهر روزنه‌ای ویژه برای هاول، پاتوکا و دیگران فراهم کرد.

حقوق بشر به معنای به رسمیت شناختن حق جهانشمول کرامت انسانی برابر بود. وقتی چنان حقی قانون شد، به مبنای استقلال حقوقی هر شهروند در یک دولت کمونیست تبدیل گردید. حکومت‌های کمونیستی قانون را ابزار دست حزب و همچون نسخهٔ مکتوب روابط قدرت در هر مقطع زمانی می‌دانستند. با این حال قانون را می‌شد جور

1. International Covenant on Civil and Political Rights

2. International Covenant on Economic, Social, and Cultural Rights

دیگر و به مثابه روزنه‌ای به دنیای ارزش‌ها درک کرد که واژه عادی^۱ در آن به معنی «پیروی از قواعد اخلاقی» و نه «پذیرش عادی‌سازی» معنا بدهد. مردمان شجاع در شوروی و سراسر اروپای شرقی با چنان فکری تصمیم گرفتند که تکالیف حقوقی جدید حکومت‌هایشان را جدی قلمداد کنند. آن‌ها حقوق بشر را فرصتی برای جلب توجه دیگران به مصیبت‌های دوستانشان دیدند که زندانی شدن ایشان بابت گفتن و نوشتن را می‌شد در زمره رویدادهای نقض حقوق بشر ثبت کرد.

سردبیرهای انتشارات ممنوع و شب‌نامه‌ها در مسکو که فراخوان گاه‌شمار رخدادهای جاری^۲ را صادر کردند، از ۱۹۶۸ از گفتمان حقوق بشر برای گزارش اوضاع اردوگاه‌های کار اجباری در شوروی (گولاگ) و زندان‌های روانپزشکی شوروی استفاده کرده بودند. پس از سند نهایی هلسینکی گروه‌های جدیدی در جمهوری اوکراین شوروی و تمام کشورهای اقماری تشکیل شده بود که هدفشان را ثبت نمونه‌های نقض حقوق بشر قرار داده بودند. پس از انتشار آن دو معاهده در یک مجله حقوقی رسمی بود که شهروندان چکسلواکی عریضه منشور ۷۷ را تدوین کردند تا مصادیق نقض حقوق بشر در رفتار حکومت را مستند کنند. چکسلواکی‌هایی که آن منشور را امضا کردند، در جنبش بزرگ‌تری شرکت می‌کردند. برنامه برژنف برای تظاهر به عوض نشدن هیچ چیز، به تغییر مفاهیم انجامید.

1. normal

2. Chronicle of Current Events

این درس‌ها طنز روزگار یا به قول مارکسیست‌ها دیالکتیک نیستند، بلکه به ما یادآوری می‌کنند می‌توان در برابر آنچه که شاید نرمال، پیش‌بینی‌پذیر و محتوم به نظر برسد، مقاومت کرد و چنان مقاومتی با تعریف آنچه که می‌تواند باشد شروع می‌شود. انسان‌های خودمختار فرصت‌ها را جایی پیدا می‌کنند که دیگران نمی‌توانند؛ و بقیه انسان‌ها را در رهایی از چنگ محتمل‌ترین وضعیت‌هایشان یاری می‌رسانند.

اشخاص تجسمی

بدون موسیقی قرار نیست محاکمه‌ای یا بیانیه‌ای در کار باشد. زنجیره دیگری از علت‌ها که موسیقیدان‌های چک - و به دنبال آن‌ها هاول - را به آن صحن دادگاه کشاند، ریشه در تاریخ ایالات متحده داشت.

موسیقی راک اندرول بخشی از عواقب فرهنگی برده‌داری، بازسازی پس از جنگ داخلی، و صنعتی شدن است. این موسیقی از دل «موسیقی نژادی»^۱ یا ضرب‌آهنگ‌ها و جازِ ملایمِ آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار سر برآورد که به بخش‌های صنعتی‌شونده شمال کشور جابجا شدند و مخاطب سفیدپوست یافتند. راک اندرول بدون آن همنشینی آمریکایی که در دهه ۱۹۴۰ رخ داد، نمی‌توانست در دهه ۱۹۷۰ بخش مهمی از فرهنگ بدیل چکسلواکی شود.

گروهی موسوم به مخمل زیرزمینی^۲ میانجی بین آمریکا و اروپای شرقی بود. پیش‌کسوت همه آن‌ها لو رید^۳ فرزند موسیقی

1. race music

2. Velvet Underground

3. Lou Reed

آمریکای پس از جنگ - از لیتل ریچارد تا اورنت کلمن، اوتیس ردینگ، ال گرین، هنک ویلیامز و الویس پریسلی^۱ - محسوب می‌شد. مخملی‌ها یکی از اثرگذارترین گروه‌های راک در تمام دوره‌ها بودند که به نظر خیلی‌ها مهم‌تر از میزان فروشی که پیدا کردند، الهام‌بخش گروه‌های دیگر شدند. یکی از این گروه‌ها/شخص تجسمی گیتی بود. تجسمی‌ها کارشان را در ۱۹۶۸ یعنی سال صدور دستور برژنف برای حمله به چکسلواکی و بر آمدن «عادی‌سازی» از دل خشونت، در حمایت از مخملی‌ها شروع کردند. مخمل زیرزمینی در آن مقطع فقط دو آلبوم بیرون داده بود. خواننده اصلی/شخص تجسمی در دوره چندساله^۲ ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۲ پل ویلسون^۳ کانادایی بود که توانایی خواندن آوازهای انگلیسی مخملی‌ها را داشت.

مخمل زیرزمینی به تمام معنا نیویورکی بود ولی خطاسیر خود را تا اندازه‌ای مدیون اروپای شرقی می‌دید. لو رید نوه خانواده‌ای یهودی از امپراتوری روسیه محسوب می‌شد. مخمل زیرزمینی «اداره می‌شد» و نخستین آلبوم آن‌ها با هدایت اندی وار هول^۴ - هنرمند پاپ - «تولید شد». مخملی‌ها گروه مجری نمایش چندرسانه‌ای وار هول به نام تجسمی منفجره حتمی^۵ بودند. والدین وار هول به لهجه اوکراینی روتنی (یا روسین)^۶ حرف می‌زدند. آن‌ها همانند والدین هاول در قلمروی پادشاهی قدیم

1. Little Richard, Ornette Coleman, Otis Redding, Al Green, Hank Williams, Elvis Presley

2. Paul Wilson

3. Andy Warhol

4. The Exploding Plastic Inevitable

5. Ruthenian (Rusyn)

هاپسبرگ - همان امپراتوری مرکز و شرق اروپا که در ۱۹۱۸ متلاشی شد - به دنیا آمدند. والدین وار هول اهل سرزمین‌هایی بودند که بعد از ۱۹۱۸ به قلمروی چکسلواکی دور و در ۱۹۴۵ به محدوده جمهوری اوکراین غربی در شوروی منضم شد. به رسمیت شناختن مرزهای انبساط یافته شوروی یکی از اهداف برژنف در سند هلسینکی بود.

اشخاص تجسمی دنیا نام گروهشان را از آهنگ «اشخاص تجسمی» اقتباس کردند که فرانک زاپا^۱ نوشت و گروه او یعنی *مادران/اختراع*^۲ اجرا کرد («گمان می‌کنم که عشق هیچ‌گاه / میوه نقش‌پذیری نبوده است»). «اشخاص تجسمی» نخستین قطعه در طرف اول کاست *آلبوم آزادی مطلق*^۳ بود.

مادران/اختراع قطعه «اشخاص تجسمی» را با ضرب آهنگ ترانه «لویی لویی»^۴ اجرا کردند که با اجرای کینگزمن^۵ تا حد اجراهای تکراری در کنسرت‌های سرپا شهرت یافته بود (افبی‌ای یک بار اعضای کینگزمن را به ظن دلالت مستهجن در آوازهای نامفهوم ترانه‌هایشان بازجویی کرد). روزگاری وقتی در مجلس رقص دانشگاهمان می‌رقصیدم، نمی‌دانستم متن آن ترانه را ریچارد بری^۶ از آمریکایی‌های آفریقایی تبار لوویزانا نوشته است که در لس آنجلس برنامه اجرا می‌کرد.

1. Frank Zappa

2. Mothers of Invention

3. Absolute Freedom

4. Louie Louie

5. Kingsmen

6. Richard Berry

بری آن ترانه را بلافاصله پس از شنیدن «ال لوکو چاچا» از رنه توزت^۱ در دستشویی یکی از باشگاه‌ها روی دستمال توالت نوشت. قلاب ذهنی فراموش‌نشده «لویی لویی» بی‌چون و چرا مدیون تصنیف توزت است. توزت بعد از ویران شدن باشگاهش در یک گردباد در کوبا، در ایالات متحده کار پیدا کرده بود.

بدون این نمایش منحصر به فرد نامحتمل - که از گردباد (و در نتیجه از یک پروانه؟) شروع شد - ترانه‌ای با عنوان «اشخاص تجسمی» و گروهی به نام /اشخاص تجسمی گیتی شکل نمی‌گرفت. کل ماجرا را می‌شود زنجیره‌ای علت و معلولی دانست که با موسیقی آمریکایی-آفریقایی و کوبایی آغاز شد و به هاول و تعهدش به حقوق بشر و دفاع از پیش‌بینی ناپذیری انسان رسید. با این حال وقتی این زنجیر را از نزدیک‌تر لمس کنیم، گویی بعضی حلقه‌هایش با مواد انعطاف‌پذیرتری از جنس تصادف و اقبال به هم گره خورده‌اند.

شعر زاپا با ملامت و هشدار پایان می‌یافت: «به خانه برو و خودت را ورنه از کن! فکر می‌کنی ما درباره کسی دیگر آواز می‌خوانیم؟» آن حرف‌ها یا وصف حال ما هستند یا وصف هیچ‌کس. آزادی نمایشنامه‌ای برای تماشا نیست، بلکه نمایشنامه‌ای است که خود ما روی صحنه‌ای که خودمان ساخته‌ایم و مخاطبان‌ش همه هستند، بازی می‌کنیم. پاتوکا گفت مسئولیت وظیفه‌ای است که همواره بر دوش ماست. پاتوکا انتخاب‌کننده اوضاعی نبود که به کمونیسم یا ظهور راک اندرول انجامیدند، ولی فرصت

1. EL Loco Cha Cha by Rene Touzet

محاكمهٔ اعضای تجسمی را مغتنم دانست تا بنویسد که «یگانه یاری و دغدغهٔ واقعی بابت حال و روز دیگران وقتی به سراغم می‌آید که گامی به جلو بردارم و آنچه را که باید انجام دهم».

نیاز مادر اختراع و نوآوری است و هر چقدر بهتر نیاز را درک کنیم، نوآورتر می‌شویم. وقتی در گذر زمان انتخاب کنیم و از قانون ضرورت به قانون آزادی برسیم، خودمان را اختراع می‌کنیم و می‌سازیم! وقتی انتخاب‌های ما با گیتی در می‌آمیزند، گیتی را پیش‌بینی‌ناپذیرتر و ما را پاسخگوتر و مسئول‌تر می‌سازند.

ناراضیان عادی

هاول از واژهٔ ناراضی خوشش نمی‌آمد زیرا گویی آن واژه رسالت یا دغدغه‌ای جدا از دیگران را القا می‌کند. او گمان می‌کرد «ناراضیان» فقط خود واقعی‌شان هستند، مطابق حقیقت پذیرفتهٔ خودشان زندگی می‌کنند، خودمختارند و پیش‌بینی‌ناپذیرند. ناراضی بودن به نظر او صرفاً از مقولهٔ تلاش برای زیستن مطابق فضیلت‌ها - و نه هم‌رنگ شدن - بود. لازم نیست خود فضیلت‌ها کسی را به وجد بیاورند. دو مثالی که هاول در «قدرت بی‌قدرتان» برای ناراضی بودن آورد، سخن گفتن دربارهٔ آجوی تولیدی خودتان در آبجوسازی، و پایین کشیدن علامت تبلیغات حکومتی از پنجرهٔ مغازه‌تان است. گرچه هاول نمایشنامه‌نویس چیره‌دستی بود که در دشوارترین اوضاع قلم می‌زد، مثال‌هایش کاملاً معمول و دسترس‌پذیرتر هستند. آمریکایی‌های معمولی در دههٔ ۱۹۸۰

هیچ آبجوی نامرغوبی را نمی شناختند. وقتی رساله او را خواندم، در طرح‌های پاکسازی برای ساخت‌وساز، مخابرات و رستوران‌ها کار کرده بودم و خیلی خوب هم‌رنگی با جماعت در محیط کار را می‌شناختم.

عادی شاید به معنای کاری باشد که همه انجام می‌دهند و در اصطلاح عادی‌سازی نیز به همین ترتیب. ولی این واژه همچنین به معنی آن کاری است که همه باید انجام دهند. تیموتی گارتون آش^۱ در کتاب خود درباره جنبش اتحاد لهستان،^۲ این واژه را از زبان یک کشاورز خرده‌پای لهستانی به شکل نورمالنی!^۳ بیان می‌کند که به معنای «بزرگ!» است. ماریا - همان پیرزن اهل پوساد پوکروفسک - وقتی از من پرسید که سکونتگاه محقرش را می‌پسندم یا خیر، از عبارت «همه‌چیز عادی (روبه‌راه) است؟»^۴ استفاده کرد که معنای «آن‌طور که باید باشد» می‌داد. منظور او از عادی، روال چیده شدن سنگ‌ها و آوار پیرامون نبود، بلکه نظم پسندیده‌ای بود که در یک خانه نمایان می‌شود. حقوق بشر به احیای جهت‌گیری اخلاقی در واژه عادی کمک کرد: همان اقدامی که هرکس باید انجام دهد. گرچه تنبیه بابت تلاش برای زندگی عادی به چنین معنایی ممکن است هنگفت باشد، خودنمایی^۵ در کاربرد آن واژه به شکلی متواضعانه به چشم می‌خورد.

1. Timothy Garton Ash

2. Poland's Solidarity movement

3. normalnie

4. vse normalno? (everything normal?)

5. self-presentation

جاذبه حقوق بشر در بلوک کمونیستی همین انسانی و عادی بودن یا پیش‌پاافتادگی خیر بود. میروسلاو مارینوویچ^۱ که عضو اوکراینی گروه هلسینکی بود، درباره زندگی عادی اوکراینی نوشت که عادی در آن به معنای در پیش گرفتن کارهای عادی به نظر خودش بود: حرف زدن یا آواز خواندن مطابق دلخواه خودش. میروسلاو در نامه به خواهر و مادرش از گولاگ در ۱۹۸۴، از «ممنوعیت آرزوهای انسانی عادی در آن اردوگاه‌ها» گفت. شیوه تلفیق ارزش‌ها در رفتار هرکدام از ما تازگی دارد و مسئولان اردوگاه‌ها می‌خواستند جلوی همین تازگی - و نه هرگونه انتزاع وجدآمیز از ارزش‌ها - را بگیرند.

کمیته دفاع کارگران^۲ گروه حقوق بشری دیگری بود که در ۱۹۷۶ در لهستان تأسیس شد. رژیم کمونیستی، کارگران لهستانی را که علیه قیمت‌های روزافزون اعتصاب کردند، تحقیر و سپس حبس کرد. کمیته دفاع از کارگران، کتک خوردن و اخراج کارگران را با تصمیم حکومت - همان حکومتی که ادعای حکمرانی به نام کارگران داشت - غیرعادی می‌دانست و حق برخورداری کارگران از حمایت حقوقی و مالی در برابر آن اقدامات را عادی قلمداد می‌کرد. رواج حقوق بشر به معنای تلاش تعدادی از فعالان مهارناپذیر برای به زبان آوردن حقیقت درباره امور اساسی، رفتار شایسته و نمایش اتحاد بود. شاید تحقق این حقوق انسانی، پیش‌پاافتاده و کسل‌کننده جلوه کند؛ آخر مگر دفاع از حقوق

1. Myroslav Marynovych

2. Workers' Defence Committee

زندانیان در روسیه، دفاع از فرهنگ در اوکراین، دفاع از موسیقی در چکسلواکی، و نیروی کار در لهستان، حرف جدید یا مهمی است؟! نکته اصلی، ویژگی روزمره حقوق بشر بود. این موضوع از جنس قد علم کردن یک ایدئولوژی در برابر ایدئولوژی دیگر نیست. ناراضیان هیچ ادعای گزاف نکردند و جهان‌بینی شکوهمندی را به نمایش نگذاشتند، بلکه فقط سعی کردند حقایق روزمره و هر روزه زندگی را بگویند، آرمان‌های هر روز زندگی را به زبان بیاورند و فضایل هر روزه را محقق سازند. حقوق بشر به معنی «آزادی» جبرگرایانه خودستیزانه در مرام کمونیستی (یا سرمایه‌دارانه) نبود؛ آن حقوق بشر معادل تحقق خودبه‌خودی نتیجه پس از نابودی مالکیت خصوصی (یا احیای آن) نبود. آن مفهوم حقوق بشر، مایه تعویق یا دست شستن از آزادی نمی‌شد، بلکه مجالی برای کشف فضایل به دست انسان‌ها فراهم می‌کرد. آن مفهوم برای تمام ارزش‌هایی مصداق داشت که تک‌تک انسان‌ها در هر برهه از تاریخ ممکن بود رعایت آن‌ها را انتخاب کنند و برای تحقق آن‌ها بکوشند. مردم حرمت خود را نه به علت دلیل‌آوری علیه کمونیسم و به نفع نظام بدیل کمونیسم، بلکه برای «زیستن با حقیقت»^۱ (هاول) یا بابت زیستن «چنان‌که گویی آزاد هستند» (میشنیک) به دست می‌آوردند.

اگر آن آرمان این همه پیش‌پا افتاده بود، چرا مردم برایش روانه زندان (هاول، میشنیک) یا گولاگ (مارینوویچ) می‌شدند یا حتی به

پایش جان می‌دادند (پاتوکا)؟ خودمختاری و پیش‌بینی ناپذیری شاید از نگاه ناظر بیرونی عجیب بنمایند زیرا آن ناظر کسی را می‌بیند که به دلایلی که در وهله نخست واضح نیست، به میدان آمده یا از صحنه حذف می‌شود. ولی آن افراد از درون گود، ضرورت اقدام مطابق انتخاب ارزش‌هایمان را که در خلال مدت زندگی حاصل شده است، درک می‌کنند. در زندگی هاول، تصمیمی نامنتظره که توجه عموم را جلب کند، ممکن است پس از سال‌ها وضعیت آرام رخ دهد که هیچ اتفاق عجیبی نیفتاده بوده است. زلنسکی در سپتامبر ۲۰۲۲ وقتی درباره ناراضی بودن، مقاومت و انتخابش به ماندن در کی‌یف در آغاز جنگ به من گفت، می‌خواست همین نکته را شرح دهد. وقتی انتخاب‌های برتر خود را در هر برهه از زندگی معنادار بیابید، احساس آزاد بودن می‌کنید. در آن صورت هر کنش شما برایتان پیش‌بینی‌پذیر ولی برای دنیا پیش‌بینی‌ناشدنی است.

کنشی که از نگاه ناظر بیرونی عجیب یا پرخطر جلوه می‌کند، ممکن است از چشم خود کنشگر، عادی و ضروری بنماید. رووان ویلیامز^۱ - متکلم الهیاتی اهل ولز - قبول نداشت که «پختگی معنوی» به معنای «کاهش تعداد انتخاب‌ها» باشد. به نظر او «افزایش انتخاب‌ها تمدید شخصیت است و نه تقلیل آن، زیرا در چنان حالتی شخص با طی مسیری دراز و دشوار به کسی تبدیل شده که بینش و واکنش او، به صداقت خودبه‌خودی رسیده است و لازم نیست اصلاً درباره‌اش فکر

1. Rowan Williams

کند». هاول همین نکته را هنگام نگارش از زندان چنین بیان کرد: «همین که امروز کنش دیروزم را تأیید می‌کنم و کنش من اینجا در زندان همسو با آن چیزی است که هر جای دیگر نیز انجام داده‌ام، هویتم را می‌سازد و علاوه بر این، با چنان هویتی به‌درستی در مقتضای مکان و زمان جای می‌گیرم؛ در غیر این صورت هویتم را از دست می‌دهم و ناگزیر مکان و زمان حقیقی نیز پیرامونم فرو خواهد پاشید».

وقتی اعضای کمیتهٔ دفاع کارگران یا منشور ۷۷ یا گروه اوکرائنی‌های هلسنیکی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به زندان محکوم شدند، می‌خواستند بگویند فقط کاری می‌کنند که گمان می‌کنند باید بکنند.

رهایی^۱

ناآرامی‌های ۱۹۶۸ در اروپا به اهالی چک و اسلواکی در بهار پراگ منحصر نمی‌شد. مارس همان سال دانشجویان لهستانی در ورشو برای دفاع از آزادی بیان به خیابان‌ها آمدند. البته سال ۱۹۶۸ غیر از اروپای شرقی در سراسر دنیا وقت انقلاب جوانانه بود. بی‌تردید رخدادهای پاریس، برلین و برکلی برای درک غالب از آزادی حتی مهم‌تر از پراگ بودند.

مطالبهٔ آمریکایی‌ها، آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها برای رهایی از هنجارهای جنسی و جنسیتی پیشین، خواسته‌هایی افراطی و چشمگیر می‌نمود. آن مطالبات همچنین فراتر از درک ممکن از پیام مثلاً مخمل زیرزمینی بود. با این حال رهایی در زمرهٔ برداشت‌های سلبی از آزادی

1. emancipation

است و همیشه در قالب «رهایی از چیزی» نمود می‌یابد. رهایی در ساختار کلی تردید نمی‌کند، بلکه در عوض خواستار شامل شدن و به حساب آمدن در ساختار کلی موجود است. رهایی با آزادی برای همه مترادف نیست، بلکه در عوض میل پیوستن به بعضی گروه‌های رهایی‌یافته را نشان می‌دهد. رهایی در ۱۹۶۸ معمولاً به معنای «رهایی از دست نسل‌های سالخورده‌تر» بود.

این تلقی از آزاد شدن، برخلاف ظاهرش، مسن‌ترها را شامل نمی‌شود. چون خودمختاری و پیش‌بینی ناپذیری مستلزم تلاش در خلال چند نسل است، همیشه آزادی هر عضو تازه جامعه (تا اندازه‌ای) به اقدامات افراد مسن‌تر بستگی دارد. اگر نسل مسن‌تر فقط مانعی برای کنار گذاشتن باشد، وضعیت بعدی چه خواهد بود؟ جوانانی که پا به سن می‌گذارند، گمان می‌کنند که با کنار رفتن از مسیر، سهم خود برای آزادی را ادا کرده‌اند.

بسیاری از کسانی که در ۱۹۶۸ به دنیا آمدند، در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ از فکر رهایی از مسن‌ترها به فکر رهایی از دست حکومت کوچ کردند. بن‌بست آزادی سلبی - یعنی باوری که کوچک و ضعیف بودن حکومت را شرط آزادی ما می‌داند - همین است. این باور کمک به خانواده‌هایی را ناموجه جلوه می‌دهد که کودکان آن‌ها برای برخورداری از فرصت خودمختاری و پیش‌بینی ناپذیری، به کمک نیاز دارند. آن موضع‌گیری در میان نسل ۱۹۶۸، رشد فرزندان و نوه‌های آن نسل برای رسیدن به آزادی را دشوارتر کرد.

بی‌شک بسیاری از طغیان‌گرها در اروپای شرقی نیز می‌پسندیدند که آزادی از مقولهٔ جنسی است و رابطهٔ جنسی برای آن‌ها رهایی از دست سالخوردگانِ عصاقورت‌داده را به ارمغان می‌آورد. دانشجویانی که در ورشو با ضربات باتوم کتک می‌خوردند، متفاوت از پلیس‌هایی می‌نمودند که باتوم می‌زدند. یکی از ظواهر چشمگیر در بهار پراگ، موی بلند و دامن‌های کوتاه بود. آن جوانان زیبارو مایهٔ آزدگی برژنف شدند که تلقی‌اش از کمونیسم، پدرسالارانه و توأم با سرکوب جنسی بود.

جوانان پراگ به عادی‌سازی یعنی مصرف‌گرایی «عاری از سیاست» اندیشیدند. به این ترتیب برخی از ایشان به تفکر خلاق دربارهٔ آزادی کشیده شدند. معترضان در ورشو به زندان فرستاده شدند، در ملأ عام با نسبت‌دادن لقب یهودی (صهیونیست) تحقیر شدند و به آن‌ها گفته شد که کشور را ترک کنند. مقام‌های کمونیست لهستان در دههٔ ۱۹۷۰ نیز مانند چکسلواکی، کالای مصرفی را در ازای حماقت به مردم پیشنهاد می‌کردند. آن رفتار کمونیست‌ها برخی ناراضیان لهستان از قبیل آدام میشنیک را واداشت که استدلال کنند آزادی علاوه بر طغیان، در مسئولیت‌پذیری ریشه دارد. بحث ایشان دربارهٔ آزادی، از یک نسل فراتر می‌رفت. طغیانگرهای جوان در سرتاسر اروپای شرقی به جستجوی مردشان با تجربه برآمدند و البته یافتند.

عصای شیشه‌ای

فردیت باید از جایی به دست آید. آن ناراضیان شاید خودمختار و پیش‌بینی‌ناپذیر بودند، ولی به اتکای خود به این ویژگی‌ها نرسیدند. آن‌ها در محیطی با پیشگامان اخلاقی متشخص از قبیل یان پاتوکا (برای هاول) یا لیشک کولاکوفسکی (برای میشنیک) زندگی می‌کردند. کولاکوفسکی پیش از اینکه در رخداد‌های ۱۹۶۸ تبعید شود، فیلسوف برجسته لهستان محسوب می‌شد.

کولاکوفسکی نوشت: «دنیای ارزش‌ها متشکل از مؤلفه‌های متضادی است که همه را نمی‌توان همزمان تأیید کرد و همگی تأیید همه‌جانبه طلب می‌کنند». هر ارزش واحد، از ما مطالبه مطلق دارد ولی ما قادر به تحقق مطلقش نیستیم و کمترین علت هم تعارض آن با دیگر ارزش‌هاست. تداوم در رفتارها و بخشش نشان دادن، هر دو پسندیده هستند، ولی بخشش مداوم بی‌معنی است زیرا برای بخشیدن باید استثنا قائل شد. صادق بودن و وفادار بودن هر دو پسندیده‌اند ولی در دوران دوستی درازمدت، عبارت «زیبا به نظر می‌رسی» از مصداق ارزش اول (صداقت) به مصداق ارزش دوم (وفاداری) گذر می‌یابد.

تمامیت خواهی یک راه‌حل در چنته دارد که سادگی‌اش وسوسه‌انگیز است: همه تنوع‌های آشکار را می‌توان به یک خیر واحد تقلیل داد. ولی کولاکوفسکی می‌گفت این راه‌حل به هیچ‌وجه درست نیست. «دنیای ارزش‌ها» جورچینی نیست که هر قطعه‌اش جای دقیق داشته باشد. در این دنیا هیچ کل بزرگ‌تری وجود ندارد. آزادی سلبی نیز حقه

سهل الوصولی عرضه می‌کند: وقتی موانع فرو بریزند، همه چیز مجاز می‌شود و همه چیز به طرفه الحیل روبه‌راه می‌گردد. ولی در این نگرش هیچ تعریفی از آزادی ارایه نمی‌شود و معلوم نمی‌شود رفتار انسان آزاد چگونه است. حکایت آزادی بدون سخن از ارزش‌ها ناممکن است زیرا آزادی وضعیتی است که در آن می‌توانیم آنچه را گمان می‌کنیم خیر است، تصدیق کنیم و در پهنه گیتی محقق سازیم.

ارسطو به تکرر ارزش‌ها معتقد بود و مانند کولاکوفسکی گمان می‌کرد امور خیر پرشمار هستند و از یکی فراتر می‌روند. او می‌گفت وقتی ارزیابی می‌کنیم که کدام ارزش در کدام موقعیت کاربرد دارد، کار درستی می‌کنیم. این حرف صحیح است ولی کل حقیقت نیست. تقریباً برای هر موقعیت که تصور شود، بیش از یک ارزش کاربرد دارد، پس ناگزیر از انتخاب هستیم. چنان که کولاکوفسکی می‌گفت، چون امور خیر پرشمار هستند، ما ناچاریم که حتی هنگام درست عمل کردن، به خطا تن دهیم. دنیای ارزش‌ها چه بخواهیم و چه نخواهیم، چنین ساختاری دارد. چون همیشه با تأیید چند ارزش، ارزشی دیگر را به تعویق می‌اندازیم، آزادی به تعبیر کولاکوفسکی «واقعیت شر» را هم به گردن می‌گیرد.

از کاربرد واژه شر^۱ در نوشته‌های کولاکوفسکی می‌فهمیم که تکررگرایی ارزش‌ها در ذهن او به معنای نسبی‌گرایی^۲ نیست، بلکه تعهد به شهامت خلاقانه در بحبوحه تعارض مطلق‌هاست. وقتی ارزش‌ها را

1. evil

2. relativism

با هم تلفیق می‌کنیم و ارزش‌هایی را کنار می‌گذاریم، درست عمل کرده‌ایم و هنگامی که این امر را می‌پذیریم، شرِّ مقارن با آن ارزش‌ها، ما را پاسخگو می‌سازد. به قول توماس نیگل^۱ فیلسوف: «قضاوت صحیح بدون توجیه تمام‌وکمال، ممکن می‌شود». هانا بیچلر^۲ یکی از هم‌دیرستانی‌های من بود که هنگام دریافت اسکار همین حرف را چنین بیان کرد: «حداکثر سعی خود را بکن و همان حداکثر تلاش به اندازه کافی خیر است».

مجموعه ترکیب‌های ممکن از ارزش‌ها، بی‌کران است و کنش‌های ما در مقام انسان‌های آزاد نیز پیش‌بینی‌ناپذیرند. کولافسکی همچنین گمان می‌کرد ما قادریم ارزش‌های تازه ابداع کنیم و این تازه‌ها مهم‌ترین‌ها هستند. این ارزش‌های تازه وقتی ظهور می‌کنند که ما کارهایی می‌کنیم و هیچکس حق نداشته است چنان کارهایی از ما انتظار داشته باشد. تکثرگرایی ارزشی او نوعی ماجراجویی معطوف به آینده بود. ما به امکان‌پذیری ارزش‌های تازه باور داریم زیرا مطمئن هستیم خیر تازه‌ای در دنیا هست که باید کشف شود. این باور هم لایه‌ای دیگر به پیش‌بینی‌ناپذیری ما می‌افزاید.

لشک کولافسکی (۱۹۲۷ تا ۲۰۰۹) دوران جوانی خود را با اشغال لهستان به دست نازی‌ها گذراند و با یکی از بازماندگان هولوکاست ازدواج کرد. او در ۱۹۴۸ وقتی با همسر آینده‌اش، تامارا،

1. Thomas Nagel

2. Hannah Beachler

ملاقات کرد که تامارا در یکی از کافه‌های ورشو به دنبال او می‌گشت تا دربارهٔ یک برنامهٔ مبادله از او مشورت بخواهد.

تامارا اهل ووج^۱ بود که فقط حدود ۱۶۰ کیلومتر تا ورشو فاصله داشت ولی پیش از ثبت‌نام در دانشگاه، هزاران کیلومتر سفر کرد. زنده ماندن او مدیون گریختن خانواده‌اش به مقصدی بسیار دور - از ووج به ازبکستان - بود. ووج قبل از هولوکاست یکی از بزرگ‌ترین شهرهای یهودی‌نشین اروپا بود. وقتی تامارا بعد از جنگ به شهرش بازگشت، فهمید که «جمعیت یهودیان ووج نابود شده است. فقط سه دختر از هم‌کلاسی‌های دبستانی من زنده مانده بودند». تامارا در ۱۹۴۹ با لشک ازدواج کرد، در ۱۹۶۸ با او به لهستان رفت و تا پایان عمر در کنار شوهرش ماند. تامارا در دفتر خاطراتش، فصل ملاقات با کولاکوفسکی را «تصادف»^۲ نامگذاری کرد ولی آن تصادف سپس با تعهد همراه شد.

شکسپیر از زبان هملت گفت: «همان هنگام که وجد به اوج می‌رسد، غم نیز به حداکثر سوگ می‌کشد؛ ولی تصادفی ظریف در اقبال کافی است که غم را وجد، و وجد را به غم بدل سازد». در این گیتی فرصت‌هایی هست و نیز فرصت‌هایی که ما از دست نمی‌دهیم. کولاکوفسکی نوشت: «هستی من فقط در جایگاه تماس دائمی با مرز پیش‌بینی‌ناپذیرها محقق می‌شود». وقتی او را در آکسفورد و در ملاقات‌های بعدی شناختم، لبخند تلخ اما بازیگوشانه‌اش به من تذکر

1. Lodz

2. accident

می‌داد که زندگی ممکن است آکنده از تقدیر دشوار باشد و ما آن دشواری‌ها را با انتخاب‌های تلطیف‌کننده، تسکین دهیم.

هریک از ما یا دنیا را به شیوه‌ای پیش‌بینی‌ناپذیر مسرور می‌کند یا اصلاً مسرور نمی‌کند. کولاکوفسکی دنیا را با یک کلاه سیاه، با عصای شیشه‌ای و با لبخند یک‌وری‌اش به وجد می‌آورد. او با دستخط خودش به من نامه‌هایی در قالب سخنرانی می‌نوشت که روح همکاری در فاصله بین دو جنگ را نشان می‌داد. وقتی یکدیگر را می‌دیدیم، او عصایش را به سوی سینه من می‌گرفت، لبخند می‌زد و داد می‌کشید: «اسنایدرا!»؛ گویی که حضور من دنیا را اندکی غنی‌تر یا دست‌کم قدری ملیح‌تر کرده باشد. آن رفتار مرا نیز به لبخند وامی‌داشت.

هیچ رب‌النوع، انسان یا ماشینی نمی‌توانست ازدواج آن آموزگار من، عصای شیشه‌ای یا لبخند یک‌وری‌اش را پیش‌بینی کند یا از قبل بفهمد که من با آموخته‌هایم از او چه خواهم کرد: مثلاً اینکه من از نوشتن دربارهٔ مارکسیسم - یعنی محتوای اصلی نوشته‌های کولاکوفسکی - به نوشتن دربارهٔ هولوکاست کشیده می‌شوم که موضوع خاطرات همسرش بود؛ یا به همان دلیل، همسر من کتابی خواهد نوشت که تانمارا در آخرین روزهای حیات لیشک برای او می‌خواند.

آنچه می‌نویسم، پیش‌بینی‌ناپذیر است ولی تصادفی نیست. نوشته من مبتنی بر ساختارهای بزرگ‌تری از جنس مادی یا اخلاقی است؛ گو اینکه شاید درون آن ساختارها فعال می‌شود و آن‌ها را هم تغییر می‌دهد. رگه‌هایی از نوشته‌های من مدیون بعضی مردمان قرن بیستم

به ایالات متحده بازگشتم، لپ‌تاپم به همراه تمام نسخه‌های پشتیبان از تحقیقات رساله‌ام دزدیده شد. در راه رفتن به یکی از پاتوق‌های مصرف کوکابین در نیوهمپتون و تلاش برای پس گرفتن لپ‌تاپ، پرسش‌اندژی به یادم آمد و آن خاطره‌ام ناخواسته زنده شد. در حالی که هنگام دویدن نفس نفس می‌زدم، نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

تردیدی نیست که ماشین‌ها می‌توانند به خدمت ما درآیند و ما را در پافشاری بر ارزش‌هایمان یاری کنند. من لپ‌تاپ و محتوای تحقیقاتم را پس گرفتم و رساله‌ام را با آن نوشتم. با تونی جاد از راه ایمیل در ارتباط بودیم و آن مکالمات را در قالب کتاب در آورديم. کتابچه من در ۲۰۱۷ با عنوان *در باب / استبداد* از یک نوشته در فیس‌بوک شروع شد. دقیقاً پس از انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۲۰ وقتی به مدیران ارشد اجرایی در آمریکا می‌گفتم که برای کودتای دونالد ترامپ آماده شوند، از زوم^۱ برای جلسات استفاده می‌کردم. کلاس درس من درباره اوکراین در پاییز ۲۰۲۲ که در ییل برگزار می‌شد، از برکت یوتیوب و پادکست‌های اسپاتیفای و اپل به مخاطب میلیونی رسید.

البته من هم گاهی موفق نمی‌شوم ولی سعی می‌کنم پرسش‌اندژی از جنس چه کسی و برای چه کسی را به خاطر داشته باشم. سعی کردم رابانه پیش رویم را ابزاری برای دسترسی به مردم و برانگیختن آنان به تفکر یا کنشی متفاوت بدانم. می‌دانم که خوانندگان *در باب / استبداد* در خیابان‌ها و مجلس، به کنش افتادند. مدیران ارشد

1. Zoom

اجرائی بر اساس یادداشتهای من بی‌درنگ بیانیه‌ای دربارهٔ احترام به نتیجهٔ انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۲۰ نوشتند که الگوی دیگران شد و کار هدایت کودتا را برای ترامپ دشوارتر کرد. با همهٔ این حرف‌ها، اگر ترامپ انتخاب نشده بود و پایه‌های مردم‌سالاری در گوشه‌وکنار دنیا نلرزیده بود، من هم ناگزیر برای این تمرین‌های دفاعی به اینترنت متوسل نمی‌شدم و آن اتفاقات ناگوار، خود به واسطهٔ رسانه‌های اجتماعی تقویت شد.

شاید بتوانم این ماشین را در خدمت اهداف خودم به کار بگیرم و می‌دانم که خیلی‌ها چنین می‌کنند. با این حال می‌ترسم که این ماشین به طور کلی نوع خاصی انتروپی (به قول هاول) یا جاذبه (به قول سیمون وی) ایجاد می‌کند. چون ریزپردازنده‌های قابل‌حمل متصل به شبکه - یعنی همین تلفن‌ها، تبلت‌ها و لپ‌تاپ‌های فعلی - گویی قادر به همه کار هستند، این ابزارها ما را به دنیای ذهنی درهم‌ریخته‌ای می‌کشاند که در آنجا مطمئن نیستیم چه می‌کنیم. ما در آن دنیا موهبت لایب را وا می‌گذاریم زیرا به کوپر عقب‌نشینی می‌کنیم که پیش‌بینی‌پذیرتر است. ما چربی بی‌سروصدای فردی خودمان را در غوغای کثرت بی‌حد و حسابِ چگونه‌ها گم می‌کنیم. و در همین میان دنیا به وضعیتی دیگر گذار می‌کند.

چه کسی در خدمت چه کسی است؟ یا در خدمت چه چیزی؟ هدف اکثر ابزارها بدیهی است. مارتین برکه‌هارت^۱ یادآوری کرد که ریزپردازنده

1. Martin Burckhardt

متصل به شبکه هیچ هدف مشخصی ندارد؛ حتی بیش از اینکه ابزاری در دست ما باشد، نوعی دعوت و مشغولیت ذهنی برای ماست؛ یا نوعی وسوسه است. این ریزپردازنده‌ها ممکن است دم‌دستی‌ترین ابزار باشند و هر کاری از آن‌ها برآید؛ ولی در عین حال ضدِ ابزار هم باشند و کاربران را به جای توانمند کردن، ناتوان‌تر کنند. اگر ماشین‌ها را هشیارانه به کار نگیریم، در می‌یابیم که آن‌ها دارند ما را از صحنه بیرون می‌کنند: دور از یکدیگر، از ارزش‌هایمان و حتی از بدن‌هایمان.

زندگی‌نامه

اگر می‌خواهیم به واسطهٔ رسانه‌های اجتماعی بر اهدافمان پافشاری کنیم، باید بسیار مراقب باشیم. برای این کار ناچاریم نرم‌افزاری را که برای فریب ما طراحی شده است، فریب دهیم. اگر محتاط نباشیم، رسانه‌های اجتماعی ظرفیت‌های خودمختار ما را علیه خودمان و برای اعلام و انطباق علیه خودمان به کار می‌گیرند، ما را پیش‌بینی‌پذیر و حکومت بر ما را آسان‌تر می‌سازند. شوربختانه این حرف‌ها فرضیه نیست. من که اکنون مشمول پایش، دچار شتاب‌زدگی و دائم در حال برانگیخته شدن هستم، حتماً کمتر از آن روزگار آزادم که در آپارتمان آندژی کنار کوله‌پشتی‌ام می‌نشستم و لپ‌تاپم گوشهٔ اتاق خاموش بود. حالا ما همگی کمتر آزادیم.

البته وقتی آن صحنه را به خاطر می‌آورم، آزادتر از حالتی می‌شوم که فراموشش می‌کردم. آزادی متضمن حالت‌های مختلف برای آینده،

پیش‌بینی ناپذیر بودن برای مستبدان جاه‌طلب، و ماشین‌های بی‌احساس است. آینده احتمالی من باید به گذشته تاریخی یا موجود در حافظه‌ام وصل باشد. شاید آینده از مجراهای پرشمار جاری شود، ولی منابع آن همیشه در گذشته هستند. خیلی چیزها ممکن‌اند، ولی هر چیزی ممکن نیست. وقتی هیچ از گذشته ندانیم، همه چیز را ممکن می‌پنداریم ولی خیلی زود سرخورده می‌شویم. وقتی قدری با گذشته آشنا شویم، از اموری آگاه می‌شویم که شاید شدنی باشند، و فرصتی پیدا می‌کنیم که با محقق کردن آن امور، بخت رسیدن به آزادی بیابیم.

مؤلفه پیش‌بینی ناپذیری عجیب در حرفه من همان بیکاری است که به واسطه‌اش توانستم در حوزه تاریخ پژوهش کنم. عمده پنج سال اول در دهه ۱۹۹۰ را در انگلستان، لهستان و فرانسه به نوشتن رساله‌ام گذراندم. پس از تمام کردن دوره دکتری به مدت شش سال نتوانستم شغل استادی در دانشگاه پیدا کنم و به همین علت باقی دهه ۱۹۹۰ را در ورشو، پراگ و وین سپری کردم و در عین حال به مکان‌های دیگر در آن منطقه - از بلاروس تا اوکراین - سر می‌زدم. کتاب‌ها خواندم، زبان‌ها آموختم، رفقای یافتم، برای پول ترجمه کردم، و یک عالم ماجراهای دیگر. هنگام گذراندن در اروپا ارزش دسترسی به نظام سلامت عمومی را فهمیدم. از میگردن شدید از پا می‌افتادم، تا حدی که می‌خواستم استخوان‌هایم را خرد کنم، ولی نگران نبودم که آیا پزشکی حاضر به معاینه‌ام خواهد بود یا خیر.

با اندکی اقبال بالاخره در بیل شغلی یافتیم. یافتن شغل هیچ ربطی به شایستگی‌هایم یا منطق استخدام در دانشگاه‌های آمریکا نداشت. در نیوهیون لپ‌تایم (به همراه پژوهش‌های رساله‌ام) را دزدیدند و در همان نیوهیون بود که توانستم کتاب بعدی یعنی *بازسازی کشورها*^۱ را منتشر کنم که دربارهٔ لهستان، لیتوانی، بلاروس و اوکراین است. با اینکه آن کتاب حول پرسش کلانِ خاستگاه‌های ملت امروزی است، شخصیت‌های پیش‌بینی‌ناپذیری به آن علاقمند شدند که فرآیندهای فراگیر را درک می‌کردند و کتاب بر ایشان اثر گذاشت. آن اثر هم مثل کتاب بعدیم یعنی *سرزمین‌های خونین* که داستان خط‌مشی قتل‌عام نازی‌ها و شوروی است، بسیار متأثر از دورانی بود که در آن خطه‌ها زندگی کردم.

به ژانر نامتداولِ زندگی‌نامه علاقمند شدم که ثبت‌کنندهٔ بعضی پیش‌بینی‌ناپذیری‌هاست و آن ویژگی گاهی تاریخ را زیرورو کرده و رقم زده است. آشنایی با شرح گذشته از آنچه که باید بوده است و مطابق با طرح‌هایی که ما دست‌برقضا اکنون به آن‌ها باور داریم، در کمرنگ کردن فردگرایی مؤثر است. نوشتن دربارهٔ افراد اثرگذار، مایهٔ احیای بعضی از میراث‌های غنی گذشتگان می‌شود و حال و آینده را بیشتر مستعد انتخاب‌های ما جلوه می‌دهد. رسالهٔ دکتر من، *زندگی‌نامهٔ یک مارکسیست یهودی* بود که با ظلم امپراتوری روسیه از وطنش تبعید شد. در نیوهیون زندگی‌نامه‌های یک طراح صحنهٔ لهستانی که طرح

استقلال اوکراین را در سر داشت، و نیز ویلهلم (دوک بزرگ هابسبرگ)^۱ را نوشتیم که می‌خواست پادشاه اوکراین شود.

میدان

زندگی ویلهلم فون هابسبرگ از آن قماش پیش‌بینی‌ناپذیر بود. او پس از بازجویی نزد پلیس دولت مخفی شوروی، پایان عمر را در زندان گذراند. ویلهلم پای نسخه بازجویی‌هایش را با نام اوکراینی واسیل ویشی‌وانی^۲ امضا می‌کرد که خودش برگزیده بود. اکنون اوکراین - وطنی که او برای خود انتخاب کرد - اهمیتی یافته است که کمتر کسی پیش‌بینی می‌کرد. پس از پایان کار شوروی در ۱۹۹۱ بیشتر مردم همچنان درباره روسیه و مسکو حرف می‌زدند، ولی کی‌یف و اوکراین از برخی جنبه‌ها مهم‌تر بودند. مورخان سپاسگزار بودند که اوکراین بایگانی اسنادش را باز گذاشته بود و همین شواهد ظاهراً کوچک و روزمره، اصلی‌ترین چیزی است که ما از اتحاد جماهیر شوروی آموخته‌ایم. شهروندان اوکراینی در دهه ۲۰۰۰ به فقدان آزادی بیان و شمارش آرا معترض بودند، نظام سیاسی مردم‌سالاری واقعی برپا کردند. اکثر اوکراینی‌ها در آغاز قرن ۲۱ اروپا را آینده سیاسی خود می‌دانستند. اتحادیه اروپا از نظر اوکراینی‌هایی که پس از فروپاشی شوروی بزرگ می‌شدند، معادل با آزادی، امکان زندگی کردن با دورنمای بهت، و کمتر مقید ماندن در گذشته شوروی بود.

1. Habsburg archduke, Wilhelm

2. Vasył Vyshyvanyi

وقتی اوکراین در نوامبر ۲۰۱۳ در آستانه توافق با اتحادیه اروپا بود، پوتین تلاش کرد رئیس‌جمهور اوکراین را با رشوه و باج‌گیری از امضای سند موافقت‌نامه دلسرد کند. همه ایستگاه‌های تلویزیونی بزرگ روسیه در آن برهه تبلیغات جنجالی و هماهنگ با یکدیگر پخش می‌کردند. با آن تبلیغات در اواخر ۲۰۱۳ و اوایل ۲۰۱۴ می‌خواستند به مخاطب القا کنند که اوکراین واقعاً وجود نداشته و اوکراینی‌ها و روس‌ها یک ملت بوده‌اند. بر آن اساس پیش‌بینی کردم روسیه به اوکراین حمله خواهد کرد که چنان نیز کرد. آشکارا می‌دیدم که تنها هستم و دست‌کم در نشست‌های مهم هیچ‌کس با من هم‌صدا نیست. شاید از آن رو بود که در رسانه‌های اجتماعی حاضر نبودم و در عوض به حرف‌های مردم در کی‌یف گوش می‌کردم و دستگاه تبلیغاتی روسیه را با دقت رصد می‌کردم. اتفاق مشابهی برای پیش‌بینی من در ۲۰۲۰ رخ داد که گفته بودم ترامپ سعی خواهد کرد کودتا کند و چنان کرد. من فقط به حرف‌های خود او دقت کرده بودم.

اعتراض‌ها در اوکراین که به نفع اتحادیه اروپا در ۲۰۱۳ سرگرفت، ابتدا شامل دانشجویان و جوانان می‌شد که اگر به اروپا نمی‌پیوستند، بیش از بقیه مردم زبان می‌دیدند. وقتی پلیس ضدشورش دانشجویان را کتک زد، روزنامه‌نگاری به نام مصطفی نعیم^۱ مردم را به تحصن در میدان/استقلال^۲ کی‌یف فراخواند که به میدان معروف است. نعیم نوشته خود در فیس‌بوک را اینگونه خاتمه داد: «لایک‌ها به حساب

1. Mustafa Nayyem

2. Independence Square

نمی‌آیند»، یعنی فقط بدن‌های زنده، فقط لایپ شمارش خواهد شد. او داشت از ماشین فیس‌بوک برای هدفی از پیش برنامه‌ریزی نشده استفاده می‌کرد. قرار بود از حاکمیت قانون و کرامت انسانی در آخرین لحظه و با گردهمایی پیکرهای انسانی در یک مکان عمومی حفاظت شود.

منزوی کردن و هدفگیری الگوریتمی، فراخوان کوپره‌های پیش‌بینی‌پذیر است ولی مردمی که یکدیگر را رو در رو می‌بینند، لایپ را دوباره کشف می‌کنند. در چند ماه بعدی دوستی‌های تازه و ماندگار در میدان شکل گرفت. مردم سازمان‌هایی در جامعه مدنی خود ساختند که عادت به همکاری و اعتماد پدید آورد و آن عادت تا نخستین حمله روسیه به اوکراین در فوریه ۲۰۱۴ و سپس فوریه ۲۰۲۲ دوام آورد. من و چند دوست و همکار در می ۲۰۱۴ از صاحب‌نظران، روزنامه‌نگاران و سیاست‌گذاران در سراسر اروپا و آمریکای شمالی دعوت کردیم تا در همایشی به نام *اوکراین: تفکر با هم*^۱ در کی‌یف شرکت کنند: اساس همایش بر باوری استوار بود که می‌گفت مردم وقتی با چشم خود وقایع را ببینند، بهتر از حالتی حقیقت را درک می‌کنند که از پشت صفحه‌های نمایش، تماشاچی باشند.

فکر اصلی برای برپایی آن همایش هنگامی به سرم زد که بعضی دوستان در آمریکا نیمه‌های شب در لندن به من زنگ زدند و در حالت نیمه‌خواب، خودخوری افراطی را کنار گذاشتم و فهمیدم که چه باید کرد. من و همکارانم گردهمایی کی‌یف را در فاصله چند هفته متلاطم و

1. *Ukraine: Thinking Together*

وصف ناپذیر برنامه‌ریزی کردیم و خاطراتم از آن روزها قدری مبهم است. آنچه گویی همه به یاد می‌آوریم، اجرای برخی گفتگوهای زنده و آماده‌سازی قهوه است که من انجام می‌دادم. یاد نمی‌آید که برای انجام دادن آن کارها تصمیم گرفته باشم. من جلوی میزها منتظر پذیرایی بودم و همان‌جا گفتگوی زنده را اجرا می‌کردم. کاری را می‌کردم که برگزیده بودم و از دستم برمی‌آمد که در واقع همان کار بود که باید انجام می‌دادم. وضعیت‌هایی که ما را کنار یکدیگر می‌کشاند، پیش‌بینی ناپذیر هستند. در نهایت ما هنگام چهره‌به‌چهره شدن، برای یکدیگر پیش‌بینی ناپذیری به ارمغان می‌آوریم. در عین حال برای حضور در کنار هم به ابزارهای ویژه نیاز داریم: وقت، محل مناسب، زبان و قابلیت‌ها. زحمت لازم بود تا آن همه آدم در آن زمان و مکان گرد هم آیند. ولی من از اهدافی نیرو می‌گرفتم که خوب می‌شناختم و از یاری نهادهایی بهره‌مند بودم که دیگران ساخته بودند. شک نداشتم که آزاد هستم.

حبس

آن همایش نخستین مقطع در زندگی من و همسرم بود که هر دو چند روز از بچه‌هایمان دور بودیم. پسرم تازه چهارساله شده بود و دخترم به دو سال نرسیده بود (یک پرستار بچه در وین داشتیم. همسرم قبلاً با من بچه‌ها را ترک کرده بود که به سرعت واکنش حیرت‌زده‌ی یکی از همکاران اروپای شرقی را برانگیخت: «بچه‌هایت را پیش یک مرد گذاشته‌ای و رفته‌ای؟»). روسیه به اوکراین حمله کرده بود ولی جبهه جنگ صدها

کیلومتر تا کی‌یف فاصله داشت. در می ۲۰۱۴ هیچ خطری در کی‌یف ما را تهدید نمی‌کرد ولی ما آنجا رفته بودیم تا دربارهٔ مردمی (و با مردمی) فکر کنیم که با بدن‌هایشان به پیشواز خطر رفته بودند. سرهی ژادان^۱ که از نظر من شاعر و رمان‌نویسی ستودنی بود، در خارکیف از زانو زدن جلوی روس‌ها خودداری کرد و جمجمه‌اش را شکستند. شهادت او که به همان اندازهٔ باتون‌ها واقعیت داشت، بخشی از انگیزه‌های من برای رفتن به کی‌یف شد. بوگدان سولچانیک^۲ مورخ جوانی بود که به نگرش من در سرزمین‌های خونین انتقاد می‌کرد و می‌پنداشت من به اندازهٔ کافی در محل‌های حادثه حاضر نبوده‌ام و به بعضی انگیزه‌های ویژهٔ برخی مجرمان دقت نکرده‌ام. او بر این دیدگاهش پافشاری می‌کرد ولی هیچ‌گاه فرصت نشد که رو در رو با هم حرف بزنیم. سولچانیک پس از حملهٔ روسیه به اوکراین با گلولهٔ یک تک‌تیرانداز کشته شد.

مورخ اوکراینی جوان دیگری بعدها گفت که در سرزمین‌های خونین فقط از سیاست‌های قتل عام گفته‌ام و از حبس و زندان که همیشه در پس‌زمینه بوده است، غفلت کرده‌ام. درست می‌گفت: می‌خواستم کتابم دربارهٔ قتل عام، به یک موضوع خاص متمرکز باشد و گمان می‌کردم مفاهیم آشنای «گولاگ» و «ترور» بر سیاست‌های قتل سیاسی سایه انداخته‌اند. وقتی ژنیا موناستیرسکی^۳ از آن نکته حرف زد، تجربه پشت حرف‌هایش بود. او در نخستین حملهٔ روسیه به زندان افتاده بود. آن حبس

1. Serhiy Zhadan

2. Bohdan Solchanyk

3. Zhenya Monastyr's'kyi

برنامه‌ریزی شده که ژنیا را گرفتار کرد، بخشی از مجموعهٔ روبه‌رشدِ تأسیسات نگهداری دستگیرشدگان، اردوگاه‌های کار اجباری، و اتاق‌های شکنجه بود که روسیه از هنگام اشغال خاک اوکراین در آن کشور از ۲۰۱۴ ساخت (و همچنان می‌سازد).

زندان مکان متعارف برای اندیشیدن به آزادی است. نوشتن در کنار زندانیان به نویسنده کمک می‌کند که حبس را فقط در مجموعه‌ای از موانع پیرامون فرد منحصر نکند، بلکه وضعیتی ویژه از بدن انسان ببیند. خود زندانی‌ها از همان آغاز، آسیب‌پذیری لایپ در برابر آن همه تماس ناچیز انسانی را بارها و بارها ثبت کرده‌اند. فتودور داستایفسکی در نخستین کتاب مهم دربارهٔ زندان‌های روسیه، در قالب خاطراتِ معروف به *خاطرات خانهٔ مردگان*^۱ از «زندگی اشتراکی اجباری» و حضور دایمی بدن‌هایی که زندانی همراهی با آن‌ها را برنگزیده است، گلایه کرد. جیمز دیوید سوم^۲ با نکته‌سنجی گفت زندان «محلّی غیرعادی و انباشته از کثیری انسان، واقعاً به تعداد بیش‌از اندازه است». اوستین رید^۳ در نخستین کتاب شاخص دربارهٔ زندان‌های آمریکا که با عنوان *زندگی و ماجراهای یک محکوم پیریشان*^۴ در قالب خاطرمزمان نوشت، از حبس انفرادی نالید. فیلسوفی به نام لیزا گوئنتر^۵ هم گفت که زندان انفرادی به علت نیاز به ما به تماس چهره‌به‌چهره، شکنجه‌ای به‌غایت بی‌رحمانه است.

1. Notes from a Dead House

2. James David III

3. Austin Reed

4. *The Life and Adventures of a Haunted Convict*

5. Lisa Guenther

ژنیا در زندان انفرادی برای اینکه عقلش را از دست ندهد، از بر شعر می‌خواند. حبس انفرادی ناگوار است ولی شریک شدن سلول یک نفره با دیگران نیز ناگوار است. آنان که ما را سرکوب می‌کنند، ارتباط لایپ‌ها با جهان را قطع می‌کنند یا به ازدحام می‌کشانند. طبق گفته‌های دانشجویان آمریکایی‌ام، مسئولان زندان‌های ایالات متحده نیز هر دو کار را یکی پس از دیگری انجام می‌دهند. در این زندان‌ها ممکن است ارتباط با دنیا خیلی بیش از اندازه یا خیلی کمتر از اندازه باشد و هیچ‌گاه دقیقاً به اندازه نشود. امیدوار بودم کلاس درس در زندان چنان لحظه‌ای برای دانشجویان فراهم کرده باشد.

سلی

واژه سلی^۱ در انگلیسی آمریکایی به معنای هم‌بند در زندان است ولی خارج از آمریکا ممکن است واژه عامیانه برای تلفن همراه باشد. یکی از زندانیان سابق که اوایل ۲۰۲۰ آزاد شد، پرسشی حکیمانه درباره آیفون جدیدش پرسید: «چطور این را از جلوی صورتم دور نگه دارم؟»

پیشتر هم شخص به زندان رفته دیگری را می‌شناختم که تقریباً هم‌سن خودم بود و در آن سال‌های قرن بیستم، خیلی پیش از اختراع گوشی‌های هوشمند، حرف مشابهی زد. وقتی او پس از ۲۶ سال حبس، آزاد شد، از زل زدن مردم به آن صفحه‌های نمایش کوچک دل‌شوره می‌گرفت و می‌گفت: «اینجا بیرون از زندان، بیش از داخل

1. celly

زندان آدم‌های ناآزاد دیده‌ام». وقتی حرف او را تکرار کردم، بعضی دانشجویان زندانی‌ام رنجیده شدند و گفتند که صفحه نمایش با دیوار زندان فرق دارد. ولی نگرش انسانی میان سال که هیچ‌گاه با اینترنتِ سیار روبرو نشده باشد، بسیار ارزشمند است و به ما نشان می‌دهد که بر ما چه گذشته و چگونه بی‌دردسر به دنیای زیبای نوین خودمان وارد نشدیم، بلکه ناگهان به درونش افتادیم.

الگوریتم‌های رسانه‌های اجتماعی با یک قاعدهٔ آراستهٔ اسف‌انگیز، ما را آنالین نگه می‌دارند: ارتباط بیش/زاند/زه با آن دیگرانِ صوری^۱ در قالب تأییدِ سریع،^۲ و در عین حال ارتباط خیلی کمتر از اندازه بالاییِ انسان‌های واقعی. در این وضعیت گمان می‌کنیم که دیگران را به رسمیت می‌شناسیم و می‌آموزیم، ولی بدون لایپ، باری به هر جهت، مشوش و مستعد قضاوت‌های سطحی دربارهٔ خودمان هستیم. ما به این همه فراز و فرودهای دوپایینی عادت کرده‌ایم، ولی این فراز و نشیب‌ها بدون هرگونه حس جسمی رخ داده‌اند. نیروی تازهٔ روانی که ما از این ابزارهای هوشمند می‌گیریم، بیش از نیرویی است که معمولاً از زندگی حقیقی کسب می‌کنیم؛ و سپس سرخورده و خموده می‌شویم زیرا همهٔ این ارتباط‌های مجازی عاری از تعین یا لمس‌پذیری^۳ هستند. این تجربه‌های بیش/زاند/زه و کمتر/زاند/زه، ما را به دام انداخته‌اند.

1. apparent others

2. rapid affirmation

3. tangibility

آنچه شاید جزئیات انسانی جالب و عجیب بنماید - یعنی همین که ما هر روز بیشتر وقت خود را به تماشای محتوای وسوسه‌انگیزتر از دیروز می‌گذرانیم - دنیا را در میانه دهه ۲۰۱۰ دگرگون کرد. جهش ناگهانی از عرف سابق به عرف جدید یعنی کنار گذاشتن نگرستن به انسان‌ها و به جای آن زل‌زدن به صفحه‌های نمایش، سلسله رخدادهای زیروروکننده‌ای را رقم زد که در غیر این صورت ناممکن بودند. در ۲۰۱۴ فهمیدم حکایت‌های واقعی اوکراینی‌های واقعی در گفتگوهای عموم درباره جنگ جایی ندارد، زیرا پیش‌داوری‌های ماشینی و مبالغه‌آمیز، جایی برای آن حکایت‌ها باقی نمی‌گذاشت. در آن زمان نگارش کتاب *راهی به سوی ناآزادی* را شروع کردم که موضوعش استبداد ترکیبی^۱ یا پیوندی نوحاسته در روسیه و شیوع و سرایت آن به غرب بود.

همان نهادهای روس در ۲۰۱۶ دقیقاً همان راهبردهای رسانه‌های اجتماعی را برای حمله به هیلاری کلینتون به کار گرفتند. به بعضی آمریکایی‌ها در رسانه‌های اجتماعی گفته شد که کلینتون نژادپرست است و از بزه‌کاران سیاه‌پوست طرفداری می‌کند. تناقض‌های آن تبلیغات مهم نبود و در حمله روسیه به اوکراین در ۲۰۱۴ نیز اهمیت نداشت زیرا پیام‌های مختلف برای افراد مختلف هدف‌گیری می‌شد. یکی از فعالان سرشناس روس در تبلیغات سال‌های ۲۰۱۴ و ۲۰۱۶ یوگنی پریگوژین^۲ بود که سازمان پژوهش‌های اینترنتی روسیه^۳ را اداره

1. hybrid tyranny

2. Yevgeny Prigozhin

3. Russia's Internet Research Agency

می‌کرد. پریگوژین همچنین مدیر یک شرکت خصوصی نظامی به نام واگنر^۱ بود (نام واگنر را بنیانگذار این گروه که از روس‌های نازی بود برای اشاره به هیتلر برگزید). واگنر در حمله همه‌جانبه روسیه به اوکراین در ۲۰۲۲ ده‌ها هزار زندانی روس را برای جنگیدن و مردن در اوکراین استخدام کرد.

آزاردهنده است که بفهمیم احساسات و حتی کنش‌های ما برخاسته از تلاش چنان آدم‌هایی است، ولی آن‌ها کار خود را می‌کنند و کارشان به «کمتر آزاد بودن» ما می‌انجامد. عواطف ما از آن‌رو به دام خودکارسازی می‌افتد که ریزپردازنده‌های قابل حمل و متصل به شبکه، بی‌وقفه داده‌های ما را با یکدیگر به اشتراک می‌گذارند. اکنون محاسبه کردن آسیب‌پذیری‌ها و یافتن محتمل‌ترین وضعیت‌ها آسان شده است. وقتی ژنیا که از دانشجویان اوکراینی من بود، به زندان افتاد، تصمیم گرفت داده‌های تلفن همراهش را در حالی که در صندوق عقب یک خودرو محبوس بود، پاک کند تا دوستانش در خطر نیفتند. با این حال ما در مقیاس کلان قادر نیستیم به آسانی از دیگران یا خودمان محافظت کنیم. تلنبار شدن داده‌های ما در رسانه‌های اجتماعی، ما را به صورت گروهی در برابر تبلیغات توخالی هدفگیری شده، آسیب‌پذیر می‌سازد.

گردآوری داده‌ها شاید به شاکله خط‌مشی سیاسی ناآزاد تبدیل شود. چین (دست‌کم در آمارهای رسمی و نسبت به کل جمعیتش) در مقایسه با ایالات متحده و روسیه، نظام زندان‌های کوچک‌تری دارد

1. Wagner

ولی این کوچکی احتمالاً از آن روست که کل آن کشور نوعی زندان است. مسئولان چینی مردم را با کمیت‌ها و با نوعی رتبه‌بندی عددی می‌سنجند که تعیین می‌کند بدن آن‌ها در چه مناطقی حق اقامت دارد! بدن مردم چین به جای اینکه تعیین‌کننده ارتباط پیش‌بینی‌ناپذیر با دیگران باشد، به بخشی از نظام اندازه‌گیری و پایش تبدیل شده است. در چنان اوضاعی ویژگی‌های شما به مقادیر عددی تبدیل می‌شوند و علیه آزادی‌تان به کار می‌روند. به این ترتیب درهای دنیای مادی به روی شما بسته می‌شود و هر شهروند چینی در حال حاضر به یک سلی (هم‌بند) تبدیل شده است.

فرصتِ از دست‌رفته

ضرب‌المثل «ترتیب زمان را بده، نگذار زمان ترتیب تو را بدهد»، عبارتی است که در یک زندان شنیدم ولی کاربرد دامن‌دارتری دارد. وقتی درباره‌ی شیوه‌ی مشغول شدن به رسانه‌های اجتماعی هشیار نباشیم، زمان از نخستین خسران‌های ماست.

ما هر روز ساعتی را از دست می‌دهیم. اکنون گذران ما بدون ماشین کمتر از زمان معاشرت ما با ماشین شده است. حتی اگر از گوشی هوشمند یا تبلت استفاده نکنیم، وقتی چشمان به یکی از آن‌ها می‌افتد، فراموش می‌کنیم که داریم چه می‌کنیم. اگر کسی دیگر به صفحه‌ی نمایش خیره شده باشد، نگاه ما هم به طرف صفحه‌ی خودمان می‌چرخد. ما طوری زندگی می‌کنیم که گویی در تعلیق هستیم و برای گسیختگی و قطع شدن زمان با ماشین انتظار می‌کشیم. حس گذر

زمان در زندگی روزمره ما دارد به نوعی عجله دائمی تنزل می‌کند. حتی لحظات ارزشمند ما دقیقاً پس از بیدار شدن و به خواب رفتن، به پای آن سرمستی و شور و شوق ناچیز فدا می‌شود. لایپ به خوابیدن نیاز دارد تا خودمختار و پیش‌بینی‌ناپذیر شود، ولی وقتی ما خواب را هم فدای صفحه نمایش می‌کنیم، کمتر خودمان هستیم و کمتر آزادیم. کمتر عاملی هست که به اندازه خوابیدن برای پختگی، شادکامی و حافظه ما اهمیت داشته باشد. از دست رفتن خواب، تلفات بی‌سروصدای ناآزادی ما بوده است.

زمان برای انسان‌ها ممکن است خود را به لحظات ذهنی تفکیک کند که همه ما درک می‌کنیم و سپس به یاد می‌آوریم. ما با تمرکز نداشتن و با ناتوانی در رمزگشایی و به یاد نیاموردن آن لحظات از جریان دائمی زمان، در واقع فرصت‌ها را از دست می‌دهیم. سیمون وی گمان می‌کرد «مقدار نبوغ خلاقانه هر عصر» را می‌شود با دامنه (پراکندگی) دقت و تمرکز توجه سنجید. اگر معیار او (و خودمان) را قبول کنیم، باید بپذیریم که در حال خنگ‌تر شدن هستیم. باید با حقیقت روبرو شویم و بپذیریم که قرن ۲۱ بسیار کودن است. البته آزمون‌های هوش معایب بسیار دارند ولی گویی کسانی که دنیای دیجیتال را می‌ستایند، اعتبار این آزمون‌ها را پذیرفته‌اند. آنان دوست دارند از اثر فلین^۱ در افزایش بهره هوشی حرف بزنند. حرفشان خیلی عجیب است زیرا عصر اینترنت

۱. اثر فلین (Flynn Effect) به یافته فلین (محقق نیوزلندی) اشاره می‌کند که فهمید نمرات آزمون‌های هوش در هر نسل اندکی بهتر شده‌اند. از جمله علت‌های احتمالی برای این بهبود، افزایش تعداد سال‌های تحصیل، بهبود تغذیه و کاهش بیماری‌های کودکان بوده است.

در عمل زمانهٔ اثر فلین معکوس^۱ یعنی کاهش بهره‌های هوشی است. شاید ما پیشتر به قدری از حد متعارف فروتر رفته و به قدری خنگ شده‌ایم که نمی‌توانیم بفهمیم چقدر کودن هستیم!

زمان همچنین زمان زندگی کردن هم هست! حس پیوستگی در زندگی نامهٔ هر کدام از ما وابسته به ظرفیت پیش‌بینی‌ناپذیری ما برای جابجایی و تحرک مناسب در موقعیت‌های مختلف است تا آنچه را در سرگذشت ما رمزگذاری و بایگانی شده است، به یاد بیاوریم و حافظه را به تجربه پیوند بزنیم. بعضی بزنگاه‌ها در زمان حال مستلزم حافظه‌ای غنی از زمان گذشته و شاید به یاد آوردن چیزهایی است که نمی‌دانسته‌ایم در حافظه داریم؛ از طعم هندوانه تا نیم‌نگاهی به آبی آسمان، صدای شن‌ها زیر چرخ خودرو، ترانهٔ فلان آواز یا صدای یک دوست. آن «به یاد گذشته افتادن‌ها» پیش‌بینی‌ناپذیر هستند ولی واقعی‌اند و جوهر زمان حال - و به این ترتیب آینده - را تشکیل می‌دهند. استواری آن فرازهای نامنتظرهٔ گذشته، مایهٔ اطمینان ما از یافتن راه فردی و شخصی به سوی آینده است. این خاطرات ناخواسته، قالبی دیگر از زمان هستند که ماشین از آن بی‌بهره است و می‌خواهد ما را از آن محروم سازد.

توجه و تمرکز ما در حوزهٔ رسانه‌های اجتماعی به تکه‌پاره‌هایی تقسیم می‌شود که دقیقاً اندازهٔ مناسب برای بررسی و تحلیل/از ما ولی نه از سوی خود ما دارند. ذهن ما این سو و آن سو پرسه می‌زند و هیچ‌کجا به سکون نمی‌رسد. توجه و تمرکز در این زمانه، دیگر از جنس

یک وضعیت خاص ذهنی نیست، بلکه از قماش پرش کره چشم روی صفحه نمایش است. موضوعات پرشمار توجه ما را جلب می‌کنند، ولی ما دیگر به آن‌ها توجه نمی‌کنیم. و به این ترتیب دیگر چیزی به خاطر نمی‌آوریم. وقتی حافظه ناکام بماند، آینده از پشتوانه گذشته بی‌بهره می‌ماند و ما در واقع در زمان حال حاضر نیستیم.

زمان بازیابی شده

خاطره ناخواسته می‌تواند ما را به دیدن، اندیشیدن و نوشتن بکشاند. نواختن ناقوس دویستمین سالگرد در زندگی من از کجا آمد؟ آن خاطره که موضوعی سه‌بعدی بود، خط‌سیر خود را در بعد چهارم یعنی زمان پیمود و به سین سینتاتی وصل بود؛ گره‌خورده به یک مدرسه ابتدایی تک‌کلاسی در محل تلاقی کوره‌راه‌های روستایی؛ در میان مزارع؛ یکی پس از دیگری. آن ناقوس در ۱۹۷۶ چسبیده به مزرعه خانوادگی آویزان بود و من طنابش را گرفتم و کشیدم. نواختن ناقوس محقق شد. ولی آن گذشته چگونه به زندگی جاری من رسید؟ چگونه به آن لحظه برمی‌گردم؟ چگونه زمان را بازیابی می‌کنم؟ چگونه آن زنگ برای من به معنای امری است که نمایانگر اموری دیگر می‌شود و در بُعد پنجم نمایان می‌گردد؟ به شیوه‌ای پیش‌بینی‌ناپذیر.

تقریباً همان زمان که من در اوهایو ناقوس را نواختم و/شخصاً تجسمی‌گیتی در چکسلواکی دستگیر شدند، نوجوانی به نام مایکل استایپ^۱ دست‌برقضا به یکی از آلبوم‌های مخمل زیرزمینی در قفسه

1. Michael Stipe

تخفیف‌دارهای یک فروشگاه ضبط موسیقی در جنوب ایلی‌نوی برخورد. او در ۱۹۸۰ گروه R.E.M. را به راه انداخت که یکی از بی‌شمار گروه وام‌دار مخمل زیرزمینی بود. آن‌ها چهار ترانهٔ مخمل‌ها را دوباره خواندند و خود استایپ بعدها پنجمی را هم خواند.

برادر کوچک‌ترم در ۱۹۸۴ با گروه R.E.M. آشنا شد. ما یک نسخه از دو آلبوم *نجو/و/میدواری*^۱ از آن‌ها را روی نوار کاست داشتیم و با شور و شوق، قصه‌های بازسازی^۲ را هم به محض انتشار در ۱۹۸۵ خریدیم. شیفتهٔ قطعهٔ «رانندهٔ ۸» بودم که ترانه‌ای دربارهٔ قطارها با شعر «کودکان بالا را می‌نگرند و فقط زنگ ناقوس‌ها (ی آبی آسمانی) را می‌شنوند» بود. همیشه - درست یا غلط - «آبی آسمانی» را به جای رنگ ناقوس‌ها همچون رنگی می‌شنیدم که کودکان هنگام نگاه به آسمان می‌دیدند. گویی چیزی به ذهنم یادآوری می‌شد: تاریکی، ناقوسی گوش‌خراش، و آسمان‌های آبی. نمی‌توانستم به‌درستی جایگاه هرکدام را بدانم.

پدرم سپتامبر ۱۹۸۶ بعد از انتشار آلبوم *زرق‌وبرق غنی زندگی*^۳ من و دو برادرم را با ماشین خودمان به سین سیناتی برد تا کنسرت آن‌ها در تفت شیتز^۴ را ببینم. «رانندهٔ ۸» پنجمین ترانهٔ R.E.M. بود که اجرا شد: «کودکان بالا را می‌نگرند و فقط زنگ ناقوس‌ها (ی آبی آسمانی) را

1. Murmur And Reckoning

2. Fables of Reconstruction

3. Life's Rich Pageant

4. Taft Theater

می‌شنوند». وقتی آن واژه‌ها را کنار برادرهایم شنیدم، ناگهان یاد سال‌ها قبل در صف ایستادن با آن‌ها، خم شدن به عقب، شنیدن صدای ناقوس، و دیدن آسمان افتادم. اگر آن نمایش را تماشا نکرده بودیم، چه می‌شد؟ اگر استایپ هیچ‌گاه آن آلبوم مخمل زیرزمینی را از جعبهٔ تخفیف‌ها بیرون نکشیده بود، چه می‌شد؟ اگر پدر بزرگم هیچ وقت آن ناقوس را آویزان نمی‌کرد، چه؟ آیا از این کتاب هم اثری پیدا می‌شد؟

پیش‌بینی ناپذیری سرگذشت انسان‌ها در پیش‌بینی ناپذیری تاریخ جاری می‌شود.

سپتامبر ۱۹۸۹ یعنی وقتی چندان از تشکیل یک حکومت غیرکمونیزست در لهستان نگذشته بود، قطعه‌ای از کنسرت R.E.M. در حمایت از مخمل زیرزمینی را گوش کردم. R.E.M. یک هفته قبل از راهپیمایی بزرگ پراگ، دوباره «پس از ساعت‌ها»^۱ را اجرا کرد. اعتراضات چکسلواکی در پاییز همان سال، *انقلاب مخملی* ۲ نامیده شد و در نهایت به ریاست‌جمهوری هاول انجامید. هاول بدون تصمیم به حمایت از *اشخاص تجسمی* به قصر ریاست‌جمهوری نمی‌رسید و تجسمی‌ها نیز بدون مخمل زیرزمینی هیچ‌گاه گروه موسیقی تشکیل نمی‌دادند.

R.E.M هم بدون مخمل‌ها وجود نمی‌داشت و من نیز همچنین؛ یا دست‌کم آن من که به موسیقی آن‌ها گوش سپردم، ناقوس را به یاد آورم و این سطرها را نوشتم.

1. After Hours

هنگام تحصیلات تکمیلی در انگلستان، سی‌دی خودجوش برای مردم^۱ از R.E.M. را داشتم. یک بار هنگام خواندن متن هاول در مقام رئیس‌جمهور داشتم به آن سی‌دی گوش می‌کردم. مترجم متن، پل ویلسون بود که روزگاری نقش خواننده اصلی تجسمی‌ها را داشت. ولی واقعاً چه کسی حرف چه کسی را ترجمه کرده بود؟ هاول بدون تقلید ویلسون از لو رید که ربع قرن قبل رخ داده بود، رئیس‌جمهور نمی‌شد.

در ۲۰۱۸ از من خواسته شد مقدمه جدیدی بر ترجمه پل ویلسون از «قدرت بی‌قدرتان» بنویسم. در آن مقدمه سعی کردم استدلالی درباره پیش‌بینی ناپذیری تدوین کنم. ویلسون را در ۲۰۱۹ رودررو در پراگ و نیز در همایشی درباره هاول ملاقات کردم که در ۲۰۲۲ در مین آیالات متحده برگزار می‌شد. با او از موسیقی و بخت و اقبال حرف زدم. اندکی قبل از آن در کی‌یف بودم و از ولودیمیر زلنسکی پرسیدم که آزادی را چگونه تعریف می‌کند. او گفت: «ما ارزش‌های خودمان را تعریف کرده‌ایم. زیستن با حقیقت. شاید بخواهی گیتار بزنی، پس گیتار بزنی و یک گروه موسیقی تشکیل بده».

وقتی حلقه‌های نرم خاطره، باز و بسته می‌شوند، ما زمان را بازیابی می‌کنیم. به این ترتیب آشوب ذهن با انتخاب‌ها در می‌آمیزد و خویش‌تنی خودمختار و پیش‌بینی ناپذیر می‌سازد. ماشین‌ها ما را به حلقه‌های دفاعی سخت‌تری مانند نژاد، جنسیت، درآمد یا محل سکونت هل می‌دهند. آن‌ها ما را بر اساس محتمل‌ترین وضعیت‌ها و

1. *Automatic for the People*

بر اساس آنچه آنلاین یا تحت‌پایش انجام می‌دهیم، تعریف می‌کنند و نه بر پایه آنچه روی قله کوه‌ها یا زیر رگبار باران یا گوش سپردن به موسیقی با صدای بلند یا در رؤیاهایمان انجام می‌دهیم. الگوریتم‌های ماشینی در میان مردم ساری می‌شوند و نیروی لایپ را به سستی کوپر مبدل می‌سازند. در آن اوضاع ما از رخدادها رمزگشایی نمی‌کنیم یا به یاد نمی‌آوریم که در گذشته از چه خاطراتی رمزگشایی کرده‌ایم. به این ترتیب چرخش حریر ظریف خاطر، به سکون روی صفحه‌های نمایش کشیده می‌شود.

موانع خشن

وقتی اجرای R.E.M. در سال‌های ۱۹۸۶، ۱۹۸۷، ۱۹۸۹، ۱۹۹۵ را تماشا کردم، دوران دبیرستان، کالج و تحصیلات تکمیلی را می‌گذراندم. آن روزها کسی از من انتظارات آنچنانی نداشت. اکنون به شدت به اجرای زنده علاقه دارم زیرا کسی دیگر صحنه را اشغال می‌کند. با آن هنرمندهای روی صحنه احساس همدلی می‌کنم زیرا با بدن‌هایشان از عهده ادای دین خود به هنر برمی‌آیند و آنچه را درون خود دارند به مخاطبانی که آن را ندارند، عرضه می‌کنند.

تدریس هم از جنس اجرای نمایش و نوعی شغل محسوب می‌شود. این صفحه‌های نمایش، شغل مرا دشوار کرده‌اند. من خواندن و نوشتن و چگونه ضربه زدن به توپ را در بیس‌بال به بچه‌ها یاد داده‌ام. من زبان‌های برنامه‌نویسی، زبان‌های اسلاو و انگلیسی را در مقام زبان

خارجی به شاگردانم تدریس کرده‌ام. تئاتر را به بچه‌های مهدکودک و فلسفه را به زندانیان یاد داده‌ام. من خرج زندگیم را در مقام استاد تاریخ پشت میز خطابه به دست می‌آورم.

ولی آن میز خطابه اکنون تقریباً در همه کلاس‌های درس دانشگاه‌های آمریکا کجاست؟ وقتی برای کلاس‌های پروازی به گوشه‌وکنار ایالات متحده سفر می‌کنم، همه‌جا گذار یکسانی می‌بینم. میز خطابه از مرکز صحنه به منتهی‌الیه سمت چپ صحنه منتقل شده است تا سخنران جلوی دید دانشجویان از صفحه بزرگی به اندازه کل دیوار روبرو را نگیرد که اسلایدها روی آن انداخته می‌شوند. به من پول می‌دهند که حرف بزنم، سپس چانه می‌زنند تا مدت خالص حرف‌زدنم معلوم شود و بعد اسلایدها را از من می‌خواهند (که هیچ‌گاه نداشته‌ام). آن تمایل جسورانه به دعوت کردن از یک غریبه برای سخنرانی دارد جایش را به بیم روزافزون از احتمال گفته‌شدن حرفی در کلاس درس او می‌دهد.

ما داریم در برابر ماشین‌ها مطیع و برای یکدیگر کسل‌کننده می‌شویم. کلاس‌های دانشگاه در ایالات متحده در حال تسلیم شدن به صفحه نمایش، رفتن درون غار و تسلیم به اصل مرگ هستند. گویی قصد داریم وانمود کنیم با گذشت یک ساعت دیگر، چیزی دندان‌گیر رخ خواهد داد؛ سپس همان تظاهر را چهار سال ادامه می‌دهیم تا آن کاغذپاره (مدرک) را بگیریم و با آن به دنیای قلبی‌تری بشتابیم. دانشگاه باید ما را سرزنده کند و بهترین دانشگاه‌ها هنوز چنان می‌کنند.

شک ندارم که برای آن زنده‌سازی هیچ جانشینی وجود ندارد. تدریس درباره‌ی لایپ است و نه پیرامون ماشین.

در نشست اقتصادی جهانی در داووس^۱ فشارها برای ارایه‌ی تصویری، خیلی شدید است. آن ارایه‌های درخشنده روی صفحه‌های نمایش را «به‌یادماندن» لقب داده‌اند ولی هیچ‌کس در عمل محتوای آن‌ها را به یاد نمی‌آورد. من هیچ‌گاه از ابزارهای بصری استفاده نمی‌کنم و مخاطبانم می‌گویند که در نهایت حیرت، گفته‌هایم را از این سال تا سال بعد به خاطر می‌آورند. یک بار در داووس به لذت نادری رسیدم که با دو مورخ دیگر در رویدادی همنشین شدم و فهمیدم که با من هم‌نظر هستند و از ارایه‌ی اسلایدها روی صفحه‌ی نمایش می‌پرهیزند. مخاطبان ما از آن روش مبہوت بودند. نخبگان - و کمتر از آن‌ها ماشین‌ها - در هیئت‌های مدیره و کلاس‌های درس در حال خرفت کردن ما با این نمایش‌های تصویری هستند. وقتی چراغ‌ها خاموش می‌شوند و نخستین اسلاید بالا می‌آید، ما در آرامش زامبی‌وار خود ساکن می‌شویم و می‌فهمیم که هیچ مطلب سرزنده‌ای در انتظارمان نیست.

در بیمارستان‌ها نیز بیماران با میزهای رایانه‌ای بزرگ یا ابزارهای دیجیتالی دستی، از پرستاران و پزشکان جدا افتاده‌اند. صفحه‌های نمایش می‌توانند انسان‌ها را حتی وقتی در یک اتاق هستند، از هم جدا سازند. مدت زمانی که ما هر روز با این صفحه‌ها می‌گذرانیم، دوره‌ی بی‌توجهی به بدن‌هایمان است که سپس زمینه‌ساز بی‌توجهی دیگران به این بدن‌ها

1. Davos

می‌شود. وقتی ماشین‌ها جای لازم برای بدن‌هایمان را اشغال می‌کنند، حتی اگر به بهای جانمان تمام شود، از این موضوع غافل می‌مانیم.

عقلانی جلوه دادن زامبی‌ها

اهل فکر می‌توانند ما را برای مقاومت در برابر پیش‌بینی‌پذیری یاری کنند. استاین می‌گفت که همدردی جسمی ما را به عقلانیت می‌کشد. سیمون وی استدلال می‌کرد که جسمانیت به ما توان طرح پرسش‌های خطر می‌دهد. کولاکوفسکی گفت که هستی انسان از جنس فراتر رفتن از مرز دنیای پیش‌بینی‌پذیر و رسیدن به دنیای پیش‌بینی‌ناپذیر است. هاول هشدار داد که ممکن است وسوسه شویم مثل ماشین‌ها بیندیشیم یا حتی گمان کنیم که ماشین هستیم. همه آن‌ها در جستجوی «دنیای ارزش‌ها» بر چرخه تأکید می‌کردند.

وقتی با دنیای دیجیتال در می‌آمیزیم، با پرسش‌هایی از جنس چگونه خو می‌گیریم که غیرانسانی هستند؛ و پرسش‌های چرخه که تکاپوی انسانی و مشتمل بر قضاوت درباره‌ی خیر و شر هستند، به نظرمان غریب می‌آیند. ما آن پرسش‌ها از جنس چگونه را در قالب «کارایی»،^۱ «بیشینه‌سازی»^۲ و «بهینه‌سازی»^۳ به زبان می‌آوریم. اصطلاح بهره‌وری^۴ فی‌نفسه بی‌معناست و فقط وقتی معنا دار می‌شود

1. efficiency

2. maximization

3. optimization

4. productivity

که بدانیم چه چیز را داریم ارزش گذاری می کنیم. هیچ کدام از مفاهیم در عقلانیتِ «وسیله ها و هدف ها»^۱ (اگر الف را ارزشمند می دانی باید ب را انجام دهی)، با قضاوت ارزشی همبستگی ندارد و هیچ میزان از چگونگی ما را به چیر/ نمی رساند.

پرسش های چگونگی گزاره های کمی (مقداری) می سازند که با برنامه های رایانه ای می شود به آن ها رسیدگی کرد. وقتی تجربه زندگی را به زبان ماشین ترجمه می کنیم، ذهن خود را در معرض خطر تبدیل شدن به چیزی شبیه سرورهای ماهواره ای قرار می دهیم که کار را برای رایانه ها آسان تر می کنند و قادر یا مایل به درک یا ابراز احساس نیستند. وقتی «مفید»^۲ را با «معنادار»^۳ خلط می کنیم، «اصل مرگ» همچون توده ای از مِه سرد، بر سرمان سایه می اندازد.

یک چالش سیاسی مهم در این قرن، خلاصی از میراث جهان خواری است (مضمون فصل بعد در همین کتاب). با این حال گویی ما در حال ساختن نوع جدیدی از سیطره به جای سیطره مزبور هستیم. فرانتس فانون، روانپزشک و متفکر ضد استعمار، فهمید که هر سیطره ای انسان ها را از مخلوقات علاقه مند به چیر/ به موجوداتِ چگونگی تبدیل می کند. هر استعمارگری استعمارگرهای دیگر را برخوردار از عاملیت^۴ به تصویر می کشد ولی مردم استعمار شده را فاقد عاملیت و

1. means-ends

2. convenient

3. significant

4. agency

به این ترتیب همچون ابزار^۱ می‌نمایاند. وقتی حس چر/را از دست بدهیم، مستعمره ماشین‌هایمان می‌شویم و متوهمانه گمان می‌کنیم که عوامل مکانیکی استعمار ما هیچ عاملیتی ندارند. ما خود را به موجودی وامی‌گذاریم که حتی قادر نیست از استیلاش لذت ببرد.

سیمون وی پیش‌بینی کرد «سرمایه‌داری به ظلمی ختم خواهد شد که به نام کارکرد یا کارایی اعمال می‌شود». در «سرمایه‌داری پایش»^۲ - عبارتی که شوشانا زوبوف^۳ به‌درستی نامگذاری کرد - عقلانیت به معنای نظارت مداوم به‌گونه‌ای است که به سود گروه کوچک ناپیدایی از افراد باشد. امپراتوری‌های این عصر برخلاف امپراتوری‌های قدیم، در خطه و سرزمین تجلی نمی‌کنند و صاحبان امپراتوری‌ها (معمولاً) ثروت خود را به جای به رخ کشیدن در قصرهای مرمین، در پناهگاه‌های مالیاتی مخفی می‌سازند. خودِ جرگه‌سالارهای دیجیتال هم اغلب به‌درستی نمی‌دانند که چه می‌کنند و فقط می‌دانند که در رقابتی تیره‌وتار با دیگر جرگه‌سالاران درگیر هستند. آن‌ها آینده همه را به انحصار خود درمی‌آورند و آن را با حماقت ذاتی خود آکنده می‌سازند.

وقتی چر/را به فراموشی بسپاریم و فقط به چگونه بچسبیم، تخیل ما به آبشخور وضع موجود تراوش می‌کند و از ته‌مانده هوش خود برای منطقی جلوه‌دادن استفاده می‌کنیم تا توضیح دهیم که دنیا غیر از این نمی‌توانست باشد، و ما غیر از اینکه انجام دادیم، کاری نمی‌توانستیم بکنیم.

1. instrument

2. surveillance capitalism

3. Shoshana Zuboff

ما با این روش در ناآزادی خویش همدستی می‌کنیم. برای ساختن آزادی آینده، پذیرفتن مسئولیت تصمیم‌های گذشته لازم است؛ اگر کنش خویش در گذشته را معقول جلوه دهیم، در دام داستان و روایتی از جنس «آنچه باید باشد» می‌افتیم که دیگران از آن روایت علیه ما استفاده خواهند کرد. مکافات عملِ دیجیتالی ما (و دستیارهای انسانی‌اش) ما را «عقلانی» تربیت می‌کنند، ولی فقط مطابق تعریفی از عقلانی‌سازی که معطوف به بهانه‌آوردن برای همه فرآیندهای خوارکننده انسان است. ما رام شده‌ایم تا دنیا را چنان بپذیریم که نخبگان و ماشین‌ها به ما عرضه کرده‌اند و آماده‌ایم که موقعیت نسبت‌داده به خودمان در این دنیا را تحسین کنیم. این‌گونه «خودسرکوبگری» نوعی بازگشت به دنیای فنودال است که در آن به جای نظم آسمانی، نظم دیجیتال نشانده‌اند و نماینده آسمانی جدیدی را به جای نماینده قبلی برگزیده‌اند. این روبه‌روشنگری نیست بلکه تاریکی محض است.

سیمون وی هشدار داد که این چگونگی‌های زندگی ممکن است جای چرها را بگیرند و «مطلوبیت (فایده‌گرایی) مقوله‌ای شود که دیگر هوش ما شایستگی تعریف یا ارزیابی‌اش را نداشته باشد، بلکه فقط در خدمتش درآید». وقتی انسان‌ها دیگران را دعوت می‌کنند که ذهن خود را به روی مدارهای عقلانی‌سازی بکشایند، نکته اصلی از این قرار است که ما باید «کارکردی» عمل کنیم و مثل ماشین‌ها باشیم. باید ظرفیت‌هایی را فدا کنیم که مایه تمایز ما از رایانه‌ها هستند و به جای انسان، صرفاً رونوشتی حقیر از رایانه باشیم. به این ترتیب به جای

جستجوی آزادی از راه تفکر معقول درباره شواهد و ارزش‌ها، در «وضع موجود» ادغام می‌شویم. در این وضعیت از ما می‌خواهند که از شاخص‌های هستی خویش چیزی نپرسیم و فقط از آنچه پیش رویمان نهاده‌اند، حداکثر استفاده را به عمل آوریم.

آزادی ایجابی است و به دنیای جان‌بخش ارزش‌ها نیاز دارد. اگر مقصدی نداشته باشیم، در خدمت مقصد دیگران درمی‌آییم یا خادم یک ماشین هدفدار می‌شویم. به ما وظیفه‌ای پوچ سپرده‌اند: سازگار شویم؛ منطبق شویم؛ عادی شویم؛ «اصل مرگ» را قبل از مرگ ملکه ذهن سازیم؛ خود را نه لایب بلکه کوپر بینگاریم؛ خویش را موجودی برتر از یک شبیه‌سازی رایانه‌ای ندانیم؛ بدون زندگی کردن بمیریم؛ و مشغول خودزایی‌سازی^۱ باشیم.

هوش انسانی که پیش از پرسیدن چگونه، از چرا بپرسد - به عبارتی به جای مطلوبیت به آزادی معطوف باشد - آنقدر که معقول^۲ است، عقلانی^۳ نیست. چنان هوشی نیرویش را برای عقلانی جلوه‌دادن وضعیت جاری امور یا توجیه معایب خودش هدر نمی‌دهد، بلکه در عوض با کمک ارزش‌ها و با یاری دیگران، برای دستیابی به آینده‌ای بهتر دلیل می‌آورد. این هوش سالم در سرحد پیش‌بینی‌ناپذیری عمل می‌کند؛ ارزش‌ها و شواهد را می‌بیند؛ تلاش می‌کند دنیا را همان‌گونه که هست بشناسد و آن را به جهتی که باید بکشد.

1. self-zombify

2. reasonable

3. rational

سرقت‌های مغزی^۱

آزاد بودن، خودمختار بودن و پیش‌بینی ناپذیر بودن، در تنهائی و به تنهائی دشوار است. اگر من بالاخره معقول شدم، از برکت افراد پیرامونم و گنجینهٔ هوش انسانیِ همنشین‌هایم بود. وقتی با استادام لشک کولاکوفسکی سپری می‌کردم یا حتی امروزه وقتی کتاب‌هایش را می‌خوانم، گمان می‌کنم «در تماس با مرز پیش‌بینی ناپذیری» قرار گرفته‌ام. مردمان آزاد که ما را به سوی آن مرز هل می‌دهند، مشغول بسطِ بُعد پنجم یعنی قلمروی فضیلت‌ها هستند.

برای اینکه خود را در آن جهت بیندازیم و آزاد شویم، ناچاریم سرچشمه‌های پیش‌بینی ناپذیری و آسیب‌پذیری خود را در برابر آن‌ها بشناسیم.

وقتی مصادیق نظمِ پیرامون خویش را درک کنیم، توانایی می‌یابیم که آن‌ها را با اهدافمان هسمو سازیم. ما نمی‌توانیم جاذبهٔ زمین را از هستی ساقط کنیم یا ادعا کنیم وجود جاذبه صرفاً نظری در میان نظرات دیگر است. اگر از آنچه دربارهٔ جاذبه می‌دانیم، بهره‌برداری کنیم، مثلاً قادر می‌شویم که وزنه‌های جبران‌کنندهٔ جاذبه را به کار بگیریم و بالا برویم (آسانسورها جاذبه را علیه خودش به کار می‌گیرند). هر قدمی که هنگام راه رفتن برمی‌داریم (یا هر حرکتی روی صندلی چرخدار یا با کمک چوب‌های زیربغل) نوعی غلبه بر جاذبه است و ما تا وقتی بدون فکر کردن بتوانیم راه برویم، آزاد هستیم. محدودیت‌های

1. brain hacks

گیتی نیز به معنای گسترده‌تر، فرصت هستند: جاذبه که در ظاهر ما را به پایین می‌کشد، درعین حال منبع انرژی و تنوعی است که زندگی و زیبایی را ممکن می‌سازد.

همچنین لازم است نظم‌های موجود در دنیای ذهنی ساخته شده پیرامون خود، و شبکه ریزپردازنده‌هایی را بشناسیم که بخش گزافی از زندگی مان را درونشان می‌گذرانیم. ما قادریم چنان دنیایی را به شیوه‌های مختلف استفاده کنیم و حتی از شیوه‌هایی بهره ببریم که توانایی تحقق ارزش‌هایمان را به ما می‌دهند. البته تاکنون در دنیای دیجیتال هیچ معادلی برای راه رفتن و هیچ قالبی از مشارکت وجود نداشته است که دانش ما دربارهٔ کش‌هایمان، به عادت‌های سالم بینجامد. قواعد دنیای دیجیتال را می‌شود عوض کرد و باید چنین کرد.

تا وقتی چنان نکرده‌ایم، ضربان‌های پیش‌بینی‌پذیری رسانه‌های اجتماعی، ما را به درون خود خواهند کشید. الگوریتم‌های این رسانه‌ها موقعیت مهم‌ترین اجزای پیش‌بینی‌پذیر ما را تعیین می‌کنند و آن‌ها را بال‌وپر می‌دهند تا منش فردی ما را خفه کنند. این الگوریتم‌ها کاری می‌کنند که ریاضی‌دانی به نام ایدا لاولیس^۱ (۱۸۱۵ تا ۱۸۵۲) مدت‌ها قبل «محاسبهٔ دستگاه عصبی»^۲ نامیده بود. قدرت برتر و ترسناک آن‌ها پیش‌بینی‌پذیری^۳ و سلطه بر مردم از راه پیش‌بینی‌پذیر کردن ایشان در

1. Ada Lovelace

2. calculus of nervous system

3. predictify

مقام افراد، و دسته‌بندی آن‌ها در قالب گروه‌هاست. چنان وضعیت محتومی با هر ذهن که می‌رباید، مرز پیش‌بینی ناپذیرها را یک گام به عقب می‌رانند، بُعد پنجم را کوچک می‌کند و ما را ناآزاد می‌سازد. وقتی خود را کوپر بدانیم، ممکن است مشکل را تشخیص ندهیم، ولی اگر خویش را لایب ببینیم، به دردسری می‌بریم.

ما توانایی داریم که از دانایی‌هایمان دربارهٔ ذهن انسان، به خودمختاری و پیش‌بینی ناپذیری برسیم. ما در عین حال همچنین قادریم از چنان دانشی برای یافتن مصادیق سرقت مغزها استفاده کنیم؛ همان سرقت مغزها که بسیاری انسان‌ها را به بهای کسب سود برای عده‌ای قلیل، به ناتوانی می‌کشاند. رسانه‌های اجتماعی با اتکا به همین دانش کار می‌کنند. فیس‌بوک (و دیگر رسانه‌های اجتماعی) از همان روش سرقت مغزها بهره‌برداری می‌کند که دهه‌ها قبل در آزمایشگاه‌های پُر از موش‌ها و کبوترها پایه‌گذاری شد.

انزوای آزمایشی^۱

در یک مجموعه از آزمایش‌ها نزدیک حیوانی یک اهرم گذاشتند که آن اهرم ممکن بود یا نبود (بسته به نوع آزمایش) به آزاد شدن تکه‌ای خوراکی بینجامد. هدف از آزمایش، پی بردن به هوش آن حیوان، یعنی وقوف حیوان به ارتباط بین هل دادن اهرم و رسیدن به خوراکی بود. گرچه در ابتدا کسی به این واقعیت پی نبرد، انزوای حیوان نقش مهمی

1. experimental isolation

در نتایج آزمایش داشت. عین همین آزمایش هر بار که خودتان را جلوی صفحه نمایش متصل به ریزپردازنده‌های شبکه‌شده قرار می‌دهید، تکرار می‌شود.

نخستین سرقت مغزی، *انزوای آزمایشی* یعنی تنها ماندن و دوری از تماس بدنی با مخلوقات هم‌نوع است. این سرقت با ایجاد نوعی تنهایی مصنوعی اجرا می‌شود که چهار سرقت مغزی دیگر یا به عبارتی چهار نوع فریب دیگر را هم ممکن می‌سازد.

موش یا کبوتر آزمایشگاهی در آن آزمایش‌ها یک سرِ اهرم را می‌دیدند ولی از سرِ دیگر یا اقدامات و نیت مجریان آزمایش خبر نداشتند. ما نیز به همین ترتیب چشمان خود را به صفحه نمایش رایانه یا گوشی هوشمند می‌دوزیم. ما غافل هستیم که آن‌سوی صفحه چه می‌گذرد: درهم‌پیچیدگی الگوریتم‌ها، و فقدان هدف. ما با اشارات انگشت‌هایمان روی صفحه کلید به دام می‌افتیم. ما از «رایانه من» یا «تلفن من» حرف می‌زنیم ولی این اشیا از آن ما نیستند و همان قدر به ما تعلق دارند که آن آزمایشگاه به موش‌ها تعلق داشت؛ مگر بفهمیم که چگونه بر ما تأثیر می‌گذارند.

آیا حیوانات می‌توانند اهرمی را فشار دهند تا به غذا برسند؟ در نسخه‌های مختلف از این آزمایش‌ها، کشیدن اهرم ممکن است به تکه‌ای غذا منتهی شود یا نشود. چنان یافته‌ای از آن هنگام در خدمت تبلیغات بازرگان، و سرکوب درآمد.

حیوان در آن آزمایش پس از آشنایی با دستگاهی که گاهی - و نه همیشه - با آزاد کردن منبع لذت، به کنش او واکنش نشان می‌دهد، بارها و بارها اهرم را می‌کشد و هر چیز دیگر را فراموش می‌کند. دنیای بیرون در این وضعیت مصنوعی (غیرطبیعی) از جنس پیش‌بینی‌ناپذیری کامل است، و حیوان بینوا کاملاً رنجور و پیش‌بینی‌پذیر. دومین سرقت مغزی، تقویت متناوب^۱ است که به انزوای آزمایشی بستگی دارد زیرا اگر حیوان همدمی داشته باشد، آن دستگاه و اهرم کمتر اغواکننده می‌شود. ما تفاوت بین خودمان و دیگر حیوانات را - در هنگام خطر - بیش از اندازه ارزیابی کرده‌ایم. گاهی همسان‌انگاری خودمان با دردسرهای حیوانات به ما کمک می‌کند که دردسرهای انسانی را بهتر درک کنیم. هرچه نباشد، جعبه‌ای که موش‌ها و کبوترها را در آن انداختیم، الگوی برنامه‌های رایانه‌ای بوده که گویی بر زندگی امروزمان مسلط شده‌اند. این برنامه‌ها طراحی شده‌اند تا ما را منزوی سازند و سپس تقویت متناوب را اجرا کنند.

گرچه تقویت متناوب آشکارا حیوانات را ضعیف می‌کند، با «عقلانیت» یک کاسه شد تا روشی معمول برای رفتار با مردم شود. برای آنان که سامانه‌ها یا رژیم‌ها را اداره می‌کنند، «عقلانی» است که دیگران را بارها به تناوب با این شیوه ترغیب کنند تا به قمار جلوی ماشین‌ها یا به خرید کالاها روی بیاورند. سپس انزوا و تقویت متناوب را از حوزه قمار و تبلیغات تجاری فراتر بردند تا به رسانه‌های اجتماعی برسد. الگوی سود

1. intermittent reinforcement

در این رسانه‌ها بر پایهٔ آنلاین نگه‌داشتن کاربر با هدف دیده‌شدن تبلیغات است. رسانه‌های اجتماعی آنچه را که دوست دارید، به خوردتان می‌دهند؛ و سپس گاه‌به‌گاه چیزی که شما را می‌ترساند. در الگوی غالب برای شکل‌گیری این آزمایش‌ها که به رفتارگرایی^۱ معروف شد، به انگیزه‌ها و اهداف توجه نمی‌شد، چه رسد به ارزش‌ها و فضیلت‌ها. آن‌ها که از یافته‌های رفتارگرایی بهره‌برداری می‌کنند، دوست دارند پرسش‌های چر/ را نشانهٔ عقلانی نبودن معرفی کنند.

البته شاید بعضی حیوانات عاقل‌تر از ما باشند! اختاپوس‌ها در آزمایش‌های رفتارگرایی بی‌انگیزه‌تر از موش‌ها و کبوترها به محرک‌ها واکنش نشان دادند. به نظر می‌رسد اختاپوس‌ها می‌فهمند که در محیطی ساختگی قرار گرفته‌اند و می‌خواهند از مخمصهٔ خود سر دریاورند. در یک آزمایش اختاپوسی سعی کرد ماشین را بشکند، سپس خود را از حوضچه بیرون کشید و به مجرای آزمایش آب پاشید. ناظران از این رفتار نتیجه‌گیری کردند که اختاپوس‌ها عقلانی نیستند. این نتیجه‌گیری کوتاه‌نگری ذهن ایشان را نشان می‌داد! برعکس، شاید این رفتارها نشان دهد که اختاپوس‌ها معقول هستند، یعنی کلیت اوضاع را درک می‌کنند و سپس واکنش نشان می‌دهند. ما هم باید بیشتر به اختاپوس‌ها شبیه شویم.

رفتارگرایی را در حوزهٔ سیاست نیز می‌توان به کار برد (مثلاً چنان‌که هاول در «عادی‌سازی» کمونیستی وصف کرد). کمونیسم متقدّم مبتنی بر

1. behaviorism

فرضی بود که مردم را بدون ارزش‌ها درندگانی مستعد فریب خوردن به دست عده‌ای کم‌شمار می‌دانست. منطق کمونیسم در آن سال‌ها ساده بود: بعضی وقت‌ها آنچه را مردم می‌خواهند، به آن‌ها بده؛ قدری هم هراس‌افکنی کن؛ ولی هیچ‌گاه از کسی نپرس که معنی این رفتارها و اوضاع چیست و مطمئن شو که هیچ‌کس چنین پرسشی مطرح نمی‌کند. وقتی معلوم شد که رؤیای تمامیت‌خواهی پوچ بوده است و یگانه ارزش کمونیسم دیگر کارگر نیست، کمونیست‌ها به ارزش‌های صفر^۱ [کنارگذاشتن ارزش‌ها] و تقویت متناوب روی آوردند. رسولان سیلیکون‌ولی نیز از همان چرخش - از هیستری^۲ [جنون] به پوچ‌انگاری^۳ - پیروی کردند. در افکار و مفاهیمی که ازابیه می‌شود، هیچ خبری از نوآوری نیست؛ فقط زلم‌زیمبوهایی از جنس سنگ‌های نورانی درمیان بوده که از روی تپه به پایین به دشت سرخوردگی‌های ملالت‌بار غلتانده می‌شوند.

هاول نوعی «هشدار به غرب و آشکارسازی گرایش‌های خفته‌اش برای آن تمدن» را در چکسلواکی عادی‌شده دهه ۱۹۷۰ می‌دید. او گمان می‌کرد کمونیسم اولیه همان مشکل امروزی متداول یعنی «ناآزادی» را عرضه کرد که ما با واکنش‌های پیش‌بینی‌پذیر خودمان به الگویی از محرک‌ها، در آن شرکت می‌کنیم. انزوای آزمایشی و تقویت متناوب، ما را به محتمل‌ترین^۴ [پیش‌بینی‌پذیرترین] وضعیت‌ها هدایت می‌کنند.

1. zero values

2. hysteria

3. nihilism

4. most probable

غوغای سرد

وقتی بر اساس ارزش‌ها فکر می‌کنیم، از گذشته می‌آموزیم ولی در گذشته گرفتار نمی‌شویم. در این حالت زمان حال را در نظر می‌گیریم ولی آن را تقدیس نمی‌کنیم، بلکه به آینده نظر داریم و آینده را می‌سازیم.

ما دوست داریم خودمان را مخلوقاتی معقول بپنداریم و گاهی واقعاً معقول هستیم. عقل فردی ما پیش‌بینی‌ناپذیر است زیرا با تلفیق منحصربه‌فردی از شواهدی که مهم می‌دانیم و ارزش‌هایی که تأیید می‌کنیم، شکل می‌گیرد. برعکس بی‌عقلی جمعی ما پیش‌بینی‌پذیر است زیرا گرایش‌ها و دروغ‌های جمعی را (برخلاف ارزش‌ها و شواهد) می‌توان ماشینی کرد. بی‌عقلی جمعی انسان‌ها الگوهای کلی دارد که رایانه‌ها قادر به ردیابی و تقویتش هستند. اصلاً این‌گونه نیست که رایانه‌ها در تفکر از ما پیشی می‌گیرند؛ آن‌ها در واقع ما را از تفکر ساقط می‌کنند.

یکی از قالب‌های این بی‌عقلی، *تورش تأیید (سوگیری تأیید)*^۱ است. در این حالت ما اطلاعاتی را که از قبل به آن‌ها باور داشته‌ایم، همچون شواهد یا واقعیت‌ها می‌پذیریم. ما در لحظات هشیاری کافی، از این گرایش خودمان آگاهی داریم و سعی می‌کنیم آن را تصحیح کنیم: تصحیح با ساختن نهادهایی سیاسی که آرای متفاوت دیگران را به ما عرضه می‌کنند؛ تصحیح با پیروی از پیمان‌های اجتماعی که مایهٔ تبادل آرا هستند؛ تصحیح با واداشتن خودمان به شنیدن صداهای

1. confirmation bias

دیگر؛ تصحیح با انتخاب دوستانی که خاستگاهی متمایز از ما دارند؛ و تصحیح با خواندن کتابی زیروروکننده.

تورش تأیید، حفرهٔ مناسبی برای اجرای سرقت مغزی است. برنامه‌های رایانه‌ای به آسانی محل کلیک‌های ما را پیدا می‌کنند و همان‌جا به ما سقلمه می‌زنند. این برنامه‌ها مقدار بیشتری از همان جنس را در دسترس ما قرار می‌دهند و قدری هم بر پیاز داغ عاطفی محتوای عرضه‌شده می‌افزایند. برنامه‌های مذکور چشمانمان را روی صفحهٔ نمایش می‌خکوب می‌کنند و درعین‌حال ما را کوتاه‌نظر و ازخودمطمئن نگه می‌دارند. گویی در نظرمان هرچه احساس می‌کنیم، صحیح و مهم است. این اوضاع وقتی خراب‌تر می‌شود که موتورهای جستجو با ماشین‌های متن‌سازی^۱ هوش مصنوعی ادغام می‌شوند. سیمون وی می‌گفت: «به سکوت گرم^۲ نیاز داریم، ولی به جایش غوغای سرد^۳ می‌ستانیم». این جریان سرد فریبکاری و مغزشویی، ما را به کاریکاتورهایی از خودمان می‌فرساید.

سوگیری تأیید - که سومین سرقت مغزی است - در کنار سرقت چهارم یعنی هم‌رنگی جمعی^۴ عمل می‌کند. ما در زندگی واقعی میل به پذیرش حرف اطرافیان داریم. در اینترنت الگوریتم‌ها ما را به محیطی می‌کشاند که گمان می‌کنیم در میان افرادی با طرز فکر مشابه خودمان

1. text-generation

2. warm silence

3. icy tumult

4. social conformity

قرار گرفته ایم. البته که بعضی از آن افراد، روبات‌های اینترنتی و بعضی دیگر قلبی‌هایی با نام‌های دروغین هستند (در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۲۰، بزرگ‌ترین گروه فیس‌بوکی برای آمریکایی‌های مسیحی را کسی اداره می‌کرد که غیرآمریکایی و غیرمسیحی بود). حتی اگر در چنان محیطی هیچ کاربر غیرانسان و قلبی وجود نداشت، انباشتگی به معنای اجماع نیست، چه رسد که حقیقت جهان را به ما بنمایاند. این مکافات رسانه‌های اجتماعی صرفاً کلیک‌کننده‌ها را در قالب پبله‌هایی از آدم‌های هم‌رنگ جماعت، گروه‌بندی می‌کنند.

تجربه سرقت شدن مغزهایمان، تجربه‌ای احساسی و سیاسی است (حتی اگر احساساتمان توخالی و سیاست‌مان کوتاه‌اندیش باشد). در این محیط، آرای خودمان که مثل آبشار بر سرمان بارانده می‌شوند، حتماً صحیح قلمداد می‌شوند و احساساتمان که مکرر تقویت می‌شوند، به شکل وسواس‌گون در می‌آیند. به این ترتیب ما دربارهٔ اموری به یقین می‌رسیم که هیچ آشنایی با آن‌ها نداریم و معتقد می‌شویم هرکس متفاوت از ما فکر می‌کند، بدطینت است. با چنین طرز فکری اگر حرف‌های متفاوت دیگران را بشنویم، بی‌درنگ به آنان شک می‌کنیم. در اینترنت تصاویر بی‌شمار از دشمن به ما نشان داده‌اند، ولی در زندگی واقعی به ندرت با بدن دیگران در ارتباط بوده ایم.

وقتی تعصب‌ها و پیش‌داوری‌های ما با تزریق ترس در این مکافات رسانه‌های اجتماعی به تأیید می‌رسد، کم‌کم صلب می‌شود. ما این تعصب‌ها را مهار می‌کنیم تا جایی بالآخره احساس هجوم بیرونی به ما

دست می‌دهد: رسانه‌های اجتماعی حتی وقتی در عمل اتفاق خاصی نیفتاده باشد، دم‌به‌دم تعرض و خشونت بر سر و روی ما می‌پاشند. ما تردید نداریم که در این محیط، قربانی خشونت هستیم: هم‌اکنون، در آینده، در گذشته و همیشه؛ از قبیلهٔ من هیچ‌گاه خطایی سر نزده است؛ فلان دسته نژادپرست به تمام معنا هستند؛ دارودستهٔ ما نبود که انتخابات آزاد را سرکوب کرد؛ و حتماً دارودستهٔ مقابل بوده که صندوق‌های رأی را دزدیده است.

از ترس‌های ما بهره‌برداری می‌کنند تا ما را با آنچه موضوع ترس هم‌گروهی‌هایمان نیز هست، هم‌رنگ سازند. اگر مرد سفیدپوست میان‌سالی هستید و ترس شما دقیقاً از همان چیزی است که دیگر مردان سفیدپوست میان‌سال نیز از آن می‌هراسند، با آن گروه هم‌رنگ شده‌اید. وقتی ترس‌هایتان پیش‌بینی‌پذیر باشند، خودتان هم پیش‌بینی‌پذیر هستید و به این ترتیب (شما و هم‌تایان دیجیتالی شما) مستعد فریب ذهنی شده‌اید. وقتی پیش‌بینی‌پذیر باشید، پیش‌بینی‌پذیری شما وطن‌تان را نیز به زیر می‌کشد.

راهبری شدن بدون رهبر

اگر اهل هم‌رنگی با جماعت باشید، به آسانی افسارتان را به دست می‌گیرند. وقتی از قلمروهای صعب‌العبور پیش‌بینی‌ناپذیرها به کنج عافیت هم‌تایان دیجیتالی خودتان عقب‌نشینی کنید، منتظر دستورها یا سقلمه‌ها خواهید بود. در این حالت دگمه‌های انتخابی خودتان را عیان

کرده‌اید و انتظار می‌کشید تا دوباره بر آن‌ها کوبیده شود و تکرار شوند. هرکس یا هرچیز که اضطراب‌های عریان‌تان را تیمار کند، درعین‌حال مایهٔ برانگیختگی اضطرابِ لشکر بزرگی از بزدلان خواهد بود که شما نیز در آن عضو هستید. هرچقدر تعداد افراد هراسان از فلان موضوع بیشتر باشد، پایه‌گذاری استبداد آسان‌تر می‌شود. ناآزادی ابزاری مؤثر برای بنیانگذاری استبداد است.

این مکافات رسانه‌های اجتماعی، بدون اینکه متفکر باشد، فکر می‌کند. پای نوعی نظریه‌پردازی توطئه درمیان است، بدون اینکه از نظریه‌پرداز توطئه خبری باشد. بی‌تردید (دست‌کم تا امروز) پای هوش انسانی در ساختن دروغ‌هایی درمیان بوده که سپس ماشین‌ها به آن‌ها پرو بال داده‌اند (مثل روس‌ها دربارهٔ سن‌پترزبورگ؛ که ادعا می‌کنند هیلاری کلینتون بچه‌ها را می‌دزدد). با این حال شاخ‌وبرگ دادن به این نظریه‌ها از مقولهٔ دیجیتالیست است.

با افزایش نابرابری در توزیع ثروت، خیالات و هوس‌های جرگه‌سالاران روی صفحه‌های نمایش ما جایگاه خاصی پیدا کرده‌اند. پوتین می‌گوید که اوکراین وجود ندارد و ایلان ماسک این دروغ را در بوق و کرنا می‌دمد؛ شرکت‌های نفتی ادعا می‌کنند که مشکل گرمایش جهانی وجود ندارد و ایلان ماسک باز دروغ را جار می‌زند؛ ترامپ می‌گوید که در انتخابات ۲۰۲۰ برنده شده و ایلان ماسک دروغ را بازتاب می‌دهد. سپس این دروغ‌ها به پشتوانهٔ ضعف‌های ذهنی که ماشین‌ها در ما یافته و بهره‌برداری کرده‌اند، در مغزمان رسوب می‌کنند.

وقتی مغزهایمان به سرقت رفت، بدون رهبر راهبری می‌شویم. وقتی ضعف‌هایمان را به نمایش می‌گذاریم، ضعیف‌تر و آسیب‌پذیرتر می‌شویم. وقتی به تدریج احساس می‌کنیم که تنهاتر و بی‌یاورتر شده‌ایم، به احتمال بیشتری پذیرای ایدئولوژی‌هایی خواهیم بود که همه‌چیز را توضیح می‌دهند؛ یا نظریه‌های توطئه‌ای که ادعای سردرآوردن از چندوقون دنیا دارند؛ یا دروغ‌های گزافی که درباره‌ی جایگاه ما در دنیا، هندوانه زیر بغل مان می‌گذارند.

داده‌های ما که به سفارش مجریان تبلیغات تجاری تولید شده‌اند، به سیاستمداران یا جرگه‌سالارانی فروخته می‌شوند که می‌خواهند حامی آن سیاستمداران باشند. نامزدهای انتخاباتی با دسترسی به اطلاعات برتر درباره‌ی باورها و ترس‌های شهروندان یا با استخدام دیگران برای کاربرد داده‌ها به نفع خودشان، توانایی برنده‌شدن در انتخابات پیدا می‌کنند. اکنون سیاستمداران پیش از به زبان آوردن گفته‌هایشان پیش روی مردم، آن حرف‌ها را در اینترنت آزمایش می‌کنند. برنامه‌های گفتگو محورِ رادیویی در خلال روز با پیروی از موضوعات پرتطرفدار در رسانه‌های اجتماعی محبوبیت پیدا می‌کنند و سپس همان حرف‌ها را از آغاز شب تکرار می‌کنند.

بعید است سیاستمداری که با کمک الگوریتم‌ها به قدرت می‌رسد، ما را به آینده‌ای انسانی هدایت کند. چنان فردی یکی از شخصیت‌های یک داستان دیجیتال - و نه مؤلف آن داستان - و سخنگوی خط‌مشی سیاسی «ما و آن‌ها» است که در خلاقیت کم‌فروغ سرقت مغزها مشارکت

که به همین شیوه عمل می‌کنند. ما در کنار یکدیگر پیش‌بینی‌پذیر و آزاد می‌شویم.

بیان کردن و سازگار شدن، ظرفیت‌های اصلی هر فرد خودمختار هستند. بیانیه‌ها و انطباق‌ها وقتی همراه با دیگر مردمان خودمختار به اجرا درآیند، قلمرویی غیرمنتظره می‌آفرینند که همان سرزمین آزادان است. وقتی در راه شناختن دیگران قدم می‌گذاریم، دنیا و خودمان را نیز بهتر می‌شناسیم. ارزش‌های ما و معیارهای ما درباره‌ی درست و غلط، بر اساس همین دانایی روزمره محک می‌خورند. بهترین خصایص ما که توانایی آزاد بودن به ما می‌دهند، در همین حوزه نهفته‌اند.

با این حال ظرفیت ما برای آزاد بودن، یک نقص فاجعه‌بار دارد. آن ظرفیت‌های بیان کردن و سازگار شدن که هدفشان استقبال و ارزیابی ارزش‌ها و مردم است، همچنین ممکن است در جهتی دیگر به کار بروند. مکافات عمل ما این ظرفیت‌ها را تسخیر می‌کند و علیه خودمان به کار می‌گیرد تا از یکدیگر دور و به محتمل‌ترین وضعیت‌هایمان نزدیک شویم. ما خود را در حالت آنالین بیان می‌کنیم و رسانه‌های اجتماعی داده‌هایمان را استخراج می‌کنند. مکافات دیجیتالی، زمام ظرفیت‌هایمان را به دست می‌گیرد، ما را به آغل خودش می‌اندازد، و ما را یک بار برای همیشه منکوب می‌سازد. فضای دیجیتال در حال کنش و ما در حال واکنش هستیم. کم‌کم این کنش و واکنش را عادی می‌پنداریم. این فضا بدون اینکه از خود اراده‌ای داشته باشد، بر اراده‌ی ما چیره می‌شود. ما پیش‌بینی‌پذیر شده‌ایم.

ماشین ابتدا به سکون می‌کشانند؛ وقت لازم برای درک بدن‌های دیگران و توجه به آنها را از ما می‌ربایند؛ توان و تخیل ما را تحلیل می‌برد؛ می‌خواهد به جای اقدام و کنش، ما را به استدلال وادارد: ورزش نکن، عشق نوز، دوست پیدا نکن، همسایه را یاری نکن، رأی نده و در تظاهرات شرکت نکن. بالاخره زمانی می‌رسد که می‌بینیم الگوریتم‌ها خیالات سیاسی ما را ساخته‌اند و داریم بر اساس محیطی غیرواقعی کنش نشان می‌دهیم.

این خیال‌پردازی احتمالاً به احساس تهدید از جانب دیگران ربط خواهد یافت. آن دنیای ترسناک با تقسیم‌بندی «ما و دیگران»، ظرفیت‌های دیدن تنوع و همدردی را در ما سرکوب می‌کند. ترس در ذات ما قرار داده شده تا به تهدیدهای جسمی توجه کنیم و جای پای ما را در سه بُعد نخست از دنیا، محکم (و پیش‌بینی‌پذیر) سازد. هنگام وقوع خطر، فرصت ارزیابی نیست و بعد چهارم یا پنجمی هم در کار نیست. ما با حس خطر می‌فهمیم که باید بی‌درنگ اقدام کنیم و دو گزینه بیشتر پیش رو نیست: می‌توانم فرار کنم یا باید بجنگم؟ در آن لحظه می‌فهمیم که باید همین حالا اقدام کنیم.

خیال‌پردازی از ناحقیقت^۱ برمی‌خیزد. دروغ را شخصی دیگر ساخته و باور کردنش شما را به اسارتِ شخصی دیگر می‌کشد. شما برای کسی که نوشتن حرف‌هایتان را بر عهده دارد، پیش‌بینی‌پذیر هستید. خطر به تعبیر آرونداتی روی^۲ - رمان‌نویس هندی - در این نیست که روایت‌های

1. untruth

2. Arundhati Roy

چت جای ما را بگیرند، بلکه در تبدیل شدن ما به روبات‌های چت است. میخائیل باختین^۱ از متفکران روس است که می‌گوید: «هرکس فریب بخورد، به شیء تقلیل می‌یابد». این تنزل در دنیای دیجیتال به معنای تبدیل شدن به اشیایی است که در خدمت اشیای دیگر هستند. نمی‌توانیم از مکافات و عاقبت عمل خودمان - از این خنیاگر رنگارنگِ اشیاء - انتظار داشته باشیم که از این موضوع افسوس بخورد.

مکافات عمل ما به واسطهٔ توهم ما را به حرکت وامی‌دارد تا در دنیای واقع کاری کنیم؛ مثلاً به نفع نامزدی رأی دهیم که در توئیتر از ترس‌های ما حرف می‌زند، یا با تحریک یک دروغ بزرگ که در فیس‌بوک شنیده‌ایم، به حریم مردم سالاری حمله کنیم. در این فرآیند از یک مرز گذر کرده‌ایم. ما که به استخدام الگوریتم‌ها درآمده‌ایم تا در دنیای واقع اقدام کنیم، عقلانی شده‌ایم و با توسل به هوشمندی کم‌فروغ خویش، برای کارفرمایان عذر بتراشیم. به این ترتیب ذهن ما به موتور جستجوی زیردست تبدیل می‌شود که تنظیم شده است تا برای موتور جستجوی بالادستی عذر بتراشد.

در این مرحله به تنافر شناختی^۲ رسیده‌ایم که پنجمین و آخرین سرقت مغزی است و تیر خلاص از سوی ماشین‌هاست. ما ته‌ماندهٔ قوهٔ استدلال خود را برای دفاع از کنش‌هایی خرج می‌کنیم که مبتنی بر یک موجود بیگانه هستند. ما از سرزمین پیش‌بینی ناپذیرها عقب می‌نشینیم و

1. Mikhail Bakhtin

2. cognitive dissonance

قلمروی آزادی را تسلیم می‌کنیم: نه فقط برای خودمان، بلکه برای دیگرانی که باید قیل و قال^۱ «از پیش برنامه‌ریزی شده» ما، و خشونت بی‌معنا و عقلانی‌سازی‌های ملال‌آور ما را تحمل کنند.

لف شستوف^۱ که فیلسوف بود، از «آدم‌ماشینی‌های زنده که دستی اسرارآمیز تکان‌شان می‌دهد» سخن گفت. مکافاتِ عمل ما مثل اسباب‌بازی ما را تکان می‌دهد. جسم ما بی‌حرکت ولی احساساتمان در غلیان است تا بالاخره به دلایلی که از خودمان نیست، با نیروی فراوان به کنش کشیده شود. ما در ساده‌ترین امور هم ناآزاد می‌شویم و کارهایی را انجام نمی‌دهیم که اگر مستقل فکر می‌کردیم، به انجام می‌رساندیم.

آزادی به انسان‌های اهل فکر، خودمختار و پیش‌بینی‌ناپذیر نیاز دارد. برعکس ناآزادی به مخلوقاتِ واداده و پیش‌بینی‌پذیر نیاز دارد که به واسطهٔ ترس در قفس‌های خودساخته بلرزند و خواب دشمنانی را ببینند که هیچ‌گاه به چشم خود ندیده‌اند یا با رؤیای دوستان و عشاقی سرگرم شوند که نداشته‌اند.

وقتی سازوکار سرقت مغزی را درک کنیم، توانایی گریز از پیش‌بینی‌پذیر شدن پیدا می‌کنیم. این توانایی متضمن تغییر دادن اینترنت است ولی درعین حال مستلزم کارهای دیگری است که به جای زل‌زدن به صفحه‌های نمایش، باید با بدن‌هایمان انجام دهیم. این توانایی از جنس حرکت کردن است.

1. Lev Shestov

سُنّتِ بنیادین

دوستم آدام میشنیک که روزگاری از ناراضیان لهستان بود، بهار ۲۰۱۶ از ییل بازدید کرد. وقتی از او پرسیدم که حال و روزش چگونه است، جواب داد که دستیاری آموزشی‌اش در مدرسه حقوق، «تقریباً به خوبی زندان بوده است».

در آن شوخی نکته‌ای نهفته بود: نخستین بار پس از آزادی از زندان بود که میشنیک فرصت پیدا کرده بود بنشیند و کتاب بخواند. بهترین کار او از دوره طولانی حبس منشأ گرفته بود. وقتی بعدها بیشتر در گفته او تأمل کردم، فهمیدم که من نیز - البته خیلی خفیف‌تر - قدری از تمرکز خویش را مدیون زندان هستم.

سال ۲۰۲۲ دانشجویها در کلاس من در زندان با دقت تکالیف مطالعه خود را انجام می‌دادند و من نیز چنان می‌کردم. اجازه نداشتم که در کلاس‌های زندان هیچ وسیله الکترونیک با خود ببرم و دانشجویها نیز هیچ وسیله‌ای نداشتند. فقط ما بودیم و نویسندگان مطالب، بدون هرگونه تفرُّق ذهنی. وقتی بین جلسات صبح و بعدازظهر فاصله می‌افتاد، با دست‌نویس همین کتاب مشغول می‌شدم و آن را روی کاغذ ویرایش می‌کردم.

دانشجویان من مطابق معیارهای مردم بیرون از زندان، کاملاً افراط‌گرا بودند ولی محتوای درسی بر حسب آنچه خودشان انتخاب کردند، به نظر خودشان کاملاً محافظه‌کارانه بود. فایده تدریس فلسفه در زندان، صددرصد درست بودن حرف متفکران تدریس‌شده یا صددرصد درست بودن نقدهای دانشجویها نیست. سنت‌ها قیود غنی‌کننده‌ای

هستند. برای بنا کردن چیزی بر سنت‌ها یا تصحیح آن‌ها ناچاریم که سنت‌ها را بشناسیم و این شناخت به گذر زمان نیاز دارد. گرایش فعلی ما به کنار گذاشتن گذشته که معمولاً زمینه‌های حق به جانب بودن دارد، حتماً به ناتوانی مهندسی شده ما در تمرکز و تساهل مربوط است. ما با مکافات رسانه‌های اجتماعی طوری تربیت شده‌ایم که به گله‌های پرشمار بییونیدیم و از میان گله‌ها دستچین کنیم. اگر از مطالعه و اندیشه پرهیزیم، برای ساختن آینده با گذشت مرادوه نخواهیم داشت. بدون گذشته آینده‌ای وجود نخواهد داشت. ما به جای مرادوه با گذشته، غرغر و نق‌نق منفعل را در پیش گرفته‌ایم.

متفکران گذشته برای ما هشدارها در آستین داشته‌اند؛ از جمله هشدار درباره همین موضوع! ما در میان دستگاه‌ها و ابزارهایی زندگی می‌کنیم که ما را پیش‌بینی‌پذیر می‌سازند. نویسندگان جهان در بازه یک‌هزارساله ادبیات - از شعرهای یونان گرفته تا علمی‌تخیلی‌های معاصر - نگران ساختن شدن چنان ماشین‌هایی بوده‌اند. چون این نوشته‌ها و نگرانی‌ها اکنون هم رخ می‌دهد، ما غفلت می‌کنیم که هدف سنت‌ها هم حمایت از انسان‌ها بوده است.

جورج اورول واژگان را مایه تحقق چیزی می‌دانست که ما خودمختاری و پیش‌بینی‌ناپذیری نامیدیم. تکرر فضیلت‌ها امری واقعی است ولی مردم در ژان ۱۹۸۴ از واژه‌های مناسب برای بیان این مفاهیم محروم هستند. مردم از آن‌رو ناآزاد نیستند که همیشه بدن‌هایشان تحت نظر است، بلکه چون زبانشان از واژه‌های مناسب تهی است. کاستن از تعداد واژه‌های

انگلیسی در رمان ۱۹۱۴ کاری طاقت‌فرسا و دامنه‌دار است که کارمندان در دفاتر کار انجام می‌دهند. در دنیای امروز کاهش دامنه‌و‌اژگان را رسانه‌های اجتماعی (و به تبع آن‌ها مراجع زبانی) با سرعتی دهشتناک انجام می‌دهند. ما که در حال درازکش روی کانپه استعمار شده‌ایم، این انگلیسی دست‌وپا شکسته را قبول کرده‌ایم.

در *رُمان فائزهایت* ۴۵۱ از ری بردبری^۱ آتش‌نشان‌ها در حالی کتاب‌ها را می‌سوزانند که از همه انتظار دارند اوقات فراغشان را جلوی صفحه‌های نمایش بگذرانند. قهرمان داستان که یک آتش‌نشان است، از تبعات اعمال خود دور می‌ماند زیرا کتاب‌ها را می‌خواند و واژه‌هایشان را احیا می‌کند. داستان با فرار آن قهرمان به دامن گروهی از افراد دوره‌گرد پایان می‌پذیرد که کل محتوای کتاب‌ها را با جان و دل یاد می‌گیرند و ادبیات را حفظ می‌کنند. آن گروه کوچک که چنان کاری انجام می‌دهند، همگی زبان‌آور، فروتن و خودانگیخته هستند و تصمیم گرفته‌اند کنار یکدیگر بمانند. به این ترتیب است که بزرگ‌ترین کتاب‌ها پدید آمده‌اند و باقی مانده‌اند.

یکی از مصادیق این آثار، *ایلیاد*^۲ (داستان حمله یونانی‌ها به شهر تروا) است که گروهی از شعرا و اهل نمایش، قبل از درآمدن به قالب مکتوب، صدها سال آن را حفظ و ثبت کردند. واژه‌ای که من برای این فصل نیاز داشتم، *مکافات عمل* بود: همان اعمال خودکرده^۳ ما که دشمنی پیش

1. Ray Bradbury

2. Iliad

3. self-involved

روی ما آفرید؛ دشمنی که می‌تواند در آینده به گونه‌ای تیره‌وتار که شایسته‌اش هستیم، بر ما چیره شود و فقط با شناختن خودمان قادر به غلبه بر او هستیم. این تلقی از «مکافات عمل» (دست‌کم برای من) از *ایلیاد* و از نمایشنامه‌های یونانی به ذهن خطور کرد که پس از تخریب تروا نوشته شدند. آن شعر طولانی حدود سال ۵۰۰ قبل از میلاد سروده شد. سپس دست‌نویس یونانی آن شعر به مدت دوهزار سال با رونویسی دستی حفظ گردید. چند سال قبل از سقوط بیزانس در ۱۴۵۳ چند نسخه از آن دست‌نویس‌ها از قسطنطنیه به ایتالیا رسید. پس از اینکه *ایلیاد* بالآخره منتشر شد، قهرمان‌هایی مانند آشیل، هکتور و اودیسه^۱ به وفور روی گوبلن‌ها، نقاشی‌ها و در شعرها نمایان شدند.

در *اودیسه* که بعد از *ایلیاد* رخ می‌دهد، اودیسه^۲ زیرک در مسیر بازگشت به خانه پس از پیروزی در تروا، با سلسله‌ای از آزمون‌ها روبرو می‌شود. یکی از آن آزمون‌ها یا خوان‌ها جزیره *لوتس‌خوارها*^۳ بود. در آن جزیره، انگیزش‌ها و حواس‌پرتی‌های لذت‌بخش، شخصیت افراد را از بین می‌بردند. در جزیره‌ای دیگر، کالیپسو^۴ اودیسه را مقید کرد و همه‌چیز جز آزادی رفتن به هرکجا را که دوست داشت، در اختیارش قرار داد. در خورترین آزمون، رویارویی با سیرن‌ها^۵ بود. آواز سیرن‌ها از آن رو مقاومت‌ناپذیر و سحرانگیز بود که مطابق با سلیقه شنونده - مثل

1. Achilles, Hector, and Odysseus

2. Island of Lotus Eaters

3. Calypso

4. the sirens

الگوریتم‌های امروزی - تعدیل و تنظیم می‌شد. هرکس که به فراخوان ایشان پاسخ می‌داد، زنده نمی‌ماند و اسکلت‌های انباشته در ساحل جزیره سیرن‌ها گواه این واقعیت بود. ما حتی وقتی بدانیم که اشیاء یا امور پیرامونمان که مربوط به ما می‌نمایند، مطمئن و معتمد نیستند، باز جذب آن‌ها می‌شویم.

اودیشه می‌خواست که سیرن‌ها را بشنود و بشناسد ولی علاوه بر این می‌خواست که زنده بماند و به راهش ادامه دهد. او می‌دانست که بدنش چقدر آسیب‌پذیر است ولی از توانایی‌هایش هم خبر داشت. او با ملوان‌هایش نقشه ریخت تا آن‌ها گوش خود را با موم پر کنند و او را نیز با طناب به تیرک کشتی ببندند. اودیشه توانست نغمه سیرن‌ها را بشنود، مرز ضعف‌های خویش را فهمید، آموخت و مقاومت کرد.

ما نیز در چنان وضعیتی هستیم. ما هم مثل اودیشه و کشتی او به فناوری لازم برای زندگی و ادامه حرکت دسترسی داریم. غیر از این، ما نوعی نغمه سیرن دیجیتال^۱ ساخته‌ایم که به هریک از ما می‌گوید چه می‌خواهیم گوش دهیم تا اینکه بالأخره جز اسکلت‌های بی‌نشان در جزیره‌ای بی‌نام چیزی از ما باقی نماند. با این حال ما در کنار هم قادریم خودمان و مکافات عمل خودمان را بشناسیم و به راهنمان ادامه دهیم. طی راه برای اودیشه بیست سال طول کشید و همان فرصتی بود که ما نیز برای خودمختار شدن و پیش‌بینی‌ناپذیر شدن نیاز داریم، ولی او با پایمردی بالأخره به سرمنزل مقصود رسید.

1. digital siren song

تحرک

حرفِ وُلف

خوش اقبال بودم که در کودکی پرستار بچه‌ای به نام دونا^۱ داشتم. او شب‌ها قبل از خواب، افسانه‌های یونانی برایم تعریف می‌کرد. بعدها از کتابخانه‌ای عمومی کتاب‌های اسطوره‌شناسی باستان را گرفتم. در مدرسهٔ ابتدایی، یواشکی زیر نیمکت خلاصهٔ ادیث همیلتون^۲ از آن اسطوره‌ها را می‌خواندم. سپس نوبت *ایلیاد* و بعد *ودیسه* رسید که نخست خلاصه‌ها یا گزیده‌های مصوّر آن‌ها را از کتابخانهٔ عمومی گرفتم و بعد نسخهٔ کامل‌شان را خواندم. وقتی *ایلیاد* تمام شد، چند تا از نمایشنامه‌های یونانی از قبیل *یفیجنیا در تائوریس*^۳ از اورپیدس^۴ را شروع کردم. پدرم به من یاد داد که باید کتاب‌های بیشتری از کتابخانه امانت بگیرم.

1. Donna

2. Edith Hamilton

3. Iphigenia in Tauris

4. Euripides

همچنین خوشبخت بودم که در خانواده‌ای اهل سفر بزرگ شدم و آن‌ها مرا چه می‌خواستیم و چه نمی‌خواستیم، به سفر می‌بردند. پدر و مادرم زبان اسپانیایی بلد بودند و در آمریکای لاتین احساس آسودگی می‌کردند. به لطف آن‌ها در چهارده سالگی هنگام سفر به کوستاریکا خود را آزاد می‌دیدم. من و برادرهایم هر روز در می ۱۹۸۴ در جنگل ابری مونته‌ورده^۱ با راهنمایی یک کودک محلی به نام یان^۲ به پیاده‌روی می‌رفتیم. ما صبح تا شب به راه رفتن یا دویدن در مسیرهای مختلف مشغول بودیم، درحالی‌که آب و چاقو در کوله‌پشتی‌هایمان داشتیم و خودکفایی و شادی را احساس می‌کردیم. آنجا تنبل‌های درختی، میمون‌ها و کوئزال‌های^۳ رنگارنگ را می‌دیدیم.

یک روز یان مژده جستجوی جدیدی به ما داد. یک عالم راه رفتیم ولی او ساکت باقی ماند. پس از حدود سه ساعت پیاده‌روی در یک جاده خاکی به کلافی سردرگم از مسیرهای جنگلی ابری وارد شدیم که برخی مرئی بودند ولی بعضی گویی فقط در تخیلات یان وجود داشتند و بعضی هم جاهایی بودند که با دیدن آن‌ها آرزو می‌کردم کاش ساطوری [برای قطع شاخه‌ها] داشتم. سپس صدای بلندی به گوش رسید، ناگهان پیش روی ما باز شد و آبشار را دیدیم. حوضچه تمیزی پشت و جلوی محل ریزش آبشار بود که یک غار در کنارش قرار داشت. می‌شد

1. Monteverde

2. Ian

۳. کوئزال (quetzal) گونه‌ای از پرندگان گرمسیری آمازون با رنگ‌های متنوع و بسیار زیباست.

با شنا به داخل غار رفت و آنجا از پشت خروارها آبی که پایین می‌ریخت، دنیای سبز بیرون را تماشا کرد.

آن شب خسته‌تر از اینکه بتوانم خودم حرف بزنم، پای حرف‌های بزرگ‌ترها نشستم. اصطلاحی شنیدم که پس از یک روز بالا و پایین رفتن‌ها در آن جاده‌های جنگلی مسحورم کرد. کسانی که در مونته‌ورده از آشنایان خانواده‌ام بودند، از پناهندگان جنگ سرد کویکر^۱ محسوب می‌شدند که تصمیم گرفتند در زمین‌های مسطح، یک لبنیات‌فروشی کوچک اشتراکی راه بیندازند. لهجهٔ انگلیسی آن‌ها دقیقاً از غرب میانه و برخی جاها عین گویش وطن والدین من یعنی اوهایو بود. بحث آن شب به حفاظت از زیستگاه مربوط می‌شد.

دو نفر از آن آدم بزرگ‌های نازنین (روی جو و ولف)^۲ از مسیری در جنگل ابری حرف زدند و از اینکه آیا آن مسیر برای استفادهٔ همگان در دسترس باشد یا خیر. اصطلاحی که آن‌ها به کار بردند، حق عبور^۳ بود: آیا آن جاده «حق عبور» بود؟ آیا همه حق استفاده‌اش را داشتند؟ آن‌ها این عبارت را مثل «بی‌درنگ یا بلافاصله»^۴ (رایت‌اوی) تلفظ می‌کردند که بر جاذبه‌اش می‌افزود.

۱. کویکرها (Quakers) اعضای گروهی موسوم به «انجمن دینی برادران» بودند که اهداف خود را از راه‌های غیرخشونت‌آمیز و بدون جنگ پیگیری می‌کردند.

2. Roy Joe and Wolf

3. right of way

4. right away

آن حق همان چیزی بود که در چهارده سالگی می خواستم. بی درنگ حق عبور می خواستم. می خواستم بدانم که پیش رویم راهی برای عبور هست. در آن زمان درست نمی دانستم که شخص دیگری آن راه را نشانه گذاری کرده است. در آن سن به قدری می فهمیدم که توان فهم داشتم. دبیرستانی در اوهایو در انتظارم بود که چند تن از آموزگاران توانایی برقراری ارتباط با من داشتند و یک گروه مباحثه با سرپرستی یک مربی بردبار نیز در راه بود. بزرگراه های خارج شهر که شب ها خالی بودند، مرا به آرامش شتابان خود فرا می خواندند؛ چنان که پدرم را نیز فراخوانده بودند. هنگامی که وقتش رسید، من هم حق عبور یا حق مسیر برای خودم مطالبه کردم؛ حق گریختن و حق پیگیری رؤیای آمریکایی کوچک خودم.

دو دهه دیگر هم به کوستاریکا رفتم؛ یک بار اوایل دهه سوم زندگی و بار دیگر اواخر دهه پنجم. در سفرهای بعدی به کشف و ستایش زیبایی های آنجا ادامه دادم و قدری هم به سیاست اندیشیدم. کوستاریکا کشوری است که بیش از یک چهارم مساحتش پناهگاه حیات وحش است، برق خود را از منابع تجدیدپذیر تولید می کند و برای شهروندانش خدمات سلامت فراهم کرده است. طول عمر مردم کوستاریکا بیش از عمر هم وطن های من در ایالات متحده است. رتبه بندی نظام سیاسی این کشور از لحاظ آزادی هم (مطابق با معیارهای سازمان آمریکایی فریدام هاوس) بهتر از رتبه آمریکاست.



مردم کوستاریکا مطابق تمام شاخص‌های شادمانی بهتر از آمریکایی‌ها عمل کرده‌اند و هرچند «به عدد درآوردن» آزادی غیرممکن است، به نظر می‌رسد آن‌ها بیشتر از آمریکایی‌ها احساس آزاد بودن می‌کنند.

کمان حیات^۱

وقتی خردسال بودم و در کوستاریکا پیاده‌روی می‌کردم، در جنگل‌های ابری مسیرهایی بود که مرا آزاد کرد. البته که آن مسیرها فقط به واسطه تلاش افرادی دیگر وجود داشت و از برکت یک بلد و بزرگسالان حامی به روی من باز شد. اگر جاده‌ای نشانه‌گذاری شده است، پس کسی دیگر بوده که آن نشانه‌گذاری را انجام داده است؛ و اگر شما مسیری را نشانه‌گذاری کنید، کارتان به درد شخصی دیگر خواهد خورد. همچنین درست است که حرکت دادن بدنم مرا در آزاد بودن کمک می‌کند و به همین قابلیت نوشتن هم کمک می‌کند، ولی همین توانایی من مدیون زحمات کسانی دیگر است.

ما همگی به حق عبور نیاز داریم. تحرک سومین صورت آزادی است: جابجایی توانمندانه در دو بعد زمان و مکان و مطابق ارزش‌ها؛ نوعی کمان حیات که خط‌سیر آن را خودمان انتخاب می‌کنیم و هنگام پیش رفتن تغییرش می‌دهیم. تحرک برای همه ما به معنی دسترسی به خوراک، آب، امکانات بهداشتی، مراقبت‌های سلامت، پارک‌ها و جاده‌های سبز، راه‌ها

1. life's arc

و خطوط آهن است تا بهره‌برداری ممکن از بدن‌هایمان به انجام برسد. دسترسی‌ها شامل ایمنی نیز هست: ما آزاد نیستیم به جاهای ناامن برویم؛ به‌ویژه وقتی مسئول ایمنی کودکان هم باشیم.

تحرك برای بعضی از ما معادل به دست آوردن فرصت و تشویق به مراقبت از بدن‌هایمان است و برای بعضی دیگر حمایت‌های جدی‌تر با هدف کسب توانایی حرکت کردن. ما هیچ‌کدام بدون کمک قادر به تحرك نیستیم. آنان که به کمک بیشتری نیاز دارند، ما را به یاد وضعیت کلی خودمان می‌اندازند. ما همگی قدری محتاج یاری هستیم و صرف‌نظر از این کمک حتمی، تفاوت فقط در مقدار کمک است.

گرچه هر لایپ منفرد، متحرك است، تحرك همگانی فقط در کنار هم دست‌یافتنی است. تحرك افراد نیاز به تمرکز سیاسی دسته‌جمعی بر منطق زندگی دارد: خطر جراحت و بیماری، و پیش رفتن در مسیر زندگی از نوزادی تا سالخوردگی. تحرك یکی از صورت‌های آزادی است زیرا ما وقتی آزاد هستیم که جامعه را با در نظر داشتن این نکته سازماندهی کنیم. این قابلیت بیش از آنکه وضعیت نهایی باشد، از جنس اثبات ظرفیت‌ها و تصورها در باب بازه کامل زندگی است.

یکی از بستگانم نابیناست و در جابجایی محدودیت دارد. هرچقدر فناوری پیرامون او پیشرفت می‌کند، او در ابراز خواسته‌هایش تواناتر می‌شود. دوستم که به ALS مبتلا بود، وقتی در کنار هم کار می‌کردیم، به زعم من آزادتر می‌شد. حضور جسمی می‌تواند حس آزادی معنوی یا روحی به ما بدهد. با این حال وقتی یاد گرفتیم که

چگونه صندلی چرخدارِ دوستم را حرکت دهم، آزادتر بود (و البته باز هم آزادتر می‌بود اگر نظام مراقبت‌های درمانی آمریکا آن صندلی را برایش فراهم می‌کرد). سربازان اوکراینی که دست و پایشان را زیر گلوله‌باران از دست داده‌اند، از یاریگری با اندام‌های مصنوعی و صرف وقت و مراقبت هم‌نوعان برخوردارند. بازپروری از جنس آزادی است و مراقبت‌های سالمندی نیز از همین جنس است. با افزایش میانگین سن جامعه، «علم سالمندی»^۱ (درمانِ پیشگیرانهٔ عوارض سالمندی) برای آزاد ماندن ما اهمیت بیشتری پیدا می‌کند.

مراقبت و اعتنا اهمیت دارد زیرا اطمینان در محیط زندگی انسان است. وقتی خیالمان از برآورده شدن بعضی نیازهای انسانی پایه آسوده باشد، تحرک بیشتری پیدا می‌کنیم. اگر می‌دانستیم به مراقبت‌های درمانی و مستمری بازنشستگی دسترسی داریم، زندگی جذاب‌تری می‌یافتیم. بدون چنان اطمینانی همان‌جا که هستیم می‌خکوب می‌شویم. اکثر آمریکایی‌ها از دریافت صورتحساب‌های درمانی می‌نالند که استطاعت پرداختنش را ندارند و این ناتوانی به معنای گرفتار ماندن در چنگ بیماری است. وابستگی به خدمات خصوصی سلامت برای مردم طبقهٔ متوسط، مترادف با دشوار شدن تغییر شغل است. شوربختانه این قید جدی بر سر تحرک - و در نتیجه در مسیر آزادی مردم - در ایالات متحده امری عادی شده است.

1. geroscience

فقر انسان‌ها را ناچار می‌کند که به محتمل‌ترین وضعیت‌ها تن دهند. فقر سد تحرک است. دانشجویانم در زندان بارها از این موضوع حرف زدند. مارکی^۱ دانشجویی بود که فقر را «پایهٔ روزمرهٔ ناآزادی» توصیف می‌کرد و می‌گفت می‌داند آزادی در زندگی بسیاری از مردم با سه وعده غذای مکفی و دسترسی به آموزش آبرومند شروع می‌شود.

سه صورت نخست از آزادی یعنی خودمختاری، پیش‌بینی‌ناپذیری و تحرک، باید در تمام طول عمر ما حاضر باشند ولی شکل‌گیری آن‌ها ترتیب دارد. ما در کودکی با کمک دیگران به خودمختاری می‌رسیم؛ در جوانی با پی بردن به تلفیق‌های موجود از ارزش‌ها، به پیش‌بینی‌ناپذیری دست می‌یابیم. و پس از رسیدن به بزرگسالی به جایی برای رفتن و به توانایی رسیدن به آنجا نیاز داریم.

تحرک عرض اندام پختگی است. گسستن قیدهای آزادی به معنای حرکت در هر پنج بُعد است؛ به معنای یافتن آبشاری که باید کشف شود؛ کوهی که باید فتح شود؛ به معنای روزی برای جابجایی و روزی دیگر برای تأمل دربارهٔ جابجایی. ما در تصویرسازی احساساتی از آزادی، خودمان به آن بهشت می‌رسیم ولی در دنیای واقع همگی از یاری دیگران برخوردار شده‌ایم.

دل‌بستهٔ مکان‌هایی هستم که در آن‌ها بالیده‌ام ولی خرسندم که هر وقت خواسته‌ام از آن مکان‌ها جابجا شده‌ام. همهٔ ما به تحرک نیاز داریم ولی جوان‌ها به تحرک نیاز ویژه‌ای دارند. اگر همه‌چیز خوب پیش

1. Marquis

برود، جوان‌ها خودمختار و پیش‌بینی‌ناپذیر می‌شوند و سپس از قید ساختارهایی (و مردمی) که آن قابلیت‌ها را ممکن ساختند، رها می‌شوند؛ یا اگر آن ساختارها برای از حرکت واداشتن و تحقیر طراحی شده باشند، طغیان جوان‌ها معنایی دیگر می‌یابد.

می‌توانی تصور کنی؟

ایرن مورگان^۱ در جنگ جهانی دوم در آمریکا به میان‌سال‌ی رسید. او در ۱۹۴۴ مادری شاغل بود و مسیر رفت و برگشت از مرلیند برای کار نزد یک پیمانکار دفاعی در ویرجینیا را می‌پیمود که برای ارتش آمریکا بمب‌افکن می‌ساخت. او در مرلیند می‌توانست هر جا که دوست داشت در اتوبوس بنشیند ولی در ویرجینیا طبق قانون ملزم بود روی صندلی‌های عقب اتوبوس بنشیند. روزی که ایرن پس از رفتن به مطب پزشک خیلی خسته بود، از او خواسته شد صندلی‌اش در عقب شلوغ اتوبوس را به یک زوج سفیدپوست بدهد. سپس او را با زور از اتوبوس بیرون انداختند و کتک زدند. با این حال شکایت او به دیوان عالی رسید و برنده شد. تفکیک نژادی در حمل‌ونقل بین‌ایالتی در ۱۹۴۶ روی کاغذ غیرقانونی شد و البته در عمل هیچ تغییری رخ نداد.

تفکیک شدن هنگام سفر، برای آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار تحقیرآمیز بود. آن‌ها به جای جابجایی بی‌دغدغه از اینجا به آنجا و برای اهداف خودشان، از دیگران جدا می‌شدند. آنچه که باید حرکتی فارغ از

1. Irene Morgan

تفکر می‌بود، به سلسله‌ای از تقابلهای (و سپس به پیش‌بینی رخداد‌های نگران‌کننده) تبدیل می‌شد که برای یادآوری زیردست بودن طراحی شده بود. سیاه‌پوستان مجبور بودند عقب اتوبوس یا در بخش مشخصی از واگن‌های قطار بنشینند. آن‌ها در هر ایستگاه ناچار بودند از دستشویی‌های جداگانه استفاده کنند و پشت پیشخوان‌های جدا از سفیدپوستان، غذا سفارش دهند.

ایرن مورگان داشت به ساختن هواپیماها کمک می‌کرد. در جنگ جهانی دوم معدودی مرد سیاه‌پوست آمریکایی برای هدایت هواپیماها آموزش دیده بودند. وقتی یکی از خلبان‌های آینده در مسیرش به آلاباما برای کارآموزی از خط میسن - دیکسون^۱ گذشت، ناچار شد کوپه‌ای را ترک کند و به کوپه دیگری برود که دقیقاً پشت لوکوموتیو بود. او و دیگر مردان سیاه‌پوست فهمیدند که جایشان در قطار به زندانیان جنگی سفیدپوست آلمانی داده شده است. به دشمن بیش از آن‌ها اعتبار داده شده بود. بسیاری از کهنه‌سربازهای آفریقایی-آمریکایی چنان خاطراتی داشتند.

لئون باس^۲ که برای خدمت در ارتش داوطلب شد، هنگام کارآموزی برای خدمت در پایگاه‌های نظامی جنوب تحقیر شد. او رستورانی نزدیک پایگاه را به یاد می‌آورد که زندانیان آلمانی می‌توانستند آنجا غذا بخورند ولی او نه.

1. Mason-Dixon Line

2. Leon Bass

باس در جبهه غربی میدان جنگ اروپا، از جمله در نبرد بالچ^۱ جنگید. او در زمره گروهی از سربازان آمریکایی بود که در نهایت به اردوگاه کار اجباری آلمانی‌ها در بوخنوالد^۲ رسیدند (چنان که یکی از پرستارهای ناظر در آنجا شرح داد، اصطلاح آزادسازی برای تسخیر آن اردوگاه بی معنا بود زیرا اسیران در آنجا برای مرگ نگهداری می‌شدند و بازمانده‌ها نیز به کمک‌هایی بسیار فراتر از دستگیری و خروج زندانبان‌ها نیاز داشتند تا لفظ آزاد برای ایشان مناسب باشد). باس با به یاد آوردن بوخنوالد گفت: «در بطن همه این اقدامات، نژادپرستی قرار دارند. زیر پتر همه این وحشیگری‌ها، خشک‌مغزی، تعصب و تبعیض نهفته است. ما آن نهاد را که به نژادپرستی معروف است، خوب شناخته‌ایم ولی به علت دیدن عاقبت نژادپرستی که من به چشم خودم در بوخنوالد دیدم، ناگزیر به شناختنش هستیم».

در جنگ جهانی دوم بیش از یک میلیون آمریکایی آفریقایی‌تبار در نیروهای نظامی تفکیک‌شده ایالات متحده آمریکا خدمت می‌کردند. کهنه‌سربازهای سیاه‌پوستی که به وطن بازگشتند، فهمیدند که نظام جیم کرو دست‌نخورده به جای خود باقی است و تعیین می‌کند که بدن‌های ایشان در چه مکانی باشد. لئون باس را برای کار به رستورانی راه ندادند. او گفت: «می‌توانی تصور کنی؟ سه سال از عمرم را گذاشتم

1. Buchenwald

۲. نبرد بالچ (Battle of Bulge) یا حمله آردنر آخرین حمله تهاجمی آلمانی‌ها در جنگ جهانی (از ۱۶ دسامبر ۱۹۴۴ تا ۲۵ ژانویه ۱۹۴۵) بود که در محلی به این نام بین بلژیک و لولزامبورگ رخ داد.

و زمینه را مهیا کردم تا افرادی مثل آن بانوی جوان و آن مدیر یا هرکس که مالک آن فروشگاه است، بتواند فعالیت کند و از حقوق و مزایای آمریکایی بودن بهره‌مند شود، ولی آن‌ها مثل نازی‌ها و مثل کسانی دیگر که هنگام جنگ در جنوب به من گفتند، و مثل آن‌هایی که به پدرم گفتند، می‌گویند: لئون تو به اندازه کافی لیاقت نداری. چه حرف ویرانگری است که به کسی بگویند».

بعضی کهنه‌سربازهای سیاه‌پوست پس از بازگشت از جنگ، به مقابله با عدم تحرک رایج مشغول شدند. ویلسون هود^۱ در مسیر آتلانتا به واشینگتون دی. سی در اتوبوس همان جایی نشست که دوست داشت، ولی البته در چپل هیل^۲ (کارولینای شمالی) به مرگ تهدید شد. وقتی آیزاک وودارد^۳ داشت از پایگاه نظامی در جورجیا به خانه بازمی‌گشت، به شدت کتک خورد و برای همیشه نابینا شد. هر دو چشم او با ضربه گرز سرتیز^۴ به دست یک مرد سفیدپوست از حدقه بیرون پرید.

سواری‌های آزاد

دیوان عالی در ۱۹۶۰ حکم داد که تفکیک نژادی در پایانه‌های اتوبوس‌رانی خلاف قانون اساسی است. گروهی از «سواران آزادی»^۵ در می ۱۹۶۱ این هنجار جدید را در ایستگاه‌های بین واشینگتون

1. Wilson Hood

2. Chapel Hill

3. Isaac Woodard

4. billy club

5. Freedom Riders

دی. سی و نیواورلئان محک زدند. نخستین *سواری آزاد* را همایش برابری نژادی^۱ برنامه‌ریزی کرد. جیم پک^۲ یکی از بنیانگذاران آن همایش بود که در پاریس سر برآوردن نازی‌ها را دیده بود. جان لوئیس^۳ از دیگران *سواران آزاد* بود که هنگام درخواست پیوستن به آن گروه، «به ارمان آوردن آزادی برای ایالات جنوبی» را هدفگذاری کرد. *سواران آزادی* بر اتوبوس‌ها سوار شدند و بی‌اعتنا به عرف محلی و قوانین ایالتی از تأسیسات عمومی استفاده کردند. در کارولینای جنوبی به لوئیس و دو عضو دیگر از سواران حمله شد. یک اتوبوس در آلاباما بمب‌گذاری شد، در شعله‌ها سوخت و مسافران هنگام فرار از آتش، کتک خوردند.

وقتی *سواران آزادی* به مونته‌گومری آلاباما رسیدند، در کلیسای *بپتیست ممتاز*^۴ پناه گرفتند و آنجا با استقبال مارتین لوتر کینگ روبرو شدند. کلیسا به محاصره و حمله گروه‌های سفیدپوست درآمد و فقط مداخله کالانترهای فدرال بود که سواران را نجات داد. بسیاری از آن گروه پس از رسیدن به می‌سی‌سی‌پی دستگیر شدند. جان لوئیس سی‌وهفت روز را در یکی از زندان‌های می‌سی‌سی‌پی سپری کرد.

اوضاع از زبان همه با آلمان نازی مقایسه می‌شد. مارتین لوتر کینگ پس از محاصره کلیسای *بپتیست ممتاز* در مونته‌گومری گفت «آلاباما به ورطه‌ای از وحشیگری فاجعه‌بار رسیده که به روزهای

1. Congress of Racial Equality

2. Jim Peck

3. John Lewis

4. First Baptist Church

مصیبت بار آلمان نازی شبیه است». نازی‌های آمریکا با سوارشدن بر «اتوبوس‌های نفرت»^۱ خودشان، به سواری‌های آزادی پاسخ دادند. آن‌ها گفتند که *سواران آزادی* را باید به «اتاق‌های گاز»^۲ فرستاد.

شاید آن آرمان از پشت میله‌های زندان، ازدست‌رفته می‌نمود. ولی بعضی از *سواران آزادی* به مقصدشان رسیدند و راه نیواورلئان در پیش گرفتند. جیم پک کبود و کوفته به همراه چارلز پرسن^۳ در دانشگاه خاویر^۴ سخنرانی کرد. دیگر گروه‌های *سواران آزادی* پیشتر سفرشان را آغاز کرده بودند. بیش از چهارصد هزار نفر از شمال و جنوب در *سواری‌های آزادی* در ۱۹۶۱ شرکت کردند که ۴۰ درصد سیاه‌پوست و ۶۰ درصد سفیدپوست بودند. حکومت فدرال همان پاییز دستور ادغام ایستگاه‌های اتوبوس را صادر کرد.

آسیب شدید عمومی

آزادی با حرکت مترادف است و حرکت رویارویی و تلاقی است. ولی رویارویی با یکدیگر به چه معناست؟

وارد شدن به وسیلهٔ تقلیهٔ عمومی و قضاوت شدن بر اساس سیمای ظاهری، تجربه‌ای متداول است. وقتی در بیست‌ودو سالگی به اروپا رفتم، فهمیدم که چگونه با مردم قاطی شوم: از کلاه بیس‌بال

1. hate bus

2. gas chambers

3. Charles Person

4. Xavier University



سین سیناتی رِ دز بگذرم؛ کفش چرمی بیوشم؛ سیخ بنشینم و راه بروم؛ دست‌هایم را از جیب‌هایم بیرون بیاورم؛ و لبخند را برای مواقع مهم کنار بگذارم. همیشه از پدرم هرکجا که می‌رود، راهنمایی می‌خواهند. در دههٔ بیست‌سالگی فهمیدم که این ویژگی برای من هم صدق می‌کند: همه از کورنوال تا مینسک^۱ گویی فکر می‌کردند که من راه را می‌شناسم.

ولی آن تجربهٔ خوشایند نمایانگر یک مزیت اصلی بود. رنگ پوست من سفید بود و مضطرب به نظر نمی‌رسیدم. بقیهٔ مسافرها به این آسودگی نبودند!

در مدرسهٔ راهنمایی همراه با یک دوست گُره‌ای که چند مجتمع آن طرف‌تر از باشگاه شنا ساکن بود، به اتوبوس مدرسه سوار می‌شدم. او هیچ‌وقت خودش به نظر نمی‌رسید. او در اتوبوس مدرسه، «آن بچه‌آسایی» بود و دو برادر بزرگ‌ترش نیز قبل از او همچنین. آن‌ها بسیار تلاش کرده بودند که تصمیم بگیرند به کدام اشاره‌ها بی‌اعتنا باشند و در برابر کدام اشاره‌ها باید مقاومت کنند. اگر قلدری‌ها در مدرسه به تمسخر چشم‌های بادامی‌شان مربوط بود، پاسخ به ضربهٔ مشت ختم می‌شد. آن دوستم بعدها در جایگاه بازیکن خط عقب بیس‌بال بازی کرد و به وست‌پوینت رفت.

فرانتس قانون کسی بود که برای ناتوانی از حرکت بدون میخکوب شدن در کلیشه‌های غالب، چارچوب نظری مطرح کرد. استعمارگرها در دنیایی که او وصف کرد، توانایی حرکت در پهنه‌های وسیع دارند،

1. Cornwall to Minsk

ولی رنگین پوست‌ها را می‌شود با زور مطیع کرد و به آن‌ها آسیب زد. او نگران سلامت ذهنی کسانی بود که تقلاً می‌کنند به چشم نیابند یا صرفاً به حال خود گذاشته شوند.

فانون هم مثل لئون باس در جنگ جهانی دوم علیه آلمانی‌ها جنگید. او در ۱۹۴۳ وقتی نوجوانی اهل مستعمره فرانسوی مارتینیک^۱ بود، داوطلب شد که به ارتش فرانسه آزاد پیوندد. او هم مثل سیمون وی بخشی از مقاومت فرانسه بود. فانون هنگام جنگیدن علیه نژادپرستی نازی‌ها در میدان جنگ فهمید که در میان فرماندهان نظامی پیرامونش نیز نژادپرستی فرانسوی وجود دارد. پس از مجروح شدن فانون در عملیات، واحد متبوع او را از افرادی مثل وی که فرانسوی‌الاصل نبودند، پاکسازی کردند.

فانون بعد از پایان جنگ در فرانسه پزشکی خواند. او در سفر با وسایل نقلیه در شهرهای فرانسه نمی‌توانست از چیزهایی که در توصیف رنگ پوستش می‌شنید، آسوده باشد. از او برنمی‌آمد که خودش را چنان ببیند که دیگران می‌دیدند: او به تعبیر دابلیو. ای. دو بویس^۲ - صاحب‌نظر اجتماعی آمریکایی - «همیشه ناچار بود خود را از دریچه چشم دیگران نظاره کند». فانون فهمید که همه انسان‌ها، حتی کودکان ممکن است با توجه افراطی به جلوه ظاهری بدن‌شان، ذهن خویش را به دام بیندازند: «من در حالی به دل دنیا وارد شدم که

1. Martinique

2. W. E. B. Du Bois



می‌خواستیم از معنایش سر در بیاورم و با اصل و ریشه دنیا در آمیزم؛ ولی ناگاه بر من معلوم شد که چیزی بیش از یک شیء در میان اشیاء دیگر نیستیم». لایپ او به کوپر تبدیل شده بود.

تجربه‌های پیشین اعم از تجربهٔ قانون یا افرادی از قماش او، بی‌طرف بودن ایشان در زمان حال را ناممکن می‌ساخت. او نمی‌توانست آزادانه از جایی به جای دیگر برود و سیلی گذشته‌دایم بر گوشش نواخته می‌شد. دانشجوی زندانی من به نام دیوید نکته‌ای مشابه را دربارهٔ آینده شرح داد. او در مقاله‌ای که برای کلاس درس نوشت، توضیح داد که تذکر بیرونی بی‌وقفه دربارهٔ سپاه‌پوست بودن، نوعی تهدید است. چون هر جوان سپاه‌پوست آمریکایی خشونت را در زندگیش پیش‌بینی می‌کند، هر واکنشی به رنگ پوست او حکایت از دردی در آینده دارد. به نظر دیوید «فکر کردن بدون تهدید آسیب‌دیدن» پیش‌نیاز آزادی است.

تحرك در مقیاس فردی حس می‌شود ولی امری سیاسی است. نوجوان چهارده‌سالهٔ شیفتهٔ حق عبور، شاید به آن حق برسد یا نرسد ولی بعید است نتیجه به تلاش‌های شخصی او مربوط باشد. تجربهٔ دانشجویی من در فرانسه با تجربهٔ قانون فرق داشت و تجربهٔ نوجوانی‌ام در ایالات متحده نیز با مشاهدات دیوید فرق می‌کرد.

سه بُعد

معمای اصلی در نظر قانون، استاین و سیمون وی، آلمان بود. حتی به نظر هاول و کولاکوفسکی هم که دوران نازی را هنگام کودکی خود به

چشم دیدند، احتمالات انسانی که فاشیسم آشکار کرد، هیچ‌گاه فراموش‌شدنی نمی‌شد.

یکی از شیوه‌های شناختن صورت خاص نأزادی در دستگاه نازی، بی‌تحرك‌سازی و بسیج انسان‌ها - به جای تحرك آن‌ها - است. نازی‌ها پس از ۱۹۳۳ یهودیان آلمان را با اعلام شهروندی درجه دوم، از تحرك انداختند و سپس آلمانی‌های دیگر را علیه آن‌ها بسیج کردند. پيتر لانگریش^۱ مورخی است که شرح داده است آلمانی خوب بودن مترادف با بهره‌برداری از تحرك ازدست‌رفته یهودیان بود: جایگاه کودک در مهدکودک‌ها، شغل هرکدام از والدین و منزل خانوادگی. چنان برخوردارهای شخصی و خانوادگی، بسیج آلمانی‌ها در مقام یک نژاد^۲ را آسان‌تر می‌کرد.

هیتلر یهودیان را با بُدهای چهارم و پنجم آن‌ها به رسمیت می‌شناخت. او تخیل سیاسی خود را بر اساس یهودی بودن و نه ظرفیت انسانی تدوین کرد. وی ادعا کرد فقط مفاهیم یهودی است که آلمانی‌ها را از تقدیر نژادی‌شان - یعنی تکاپوی همیشگی و مهارناپذیر برای تصاحب زمین و خوراک - دور می‌کند. یهودی‌ها مسئول هر ساختاری بودند که گمان می‌شد آغازگر تعاملات انسانی غیرخشن و ماندگار خواهد بود.

1. Peter Longerich

2. Volk

هیتلر آلمانی‌ها را با بُعد سوم ایشان می‌پسندید. به این ترتیب هیچ‌گونه آینده ممکن (بُعد چهارم) در انتظار آلمانی‌ها نبود و هیچ جامعه‌ای نمی‌توانست با چیزی بهتر از انتخاب طبیعی^۱ (بعد پنجم) شکل بگیرد. هر فضیلتی که مردم را قادر به سازش با یکدیگر می‌کرد، به یهود نسبت داده می‌شد؛ خواه مشروطه‌خواهی سیاسی در دولت بود، خواه قراردادگرایی^۲ در بازار، یا هشیاری طبقاتی^۳ در نظام مارکسیسم یا رحم و شفقت در اصول مسیحی. به نظر هیتلر همه خطاها زیر سر یهودیان بود که آلمانی‌ها را از دستیابی به استحقاق‌شان در مقام یک نژاد باز می‌داشتند. پس لازم بود یهودی‌ها طوری از صحنه زمین حذف شوند که طبیعت بتواند دوباره کار خود را درست از سر بگیرد. چنان باورهایی روی مهیب دیگری از سکه آزادی سلبی بود: آزادی را نژادی می‌پنداشتند و مانع آزادی را یهودیان.

در کتاب *نبرد من*، زمین بیش از اندازه آکنده از جمعیت انسان‌ها و فقیر توصیف شد. آلمانی‌ها باید بسیج می‌شدند تا قبل از مرگ به دست دیگران، زمین را برای خود قبضه کنند. طبق چنان منطقی اگر اکثر آدمیان نابود می‌شدند، ایرادی نداشت زیرا آلمانی‌ها می‌ماندند و می‌بالیدند. طبیعت می‌خواست که انسان‌ها به یکدیگر گرسنگی بدهند و این کار یگانه خیر ممکن بود. فناوری هم هیچ امیدی برای گریز از این عاقبت در چنته نداشت. به نظر هیتلر، فکر بهبود زندگی انسان‌ها

1. natural selection

2. contractualism

3. class consciousness

بر اثر پیشرفت علم، نوعی «شیادی یهودی‌ها» بود. و چون هیچ راه‌حل علمی برای معضلات انسانی متصور نبود، پس فقط راه‌حل زور باقی می‌ماند. آلمانی‌ها با از دست دادن فرصت‌های قبلی باید قبضه بر زمین‌های بیشتر را - که مکان زندگی^۱ قلمداد می‌شد - هرچه سریع‌تر عملی می‌کردند. آن بسیج یا جابجایی از نوع جهان‌خوارانه بود، یعنی امپراتوری آلمان دنیا را سراسر فرا می‌گرفت و آلمانی‌ها اراده خود را بر کل دنیا تحمیل می‌کردند.

نخستین سه بُعد انسانی بدون بُعدهای چهارم و پنجم، بی‌ثمر و مصیبت‌زده به حال خود رها شدند. وقتی هیتلر از «مکان زندگی» برای آلمانی‌ها حرف زد، منظورش مکان کشتن دیگران بود. آلمانی‌ها باید به خاک حاصلخیز اوکراین دست می‌یافتند که بارآورترین خاک اروپاست. هیتلر فکر سلطه بر منطقه غربی شوروی را در سر داشت: «می‌سی‌سی‌پی ما باید رود ولگا باشد و نه رود نیجر».

هیتلر پایه‌گذاری یک مستعمره حائل را در نظر داشت که با تسخیر نظامی، کشتار و برده‌گیری ساخته می‌شد. آلمان دیگر سودای بازپس‌گیری مستعمرات از دست‌رفته‌اش در آفریقا را در سر نمی‌پروراند، بلکه در فکر تأسیس امپراتوری در اوکراین بود؛ جایی که بتوان با اوکراینی‌ها همچون آفریقایی‌ها و سرخپوست‌های ایالات متحده رفتار کرد.

1. Lebensraum

آینده استالین

تحرک که صورتی از آزادی است، حتماً به ارزش‌ها، زمان و نیز مکان ربط دارد. هیتلر با زدودن و تقبیح ارزش‌ها نوعی خط‌مشی سیاسی ساخت که فقط مبتنی بر سه بُعد بود و بر بسیج نیروها و بی‌تحرک‌سازی تأکید می‌کرد. کشتن یهودی‌ها و سلطه بر اروپای شرقی به یگانه دغدغه آلمانی‌ها بدل شدند. تحرک اگر فقط در سه بعد اول باشد، چیزی جز درماندگی و بهره‌کشی نیست.

در نظام استالینی آینده‌ای وجود داشت که کورسوی بُعد چهارم در آن دیده می‌شد ولی فقط آینده‌ای واحد که معدودی افراد تعریفش می‌کردند. در آن نظام اشاره‌هایی به بعد پنجم وجود داشت ولی صرفاً ارزش واحد کمونیسم بود که کوتاه‌نظرانه همه ارزش‌های دیگر را از صحنه بیرون می‌راند. در دسر‌ها با مارکسیسم شروع شد. گرچه تفسیر مارکس از سرمایه‌داری ارزشمند بود، راه‌حل پیشنهادی او به فرضی وابستگی داشت که می‌گفت سرشت انسانی واحدی وجود دارد و ما همگی به آن سرشت بازخواهیم گشت! در جهان‌بینی مارکس، دارایی خصوصی، شر بی‌نظیری تلقی می‌شد که الغایش آن جوهر گمشده انسانی را به همه آدمیان باز می‌گرداند.

باز هم پای قالبی از آزادی سلبی در میان بود: رفع فلان مانع؛ کنار گذاشتن همه‌جانبه اخلاق؛ برنامه‌ای برای نهادها نداشتن؛ و انتظار کشیدن برای معجزه‌ها. در نمونه‌هایی که مارکسیسم به سیاست‌های رهایی‌بخش منجر شد (مثلاً با روی کار آمدن سوسیال‌دموکرات‌ها در

وین در دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰)، چنان دستاوردی معلول برنامه‌ای برای دگرگونی کامل نبود، بلکه به واسطهٔ سلسله‌ای از بهبودهای روزمره رخ داد که معطوف به آزادی بودند. وین حتی امروزه اغلب در جایگاه بهترین شهر جهان رتبه‌بندی می‌شود.

مارکس می‌گفت که تاریخ دارد در جهت استبداد پرولتاریا حرکت می‌کند زیرا سرمایه‌داری کارخانه‌های عظیمی ساخته که کارگران روزی آن‌ها را آزاد خواهند کرد. بلشویک‌ها (برخلاف مارکسیست‌های اتریشی) گمان می‌کردند که تاریخ را باید تسریع کرد، پس در دل امپراتوری روسیه که سرزمین رعیت‌ها و بادیه‌نشین‌ها بود، انقلاب خودشان را به راه انداختند. ایشان گمان می‌کردند که دارند جرقهٔ انقلابی جهانی را برمی‌افروزند و هنگامی که معلوم شد اشتباه پنداشته‌اند، بدون همراهی دیگران، کار ساختن «سوسیالیسم در یک کشور» را در پیش گرفتند. آن اقدام هم بیشتر بسیج منابع بود تا تحرک معطوف به آزادی. ایشان که متقاعد شده بودند تاریخ فقط در یک مسیر جاری می‌شود، خیال می‌کردند پیش از توفیق در برپایی سوسیالیسم ناچارند اتحاد جماهیر شوروی را با تقلید از سرمایه‌داری، به حرکت در آن مسیر بکشانند.

استالین چاره‌ای جز برنامه‌ریزی برای صنعتی شدن نداشت. راهکارهایی که او برگزید و نیز صنعتی‌سازی ورشکسته‌اش در برنامهٔ پنج‌سالهٔ ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۳، کارگران را بسیج کرد تا به مدت حدود یک نسل به عملةٔ حکومت تبدیل شوند. میلیون‌ها تن از آن رعیت‌ها از گرسنگی یا اوضاع طاقتفرسا در اردوگاه‌های کار اجباری گولاگ جان دادند که



همزمان با آن برنامه ساخته شده بودند. رعیت‌ها در جمهوری اوکراین بیش از همه رنج کشیدند و حدود چهار میلیون از ایشان از گرسنگی درگذشتند. چون جان دادن باید هدفی داشته باشد، پیشرفت به سوی کمونیسم را هدفش تعریف کردند. چون فقط یک آینده متصور بود که حتماً خیر تلقی می‌شد، پس مرگ دسته‌جمعی در مسیر رسیدن به چنان آینده‌ای ضروری تلقی می‌شد. حامیان استالین در همایش حزب کمونیست شوروی در ۱۹۳۴ دقیقاً همین حرف‌ها را به زبان آوردند.

قطعیتِ آینده‌ی واحد،^۱ اساس استبداد را توجیه کرد و در عمل به ظهور مستبد انجامید. قالب متعارف نظام استبدادی را با روکشی امروزین از قطعیت علمی^۲ پوشاندند و گویی قرار بود تا وقتی کمونیسم محقق گردد و همگان آزاد شوند، مردم صرفاً کوپرها (جسدها)یی باشند که بتوان آن‌ها را دستکاری کرد یا فریب داد. تبعات آن آینده‌ی واحد (که البته هیچ‌گاه به حقیقت نپیوست) کل قرن بیستم را در نوردید و تا همین امروز هم امتداد یافته است.

مسابقه‌ی استالینی با زمان، سرمشق انقلاب چین در ۱۹۴۹ شد و قحطی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ را رقم زد که دست‌کم چهل میلیون انسان را در چین به کام مرگ فرستاد. جهش بزرگ به جلو^۳ در چین بدون قاطعیتِ آینده‌ی واحد و سرمشق بسیج استالینی رخ نمی‌داد. در

1. single future

2. scientific certainty

3. Great Leap Forward

واقع چین بدون توسل به سیاهچال استالینی هیچ‌گاه نمی‌توانست به قالب امروزی درآید.

درعین‌حال، باور به اینکه علم اقتصاد حتماً آینده واحد کمونیستی را به ارمغان خواهد آورد، با باور دومی درآمیخته و مایه تقویت آن بوده که اقتصاددان‌ها ناچارند آینده واحد سرمایه‌دارانه را رقم بزنند. نسخه مارکسیسم شوروی، رونوشت برابر با اصل از سرمایه‌داری بود و (چنان که خواهیم دید) طرفداران سرمایه‌داری بعدها نظر لطف آن مارکسیست‌ها را جبران کردند.

در میان امپراتوری‌ها

تحرك از مقوله جابجایی افراد به سوی آینده‌های منفرد هرکدام از ایشان است؛ ولی بسیج دسته‌جمعی از جنس رسیدن همه به آن قالب «باید» در تاریخ یا طبیعت (استالینیسیم) یا رجعت به آن قالب (نازیسم) است. آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی هر دو امپراتوری‌های قلابی و تقلاهای دیرهنگام برای سوءاستفاده از تجربه استعماری اروپایی‌ها در سده‌های گذشته بودند. هیتلر به مصادیقی از استعمار در هند و آفریقا استناد می‌کرد و استالین گمان می‌کرد شوروی هم مثل امپراتوری‌های سرمایه‌داری که مستعمرات فرادریایی خود را استثمار کردند، باید پیرامونش را مستعمره سازد. لنین جهان‌خواری (امپریالیسم) را عالی‌ترین قالب سرمایه‌داری می‌دانست و همان بود که باید تقلید می‌شد. هیتلر و استالین هر دو از تحرك شکوهمندی الهام می‌گرفتند که در ایالات متحده می‌دیدند.



گرچه چنان دیدگاهی از نگاه ناظر بیرونی ناقص یا مبالغه‌آمیز می‌نماید، به ما کمک می‌کند که خودمان را بشناسیم. قدرت‌های اروپایی از رسیدن کریستف کلمب به آمریکا در ۱۴۹۲ تا آغاز جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴، حدود چهارصدسال توانستند از برکت مزیت‌های فناورانه و ایمنی در برابر بیماری‌ها قلمروی خود را بسط دهند. به این ترتیب بیست نسل از مردم اروپا به درجه‌ای بی‌سابقه از تحرک شکوهمند دست یافتند (البته بی‌تردید بخش بزرگی از آن مهاجرت‌ها گریز از فقر یا تفتیش یا نوعی تنبیه سیاسی بود).

ایالات متحده در عصر امپراتوری‌ها سر برآورد و بعضی آمریکایی‌ها از همین‌رو به تحرک از راه سلطه خو گرفتند. زمینه‌سازی برای استقلال آمریکا را جنگ هفت‌ساله^۱ فراهم کرد که در واقع مناقشه‌ای جهانی بین دو امپراتوری بریتانیا و فرانسه بود و انقلاب آمریکا خاتمه‌اش محسوب می‌شد. بریتانیایی‌ها در ۱۷۶۳ جنگ هفت‌روزه را بردند و امپراتوری خود را به قلمروهای دیگر نیز بسط دادند ولی در عین حال بدهی‌ها و نخوت روبه‌رشدی اندوختند.

اعلامیه استقلال در ۱۷۷۶ علیه امپراتوری بریتانیا صادر شد که مطالبات مالی و سیاسی‌اش را بر مستعمرات آمریکایی خود تحمیل می‌کرد. مستعمره‌نشین‌های یاغی در جنگ انقلابی، بریتانیایی‌ها را با کمک امپراتوری فرانسه شکست دادند که با آن حمایت در صدد انتقام گرفتن از بریتانیا بود. مستعمره‌نشین‌های وفادار به بریتانیا به شمال

1. Seven Years' War

یعنی به جایی مهاجرت کردند که بعدها کانادا شد. آمریکایی‌ها در ۱۷۸۷ حکومت جمهوری برای خود تأسیس کردند. آن جمهوری که بریتانیایی‌ها و فرانسوی‌ها کاملاً از سر راهش کنار رفته بودند، راه بسط جهان‌خوارانه در پیش گرفت.

ایالات متحده در همان سال ۱۷۸۷ به قلمروی شمال غربی^۱ یعنی زمین‌های پیرامون دریاچه‌های بزرگ^۲ چنگ انداخت که به‌تازگی در ۱۷۶۳ به بریتانیا واگذارده بود. آن سرزمین‌ها غرب میانه نوجوانی من بود. وقتی ارتش آمریکا سرخپوستان را شکست داد، معاهده گرینویل^۳ در ۱۷۹۵ درهای اوهایو را برای سکونت باز کرد. اجداد مادریم کارولینای شمالی را که در آن برده‌داری قانونی بود، به قصد سکونت در اوهایو ترک کردند. در سال ۱۸۰۳ که اوهایو به فهرست ایالت‌های قبلی افزوده شد، توماس جفرسون با امپراتوری فرانسه بر سر خرید لوویزیانا مذاکره کرد. از آن پس، سکونت در محدوده رود می‌سی‌سی‌پی ممکن شد و موج بعدی غلبه بر سرخپوستان و تاراندن ایشان سرگرفت.

در جنگ ۱۸۱۲ بین امپراتوری بریتانیا و ایالات متحده جدید، بریتانیایی‌ها از پشتیبانی بعضی بومیان برخوردار بودند ولی در نهایت عقب نشستند. آن جنگ سرخپوستان را از آخرین همدست اروپایی‌شان گسست و دستاویزی برای انتقام شد. قدرت آمریکا به طرف غرب نیز کشید و آمریکایی‌ها در غرب جای بومیان را گرفتند. ایالات متحده در

1. Northwest Territory

2. Great Lakes

3. Greenville

۱۸۴۶ علیه مکزیک اعلام جنگ کرد که حکمرانی امپراتوری اسپانیا در آنجا سی سال پیشتر خاتمه یافته بود. درازدستی آمریکایی‌ها به جنوب غربی پس از پیروزی ۱۸۴۸ رخ داد.

متداول بود که بعضی مستعمرات قدیم، مشخصه‌های استعمارگرانه پیدا کنند. هنجار جهانیِ رژیم‌های پسااستعماری، حتی وقتی رهبران آن‌ها از آزادسازی حرف می‌زدند، مطرح کردن قالب‌های استثمار در مقیاسی کوچک‌تر بود (و هست). سرگذشت ایالات متحده از آن رو استثنایی بود که مستعمرات سابق از توان بالقوهٔ هنگفت برای درازدستی ارضی برخوردار بودند. آمریکایی‌ها به مدت یک قرن پس از ۱۷۷۶ در رویارویی با بومی‌ها از برتری بی‌چون و چرای فناورانه و مصونیت زیستی در برابر بیماری‌ها برخوردار بودند. ایالات متحده در عمل در آن بخش از دنیا جای قدرت‌های اروپایی - اعم از بریتانیایی، فرانسوی، اسپانیایی و روس - را گرفت.

یکی از بحث‌ها در خط‌مشی سیاسی آمریکا پس از ۱۸۴۸، مجاز دانستن یا ندانستن برده‌داری در ایالت‌های افزوده‌شده به اتحادیه بود. چنان موضوعی پس از پیروزی شمالی‌ها در جنگ داخلی در ۱۸۶۵ و لغو برده‌داری به واسطهٔ آن پیروزی، اهمیت یافت. آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار فقط حدود یک دهه اجازه یافتند که به حیات سیاسی ایالت‌های جنوبی وارد شوند. لشکریان اتحادیه پس از مصالحهٔ ۱۸۷۷^۱ از جنوب عقب نشستند و رژیم‌های استبدادی نژادپرست (به دست

1. Compromise of 1877

دموکرات‌های قَدَرِ قدرت در آن زمان) در آنجا حاکم شدند. ارتش اتحادیه سپس به نبرد با بومی‌ها در غرب وارد شد. هم‌زمان با تبدیل شدن غرب به سرزمین مهاجرت و جابجایی، جنوب هم به سرزمین سرکوب بدل شد.

به این ترتیب اواخر قرن نوزدهم انتظارات جدیدی دربارهٔ چگونگی رسیدن به تحرک شکل گرفت: رسیدن به تحرک با سرکوب بیشتر، و با بیرون راندن دیگران از صحنه.

مرز بسته

آن جملهٔ جذاب و معروف که «ای مرد جوان به غرب برو!» گویای روحیهٔ تحرک جهان‌خوارانهٔ آمریکایی بود. مبهم بودنِ غرب و مرزها باعث می‌شد همیشه جایی برای رفتن وجود داشته باشد. در آن سرزمین می‌شد زندگی جدیدی را در میانهٔ اطمینان کامل به برتری خود و نااطمینانی به زمین‌های جدید شکل داد. جوانی که خاستگاه اروپایی داشت، بی‌باکی و امیدهایش را به همراه فشنگ‌ها و میکروب‌هایش به غرب می‌برد (آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار حتی اگر به بردگی گرفته نمی‌شدند، دشوارتر به زمین دست می‌یافتند. آن‌ها گاوچران می‌شدند که معیشتی فصلی و گذرا محسوب می‌شد).

مرز آمریکا پهناور بود ولی نامحدود نبود. مرزهای شرقی و غربی ایالات متحده به اقیانوس می‌رسید و از شمال و جنوب هم بعد از میانهٔ قرن نوزدهم فقط اندکی تغییر کرد. اسپانیا پس از شکست در برابر

ایالات متحده در ۱۸۹۸، پوئرتوریکو، گوام و فیلیپین را به آمریکا واگذار کرد. آخرین انگیزهٔ بزرگ جهان‌خواری، «مسابقه برای تصاحب آفریقا» بود که از دههٔ ۱۸۸۰ تا ۱۹۱۴ بین قدرت‌های اروپایی جریان داشت. بعضی امپراتوری‌های اروپایی در جنگ جهانی اول (با کمک آمریکا بعد از سال ۱۹۱۷) دیگر امپراتوری‌های اروپا را شکست دادند و به این ترتیب جای آن‌ها با هم عوض شد ولی تغییری در اوضاع کلی رخ نداد (آلمانی‌ها مستعمراتی را در آفریقا و اقیانوس آرام از دست دادند، و قلمروهای عثمانی به دست فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها افتاد).

جنگ جهانی اول در امپراتوری روسیه انقلابی به پا کرد و مجری آن انقلاب مردمی بودند که اطمینان داشتند جهان‌خواری در همه‌جای دنیا در حال فروپاشی است. سپس بلشویک‌ها امپراتوری روسیه را از نو ساختند، جمهوری‌های نوپا را در مسیر ویران کردند و بر اکثر سرزمین‌های امپراتوری سابق روسیه مسلط شدند. استالین سپس «مستعمره‌سازی داخلی»،^۱ اشتراکی‌سازی اجباری و صنعتی شدن را ترویج کرد. آلمان هم از ۱۹۳۳ به سیطرهٔ حزب نازی درآمد که هم‌وغم خود را ساختن امپراتوری جدید در اروپای شرقی قرار داده بود. نازی‌ها اتحاد جماهیر شوروی (یا بخش‌های غربی‌اش) را مستعمرهٔ آیندهٔ خود می‌دیدند و می‌خواستند با معکوس کردن روزآمدسازی استالین، از اوکراین برای تولید غذا بهره‌کشی کنند.

1. internal colonization

آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ بر سر اوکراین به جنگ استعماری وارد شدند که ما آن را با جنگ جهانی دوم به خاطر می‌آوریم. همین که دو قدرت اروپایی بر سر یکی از قلمروهای اروپای شرقی با هم می‌جنگیدند، نشانهٔ موجود نبودن سرزمین برای تصاحب کردن در دیگر مناطق دنیا بود. اوکراین در آن زمان کانون توجه برای مستعمره‌گرایی جهانی بود.

هیتلر به شوروی همچون حکومتی شکننده و به اوکراینی‌ها همچون مردمی محکوم به سلطه‌پذیری نگاه می‌کرد ولی نگاه او از واقعیت دور بود. فاصلهٔ فناورانه بین آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی خیلی کم و برتری آلمانی‌ها از لحاظ مصونیت در برابر بیماری‌ها هیچ بود؛ حتی آن‌ها هنگام حمله به شوروی از عوامل بیماری‌زا بیم داشتند. اتحاد جماهیر شوروی از پشتوانهٔ کمک اقتصادی ایالات متحده برخوردار بود که اوضاع را عوض می‌کرد. شوروی بعد از شکست دادن آلمان نازی دوباره بر اوکراین مسلط شد و امپراتوری قبلی را احیا کرد. امپراتوری جدید هم فقط ۴۶ سال دوام آورد.

در سراسر دنیا برتری‌ها از لحاظ فناوری و مصونیت در برابر بیماری‌ها در سومین ربع قرن بیستم از بین رفت. ایالات متحده بعد از انضمام آلاسکا و هاوایی به قلمروی خود، پس از ۱۹۵۹ خاک دیگری به سرزمین خود نیفزوده است. ایالات متحده در عمل اکثر جنگ‌های خود با به اصطلاح جهان سوم را باخت که البته وضعیتی متداول شد. فرانسه هم نتوانست متصرفات استعماری خود در هند و چین را پس بگیرد: لائوس در ۱۹۴۹ مستقل شد و کامبوج در ۱۹۵۳. فرانسه حتی

با وجود کمک‌های مالی ایالات متحده ناچار شد در ۱۹۴۵ از شمال ویتنام عقب‌نشینی کند. ایالات متحده در ۱۹۶۵ خود به جنگ در ویتنام وارد شد، حدود یک میلیون ویتنامی را کشت و سپس در ۱۹۷۳ شکست خورده از آن کشور بیرون آمد. فرانسه بعد از عقب‌نشینی از ویتنام، جنگ استعماری دیگری را در الجزایر شروع کرد تا سرانجام در ۱۹۶۲ در الجزایر هم شکست خورد.

امپراتوری‌های بریتانیا، هلند، اسپانیا و پرتغال در سومین ربع قرن بیستم، صحنه آسیا و آفریقا را ترک کردند. البته زمان‌بندی شکست برای اتحاد جماهیر شوروی قدری متفاوت بود. شوروی در ۱۹۴۵ و بعد از آن بر دامنه قلمروی خود افزود و امپراتوری بیرونی متشکل از هم‌تایان اروپای شرقی‌اش را ساخت. شوروی توانست در ۱۹۶۵ و ۱۹۶۸ در مجارستان و چکسلواکی مداخله نظامی کند. با این حال اتحاد جماهیر شوروی در حملات خود به افغانستان در ۱۹۷۹ شکست‌های فراوان خورد. رهبران شوروی کمونیست‌های لهستان را در ۱۹۸۱ مجبور کردند که جنبش همبستگی را خودشان بدون درخواست از ارتش سرخ برای حمله به لهستان، سرکوب کنند. شوروی در ۱۹۸۹ ناچار شد از افغانستان عقب‌نشینی کند و در همان سال امپراتوری بیرونی‌اش در لهستان و اروپای شرقی را هم از دست داد.

اگر تلاش استالین و هیتلر در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ را نواستعماری^۱ بنامیم، جنگ‌های پوتین در اوکراین را که در ۲۰۱۴ و

1. neocolonialism

۲۰۲۲ رخ داد، باید نونواستعماری^۱ نامگذاری کنیم. رهبران روسیه از هر سفسطه‌ای استفاده کردند و به تاریخ جهان‌خواری از جمله به عملکرد نازی‌ها و نواستعمارگری شوروی - در اوکراین و دربارهٔ اوکراینی‌ها استناد کردند: آن دولت وجود نداشته است؛ آن کشور وجود نداشته است؛ قانون بین‌الملل وجود اوکراین را توجیه نمی‌کند؛ مرزهای اوکراین ساختگی بوده‌اند؛ و اوکراینی‌ها مردمی استعمارزده و مشتاق سلطه‌پذیری بوده‌اند که نخبگان اجنبی ایشان باید نابود می‌شدند و غذا و دیگر منابع‌شان به غارت می‌رفت. مقیاس وحشی‌گری‌های روسیه بعد از ۲۰۲۲ به فجیح‌ترین جنگ‌های استعماری پیشین شباهت داشته است.

با این حال جنگ روسیه و اوکراین نیز از لحاظ ویژگی‌های جنگی مطابق الگوی متعارف بوده است. حتی کسانی که خود را ابرقدرت می‌پندارند، بدون برتری عمده در زمینه فناوری و بیماری‌ها، برای اشغال و نگه‌داشتن خطه‌های پهناور، به دردسرهای فراوان می‌افتند. در این برههٔ تاریخی گویا کشور بزرگ‌تر (امپراتوری) در جنگ به شکست نزدیک‌تر است. تحرک جهان‌خوارانه دیگر شدنی نیست.

تحرک اجتماعی

شخص آزاد در سرحد پیش‌بینی‌ناپذیرها پرسه می‌زند، ولی چنان کاری در این قرن پرهیاهو و شلوغ ما چگونه ممکن است؟

1. neo-neocolonialism

تحرك جهان‌خوارانه باعث فراگیر شدن برخی سلاح‌های قدرتمند^۱ پیش‌بینی‌پذیری شد: تسلیحات برتر و بیماری‌های عفونی. به این ترتیب مصونیت در برابر بیماری‌ها و فناوری هر دو گسترش یافتند و در نهایت به یاری قربانیان استعمار آمدند.

دشمنان استعمار که اغلب از اواخر دهه ۱۹۴۰ در برابر استعمارگرهای خود از آن سوی دنیا پیروز شدند، بر همبستگی ملی - به مثابه واکنش به امپراتوری‌ها - تأکید کردند. از آن‌پس حق تعیین سرنوشت^۱ هر کشور به دست خودش به هنجار بدل شد و در قوانین جدید ملل متحد جای گرفت.

گفتمان «حق تعیین سرنوشت» از افکار لیبرال آزادی فردی وام گرفته شد، ولی در مفهوم کشورهای خودمختار معلوم نبود که افراد چگونه به خودمختاری می‌رسند. در مبارزه‌ها ملی‌گرایی هم به اندازه مقاومت مؤثر واقع می‌شد و توسل به تعریف جمعی و سلبی از آزادی - به معنای رفع حاکمیت امپراتوری‌های جهان‌خوار - رایج بود. با این حال هیچ قاعده‌ای درباره آزادی هر فرد بیان نشد.

تقلای ضداستعماری در اروپا علیه امپراتوری نازی‌ها از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ در قالبی متفاوت از مبارزه ضداستعماری خارج اروپا علیه حاکمیت اروپایی‌ها اجرا شد. مردم اروپای غربی که هدفشان احیای کشورها و نه ساختن کشورهای جدید بود، توانستند تأمل کنند که چگونه از تکرار اشتباهات دهه ۱۹۳۰ بپرهیزند. آن‌هایی که در برابر

1. self-determination

اشغال آلمانی‌ها مقاومت کردند، تقریباً هیچ‌گاه برای نابودی آلمانی‌ها نجنبیدند و بی‌تردید هدفشان بازگرداندن اوضاع به وضعیت پیش از جنگ نبود. آن آزادی که ایشان در سر داشتند، معمولاً ایجابی و از مقوله آینده‌ای همراه با معنایی فراگیرتر برای تحقق امکان‌ها بود.

آمریکایی‌ها با تشویق همکاری اقتصادی بین اروپایی‌ها به آن‌ها کمک کردند تا با عصر پسا جنگ وفق یابند که در واقع عصر پسا جهان‌خواری بود. آن‌ها به شکل غیرمستقیم به نظام مراقبت‌های سلامت، مددکاری اجتماعی، بازتوزیع درآمدها، و سرمایه‌گذاری دولت‌ها در دولت رفاه اروپایی یارانه دادند. چنان اقداماتی نوعی مفهوم تحرک پدید آورد که به درازدستی جهان‌خوارانه وابسته نبود. تحرک (سیلان) اجتماعی^۱ جدید، بهتر از تحرک جهان‌خوارانه بود و درعین حال از استثمار عده‌ای به دست عده‌ای دیگر می‌کاست.

آن قالب تحرک، دردسرهایش را به قالب دیگر سرازیر کرد. آلمان که در ۱۹۴۵ در جنگ جهان‌خوارانه مغلوب شده بود، ناگهان وطن بیش از ده میلیون پناهنده شد که اکثرشان از لهستان و چکسلواکی به آنجا رانده شدند. البته آن پناهنده‌ها خود را در سرزمین سکون نیافتند. آلمانی‌های اخراجی که به آلمان غربی مردم‌سالار وارد شدند، خود را در بحبوحه طرحی تازه از تحرک اجتماعی یافتند. همین وضعیت درباره فرانسوی‌هایی مصداق داشت که اندکی بعد از آسیای جنوب شرقی و شمال آفریقا به کشورشان بازگشتند، یا هلندی‌های بازگشته از اندونزی،

1. social mobility



بلژیکی‌های برگشته از کنگو، و اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌های از آفریقا بازگشته. اروپایی‌هایی که در دهه‌های ۱۹۵۰، ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مستعمرات سابق را ترک کردند، در خودِ اروپا امکانات تازه‌ای برای تحرک یافتند.

دولت‌های رفاه اروپا (و کانادا) که پس از ۱۹۴۵ شکل گرفتند، به تدارک زیرساخت، حمل‌ونقل عمومی و تربیت کارگر ماهر پرداختند و نگرانی شهروندان بابت برهه‌های دشوار زندگی را کم کردند. آموزش عمومی، مراقبت‌های درمانی و صندوق‌های بازنشستگی هم اروپایی‌ها (و کانادایی‌ها) را قادر کرد در زندگی خود آزادانه‌تر انتخاب کنند. چنان سیاست‌هایی به شکل‌گیری سه صورت اولیهٔ آزادی یعنی خودمختاری، پیش‌بینی‌ناپذیری، و تحرک کمک کرد.

دولت‌های اروپایی از ۱۹۵۷ به طرحی برای همکاری اقتصادی و سیاسی پیوستند که در ۱۹۹۲/تحداییهٔ اروپا نامیده شد. اتحادیهٔ اروپا علاوه بر تجارت آزاد، آزادی جابجایی را نیز ممکن کرد. آن اتحادیه به جاده‌ها و کشاورزی یارانه داد و منابع مالی مبادله دانشجویان را فراهم کرد. چون تحرک اجتماعی قاعده شد، تحرک جهان‌خوارانه به فراموشی سپرده شد.

فرآیندی که گفتم، تا بی‌عیب و نقص بودن فاصله‌ای گزاف داشت. اروپایی‌ها گذشتهٔ استعماری خود را پنهان (و فراموش) کردند، که مایهٔ سرخوردگی دیگران شد. آن فقدان خویش‌اندیشی تاریخی، به رسمیت شناختن جنگ‌های استعماری روسیه در ۲۰۰۸ (گرجستان)، ۲۰۱۴ (اوکراین)، ۲۰۱۵ (سوریه)، و ۲۰۲۲ (اوکراین) از سوی اروپایی‌ها را دشوار

کرد. اروپایی‌های ثروتمند راه‌هایی برای بیرون کشیدن سرمایه نقدی از وطن مستعمراتی سابق خود یافتند و آن پول‌ها را از چشم مسئولان مالیاتی اروپا دور نگه داشتند. به این ترتیب پیشرفت اقتصادی در کشورهای پسااستعماری دشوارتر شد و رفتار فرار مالیاتی شکل گرفت که در تمام دنیا ریشه دواند. این رفتار اکنون ایالات متحده را نیز تهدید می‌کند.

طبقه متوسط

خط‌سیر آمریکا به مدت چهار دهه در قرن بیستم به اروپا شباهت داشت: تحرک جهان‌خوارانه جای خود را به تحرک اجتماعی داده بود. نخستین دولت رفاه آمریکا از دهه ۱۹۳۰ شکل گرفت. «رویکرد جدید»^۱ فرانکلین روزولت، «مرز جدید»^۲ جان اف. کندی، و «جامعه بزرگ»^۳ لیندون جانسون نمایانگر آن گذار از دامن‌گستری جهان‌خوارانه به تحرک اجتماعی بودند. آن برنامه‌ها چند دهه به *رؤیای آمریکایی*^۴ تبدیل شدند. شکاف بین غنی‌ترین‌ها با بقیه جامعه در دهه ۱۹۷۰ رو به کاهش بود و آمریکایی‌های روزافزونی را قادر می‌کرد به طبقه متوسط پرشمار کشور بپیوندند.

هدف *رؤیای آمریکایی* تحرک (سیلان) اجتماعی بود. آن برنامه‌ها به جای وعده زمین بیشتر تا ابد، تلقی پیشرفت اجتماعی

1. New Deal

2. New Frontier

3. Great Society

4. American Dream

پیش‌بینی ناپذیر - ولی ناممکن - را در قلمروی فعلی ایالات متحده فراهم کرد. از آن پس تحرک فقط به خانواده‌های ساکن در زمین‌هایشان مربوط نبود، بلکه نسل‌های جدیدی را شامل می‌شد که زندگی‌های تازه در پیش می‌گرفتند. در چنان طرز فکری مرزهای نفوذپذیر همان مرزهای طبقات اجتماعی بودند.

جامعه در *رؤیای آمریکایی* سیال و پیرو دستاوردهای افراد در دوره زندگی هرکدام بود. طبقه متوسط برخلاف اوضاع گروه‌های اجتماعی تاریخی از قبیل خرده‌کشاورزان یا نجبا، بر حسب زندگی و نه تبار یا شغل تعریف شد. وارد شدن به طبقه متوسط علاوه بر دستیابی آمریکایی‌های منفرد به میزان آسایش و رفاه مشخص، از مقوله نوعی امکان‌پذیری عام بود که همه را قادر به زندگی پیش‌بینی‌ناپذیر و رسیدن به مقصدی تازه می‌کرد. کودکان برخلاف سده‌های پیشین دیگر به مرتبه اجتماعی یا حرفه والدین مقید نمی‌ماندند یا برخلاف حکومت‌های نازی یا شوروی، در بسیج نژادی یا طبقاتی گرفتار نمی‌آمدند.

گرچه برخی *رؤیای آمریکایی* را نتیجه طبیعی سرمایه‌داری وانمود می‌کنند، آن رؤیا به سیاست‌های اجتماعی پس از فروپاشی سرمایه‌داری در رکود بزرگ^۱ وابسته بود. آن رؤیا تا وقتی دوام آورد که خاستگاهش فراموش شد و خود سرمایه‌داری در مقام یگانه منشأ آزادی بر مسند نشانده شد. آن اتفاق در دهه ۱۹۸۰ رخ داد.

واکنش اروپای غربی و آمریکا به عصر پسااستعماری در آن دهه با هم فاصله پیدا کرد (گرچه بریتانیا بیشتر به ایالات متحده شبیه بود و کانادا به اروپای غربی). سیاست‌های آمریکا برای تحرک اجتماعی از ۱۹۸۱ در ریاست جمهوری رونالد ریگان وارونه شد. حمله به اتحادیه‌ها و تضعیف آن‌ها به کاهش توانایی چانه‌زنی کارگران انجامید. بی‌اعتنایی به قانون ضدتراست، کسب‌وکارهای کوچک را کوباند. سهل‌گیری مالیاتی بر ثروتمندان، بار مالیاتی دیگران را سنگین‌تر کرد. منطق صریح در آن رویه‌ها آزادی سلبی بود: رئیس‌جمهور ریگان معتقد بود حکومت هیچ‌گاه به مردم کمک نمی‌کند و فقط آسیب می‌زند.

پایان کار کمونیسم در اروپای شرقی که در ۱۹۸۹ رخ داد، همچون مُهر تأیید بر نسخه آمریکایی آزادی سلبی قلمداد شد. جالب آنکه چنان تغییر رویه‌ای در همسایه شمالی ایالات متحده روی نداد. در کانادا هیچ موضع‌گیری ایدئولوژیک علیه دولت رفاه شکل نگرفت. کانادایی‌ها در ۱۹۸۱ به طور میانگین ۱/۵ سال بیش از آمریکایی‌ها عمر می‌کردند. آن فاصله اکنون به پنج سال رسیده است. اگر آن اختلاف را در جمعیت ضرب کنیم، بهایی که آمریکایی‌های زنده امروزی خواهند پرداخت، حدود ۱/۵ میلیارد سال مرگ بی‌دلیل است. این خسارت برخلاف آنچه بعضی می‌پندارند، از جنس بهای آزادی نیست. مرگ بی‌دلیل، ناآزادی است.

تحرک اجتماعی برای ورود به طبقه متوسط، از مقوله آزادی ایجابی و تلفیقی از ارزش‌ها و نهادها بود و مطابق آن هر زندگی می‌توانست از

برکت ساختارهای توانمندکننده، خطاسیر منحصر به فردی پیدا کند. در ایالات متحده رونق گرفتن آزادی سلبی در دهه ۱۹۸۰، طنینی سیاسی به راه انداخت که خیلی قدرتمندان در قرن بیست و یکم نیز منعکس شد: هدف حکومت فراهم کردن پیش شرط‌های آزادی برای همه نیست، بلکه رفع موانع است تا ثروتمندان بر منفعت خود بیفزایند. ثروت هم مجال یافت که از این کشور بگریزد و به پناهگاه‌های مالیاتی پسااستعماری برود.

گرایش‌های جرگه سالارانه، تحرک اجتماعی را بسیار دشوار کرد و گفتگو درباره آزادی را به بیراهه کشاند. هرچقدر ثروت متمرکز شد، بحث‌ها ساختگی‌تر شدند تا بالاخره واژه آزادی در انگلیسی آمریکایی به چیزی در حد امتیاز ثروتمندان کم‌شمار برای نپرداختن مالیات، قدرت جرگه سالاران کم‌تعداد برای شکل دادن به گفتمان‌ها، و استفاده نابرابر از قانون کیفری تقلیل یافت.

حبس عام

زندان جابجایی در بعد مکان را متوقف می‌سازد و زمان را از دسترس خارج می‌کند. زندان در قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم میلیون‌ها آمریکایی را از سال‌های تحصیل، یافتن شغل یا داشتن فرزند محروم کرد. زندان همچنین دست بسیاری از آن‌ها را از رأی دادن و بیان نظرشان در آینده سیاسی بست.



شهرهایی که می‌توانستند در آن‌ها رأی دهند، بیرون کشیده می‌شوند و در مناطق ویلایی اعیان‌نشین یا حومه‌ها جای داده می‌شوند تا بدن‌هایشان مایهٔ تشدید قدرت رأی‌دهی دیگران باشد؛ آن هم دیگرانی که اغلب به نفع سیاستمداران طرفدار ساختن زندان‌ها عمل می‌کنند.

زندان کانتیکت که من آنجا درس دادم، خارج از محدودهٔ بخش‌های انتخاباتی شهرهایی است که محل سکونت دانشجویانم هستند. در ایالت اوهایو که من بزرگ شدم، زندانی‌ها از بخش‌های دارای شهرهای بزرگ به بخش‌های روستایی منتقل شده‌اند. به این ترتیب علاوه بر دریغ‌شدن حق ابراز عقیده از زندانیان، آزادی بیان ایشان به نفع دیگران مصادره می‌شود؛ آن هم دقیقاً کسانی که انگیزه دارند زندان‌ها را منبع شغل و قدرت سیاسی بدانند.

لایپ در این روش به شیوه‌ای کاملاً شرارت‌آمیز به کوپر تبدیل می‌شود: آنچه مردم ممکن است بخواهند، هیچ انگاشته می‌شود ولی حضور جسمی و موقعیت مکانی بدن‌هایشان به نفع تقالای کسی دیگر در مسیر کسب قدرت به حساب می‌آید.

سنت تاریخی شمردن بدن‌ها پیش روی افراد، از چشم زندانیان سیاه‌پوست دور نمانده است. برده‌ها مطابق قانون اساسی حق رأی نداشتند ولی بدن‌هایشان (البته ۶۰ درصد بدن هرکدام) در محاسبهٔ تعداد نمایندگان ایالت‌های برده‌دار شمرده می‌شد. به این ترتیب داشتن نماینده در کنگره، بی‌واسطه از برده‌برداری متأثر می‌شد و به نفع برده‌برداران و به زیان خود برده‌ها بود. هرچقدر در ایالتی برده‌های

بیشتری زندگی می‌کردند، تعداد بیشتری نماینده را می‌شد از آن ایالت به مجلس فرستاد تا آنجا به نفع برده‌داری و به زیان برده‌ها تصمیم بگیرند. وقتی مسئولان سیاسی ایالتی برنامه‌ریزی می‌کنند که زندان بسازند، همچنین برنامه‌ریزی می‌کنند تا نمایندگی مردم سالارانه را از یک ناحیه بگیرند و به ناحیه‌ای دیگر بدهند. رأی دادن به چنان نامزدهایی به چه معناست؟ یا رأی دادن در بخشی که صدای شما در آن به علت ساخته شدن یک زندان در نزدیکی‌تان، بیش از دیگران شنیده می‌شود؟ به نظر مردمی که وانمود می‌کنند در کشوری مردم‌سالار زندگی می‌کنند، این روش نوعی شکست در «زیستن با حقیقت» است و ایوان^۱ - یکی از دانشجوهای زندانی ام - پس از مطالعه «قدرت بی‌قدرتان» از هاول، چنان تعبیری به زبان آورد.

تغییر مغرضانه تقسیمات کشوری زندان‌ها پدیده‌ای است که سیاه‌پوستان و لاتین‌تبارها می‌شناسند ولی سفیدپوستان از آن بی‌خبرند (یا دست‌کم خودشان را گول می‌زنند که از آن خبر ندارند). ولی منطق این وضعیت از نظر سیاه‌پوستان و لاتین‌تبارهایی که می‌خواهند در شهرها زندگی کنند و در کنار هم اکثریت زندانیان را تشکیل می‌دهند، منطق آشکاری است. بدن‌های محبوس این افراد به حق رأی کسانی دیگر تبدیل می‌شود تا افرادی در انتخابات برگزیده شوند که زندان‌های بیشتری خواهند ساخت.

1. Evan

البته تردیدی نیست که انسان‌ها مرتکب جرم می‌شوند و باید مسئول اعمالشان باشند. همچنین صحت دارد که دیگران می‌توانند در حق مجرمان بی‌عدالتی‌های بزرگ‌تری به اجرا درآورند که ارتکاب جرم را محتمل‌تر و مجازاتش را سیاسی‌تر می‌سازد. هر دوی این واقعیت‌ها همزمان ممکن است. حقیقتی که ما با آن به سر می‌بریم، حقیقتی واحد و سراسر است نیست.

منطقه بزرگ

در کلاس درس آزادی در دانشگاه با دانشجویانم نوشته‌های ناراضیان در کشورهای کمونیستی را می‌خواندیم. زندانیان سیاسی شوروی از اصطلاح «منطقه کوچک»^۱ برای اردوگاه‌های کار اجباری، و از «منطقه بزرگ»^۲ برای خود اتحاد جماهیر شوروی استفاده می‌کردند. وقتی دانشجویهای زندانی ام‌این صورت‌بندی را شنیدند، از آن خوششان آمد و برای ایالت متحده به کار گرفتند. آن‌ها این کار را برای دست انداختن من نکردند، هرچند که مایه حیرت من شد. آن اصطلاحات خیلی خوب با مشاهدات خود دانشجویها انطباق داشت.

گویی عدم‌تحرك شديد در زندان (منطقه کوچک) به نظر دانشجویهای زندانی، کانون نامتحرک‌سازی بود که ایشان در کل زندگی خود (منطقه بزرگ) دیده بودند. آن دانشجویهای محبوس دچار بدبینی نشده بودند: آن‌ها رقابت کرده بودند تا در آن برنامه دانشگاهی پذیرفته

1. little zone

2. big zone

شوند، می‌خواستند مدرک بگیرند، و خیلی عالی تلاش می‌کردند. مشکل از آنجا پیش می‌آمد که آن‌ها زندگی را در ایالات متحده شروع کردند؛ در جایی که سیاست‌های اجتماعی برای کمک به تحرک، تا اندازه زیادی فرو پاشیده بود و به‌ویژه آن سیاست‌ها علیه ایشان بود. باوری که سیاه‌پوستان را نمونه مجرمان می‌دانست، حتی وقتی سیاستمداران سفیدپوست، سیاست‌های تحرک اجتماعی را نوعی مزیت برای سیاه‌پوستان دانستند، علیه دولت رفاه عمل می‌کرد.

سیاستمداران سفیدپوست در واقع دولت رفاه را طراحی کردند تا طبقه متوسط سفیدپوست شکل بگیرد. *قانون مسکن ملی* (۱۹۳۴) وزارت مسکن فدرال را پدید آورد که پرداخت وام‌های رهنی را تضمین می‌کرد و خرید خانه را برای آمریکایی‌ها آسان‌تر می‌ساخت. ولی چنان تسهیلی فقط برای سفیدپوستان و در محلات سفیدپوست رخ داد. اگر خانواده‌ای سیاه‌پوست استطاعت می‌یافت تا بدون کمک فدرال به محله‌ای سفیدپوست‌نشین جابجا شود، از آن پس وزارت مسکن فدرال، پرداخت وام‌های رهنی به سفیدپوستان ساکن در آن محله را تضمین نمی‌کرد. نتیجه آن سیاست، تفکیک محله‌ها بود که به خط‌کشی قرمز^۱ معروف شد و تا پیش از ممنوعیت تبعیض مسکن که بعدها وضع شد، به قالب‌های جدید تفکیک نژادی جهش یافت.

قانون واگنر^۲ در سال ۱۹۳۵ مبنای شکل‌گیری اتحادیه‌ها در بخش خصوص را فراهم کرد ولی اتحادیه‌ها را مجاز می‌دانست که

1. redlining

2. Wagner Act

سیاه‌پوستان را به اتحادیه راه ندهند. *قانون واگنر* هم مثل *قانون تأمین اجتماعی* که همان سال تصویب شد، شامل حال کارگران کشاورزی و خانگی نبود که درصد نامتناسبی از آن‌ها را سیاه‌پوستان تشکیل می‌دادند. بی‌تردید اتحادیه‌ها تا دههٔ ۱۹۷۰ به یکی از نهادهای مهم چندنژادی تبدیل شدند و علت حمله به آن‌ها در دههٔ ۱۹۸۰ همین بود. مارتین لوترکینگ در سخنرانی «من رؤیایی دارم»^۱ به سال ۱۹۶۳ *رؤیای آمریکایی* را رؤیایی برای همهٔ آمریکایی‌ها دانست. رؤیای آمریکایی برای همه، شامل ارایهٔ مفهوم جدید از آزادی همچون یک مفهوم ایجابی بود. برخی از ما بدون آشنایی با گذشته (که حس خودمختاری فراهم می‌کند)، در صورتی که پیش‌بینی‌پذیر باشیم، قالب‌هایی از تحرک را جستجو می‌کنیم که دیگر موجود نیستند. ما در هم‌نوازی ناخوشایند سوءتفاهم‌ها و تباهی‌ها فقط می‌توانیم عادت‌های ذهنی اپراتورها را بازتولید کنیم که این بار هیچ فایدهٔ مادی به حال استثمارکنندگان نخواهد داشت. آنان که در صدد نامتحرک ساختن دیگران هستند، در نهایت خودشان به عدم‌تحرک کشیده می‌شوند.

ما با آزادی ایجابی تصدیق می‌کنیم که امور خیر پرشمار هستند؛ سپس تلاش می‌کنیم که آن امور را با هم جمع کنیم. عدالت اجتماعی و کارآفرینی در کنار هم قرار گرفتند تا رؤیای آمریکایی تشکیل شود. در حکومت‌های قائل به آزادی سلبی چیزی جز انتخابی فاجعه‌آمیز در مخیلهٔ ما نمی‌گنجد و چاره‌ای نداریم جز اینکه از همه‌چیز در ازای یک

1. I Have a Dream

حکومت کوچک و ناکارآمد صرفنظر کنیم. نژادپرستی ما را از تکثرگرایی باز می‌دارد و به این ترتیب نمی‌گذارد که آزاد باشیم.

ناآزادی نژادی

آن باور آمریکایی که انسان‌ها را ناگزیر از انتخاب بین کارآفرینی و عدالت اجتماعی می‌داند، نژادپرستانه است. چنان باوری در صحنه سیاست تا وقتی مؤثر است که سفیدپوستان (و دیگر غیرسیاهپوستان) خود را کارآفرین بدانند و سیاهپوستان (یا مهاجران یا گروه‌های دیگر) را آدم‌های تنبل و کارگزیر.

تلقی تن‌لش^۱ یا ذاتاً تب‌ه‌کار از سیاهپوستان، به روزگار قبل از جنگ داخلی مربوط است که برده‌های سیاهپوست کار شاق بدنی انجام می‌دادند و «جرم» اصلی ایشان، تقلا برای فرار بود. این شب‌کش‌دارِ نژادپرستانه دارد جای حقیقت را می‌گیرد تا نفهمیم دولت رفاه به رویای آمریکایی خدمت کرد. سفیدپوستان (و دیگر غیرسیاهان) که با حس غرور نژادی اغوا شده بودند، خود را فریفتند تا نبینند که بزرگ‌ترین سازمان زندان‌های جهان پیرامون ایشان رشد می‌کند و جای آن دولت رفاه را می‌گیرد که در بسیاری جنبه‌ها به خود یا خانواده‌هایشان کمک کرده بود.

1. work-shy

سقراط گمان می‌کرد که ناتوان کردن دیگران، ما را از توانمند کردن خودمان باز می‌دارد. تونی مورِیسن^۱ (برعکس) گفته است که تنبیه اقلیت مایهٔ تربیت اکثریت می‌شود. کل عمر من در دورهٔ حبس عام^۲ تاریخ ایالات متحده سپری شده است و این نیم‌قرن ذهن آمریکایی‌ها را تیره‌وتار کرده است. زندانی کردن سیاه‌پوستان به جامعه پیام داد که سفیدپوست بودن، مترادف با آزادی و امنیت است. به این ترتیب سفیدپوستان با تلقی نژادپرستانه از آزادی، یعنی «به زندان نرفتن» - که سلبی است - پرورش یافته‌اند. ولی ستم‌ندیدن گرچه نوعی مزیت خفیف به حساب می‌آید، به هیچ وجه به رسمیت شناخته نمی‌شود. به همین ترتیب خودِ موضوع نظم و قانون هم خیلی زود خشم بعضی‌ها را برمی‌انگیزد. امروزه اصلاً سخن گفتن از آزادی دشوار شده است.

آیا در نوجوانی چون پلیس در اوضاعی مشابه با کسی دیگر - با یک سیاه‌پوست که احتمال دستگیر شدنش زیاد بود - مرا دستگیر نمی‌کرد، آزادتر بودم؟ البته که بله. وضع من بهتر از نوجوان سیاه‌پوستی بود که سابقه‌اش در دستگاه عدالت کیفری ثبت می‌شد. ولی اگر چنان تجربه‌ای به من آموخته باشد که عدالت را صرفاً نبودن قدرت دولت تعریف کنم، در دام اشتباهی بزرگ افتاده‌ام. فکری که خیر بودن دولت را در دستگیر کردن مردمان دیگر می‌دانست، دامی برای آمریکایی‌های سفیدپوست شد و آمادگی برای ایستایی اجتماعی و خشم را در جامعه رقم زد.

1. Tony Morrison

2. mass incarceration

دستگاه‌های استبدادی کاری می‌کنند که اضطراب، عادی به نظر برسد. آن‌ها تهدیدی را به فلان گروه (در این بحث به سیاه‌پوستان) نسبت می‌دهند که مسئولان حکومت در واقع هیچ ترسی از آن گروه ندارند و سپس برای هواداران حکومت فخر می‌فروشند که از ایشان در برابر چنان تهدیدی محافظت کرده‌اند. آن‌ها آسوده‌خیالی بابت خطر را به جای آزادی می‌نشانند و به شهروندان یاد می‌دهند که این دو را با هم خلط کنند. چرخه اضطراب و خلاصی از اضطراب، آزادسازی نیست بلکه فریبکاری است.

هیچ چیز مثل زندان تحرک را از بین نمی‌برد. زندان در ایالات متحده نوعی خط‌مشی عدم تحرک است که از بدن‌های سیاهان در درون زندان به اذهان دیگر آمریکایی‌های بیرون بسط پیدا می‌کند.

خط‌مشی نامتحرک‌سازی

لفاظی‌ها درباره تبهکاری و تنبلی سیاه‌پوستان در ربع آخر قرن بیستم، برخی سفیدپوستان آمریکایی را متقاعد کرد بابت سیاست‌های اجتماعی که تحرک (سیلان) اجتماعی خودشان به مدت دو نسل را فراهم کرد، خیلی خوب عمل کرده‌اند. آن‌ها که به غلط متقاعد شده بودند عدالت اقتصادی فقط برای دیگران است، عزم خود را برای خودفریبی جزم کردند تا گمان کنند انسان‌های مستقلی همچون خودشان نیازی به کمک‌های حکومت ندارند. بی‌شک در دهه ۱۹۸۰ که من در دبیرستان درس می‌خواندم، چنان حسی در میان مردم خیلی جدی بود.

ریچارد نیکسون در ۱۹۶۸ هنگامی که نامزد ریاست جمهوری بود، مفاهیم بزهکاری و نژاد را کنار هم نشانده. بعد از او رونالد ریگان رفاه را به نژاد ربط داد (که از برکت حرف‌های ویلسون، آن نژاد به بزه و جرم ربط داشت). ریگان مفهوم «ملکه رفاه» را در مبارزه انتخاباتی ناکام خود در ۱۹۷۶ و سپس در مبارزه منجر به پیروزی در ۱۹۸۰ بر سر زبان‌ها انداخت. بچه‌های سفیدپوستی که در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بزرگ می‌شدند، موظف به گوش سپردن به آن کلیشه‌ها می‌شدند. سفیدپوستان آمریکایی با پذیرش آن منطق و رأی‌دادن علیه دولت رفاه، اضطراب را به زندگی‌هایشان راه دادند و از این راه خود و فرزندانشان را در برابر ترفندهای بعدی نژادپرستان، آسیب‌پذیرتر ساختند.

به شخص سفیدپوستی که اواخر قرن بیستم یا اوایل قرن بیست و یکم بزرگ می‌شد، یاد می‌دادند رفاه را با چیزی مرتبط بداند که سیاه‌پوستان از آن بهره‌برداری می‌کنند، درحالی‌که همان عامل به احتمال زیاد والدین و اجداد خود ایشان را قادر کرد به طبقه متوسط بپیوندند. بچه‌های آمریکایی در حال حاضر - تا اندازه‌ای زیاد به علت همان رأی والدین و اجدادشان - *رؤیای آمریکایی* را از دست داده‌اند. ریچارد رورتی^۱ فیلسوف این‌گونه موضوع را بیان کرد: «گویی حوالی ۱۹۸۰ بچه‌های مردمی که رکود بزرگ را از سر گذراندند و به حومه شهرها راه یافتند، تصمیم گرفته بودند پل‌های متحرک پشت سرشان را خراب کنند».

1. Richard Rorty

بسیاری از آمریکایی‌ها که خاستگاه اروپایی داشتند، به تحرک خو گرفته بودند. آن‌ها به‌طور کلی عادت داشتند که حکومت به نفع ایشان عمل کند. وقتی آن‌ها دیدند که حکومت قرارست برای دیگران کار کند، علیه آن برنامه‌ها و علیه تحرک اجتماعی فرزندان و نوه‌هایشان رأی دادند. در دهه ۱۹۸۰ آمریکایی‌ها راه تکمیل‌گذار از تحرک جهان‌خوارانه به تحرک اجتماعی را به روی خود بستند و سپس پیرامون خود دنبال مقصر گشتند. سرخوردگی‌ها و نارضایتی‌های ناشی از سیاست‌گذاری غلط، به دستاویز سیاسی برای همان سیاستمدارانی تبدیل شد که آن سیاست را طراحی کرده بودند. عدم تحرک رخنه‌ای برای سیاستمدارانی باز کرد که ادعا کردند فلان نژاد بی‌عیب و نقص و نژاد دیگر گناهکار است، و یگانه معضل در ایالات‌متحده، حضور «آن دیگران» است.

از اواخر قرن بیستم، آن حیثیت خیالی امپراتوری، راه را بر آزادی پُرشور بسته است. البته که شکوه درازدستی گذشته‌های امپراتوری - آن زمان که ما «شکوهمند» بودیم - جذابیت دارد زیرا تلفیقی از قبول^۱ و طرد^۲ در آن هست: در چنان حکایتی به مردم با استناد به گذشته پیروزمندانه‌شان بشارت داده می‌شود که در زمره برندگان هستند، و سپس هشدار باخت در آینده‌های نسنجیده برای ایشان ارسال می‌شود. این ترکیب اعتیادآور - این عدم تحرک پساجهان‌خوارانه^۳ - به رخوت و

1. affirmation

2. rejection

3. postimperial immobility

انزوا می‌انجامد و در ایالات متحدهٔ ابتدای قرن بیست و یکم هم به خودکشی و اعتیاد کشیده شد.

عدم تحرکِ پساجهان خوارانه ما را به پژواکِ فاجعه‌بارِ عصر تحرکِ جهان‌خوارانه فراخواند. روزگاری زندانی‌ها مجبور به کار کردن می‌شدند و امروز مجبور می‌شوند که هیچ کار نکنند. روزگاری بیماری‌ها ابزار قدرت امپراتوری بودند و حالا مواد مخدر ابزار خودسرکوبی شده‌اند. در این کشور که روزگاری اسلحه به مردم قدرت برقراری امنیت در مرزها می‌داد، اکنون اسلحه فقط ابزار خودنابودگری^۱ است. عدم تحرکِ پساجهان‌خوارانه فقط مصیبت فردی نیست بلکه تولد استبداد است.

مهمان روس

ما آنقدر که می‌پنداریم، با حقیقت زندگی نمی‌کنیم. آمریکایی‌های سفیدپوست بیش از آنچه که اعتراف می‌کنند، از نژاد و نژادپرستی می‌دانند ولی دانش آن‌ها در این حوزه بیشتر فقط وقتی نمایان می‌شود که دربارهٔ رنج‌های سفیدپوست‌های «همسایهٔ سیاه‌پوستان» – مثل داستان من در بیمارستان - حرف می‌زنند. البته بی‌فایده نیست اگر چنان که یان پاتوکا (فیلسوف لهستانی) می‌گفت، «مبهورت و وحشت‌زده» شویم. لحظاتی که قطعاً با حقیقت سپری می‌کنیم و نگاهی گذرای دقیقی به مخمصه‌های دیگران می‌اندازیم، ممکن است اثری پایدار در ما بگذارند. حکایت‌های من از موقعیتی ویژه برآمدند که تصدیق آن موقعیت قادرم کرد به نکتهٔ اصلی پی ببرم.

1. self-annihilation

در اکتبر ۱۹۹۰ وقتی دانشجوی سال سوم کالج بودم، دستیار برگزاری یک همایش با شرکت مسئولان شوروی و آمریکا و متخصصان امنیتی در واشینگتن^۱ دی.سی. شدم. در پایان نخستین روز، من و یکی از دوستانم مأمور شدیم تا یک مهمان بلندمرتبه را برای برنامه غروب به محل بیاوریم. او گئورگی آرباتوف^۲، یکی از صاحب‌نظران معروف روس دربارهٔ ایالات متحده و از مشاوران میخائیل گورباچف، رهبر شوروی، بود. وقتی به هتل محل اقامت او رسیدیم، از تابلوی خوشامدگویی به تیم فوتبال حرفه‌ای فیلادلفیا ایگلز^۳ در سراسرای ورودی گذشتیم که برای بازی با واشینگتن رداسکینز^۴ به آنجا آمده بود. من و دوستم خیلی سرکیف بودیم. آرباتوف با محبت تمام پذیرفت که در مصاحبه با *براون فارین افیرز ژورنال*^۴ که ما سردبیری می‌کردیم، شرکت کند. در اتاق خودش با او گفتگوی جذابی را ضبط کردیم. سپس هر سه هنگام پایین رفتن با آسانسور احساس صمیمیت می‌کردیم.

آسانسور چند طبقه پایین‌تر توقف کرد و درها که باز شد، دو مرد بزرگ‌جثه نمایان شدند که بالاپوش سبزرنگ داشتند و کاملاً معلوم بود بازیکنان/ایگلز هستند. فکر می‌کنم که حتی بدون علامت‌ها و نوشته‌ها و آن پیراهن‌های کشفاف می‌توانستم حدس بزنم آن‌ها که هستند. من به دبیرستانی رفته بودم که فوتبال همه‌چیزش بود. هشت نفر از

1. Georgi Arbatov

2. Philadelphia Eagles

3. Washington Redskins

4. Brown Foreign Affairs Journal



فارغ التحصیلان آن مدرسه در NFL بازی کرده‌اند. از اتاق وزنه، بدن‌های عالی چند هم‌مدرسه‌ای را به خاطر دارم که دو سال از من بزرگ‌تر بودند و فوتبال را برای ایالت اوهایو و دانشگاه ایالتی کالیفرنیا ادامه دادند. پسری که در کلاس آموزش رانندگی کنار دست من در دبیرستان می‌نشست، در آن پاییز ۱۹۹۰ شاید در جدول رده‌بندی نقل و انتقال، در جایگاه سوم در یک‌چهارم عقب زمین در ایالت اوهایو قرار داشت و او در همان تیم ایالتی سال چهارم دانشگاهش را شروع کرد. او بعدها بهترین گزارشگر شبکه ESPN برای فوتبال دانشگاهی شد. پسری که در درس فیزیک ۱ در دبیرستان کنارم می‌نشست، همان پاییز در نقش بازیکن پشت خط در کنت / استیت^۱ بازی می‌کرد و بعدها بازیکن حرفه‌ای فوتبال در اینگلز و بازیکن تمام‌حرفه‌ای در جایگاه پشت خط شد.

آرباتوف چنین سابقه‌ای نداشت و گرچه انگلیسی‌اش عالی بود، بعضی واژه‌های خاص آمریکایی دربارهٔ مسابقات ورزشی را اصلاً نمی‌دانست. دو مردی که به آسانسور وارد شدند، سیاه‌پوست بودند. آرباتوف که به همراه پاشنهٔ کفش‌هایش حدود ۱۶۷ سانتی‌متر می‌شد، به بالا آن‌ها را نگاه کرد و برای فتح باب عبارت حیرت‌آوری به زبان آورد: «[خدای] من، واقعاً پسرهای گنده‌ای هستید».

یکی از بازیکنان فوتبال به دیگری رو کرد: «شنیدی چه گفت؟» هم‌تیمی‌اش حرف‌ها را شنیده بود ولی کلمات دیگری در ذهنش ثبت کرده بود که شاید ناشی از لهجهٔ آرباتوف بود، پس با سرعت و خیلی

1. Kent State

کم صدا طوری که مثل نفس کشیدن سریع بود، گفت: «بی خیال مرد». او بعد طوری که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، به دیوار خیره شد. ولی مرد اول همچنان عصبی به من رو کرد: «شنیدی که همین الان چی گفت؟» البته که شنیده بودم. سر تکان دادنِ مختصرم نمایان کرد که من هم گوش می کردم ولی در بحث وارد نمی شوم ولی شاید در آن موقعیت حرف های بیشتری برای گفتن وجود داشت. یک نسخه از آمریکا یعنی همان آمریکای جسورِ دورانِ پسا جنگِ سرد، رویاروی آمریکای دیگری قرار داشت که آمریکای گیج و زخمی یعنی آمریکای نژادزده بود. مأموریت ما در رساندن صاحب نظر روس به مراسم ضیافت، پیچیده شده بود.

زنگ آسانسور بعد از گذر از هر طبقه، دینگ صدا می کرد و به نظرم می آمد که رسیدن به سرسرای هتل تا ابد طول خواهد کشید. وقتی به آنجا رسیدیم، فوتبالیست خشمگین بیرون رفت، دستانش را باز کرد و راه خروج را بست. او توضیح خواست. هم تیمی اش دست خود را با حالتی که احتمالاً حکایت از حمایت یا خویشتن داری یا هر دو بود، روی شانه او گذاشت. من یک گام جلو رفتم و با سعی در برقراری ارتباط چشمی به آرامی گفتم: «او روس است برادر. خبر نداشت».

جسمی که جلوی ما را سد کرده بود، آرام گرفت. دست ها باز شدند. فوتبالیست دوم درحالی که شانه هایش به عقب متمایل شده بود، دور شد و به روال سالانه سالانه هر روزه اش در سرسرا به سمت در خروجی رفت.

آرباتوف نمی دانست که چه اتفاقی دارد می افتد، ولی فهمیده بود که توهینی در حرف هایش بوده است. او با دست های چسبیده به بدن از آسانسور بیرون آمد. این بار بازیکن اولی با لبخندی تمام عیار از او استقبال کرد، بازویش را دور شانه های آن دانشگاهی روس حلقه کرد و مختصر درباره زندگی شبانه و اشینگتون دی. سی برایش گفت. آن ها ناگهان به دوستانی تبدیل شدند که با هم برای گردش در شهر روانه می شدند.

اکنون نگرانی جدیدی به سراغم آمده بود: آرباتوف غرق در گپ زدن با ورزشکاران، داشت به یک ماشین دیگر سوار می شد: «سیگار دوست دارید؟ یکی از این سیگارهای مرا بگیرید. این ها عالی است رفیق.» او واژه عالی را کشیده - همچون بازوی حلقه شده به دور آرباتوف - ادا کرد. آرباتوف با لبخندی زیبا به این تعارف پاسخ داد و درحالی که چشم هایش از پشت عینک پلاستیکی ضخیم می درخشیدند، سیگار تعارفی را گرفت. من و دوستم ناچار بودیم آن دو را از هم جدا کنیم تا صاحب نظر شوروی را سر وقت به همایش او برسانیم.

وقتی بازیکن فوتبال از آرباتوف خشمگین شد، به زعم من از واژه های آرباتوف ناراحت نبود. او احتمالاً داشت یکی از آن واکنش ها در سلسله دراز واکنش ها به بدنش را می شنید که در طول عمرش شنیده بود. او صرف نظر از چیزی که پوشیده بود یا سازگاری که با محیط نشان می داد، مردی سیاه پوست بود؛ مردی سیاه در آمریکا که با چنان رفتارهایی روبرو می شد. او با چنان تعبیری چنان که فرانتس فانون

شرح داد، ناآزاد و نامتحرک بود. در دنیایی که برده‌داری وجود داشته و همه ما از وجود برده‌داری خبر داشته‌ایم، واژهٔ پسر اصلاً خنثی نیست: او ناچار بود واکنش نشان دهد یا ندهد، و هر دو حالت هزینه‌ها و مخاطراتی داشت. او نمی‌توانست فقط تماشاچی باشد.

در جایگاه مرد بیست‌و یک‌ساله‌ای از غرب میانه (بهتر است بگویم غرب میانهٔ سُفلی) می‌دانستم که آرباتوف در چشم آن ورزشکاران سفیدپوست است و یک فرد سفیدپوست نمی‌تواند لفظ «پسر» را برای یک مرد سیاه‌پوست به کار ببرد. علت را هم کم‌وبیش می‌دانستم. در چشم‌برهم‌زنی آنچه را که باید دربارهٔ نژاد می‌دانستم، فهمیدم؛ البته اکثر مواقع اصلاً درباره‌اش فکر نمی‌کردم یا دانسته‌ام را سرکوب می‌کردم. در آن لحظه به‌خوبی دریافتم که یگانه راه برون رفت از آن موقعیت، جدا کردن آرباتوف از شیوه‌های آمریکایی دیدن و حرف زدن است. دو قهرمان آن داستان، نخست یک بازیکن فوتبال بود که وقتی اشتباهش را فهمید، از حالت دفاعی بیرون آمد، و دوم یک خارجی عینکی و ریزنقش که پادرها مانده بود و لبخند می‌زد.

وقتی آسانسور داشت آخرین طبقات را پایین می‌رفت، من زیر لب آنچه را که قرار بود بگویم، نجوا می‌کردم: روسی، روسی، روسی. به بازیکن فوتبال گفتم که آرباتوف روس است زیرا می‌دانستم او درک خواهد کرد. شاید /هَل شوروی دقیق‌تر بود. آرباتوف هم وقتی به شوروی باز می‌گشت، به چشم یک یهودی به او نگاه می‌کردند و او در آن کشور نمی‌توانست از چنان توصیفی بگریزد و هیچ‌گاه هم نتوانست.



آرکادی^۱ - پدر آرباتوف - از یک خانواده فقیر یهودی از منطقه‌ای در اوکراین بود که امروزه دنیپرو^۲ نامیده می‌شود و آن زمان در قلمرو امپراتوری روسیه بود. آرکادی آرباتوف هنگام نوجوانی به اودسا مهاجرت و آنجا کارگری کرد. آرکادی در ۱۹۱۸ به بلشویک‌ها پیوست و در کنار آن‌ها در جنگ داخلی روسیه جنگید. حاصل آن جنگ، الحاق بخش اعظم سرزمین‌هایی به روسیه بود که امروزه با نام اوکراین می‌شناسیم.

گئورگی آرباتوف در ۱۹۲۳ در خرسون^۳ واقع در جمهوری اوکراین به دنیا آمد. آن زمان شش ماه از تأسیس اتحاد جماهیر شوروی می‌گذشت. آلمان در ۱۹۴۱ به شوروی حمله کرد؛ آرباتوف دقیقاً مصادف با فراخوان جذب سرباز به ارتش سرخ، به سن قانونی رسید و به خط مقدم اعزام شد. اشغالگرهای رومانیایی و همدستان محلی آن‌ها که از مردم شوروی بودند، یهودیان اودسا را کشتند. اشغالگران آلمانی و همدستان محلی آن‌ها از اهالی شوروی، یهودیان خرسون و دنیپرو را به قتل رساندند. آرباتوف هیچ‌گاه از تبار و ویژگی‌های یهودی خانواده‌اش چیزی نمی‌دانست و وقتی که خواست بداند، همه اعضای خانواده مرده بودند.

آرکادی آرباتوف اواخر ۱۹۴۱ به اردوگاه کار اجباری گسیل شد. سال ۱۹۴۲ برای مادر گئورگی آرباتوف سال سختی بود: پسرش در خط مقدم و همسرش در گولاگ. آرباتوف در خاطراتش که همزمان با

1. Arkady

2. Dnipro

3. Kherson

مصاحبه‌اش با ما می‌نوشت، دربارهٔ مصیبت‌های دهشتناک زندگی پدرش گفت: کمونیستی یهودی که در اردوگاه کار اجباری شوروی زندانی شد، درحالی‌که طبق ادعاها مهاجمان نازی محلی‌ها را از چنگ حکومت یهودی‌ها آزاد کرده بودند. آرباتوف به رمان ۱۹۸۴ از جورج اورول اشاره کرد و افزود که اورول به قدر کافی در توصیف خود از شرارت تمامیت‌خواهی پیش نرفته است [که شامل حال حکومت شوروی هم بشود].

پس از جنگ، استالین تصفیه [پاکسازی] با هدفگیری یهودیان را شروع کرد. در تبلیغات جنجالی او بدن‌های یهودیان متفاوت با دیگران و نفرت‌انگیز نمایانده می‌شدند. گویی «همه خبر داشته‌اند» که یهودیان به خط مقدم جبهه نرفته‌اند. خاستگاه یهودی آرباتوف اصلاً برای یافتن شغل در شورویِ پساجنگ به کارش نمی‌آمد. با این حال اگر مطابق معیارهای جنگ سرد قضاوت کنیم، او به سیاست خوش‌بین بود: آرباتوف انگلیسی را یاد گرفت، تلاش کرد شوروی را از تقابل با دیگران بازدارد و همواره آماده بود که فرصتی دیگر برای گفتگو فراهم کند.

خمودگی هم‌گرا

وقتی در سال ۱۹۹۰ من و دوستم در آن اتاق هتل با آرباتوف حرف زدیم، او گفت: «من امکان همگرایی را منتفی نمی‌دانم». او صحنه‌پردازی خوش‌بینانه‌ای در ذهن داشت که شاید ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی، جایی روی طیف سوسیال‌دموکراسی با یکدیگر تلاقی کنند و همگرا شوند: انتخابات آزاد، بازارها، و دولت رفاه. از

همان خوش‌بینی بود که هر سه‌تای ما هنگام ورود به آسانسور، سرحال بودیم.

با گذشت سال‌ها و دهه‌ها، حرف‌های آرباتوف به معنایی فراگیرتر در ذهنم جولان می‌داد. روسیه و آمریکا در همان دوره که گویی بسیار متفاوت به نظر می‌رسیدند، شباهت‌های پنهان داشتند. یکی از آن شباهت‌ها، فروپاشی تحرک (سیلان) اجتماعی - ابتدا در شوروی و سپس در ایالات متحده - بود.

صنعتی‌سازی و رشک‌سته شوروی، تحرک اجتماعی را از طبقه خرده‌کشاورزان به طبقه کارگران جابه‌جا کرد. خرده‌کشاورزهایی که در خلال اشتراکی‌سازی کشاورزی از گرسنگی نمرده بودند یا از فرط بیگاری در گولاگ جان نسپرده بودند، در نظام کمونیستی به کارگر تبدیل شدند. وحشت بزرگ^۱ سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ به کشتار اکثریت نخبگان کمونیست و بخش اعظم فرماندهان پلیس مخفی انجامید و به جوان‌ترها از قبیل نیکیتا خروشچف و لئونید بژرنف که بعدها رهبران شوروی شدند، مجال پیشرفت داد. آن کشتارها همچنین شهروندان شوروی را به سرزنش و انزجار از همسایه‌هایشان، چپیدن در آپارتمان‌ها، و دودستی چنگ‌زدن به دارایی‌هایشان کشانید.

۱. وحشت بزرگ (Great Terror) یا «تصفیه بزرگ» بین سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ در شوروی به اجرا درآمد. آن اقدام برای تثبیت قدرت جوزف استالین بر حزب کمونیست شوروی و پاک کردن باقیمانده نفوذ لئون تروتسکی در شوروی اجرا شد. وحشت بزرگ که مخالفان سیاسی، طرفداران تروتسکی، رهبران ارتش سرخ، کولاک‌ها، و فعالان و رهبران مذهبی را هدف گرفته بود، به حدود ۶۸۲ هزار فقره اعدام و ۱۱۶ هزار مرگ در گولاگ انجامید.

اتحاد استالین با هیتلر در ۱۹۳۹ به شهروندان شوروی فرصت داد شغل‌هایی در ضمایم آن کشور - از لهستان گرفته تا لیتوانی، لتونی و استونی - پیدا کنند. پس از ۱۹۴۱ آلمانی‌ها (به همراه همدستان محلی خود در شوروی) یهودیان شوروی از قبیل خانواده پدر آرباتوف را در شهرها کشتند و آپارتمان‌های آن‌ها را به شهروندان غیریهودی از حومه شهرها و روستاها دادند. پیروزی در جنگ آلمان و شوروی از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ فرصتی فراهم کرد تا بخش غربی شوروی بازسازی شود، کشورهای بالتیک و لهستان شرقی (دوباره) به شوروی ضمیمه شوند، و قلمروهای اشغالی ارتش سرخ پس از پیروزی در اروپای شرقی و میانی به تاراج بروند. به این ترتیب مدتی در شوروی تحرک پس از جنگ پدید آمد. جانشین استالین یعنی خروشچف و جانشین او یعنی بژنف، در یک موضوع متفق القول بودند: دیگر نباید وحشت قتل عام بر سر اعضای دایمی حزب کمونیست سایه بیندازد. به این ترتیب تحرک خونینی که ایشان را به جایگاه عالی رساند، متوقف شد. دگرگونی اقتصادی استالینی در زمان بژرنف تکمیل شده بود. خرده‌کشاورزها فقط یک‌بار می‌توانستند به طبقه کارگر وارد شوند و آن تحرک برای نسل بعد تکرارشدنی نبود. بژرنف جهت‌گیری نظام اقتصادی شوروی را به صادرات نفت و گاز طبیعی تغییر داد و چنان تغییر سیاستی را نمی‌شد چیزی جز طلیعه نوعی دگرگونی اجتماعی مفید تلقی کرد. در آن جهت‌گیری از بسط قلمرو خبری نبود و به این ترتیب تاراج و مصادره خانه‌های خالی هم رخ نمی‌داد.

شوروی در دهه ۱۹۷۰ در چنگ عدم‌تحركِ پساامپراتوری گرفتار شده بود. کسی حتی چشم‌انداز آینده‌ای متفاوت را به ذهن راه نمی‌داد. هیچ‌کس وعده‌های آینده کمونیسیم را باور نداشت و کمتر از همه خود برژنف! او می‌خواست حکومت شوروی را با مصرف‌گرایی سرپا نگه دارد و به صراحت به همه بفهماند که چاره دیگری در کار نیست. او به شهروندان شوروی گذشته‌ای اسطوره‌ای عرضه می‌کرد که همان پیروزی کمونیسیم بر فاشیسم در جنگ جهانی دوم بود. ولی کمونیسیم هم مثل فاشیسم در شوروی بی‌معنا شده بود و آن دشمن طراحی شده و برگزیده مسکو دیگر هیچ ربطی به یک حکومت سیاسی خاص یا ایدئولوژی نداشت. اشاره به پیروزی ۱۹۴۵ فقط دستاویز زنده نگه‌داشتن سیاست ساده‌انگارانه «ما و آن‌ها (دشمنان ما)» بود.

حکومت برژنف همان قدر که جنگ طبقاتی بود، حکومت سالمندان بر جوانان نیز محسوب می‌شد. نسل برژنف در آن زمان، مثل نسل پوتین در حال حاضر، راه نسل‌های جوان‌تر را در رسیدن به قدرت سد کرده بود. رئیس‌جمهور ریگان که خودش هم جوان نبود، در دهه ۱۹۸۰ از رهبران شوروی گلایه کرد که روی او را در نمردن سفید کرده‌اند. برژنف در نوامبر ۱۹۸۲ درگذشت و جانشین‌هایش - یوری آندروپوف و کنستانتین چرننکو^۱ - بلافاصله به او ملحق شدند. میخائیل گورباچف در ۱۹۸۵ با آن پیشرفتِ تضعیف سالمندان به قدرت رسید.

فروپاشی چهار سال بعد از روی کار آمدن گورباچف از امپراتوری پیرامونی و جمهوری‌های اقماری‌اش در شرق اروپا شروع شد. لهستان به علت فقدان سیلان اجتماعی به بحران جدی دچار بود. مصرف‌گرایی دهه ۱۹۷۰ به مرز نهایی محدودیت‌هایش رسیده بود که تا اندازه‌ای به علت مقایسه ذهنی با مردم اروپای غربی در دولت‌های ثروتمند در آن سوی مرزهای لهستان و تا حدی معلول کاستی‌های ذاتی نظام برنامه‌ریزی متمرکز بود. اعتصاب‌های سال ۱۹۷۶ به تشکیل کمیته دفاع از کارگران انجامید و نتیجه اعتصاب‌های ۱۹۸۰ همبستگی اتحادیه‌های کارگری بود.

گورباچف گمان می‌کرد جمهوری‌های اروپای شرقی حتی بدون تهدید یا کاربرد زور از سوی شوروی، کمونیست‌های شایسته باقی می‌مانند. حزب کمونیست لهستان موقعیت را مناسب دید که همبستگی اتحادیه‌ها را قانونی اعلام کند و با اعضای آن همبستگی به مذاکره وارد شود. همبستگی پس از چند میزگرد، در انتخابات نسبتاً آزاد ژوئن ۱۹۸۹ پیروز شد و سپتامبر همان سال حکومتی غیرکمونیست تشکیل داد. حکومت‌های جدید در اروپای شرقی با حضور ارتش سرخ مخالفت کردند و «بازگشت به اروپا» را ترجیح دادند. جمهوری‌های بالتیک یعنی لیتوانی، لتونی و استونی که در ۱۹۴۵ به شوروی ضمیمه شده بودند، در ۱۹۹۰ استقلال خود را اعلام کردند.

در خود شوروی هم گروه‌های ذینفع در حزب کمونیست، در مسیر تلاش‌های گورباچف برای اصلاحات اقتصادی مانع‌تراشی می‌کردند.

گورباچف می‌خواست کشور را بر حزب مقدم بداند و به جای دبیر کل حزب کمونیست، در مقام رئیس‌جمهور حکومت کند ولی این کار به معنای تعریفی جدید از دولت و کشور بود. اتحاد جماهیر شوروی در ظاهر ائتلافی از جمهوری‌های ملی بود و رهبران جمهوری‌های غیرروس در آن زمان خواستار به رسمیت شناخته شدن بودند. ملت‌های غیرروس گمان می‌کردند که مرکز آن‌ها را استثمار کرده است و احتمالاً روس‌ها نیز فکر می‌کردند که خودشان هدف بهره‌کشی جمهوری‌های پیرامون بوده‌اند. کمونیست‌ها در خود روسیه به رهبری بوریس یلتسین با صدای بلند می‌خواستند که نقش بزرگ‌ترین جمهوری شوروی (جمهوری روسیه) تقویت شود.

در تابستان ۱۹۹۱ که گورباچف معاهده اتحادیه‌ای تازه‌ای بین جمهوری‌های شوروی برقرار کرد، واپس‌گرایان حزب کمونیست سعی کردند او را از قدرت کنار بگذارند. تلاش کودتایی ایشان در اوت همان سال پیامدی را رقم زد که خودشان از آن می‌ترسیدند: تجزیه اتحادیه شوروی به جمهوری‌های سازنده‌اش. طراحان آن کودتا گورباچف را در خانه بیلاقی‌اش محدود کردند و یلتسین همزمان رهبری مقاومت در برابر کودتا را بر عهده گرفت که مایه پافشاری بر قدرت روسیه در اتحاد جماهیر شوروی شد. یلتسین دسامبر همان سال با همراهی اوکراین و بلاروس که خود از جمهوری‌های بنیانگذار شوروی بودند، روسیه را از اتحاد جماهیر شوروی خارج کرد. دیگر کشوری به نام اتحاد جماهیر شوروی وجود نداشت.

منشأ اصلی فروپاشی شوروی، تمام شدن تحرک بود. تحرک استالینی پیشانگ، هیچ‌گاه جانشینی مثل سیلان اجتماعی پسانگ در اروپای غربی پیدا نکرد. برژنف درست می‌گفت که چنان دستگاهی را به دشواری می‌شود اصلاح کرد. گورباچف هم حق داشت که «حسرت گذشته‌ها را کشیدن» نمی‌تواند تا ابد دوام بیاورد. غرب می‌توانست فروپاشی کمونیسم را زنگ خطر بداند ولی در عوض آمریکایی‌ها با بدترین شکل همگرایی، تکرار ناکامی‌های اساسی شوروی را برگزیدند.

رئیس‌جمهور ریگان دربارهٔ پوچی اخلاقی حکومت شوروی درست می‌گفت. توصیف او از اتحاد جماهیر شوروی در مقام «امپراتوری شر»^۱ درخور بود. در عمل بدترین تحلیل شایع شد: فروپاشی شوروی تا اندازه‌ای خطای دولت رفاه بود. آمریکایی‌ها که جنگ سرد را با سیلان اجتماعی کشورشان برنده شده بودند، سپس آن سیلان (تحرک) را کنار گذاشتند. آن‌ها پوچی امپراتوری شکست‌خورده شوروی را به وطن خویش وارد کردند.

آمریکایی‌ها پس از دههٔ ریگان در حال غرق شدن و پایین رفتن در معجون عدم تحرک پسانگ جهان‌خوارانه بوده‌اند و با یاد کردن از دهه‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۷۰ و اشاره‌های شیرین به زمانی که آمریکایی‌ها می‌توانستند پیش بروند و رشد کنند، حواس خود را پرت کرده‌اند تا شکل‌گیری نوعی نظام اجتماعی جرگه‌سالارانه را نبینند. حیلۀ سیاسی در این فرآیند، تعویض تحرک اجتماعی واقعی در ازای ترساندن خود از تحرک جهان‌خوارانه‌ای

1. evil empire



بود که دیگر وجود نداشت. کلاه و چکمه‌های گاوچرانی ریگان، تصویری از فتح دنیا را نشان می‌داد ولی مرزی برای فتح کردن وجود نداشت.

جاده‌ها و مسیرها

تحرك در مرتبهٔ ابتدایی شامل ساختن جاده‌ها و نگهداری از آن‌هاست که ایالات متحده در طول عمر من از آن‌ها غافل مانده است. وقتی نخستین بار در ۱۹۹۲ چند هفته پس از تجزیهٔ شوروی به لهستان سفر کردم، جاده‌های لهستان وحشتناک بودند. در مقام مورخی جوان می‌دانستم که آن اوضاع هزار سال سابقه داشته است (و یک دههٔ دیگر هم ادامه یافت). پس از ورود به قرن بیست و یکم در سفری به شرق که از ورشو در قلمروهای امپراتوری روسیهٔ سابق شروع کردم، همچنان مصیبت چاله‌چوله‌های جاده را با چشمانم دیدم. بعد از پیوستن لهستان به اتحادیهٔ اروپا در ۲۰۰۴ بالآخره جاده‌های آن کشور سامان یافت. آن کشور داشت به اروپای سیلان اجتماعی وارد می‌شد، و مردمش نفع فراوان می‌بردند. در قرن بیست و یک هر سال به لهستان رفته‌ام و تغییرات را بی‌واسطه شاهد بوده‌ام.

در سال‌های ۲۰۲۲ و ۲۰۲۳ که می‌خواستم به اوکراین جنگ‌زده بروم، پرواز بر فراز آن مناطق ناممکن بود، پس خود را به ورشو رساندم و سپس با ماشین به شرق رفتم تا در کنار مرز، به قطار کی‌یف سوار شوم. امروزه جاده‌های لهستان حتی در شرق کشور، بی‌عیب و نقص هستند. تباین فراوان بین جاده‌های لهستان با جادهٔ نیوهیون به نیویورک،

آزاردهنده است. شاهدهی دیگر که همسو با اوضاع جاده‌هاست، طولانی‌تر شدن عمر لهستانی‌ها از آمریکایی‌هاست. دوستان لهستانی من وقتی اوایل دههٔ ۱۹۹۰ با ایشان آشنا شدم، چنین چیزی را تصورناپذیر می‌دانستند ولی اکنون آن را بدیهی می‌دانند.

سی سال است که سوار قطارهای اروپای پساکمونیست می‌شوم و حتی در سال‌های دشوار در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، تحرک در آن منطقه را آسان‌تر و سهل‌تر از تحرکی یافتم که هیچ‌گاه در ایالات متحده ندیدم! خط‌آهن همچین چشم ما را برای شناخت جوامع باز می‌کند. شاعر اوکراینی، سرهی ژادان برای همین پرسید: «در ایستگاه راه‌آهن چه چیز هست که نبینی؟» بهره بردن از عملکرد عالی راه‌آهن لهستان در خلال جنگ روسیه و اوکراین، بسیار خوب - و البته آزاردهنده - بوده است. قطارهای اوکراینی با وجود بمباران مداوم و حملات موشکی اصلاً با قطارهای آمریکایی قیاس‌پذیر نیستند. ایالات متحده علیرغم دارا بودن ثروتی بسیار بزرگ‌تر از لهستان و اوکراین، راه‌های خوبی پیدا کرده تا بدترین زیرساخت‌ها را داشته باشد.

پوپولیسم سادیستی

آمریکایی‌ها چگونه به جایی رسیدند که عدم‌تحرک را عادی بپندارند؟ عدم‌تحرکِ پساجهان‌خوارانه متضمن نیرنگ و متوسل شدن به فریبی است که شاید اصطلاح توده‌گرایی سادیستی^۱ برایش مناسب باشد. اغلب

1. sadopopulism

سیاستمدارانی که در قرن بیستم ادعا می‌کردند با «نظام موجود» مخالف هستند، توده‌گرا یا «پوپولیست»^۱ نامیده شدند. این نام‌گذاری گاهی صحیح نیست و برخی از آن‌ها بیشتر توده‌گرای سادیست^۲ هستند.

پوپولیسم متضمن قدری بازتوزیع و مقداری اعانه از دولت به مردم است. در پوپولیسم (توده‌گرایی) سادیستی فقط صحنه‌هایی از دیگرانی به مردم عرضه می‌شوند که حتی بدبخت‌تر از خود این مردم هستند. در توده‌گرایی سادیستی با منحرف کردن ذهن مردم به دیگرانی که بیشتر عذاب می‌کشند، درد عدم‌تحرك مردم به گروگان گرفته می‌شود. در این بازی به یک گروه اطمینان داده می‌شود که از برکت تاب‌آوری و مقاومت، به عملکردی خواهد رسید که کمتر از وضعیت حاصل از فلج حکومت، اسف‌بار خواهد بود. به عبارتی در توده‌گرایی سادیستی به جای اعانه‌دادن منابع، با مردم از راه عرضه درج‌ات نسبی درد و صدور مجوز لذت بردن از درد دیگران معامله می‌شود.

دونالد ترامپ نشان داد از آن توده‌گرایان سادیستی کارگرفته است. او در خلال مبارزه‌های انتخاباتی به حامیانش یاد داد از دیگران متنفر باشند، سپس وقتی رئیس‌جمهور شد، از ساختن زیرساخت‌ها خودداری کرد زیرا می‌دانست که زیرساخت‌ها به مردم کمک می‌کنند. وقتی توده‌گرایی سادیستی مؤثر واقع شود، اکثریت مردم به آنچه که هست، رضایت می‌دهند و هیچ‌گاه به مطالبات معقول از قبیل جاده‌های بهتر

1. populist

2. sadopopulists

یا راه‌آهن بهتر اصرار نمی‌کنند. جاده‌های من افتضاح هستند، ولی (طوری نیست، چون) جاده‌های تو افتضاح‌ترند. من در طبقهٔ اجتماعی‌ام به دام افتاده‌ام، ولی (اشکال ندارد، زیرا) تو در حلبی‌آباد اسیر شده‌ای.

در توده‌گرایی سادیستی، جای رؤیای آمریکایی را کابوس آمریکایی^۱ می‌گیرد. با این روش حواس مردم از طبقهٔ متوسطِ شکننده به کسانی پرت می‌شود که وضعی خراب‌تر از این طبقهٔ متوسط دارند تا توجه آن‌ها به عده‌ای جلب نشود که ثروت می‌اندوزند و زیر بار مالیات آن ثروت نمی‌روند. در توده‌گرایی سادیستی، نژادپرستی را همچون جانشینی برای آیندهٔ بهتر فعال می‌کنند و موانعی می‌سازند که راه مردمی پرشمار را سد می‌کنند ولی سپس آزادی را فقدان همان موانع برای عده‌ای کم‌شمار تعریف می‌کنند. به زندان انداختن سیاه‌پوستان هیچ تحرک اجتماعی (جز استخدام زندان‌بان‌های جدید) به بار نمی‌آورد، ولی شاید احساس کمتر اسیر بودن نسبت به دیگران را در سفیدپوستان پدید آورد.

جرگه‌سالاری در توده‌گرایی سادیستی عادی وانمود می‌شود. اگر بگویم چون دیگران دارند به کام نکبت فرو می‌روند، پس من با رکود و کسادِ مخالفتی ندارم، آنگاه طرز برخورد من با جاه‌طلب‌ها و بالانشین‌ها، از جنس لابه و استغاثه خواهد بود.

1. American nightmare

تحریف دوران

تحرك (سیلان) اجتماعی سه معنی دارد: از لحاظ سیاسی بدیل عدم‌تحرك پسا جهان‌خوارانه و توده‌گرایی سادیستی آن است؛ از لحاظ تاریخی بدیل قرن بیستمی برای بسیج افراد و آن بسیج جهان‌خوارانه است که جوامع اروپایی را به شکوفایی اقتصادی رساند؛ و از لحاظ فلسفی مصداقی از سومین صورت آزادی است.

گرچه مسیر هر شخص با دیگران فرق دارد، تحرك او به تلقی‌اش از باز بودن راه در آینده وابسته است. سیاست ایالات متحده از دههٔ ۱۹۸۰ با سه تحریف به زانو درآمده که چنان اطمینانی را کاملاً از ما سلب کرده‌اند: ۱. سیاست حتمیت^۱ بعد از پایان کمونیسم؛ ۲. سیاست /بدیت^۲ در اوایل قرن بیست و یکم؛ و ۳. سیاست مصیبت^۳ که اکنون دارد ظهور می‌کند.

آمریکایی‌ها پس از انقلاب‌های ۱۹۸۹ در اروپای شرقی سیاست حتمیت را در پیش گرفتند. از سرمایه‌داری انتظار داشتند که دنیا را سرشار از مردم سالاری سازد. بازار از منبع بدیل‌ها در زندگی، به غول پشمالویی تبدیل شد که به هیچ رقیبی مجال ورود نمی‌داد. آمریکایی‌ها آینده‌ای آکنده از حالت‌های ممکن را با حس کاذب یقین مبادله کردند. آزادی سلبی برای ایشان کافی بود: موانع را از میان بردار تا همه چیز درست شود. تاریخ به انقضا رسیده بود و فقط یک آینده، ممکن

1. politics of inevitability

2. politics of eternity

3. politics of catastrophe

می‌نمود. سیاست حتمیت شیرۀ ارزش‌ها و نیز توجه به شواهد را از زندگی می‌مکد و سپس تفاله‌های خشک را کنار یکدیگر با منگنه فشرده می‌کند. در این سیاست تمایز بین آنچه هست و آنچه باید باشد، انکار می‌شود و دنیا چنان که هست، دنیا را به جایی که باید باشد، خواهد رساند!

شواهد و واقعیت‌ها درباره‌ی حال حاضر - مثلاً درباره‌ی نابرابری - را با تردستی به روایت پیشرفت گره زدند. در تبلیغات جنجالی سیاست حتمیت، «عقلانیت» را به معنای «عقلانی رفتار کردن» تعریف کردند: قبول کن که همه‌چیز روبه‌راه است، حتی اگر آن‌گونه به نظر نرسد؛ بپذیر که همه‌چیز به‌ظاهر خوب است، حتی اگر تجربه‌ی ذهنی بدی از آن داشته‌ای؛ و از ارزش‌ها و شخصیت خود چشم‌پوش و هرچه را که می‌گویم انجام بده. این‌گونه «عقلانیت»، خلاف شواهد و آشکارا خودستیزانه^۱ است. آزادی نمی‌تواند حتمی باشد زیرا در دنیایی که حتمیت بر آن حاکم شود، آزادی جایی پیدا نمی‌کند. سیاست حتمیت، انفعال می‌آورد و روحیه‌ی جنگندگی افراد را می‌میراند. مردمان آزاد در برابر نیروهای بی‌روح و فاقد هویت بشری مقاومت می‌کنند یا آن نیروها را با اهداف خود همسو می‌سازند؛ چنان مردمی پیش مفاهیم انتزاعی زانو نمی‌زنند.

سیاست حتمیت اوضاع فروپاشی خودش را فراهم کرد. جمعیت زندان‌های ایالات متحده در دهه‌ی ۱۹۸۰ دو برابر شد و در دهه‌ی ۱۹۹۰ باز هم مضاعف گشت. چنان تغییری هرچه که بود، بی‌تردید افزایش آزادی یا

1. self-contradictory

مردم سالاری نبود (زیرا به سلب حق رأی تعدادی کثیر انجامید). جنگ‌های قرن بیست و یکم را با وعده‌ای کاذب توجیه کردند و گفتند سرنگونی دولت‌های ناسالم، زمینه ظهور دولت‌های سالم را فراهم خواهد کرد. حمله فاجعه‌آمیز به عراق در ۲۰۰۳ و شکست قرن بیست و یکمی در افغانستان اثبات کرد که رهایی‌بخشی نتیجه قوانین محتومی نیست که پس از نابودی یک نظام به وجود می‌آیند. بعضی آمریکایی‌ها از بحران مالی ۲۰۰۸ حیرت‌زده شدند، بعضی دیگر از انتخابات ۲۰۱۶ یا همه‌گیری کرونا در ۲۰۲۰ یا تلاش برای کودتا در ۲۰۲۱.

سیاست حتمیت که لاف تضمین تحرک سر می‌داد، تحرک را از بیخ و بن نابود کرد. مشاهدات شخصی در تک‌تک خانواده‌های آمریکایی، قصه پیشرفت حتمی را بر باد داد. ایمان به آزادی سلبی، نابرابری بهت‌آوری به بار می‌آورد که تحرک (سیلان) اجتماعی را می‌خکوب می‌کند. گرچه در سیاست حتمیت، آینده‌ای بهتر برای همه را وعده دادند، در عوض عدم تحرک جهان‌خوارانه به مردم تحویل داده شد که معادل هیچ یا کمتر از هیچ برای تقریباً همه بود. با ادعای بهتر شدن همه چیز برای همه کس، سیاست‌هایی را توجیه کردند که اوضاع اکثر مردم را بدتر از سابق کرد.

یک درصد یک درصد

آزادی ایجابی است نه سلبی؛ و حضور است نه غیبت. رؤیای آمریکایی خودبه‌خود محقق نمی‌شود. لازم است باتجربه‌ترها جوانان را برای

آزاد شدن توانمند کنند. جوان‌ها آن ترکیبی را که در برههٔ رشد کردن از سر گذرانده‌اند، انتخاب نمی‌کنند. ولی آن‌ها وقتی تحرک متوقف شود و گزینه‌های اندکی موجود باشد، سرخورده خواهند شد.

من که در ۱۹۶۹ زاده شدم، هنگام تمام شدن قرن بیستم و شروع قرن بیست‌ویکم گمان می‌کردم در مقایسه با برادرهایم که متولد ۱۹۷۰ و ۱۹۷۳ هستند، دوران کم‌درس‌تری را گذرانده‌ام. وقتی تدریس به دانشجویها را در ۲۰۰۱ در سن سی و دوسالگی شروع کردم، با دانشجویان دورهٔ کارشناسی سروکار داشتم که خیلی جوان‌تر از جوان‌ترین برادرم نبودند، و نیز با دانشجویهای تحصیلات تکمیلی که هم‌سن او بودند. از آن هنگام گرچه فاصلهٔ سنی خودم با دانشجویان کارشناسی زیادت‌ر شده و از یک به سه دهه رسیده است، همواره ناظر حال و روز افرادی حتی جوان‌تر از ایشان بوده‌ام. روند بی‌چون و چرای جامعه، حتی قبل از همه‌گیری کووید، اضطراب روزافزون و در نتیجه مقاومت در برابر یادگیری اموری بود که شاید مسیر زندگی برنامه‌ریزی شده را دشوارتر می‌کرد.

در حالی که آن مخمصه داشت دستمزدها را بالا می‌برد، دولت رفاه نیز از هم گسست و اتحادیه‌های کارگری از هر سو محاصره شدند. *رؤیای آمریکایی* تلفیقی از درآمدهای مالی و نهادهای بوده است که در آن زمان هر دو رو به افول بودند. آمارها این موضوع را تأیید می‌کنند. کودکان آمریکایی که در پایان جنگ جهانی به دنیا آمدند، تقریباً مطمئن بودند که درآمدی بیش از والدین خود خواهند داشت. ولی بخت

آمریکایی‌های متولد دهه ۱۹۸۰ برای چنان وضعیتی پنجاه درصد بود. از آن زمان وضع نابرابری فقط بدتر شده است.

من در ۱۹۸۷ از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم. ثروت جدیدی که از دهه ۱۹۸۰ در نظام اقتصادی ایالات متحده تولید شده است، تقریباً فقط در دستان بخش نامرئی بسیار کوچکی از جمعیت است. تعداد جرگه‌سالارها از لحاظ عددی ناچیز است. ایشان در عمل آن یک درصدی نیستند که در جنبش *اشغال وال استریت* بدنام جلوه کردند، بلکه یک درصد یک درصد جمعیت هستند، یعنی ۰/۰۱ درصد جامعه یا یک از ده هزار.

کل ثروت جدیدی که نظام اقتصادی ایالات متحده از ۱۹۸۰ تولید کرده است، در دستان همین درصد ناچیز از جمعیت است. تعداد گروه آمریکایی‌هایی که ثروتی معادل نصف جمعیت جهان را در اختیار دارند، حتی کمتر و معادل تعداد هم‌کلاسی‌های من در دبیرستان است. مالیاتی که آن جرگه‌سالاران کم‌شمار می‌پردازند، کمتر از مالیات هم‌کلاسی‌های من است یعنی نرخ مالیات آن‌ها کمتر از طبقه کارگر و طبقه متوسط آمریکا است.

تحرک به توزیع وابسته است. اگر همه‌چیز متعلق به من باشد و حصار دورش بکشم، شما دیگر چندان تحرک نخواهید داشت. اگر من شرکتی عظیم داشته باشم که بتواند جلوی رقابت را بگیرد، بعید است شغل دندان‌گیر مناسبی برای شما فراهم شود. اگر من و چند تن از رفقایم با قدرت انحصار خودمان در عرضه، بر یک بازار مسلط باشیم، می‌توانیم

قیمت‌ها را زیاد نگه داریم و شکستن مرزها با هدف ورود به یک طبقه اجتماعی جدید را برای مردم بسیار دشوار سازیم. در وضعیت انحصار، درآمدها برآمده از سهام و موجودی دارایی هستند و نه از دستمزد؛ و به این ترتیب ثروتمندان را در عرش و بقیه را در فرش نگه می‌دارد.

سیاست حتمیت، این اوضاع را عادی جلوه داده است. چون سرمایه‌داری با آزادی همسان نمایانده شده است، تحمل هر رنجی را ضروری تفسیر کرده‌اند. چون آزادی سلبی بوده است، پس طبق ادعاها از دست حکومت کاری بر نمی‌آمده است. به ما گفته‌اند که در هر حال بدیل دیگری وجود نداشته است. سیاستمداران طرفدار حتمیت، افزایش نابرابری را عارضه جانبی پیشرفت - و نه تناقض موجود در آن - نمایانده‌اند. قرار بود آینده ما معلوم، قطعی و دلچسب باشد، ولی وقتی این وعده را پذیرفتیم، گویی منطقی شد که رنج زمان حال، باید گامی معنادار در مسیر حرکتمان باشد.

ثروتی ناگفتنی

حقیقت ساده‌تر از این حرف‌ها بود. نابرابری معادل عدم‌تحرك است، و عدم‌تحرك یعنی ناآزادی.

سیاستمداران طرفدار حتمیت و نوچه‌هایشان دوست دارند درباره میانگین‌ها حرف بزنند، ولی میانگین‌ها از بیخ‌وبین بی‌معنی هستند. اگر جف بزوس همراه با یک صد مادر کارگر آس‌وپاس در یک اتاق باشد، میانگین ثروت ساکنان اتاق بیش از یک میلیارد دلار خواهد بود، ولی

آن میانگین برای زنان حاضر در اتاق هیچ معنایی ندارد. اگر شما ۱۲ میلیون دلار داشته باشید و هریک از ۱۰ دوست شما صد هزار دلار به کالج بدهکار باشند، شما و دوستانتان به طور میانگین یک میلیون دلار دارید. ولی آن دوستان شما با چنان میانگینی قادر به پرداخت بدهی خود نیستند.

گویی آمریکایی‌های معمولی فقط از آن رو قدری پول دارند که ثروت چند صد خانواده - باز هم در اندازه‌ای مشابه جمعیت هم‌کلاسی‌های دبیرستانی من - به این ترکیب وارد شده و حساب و کتاب ریاضی را گل‌آلود کرده است. چون نصف ثروت ملی در دست گروه فوق‌العاده کوچکی از مردم است، کشور ما فقط نصف آنچه که اعداد نشان می‌دهند، ثروتمند است. اگر جرگه‌سالاران را از این نمونه خارج کنیم، واقعیت تلخ، نمایان می‌شود و می‌فهمیم که ثروت ملی ما بسیار کم‌رنگ است.

آمریکایی‌های معمولی از این چک به چک حقوق بعدی وابسته‌اند که تعبیر آبرومندانه برای توصیف فقر آن‌هاست. امروزه یکی از آمریکایی‌های معمولی در صورت وقوع مشکل اضطراری، ۱۰۰۰ دلار در حساب خود ندارد و توانایی ندارد از عهده مراسم کفن و دفن خود برآید که با آزادی سلبی تسریع می‌شود.

البته اوضاع خراب‌تر از این حرف‌هاست. برای اصلاح ریاضیاتی آزادی ملی، فقط کافی نیست که ثروت از دست آن چند صد خانواده بالایی خارج شود. در عمل باید آن ثروت را علیه رفاه ملی بدانیم زیرا تمرکز چنان ثروتی به اقدامات و سیاست‌هایی می‌انجامد که تقریباً همه را کم‌تحرك‌تر

و ناآزادتر خواهد ساخت. گروه کوچک «مالکان کشتی‌های تفریحی» از لحاظ سیاسی منسجم‌تر و قدرتمندتر از تعداد انبوه «غیرمالکان کشتی‌ها» هستند و برای حفظ این وضع تلاش خواهند کرد.

بارون دولباک^۱ فیلسوف فرانسوی بود که بیش از دو قرن پیش گفت الگوهای مصرفِ اَبَرثروتمندها مایهٔ تضعیف حرکت بقیهٔ مردم - آن ۹۹/۹۹ درصد باقیمانده - می‌شود. تحقیقات امروز نیز مطابق نظر دولباک است. جرگه‌سالارها برای حفظ ثروت خود پول خرج می‌کنند و این اقدامات ایشان جز زیان برای دیگر شهروندان ندارد (البته به استثنای معدودی از حسابداران، وکلا و گروه‌های اعمال نفوذ که به استخدام درمی‌آورند). این رفتارها حکومت را در خدمت این گروه‌ها منحرف می‌کند و عوایدی را نابود می‌کند که در غیر این صورت به خدمات عمومی اختصاص می‌یافت و میلیون‌ها آمریکایی را به زندگی بهتر می‌رساند. این کارها رکود و کساد می‌آفریند و رؤیای آمریکایی را نقش بر آب می‌کند.

جرگه‌سالارها فقط بزرگ‌ترین قسمت کیک را نصیب خود نساخته‌اند. آن‌ها اغلب چاقوی تقسیم کیک را هم در دست دارند و به این ترتیب مهم نیست که کیک بزرگ‌تر شده باشد. اوایل دههٔ ۲۰۲۰ سیاست‌های بازتوزیعی بسیار مهمی در کنگره به تصویب رسید، ولی دو سال نخست از دولت بایدن فقط استثنای بسیار پُرزرق و برق - و نه قاعده - بود.

1. Baron D'Holback

حکومت‌های فدرال و ایالتی در قرن بیست و یکم به طور کلی مقهور جرگه‌سالاران آمریکایی و مزدوران آن‌ها بوده‌اند. فرار و تقلب مالیاتی به هنجار تبدیل شده است. لابی ثروتمندان علیه سیاست‌ها، حمایت از طبقه متوسط و انمود شد؛ انحصارها راه رقابت را سد کردند؛ و بنگاه‌های بزرگ جلوی تشکیل اتحادیه‌های کارگری را گرفتند. نابرابری فقط در مجموعه‌ای از اعداد خلاصه نمی‌شود، بلکه تجربه‌ای عذاب‌آور است. مردمی که از آغاز زندگی خود شاهد بی‌انصافی هستند، ناامید و بی‌تحرك می‌شوند.

وقتی جرگه‌سالاری در همه‌چیز مداخله کرد، حتی صحبت از تحرك دشوار شد. وقتی تعداد بیشتری از مردم تحصیل کرده و فرهیخته همچون ابزار به خدمت ثروت درآمدند، کسانی که پرسش‌هایی از جنس چِر/ا به زبان می‌آوردند، هدف تمسخر گروه‌های هم‌صدای نوپدید جرگه‌سالاری قرار گرفتند. همه‌چیز همان‌گونه بود که باید می‌بود، زیرا ثروتمندان به دیگران پول می‌دادند که چنان بگویند. بدون اعتبار رشته‌های تاریخ و علوم انسانی که دهه‌ها درون و بیرون دانشگاه‌ها به سخره گرفته شدند، ذهن آمریکایی‌ها برای یافتن دفاع در برابر این هجمه‌ها توانایی کمتری داشت. به این ترتیب همه‌چیز عادی به نظر می‌رسد تا اینکه سرانجام روزی تحمل‌پذیر بنماید.

ناقوس تزار در روسیه آن‌قدر سنگین است که هیچ‌گاه نواخته نشده است. اگر ناقوسی همیشه بی‌صدا باشد، آیا واقعاً ناقوس است؟ اگر سنگینی نابرابری چنان است که حتی نمی‌توانیم از آن سخن بگوییم، آیا ما مردمی آزاد هستیم؟ خود زبان هم به تحریف و کاستی دچار

می‌شود. وقتی نابرابری افراطی شود، حقایق علاوه بر مغفول ماندن، غریب و شرم‌آور می‌شوند. به قول ریموند آرون،^۱ متفکر فرانسوی: «نابرابری که به حد مشخصی برسد، دیگر ارتباط انسانی وجود نخواهد داشت». افلاطون در جمهور و نومایس^۲ گفت که برای ثروتمندان آن دوران، منصف بودن درباره دیگران غیرممکن بوده است. او حرف‌های سقراط درباره «شهر اغنیا» و «شهر فقرا» را نقل کرد تا نشان دهد دو اسلوب متفاوت برای زندگی، وجود جامعه‌ای واحد را ناممکن می‌سازند. نابرابری که افراطی شود، واژه آزادی که باید به همه تعلق داشته باشد، به اموری انتزاعی تعلق می‌گیرد که برازنده جرگه‌سالاران هستند. وقتی به جای «مردم آزاد» از «بازارهای آزاد» حرف می‌زنیم، به دردسر افتاده‌ایم. «آزادی بیان» هم در میان جرگه‌سالاران آمریکایی عمدتاً به معنای امتیاز بزرگ‌ترین ثروتمندان برای اجرای تبلیغات جنجالی بی‌نام‌ونشان و تأمین مالی مبارزه‌های انتخاباتی است. ما مردم در چنان وضعیتی حرف‌چندانی برای گفتن نداریم.

سیاست ابدیت

ارزش‌ها پرشمار هستند و ما نیاز داریم بخت محقق کردن ترکیب ارزش‌های خودمان را داشته باشیم. هر تقلائی برای انتخاب یک ارزش به بهای فدا کردن ارزش‌های دیگر، به استبداد ختم می‌شود. در سیاست حتمیت فقط یک ارزش به رسمیت شناخته شد: کارآفرینی.

1. Raymond Aron

2. *Republic and Laws*

البته که کارآفرینی بسیار هم خوب است ولی هیچ ارزشی به‌تنهایی کافی نیست و به‌تنهایی مایهٔ تحقق ارزش‌های دیگر نمی‌شود.

کارآفرینی نیز اگر به حال خود گذاشته شود و با دیگر ارزش‌ها مقید نشود، به دستمایهٔ جنگ برای کسب سود، زندان‌های خصوصی، بی‌کفایتی حکومت، و انکار وجود جوامع محلی تبدیل می‌شود (و شده است). کارآفرینی به‌تنهایی به دستاویز مقصر دانستن دیگران در بلای فقر بدل می‌گردد. اگر کارآفرینی را یگانه ارزش بدانیم، در عمل با ایجاد انحصارهای مانع رقابت، با تضعیف خدمات عمومی که جوان‌ها برای کسب مهارت نیاز دارند، و با پر کردن ذهن‌ها از یاهوهای تبرئه‌کننده دربارهٔ اینکه جز وضع موجود چاره‌ای نیست، یا پایان تاریخ و امثال این‌ها، خود کارآفرینی را تضعیف کرده‌ایم.

ارزش واحد و آیندهٔ واحد در نهایت به سیاست/بدیت فرو می‌پاشد که تمام ارزش‌ها و هر آینده‌ای را بر باد می‌دهد. سپس سرخوشی قلابی و جبرگرایی تمام‌عیار جای خود را به حسرت گذشته‌ها و سرخوردگی می‌دهند. این وضعیت در اتحاد جماهیر شوروی و روسیه، و سپس در ایالات متحده رخ داد.

آزادی به بُعد چهارم هم نیاز دارد که همان زمان یا آیندهٔ گشاده^۱ است. در سیاست حتمیت، آینده به یک امکان یا احتمال واحد تقلیل داده شد. وقتی فقط یک چشم‌انداز برای آینده وجود دارد، ارادهٔ اخلاقی به لنگیدن می‌افتد. اگر بدیلی وجود نداشته باشد، چرا باید بدیلی به خیال

1. open future

راه دهیم؟ وقتی تخیل سیاسی رنگ ببازد، بدیل‌ها همان آینده رسمی واحد جلوه می‌کنند یا اصلاً بدیلی در کار نخواهد بود. ولی وقتی حنای سیاست حتمیت نیز بی‌درنگ شد، به سرخوردگی دچار شدیم. به این ترتیب لعنتِ وداع با سیاست حتمیت از راه می‌رسد که همان سیاست ابدیت است. در این سیاست همان آینده واحد هم محو می‌شود. آینده از دست رفته است: تحرک (سیلان) اجتماعی از میان رفته و ما در میان بحران‌ها راه خود را گم کرده‌ایم. به این ترتیب لازم است قصه‌ای تعریف شود که حتی از قصه قبلی اطمینان‌بخش‌تر باشد؛ قصه‌ای که با ترس‌های ما نامعتبر نشود یا آن ترس‌ها را علیه دیگران به کار بگیرد. سیاست را می‌شود با خیال راحت در دل اسطوره جا داد. این حلقه‌های ارجاع، به لحظه‌ای افسانه‌ای ختم می‌شوند که قبیله ما در آن لحظه، بزرگ بود. آنچه هم که از آن لحظه تا امروز از دست رفته است، تقصیر بعضی گروه‌های دیگر بوده است. ما بی‌گناهییم. آن‌ها گناهکارند. سیاست حتمیت در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ با اصرار بر اینکه داده‌ها کاملاً با قصه‌ای بزرگ‌تر و آینده‌ای درخشان سازگار هستند، واقع‌محوری را کاملاً دور انداخت. بسیاری از آمریکایی‌ها به «روایتی» خو گرفته بودند که لازم بود شواهد برای انطباق با آن منحرف شود. سیاست حتمیت گام بعدی را برداشت و اصلاً واقع‌محوری را انکار کرد. سیاستمداران ابدیت (با توجیهاتی) می‌گویند که سیاستمداران حتمیت، حقایق مطلوب خودشان را گلچین کردند؛ و البته آن‌ها (دسته اول) سپس (بدون هرگونه توجیهی) موضع‌گیری ناموجهی در پیش می‌گیرند که حقیقت در آن صرفاً نوعی ترجیح شخصی است.

سیاستمدارانِ حتمیت، اقتصاددان‌هایی قلابی هستند که برای ما لالایی می‌خوانند تا با قصه‌ای که می‌گویند نیروهای بزرگ‌تر همیشه ما را به تعادل خواهند رساند، به خواب برویم. سیاستمدارانِ ابدیت بازیگرهای تمام‌عیاری هستند که حس خسران ما را با تعریف کردن افسانه‌های جذاب دربارهٔ گذشته، تسکین می‌دهند. ایشان با به پرواز درآوردن ما به عقب و به عصری افسانه‌ای که گویی ملتی (ظاهراً) بی‌تقصیر بودیم، اعتمادمان را جلب می‌کنند. این هنرمندهای دغلکار که متخصص جهش در زمان هستند، حواس ما را از مردم‌سالاری پرت می‌کنند تا مثل آن‌ها گمان کنیم که باید بر ما حکومت کنند و هیچ‌گاه به زندان نروند (انگیزه‌ای که به‌ویژه دربارهٔ ترامپ و بنیامین نتانیاهو مصداق دارد). ما که به‌واسطهٔ سیاست حتمیت، از معلومات تاریخی و عادت به تفکر اخلاقی بی‌بهره شده‌ایم، طعمه‌هایی آسان هستیم. مستبدانِ نوظهور در این قرن به جای پیشکش کردن آینده‌های شیرین، با وانمود کردن عبث بودن یا بی‌معنا بودنِ هرگونه صحبت دربارهٔ آینده، راه خود برای موفقیت را هموار می‌کنند.

ولادیمیر پوتین بارزترین سیاستمدار ابدیت بود. روسیهٔ او بی‌چون‌وچرا از الگوی برژنف در دههٔ ۱۹۷۰ اقتباس شد؛ از دوره‌ای که حسرت گذشته‌ها بابت پیروزی ۱۹۴۵ رواج داشت. پوتین و نسل او مطابق باوری رشد کردند که بی‌تقصیر بودن نسل قبلی، توجیهی برای همهٔ کارهای نسل جوان است. او در تونل زمان به شوروی دههٔ ۱۹۷۰ در زمان برژنف نقب زد و از دههٔ ۱۹۷۰ نیز به شرایطی فرضی در ۱۹۴۵ جهید، و سپس

به نخستین تجربه‌های تاریخی فرضی در هزاران سال قبل پدید که ادعا می‌کرد روسیه در آن زمان با اوکراین یکی شده است تا به این ترتیب روس‌ها تا ابد بی‌گناه جلوه کنند. روسیه همیشه قربانی و همیشه پیروز نمایانده شد. با چنان صحنه‌پردازی‌هایی می‌شد گفت روس‌ها حق داشته‌اند که بگویند اوکراینی‌ها وجود داشته باشند یا خیر؛ و هرکس که آن حق را انکار می‌کرد، دشمن بود. برای این هدف، سنت فاشیستی روسی را که دقیقاً چنین گفتمانی داشت، کشف کردند و ارج نهادند.

به این ترتیب بود که توانستند به اوکراین هجوم ببرند، شهرها را با خاک یکسان کنند، میلیون‌ها انسان را ناچار به فرار سازند، صدها هزار انسان را بکشند و منطق ایشان هم چیزی نباشد جز اینکه دارند به نوعی جنگ جهانی دوم را تکرار یا عظمت قرن دهم را احیا می‌کنند. حال که روسیه بی‌تقصیر بود، همه‌چیز مجاز می‌شد. حمله همه‌جانبه سال ۲۰۲۲ نشان داد روزه‌های آویزان به نیاکان از حلقوم ثروتمندترین جرگه‌سالار سوخت‌های فسیلی - یعنی خود پوتین - می‌تواند حواس دنیا را از آینده پرت کند و منابع را از آنجا که باید، به جای دیگری منحرف سازد. اقدام پوتین در نسل‌کشی اوکراینی‌ها از حمایت‌های ثروتمندترین جرگه‌سالار دیجیتال یعنی ایلان ماسک برخوردار بود.

از این توصیفات می‌فهمیم که آمریکایی‌ها برای کاربرد سیاست ابدیت مجبور نبودند به روسیه نگاه کنند. ماتریالیست‌های خودمان در ایالات متحده، و مشخص‌تر از همه در سیلیکون‌ولی، از همان خط‌اسیر نخبگان شوروی و پسا شوروی پیروی کرده‌اند: ایشان دیگر وعده

آینده‌ای درخشان‌تر نمی‌دهند و در عوض به ما می‌گویند اوضاع زمانهٔ حال، تا حد ممکن خوب است. ایلان ماسک و امثال او، بر آتش حس غربتِ روزگارِ خلوص نژادی در گذشته‌ای نامعلوم می‌دمند. دونالد ترامپ هم روزگاری را که آمریکا «بزرگ» بود، دستاویز قرار داد. کودتای واقعی ترامپ در سال‌های ۲۰۲۰ و ۲۰۲۱ نیز مانند یورش پوتین به اوکراین در سال‌های ۲۰۱۴ و ۲۰۲۲، تقلاي متوقف‌کردن زمان و جلوگیری از پیش‌رفتن مردم‌سالاری بود.

سیاست ابدیت در نهایت به باوری تنزل می‌کند که عده‌ای محدود باید تا ابد حکومت کنند و دلیل این حکمرانی ابدی هم معمولاً حفظ ثروت شخصی و دوری از پاسخگویی بابت قانون‌شکنی‌ها و بزهکاری‌های حاکمان است.

جنگ بوم‌شناختی

وقتی آینده از دست رفته باشد، ما نیز از دست رفته‌ایم. بلاهت سیاسی هیچ‌گاه در عمل زمان را از حرکت باز نمی‌دارد. بُعد چهارم آزادی همچنان - حتی اگر ما غافل باشیم - قواعدی دارد. زمان رو به جلو می‌رود و حتی وقتی مثل دههٔ ۲۰۱۰ پایه‌پای آن نرویم، به حرکت ادامه می‌دهد. وقتی قانون آزادی را وانهیم، لزوماً قانون ضرورت به حال ما ترجیح نمی‌کند. برعکس وقتی خودمان انتخاب کردیم که کمتر آزاد باشیم، از قدرت خود برای تغییر دادن دنیای پیرامون دست می‌شویم. سپس آینده همچون عاشقی که دست رد به سینهٔ ما می‌زند، برای انتقام‌جویی سراغمان می‌آید.

هر دو سیاست حتمیت و سیاست ابدیت، تماس با اساسی‌ترین مؤلفه‌های واقعیت را از دست داده‌اند: فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی، زمین و جو زمین، و زندگی. در سیاست حتمیت، شواهد ناخوشایند را در قالب «حکایت پیشرفت» می‌ریزند. در این سیاست از یک حتمیت آشکار غفلت شد: هر چقدر دی‌اکسیدکربن بیشتری منتشر کنیم، گرمای خورشید را بیشتر محبوس می‌کنیم و زمین گرم‌تر می‌شود. درستی علم گرمایش زمین در دههٔ ۱۹۸۰ به‌خوبی اثبات شد. ناراضیان از آن گرمایش - از ساخاروف^۱ گرفته تا هاول - درباره‌اش هشدار دادند. امروزه بخش اعظم دی‌اکسیدکربن که انسان‌ها به جو زمین وارد می‌کنند، بعد از پایان کمونیسیم در اروپا یعنی بعد از ۱۹۸۹ منتشر شده است.

سیاستمداران حتمیت و هلهله‌چی‌های آن‌ها تمام این رخدادهای و مشکلات دیگر را عقلانی جلوه دادند. آنان گفتند ممکن است آب و هوا در حال گرم‌تر شدن باشد، ولی هر مشکلی راه‌حل خودش را به همراه خواهد آورد و به طریقی کاملاً روبه‌راه خواهد شد؛ شاید نابرابری افزایشی باشد ولی این نابرابری فقط عارضهٔ جانبی رفاه همگانی است؛ شاید عمر ما آمریکایی‌ها جلوی صفحه‌های نمایش کوتاه‌تر و غمگین‌تر شده باشد ولی این معضل تا اندازه‌ای صرفاً استقلال آشکار ما را نشان می‌دهد. آن هلهله‌چی‌ها چه کتاب‌ها که نگاشتند تا الگوهای رفتاری عقلانی‌سازی را رواج دهند: داریم باهوش‌تر می‌شویم (درحالی‌که نشده‌ایم)؛ آنقدرها هم که روزنامه‌ها می‌گویند، وخیم نیست (ولی حتی

1. Sakharov

وخیم‌تر است)؛ در نهایت شاید همه این‌ها فقط نوعی شبیه‌سازی باشد (ولی نیست)، پس ما مسئول نیستیم (ولی هستیم) و لازم نیست نگران باشیم، زیرا در عالم واقع وجود نداریم (ولی قطعاً وجود داریم).

بعد از آن که سیاستمداران حتمیت واقعیت‌ها را جور دیگر نمایانند، سیاستمداران ابدیت آن واقعیت‌ها را از دور خارج کردند. سیاستمداران حتمیت، مشکلات تغییر اقلیمی را کمتر از واقع نشان دادند و امروزه سیاستمداران ابدیت منکر می‌شوند که تغییرات اقلیمی اصلاً مهم باشد، یا اصلاً علوم طبیعی ناظر بر آن تغییرات یا علوم طبیعی را به کلی انکار می‌کنند، زیرا مگر نه اینکه هیچ حقیقتی وجود ندارد؟ یگانه حقیقت راستین که آن‌ها می‌توانند برای ما بیاورند، انقراض است.

سیاست ابدیت دارد جای خود را به سیاست مصیبت می‌دهد. جرگه‌سالاران به دوز و کلک مشغول هستند و جهان در این میان می‌سوزد. ترامپی پیدا می‌شود که علم را به سخره می‌گیرد؛ پوتینی سر بر می‌آورد که با ارتشی برخوردار از پول سوخت‌های فسیلی به اوکراین حمله می‌کند؛ و ایلان ماسکی هست که درهای تویتر را به روی سیل دروغ‌ها درباره فاشیسم روسی و گرمایش جهانی باز می‌کند.

سیاستمداران ابدیت با بی‌اعتنایی به آینده و انکار علم، مصیبت اقلیمی را به ما نزدیک‌تر کردند. سپس وقتی خشکسالی‌ها، آتش‌سوزی‌ها، توفان‌ها و سیل‌ها زندگی هر روزه ما را داغان کرد، سیاستمداران ابدیت، انگشت تقصیر را به سوی آسیب‌دیده‌ها نشانه می‌روند. آنان حواس ما را از اثر گلخانه‌ای که خودشان ساختند، به پناهندگان اقلیمی پرت می‌کنند که قربانی سیاست‌های ایشان هستند.

در چنان مقطعی است که سیاست ابدیت به سیاست مصیبت تبدیل می‌شود. سیاست حتمیت آینده‌ای واحد و خوش‌بینانه عرضه می‌کند؛ سیاست ابدیت آینده را نادیده می‌گیرد؛ و سیاست مصیبت حتی خواستار نزدیک‌تر شدن آینده‌ای ناگوار می‌شود. این سیاست فرصت‌های «دم‌به‌دم کوتاه‌ترشونده» را با ترس همگانی مخفی می‌کند. ما در جایگاه مردمان آزاد نیستیم که تکاپوی منحصر به فرد خود به سوی آینده‌های متنوع را در پیش بگیریم، بلکه روزگاری تیره‌وتر سر خواهد رسید تا همه ما را با خود ببرد.

ولادیمیر پوتین محصول سیاست حتمیت است یعنی رهبران غربی او را شخصی فن‌سالار (تکنوکرات) و رام‌شده با پول می‌دانند. او که سیاستمدار کارکشته ابدیت است، پیش‌قراول مصیبت شده است. پوتین افسانه بی‌تقصیری روس‌ها را در ذهن خیلی از ایشان جا انداخت. او نگران آینده‌ای بود که در آن تعداد کافی روس وجود نداشته باشد. وی سپس لشکریانش را برای حمله به اوکراین گسیل کرد تا غیر از سیاست‌های نسل‌کشی دیگر، زنان و کودکان اوکراینی را که با روس‌ها همگون می‌نمودند، به روسیه بفرستند. وحشت و هیاهوی جنگ در اوکراین، به‌طور کلی صدای سیاست مصیبت را در خود گم کرد.

ترس از مصیبت دو صورت دارد: به نظر بعضی نوعی فاجعه زیست‌بوم‌هاست که پیرامون همه ما را احاطه کرده و با ابزارهای سیاسی و فنی، رفع‌شدنی است؛ به نظر دیگران (همچون پوتین) نوعی بحران جمعیت‌شناختی است که فقط با پافشاری بر برتری نژادی حل

می‌شود. به عبارتی این‌ها به دو مقوله مصیبت‌های عینی و ذهنی تقسیم می‌شوند. وقتی مصیبت عینی از راه می‌رسد، آنان که صورت ذهنی را برگزیده‌اند، آماده مقصر دانستن، آسیب‌زدن و کشتن دیگران می‌شوند (کاری که اکنون روسیه پوتین انجام می‌دهد).

این الگوی تاریخی خیلی آشناست. اگر در مسیر سیاست مصیبت پیش برویم، آینده‌ای بسیار شبیه به خیالات سهمگین هیتلر درباره جنگ بوم‌شناختی در انتظارمان است. در این مسیر از بُعدهای چهارم و پنجم غفلت شده است و به این ترتیب ما در ازدحام بُعد سوم در تقلا یافتن جایی هستیم. حمله روسیه به اوکراین - با آن کودک‌ربایی‌هایش، با آن نفی‌بلدهای به‌نژادی‌اش^۱، با تبلیغات جنجالی فاشیستی و نژادپرستی متکی به نیاکانش، چنین حال‌وهوایی دارد. پیام این است که زمان به سر رسیده؛ این سرزمین باید اشغال و استعمار شود؛ و هرکس حرفی خلاف این بگوید، بی‌درنگ مانعی در مسیر بقای دسته‌جمعی است و باید سر به نیست شود.

ما راه بازگشت به آزادی را می‌دانیم: احیای آینده. ما چاره‌ای جز احیای تحرک (سیلان) اجتماعی و پیشگیری از وقوع فاجعه نداریم. هر دو کار از ما ساخته است ولی فقط با کنش هشیارانه انسان‌های خودمختار و پیش‌بینی‌ناپذیر. ترس کافی نیست. ترس به‌تنهایی ما را به آنجا که باید برویم نمی‌رساند. ما قادریم از همین اساسی‌ترین شواهد موجود، چارچوب‌های امید بسازیم. ما نیاز داریم که جای پایمان را با

1. eugenic deportations

تاریخ و علم محکم کنیم تا با تغییر جهت به آینده‌ای بهتر رو کنیم. همه این‌ها دور از دسترس نیست.

سیاست مسئولیت

در این زمانه تحریف‌های حتمیت، ابدیت و مصیبت، از تاریخ غافل مانده‌ایم. به این ترتیب، ما آگاهی از گذشته و حس گذر زمان را از دست می‌دهیم.

در سیاست حتمیت، شواهد گذشته فقط جزئیات کم‌اهمیت هستند، زیرا ما روندی کلی و عاقبتی شادکامانه برای خود شناخته‌ایم. در سیاست ابدیت، گذشته نوعی نمایشنامه اخلاقی درباره تقصیر و بی‌تقصیری است. در سیاست مصیبت، فاجعه قریب الوقوع، حس گذشت زمان را ضعیف می‌کند و راه توجه به گذشته را می‌بندد. سپس سر و کله جگره سالاران با قدرت عربانشان پیدا می‌شود که با بی‌صبری تمام‌عیار، جنگ‌های رقابت نژادی و قحطی جهانی به راه می‌اندازند.

تاریخ مبنای تحرک، و در نتیجه تکیه‌گاه آزادی است. ما به دانستن تاریخ نیاز داریم تا از چنگ تحریف‌های زمانی بگریزیم و راهمان را به حسی مطمئن‌تر درباره زمان پیدا کنیم. وقتی با شناخت تاریخی بیندیشیم، ساختارهای میراث‌رسیده از گذشته، گزینه‌های ممکن در زمان حال، و امکان‌های چندگانه آینده را درمی‌یابیم.

تحرك به شناخت آینده وابسته است که خودش مستلزم شناخت گذشته است. همین واقعیت برای آزادی مصداق دارد. ما از گذشته ارزش‌هایی اقتباس می‌کنیم، آن‌ها را در زمان حال می‌سنجیم، و برای آینده‌ای که می‌خواهیم بسازیم، آن ارزش‌ها را محقق می‌کنیم. سنجش و تلفیق ارزش‌ها بدون درک زمان گذشته و زمانی که قرار است بیاید، غیرممکن است.

هیچ اتفاقی کاملاً جدید نیست. همه چیز ارتباطی آموزنده و عبرت‌انگیز با رخداد‌های گذشته دارد. همچنین هیچ چیز ابدی مطلق یا حتمی مطلق نیست. اگر از منابع تاریخی مطلع باشیم، به یاد می‌آوریم که فجایع گذشته را از سر گذرانده‌ایم، بر آن‌ها غلبه کرده‌ایم و حتی از آن‌ها بهره‌برداری کرده‌ایم. در آن صورت زمانه حاضر کمتر حیرت‌آور می‌شود و آینده گشوده‌تر خواهد شد. امکان‌ها پرشمارتر از چیزی هستند که به نظر می‌رسند و بعضی از آن‌ها خوشایند هم هستند. بعضی حتی شگفت‌آورند. آینده می‌تواند خیلی بهتر از تصورات فعلی ما باشد.

آشنایی با تاریخ از ما در برابر سیاست حتمیت محافظت می‌کند زیرا احتمال‌های متعدد در هر مقطع زمان را به ما یادآوری می‌کند. تاریخ سیاست ابدیت را نقش بر آب می‌کند زیرا به ما می‌آموزد که به جای نارضایتی از زمانه حال، مسئولیت و پاسخگویی را بیاموزیم. وقتی با فاجعه روبرو می‌شویم (چنان که اکنون شده‌ایم) لازم است دید زمانی خود را بسط دهیم، یعنی ابتدا به عقب و سپس به جلو بنگریم، و ذهن

خودمان و سپس خودمان را به فراتر از زمان حال بکشانیم. برای دیدن راه آینده چاره‌ای جز دیدن راه‌های پیموده در گذشته نخواهیم داشت. واتسلاو هاول بیش از هر موضوع دیگر، از «دنیا» و از «زمین» و مسئولیت ما در قبال آن‌ها نوشت. «زیستن با حقیقت» فقط وقتی در قلمروی سیاست معنی می‌دهد که صرفاً به خود ننگریم و درباره طبیعت و گیتی نیز شناخت کسب کنیم. وقتی آینده بر سرمان خراب شود، ممکن است وحشت زده شویم و دیگران را مقصر بپنداریم. آن واکنش‌های پیش‌بینی‌شدنی، خودمان را هم به بخشی از غوغا و فاجعه تبدیل می‌کنند. به جای این واکنش‌ها می‌توانیم در مقام انسان‌های آزاد، مسئولیت بپذیریم، در گذشته زمین ژرف بنگریم و دنیایمان را نجات دهیم.

واقع مداری

زیستن با حقیقت

وقتی با شواهد هستی خود آشنا شویم، زمام آزادیمان را محکم‌تر در دست می‌گیریم. اگر دربارهٔ رشد کودک معلوماتی کسب کنیم، می‌توانیم کودکانمان را خودمختار بار بیاوریم. اگر رسانه‌های اجتماعی را بشناسیم، توانایی پرهیز از پیش‌بینی‌پذیر شدن در این رسانه‌ها را پیدا می‌کنیم. اگر تاریخ نازی‌ها را بخوانیم، سیاست فروپاشی بوم‌شناختی را خواهیم شناخت. اگر قدری به تاریخ طبیعت واقف شویم، قدرت تخیل ساختارهایی را پیدا می‌کنیم که راه آینده را باز خواهند کرد. وقتی از حقایق بی‌چون‌وچرای علمی مطمئن شدیم، ایستادگی در برابر کارگزاران آزادی سلبی و یقین‌های دروغین ایشان ممکن خواهد شد.

آزادی سلبی نوعی وهم است که به ما می‌گوید مشکل جایی بیرون از ماست و به آسانی فقط با رفع فلان مانع می‌توانیم آزاد شویم. ما چند

قالب از آزادی سلبی را دیده‌ایم: فقط فقر را برطرف کن (مارکس)؛ فقط یهودی‌ها را نابود کن (هیتلر)؛ فقط جهان‌خواران را از میان بردار (مخالفان استعمار)؛ یا فقط حکومت را برانداز (آمریکایی‌ها). آزادی سلبی خودش را انقلابی عرضه می‌کند ولی در فراخوان انقلابش به بسترهای مهم بی‌اعتناست: به شیوه تأمل ما دربارهٔ خودمان، و شیوه ارزیابی ما از دنیا. نسخهٔ معاصر آمریکایی برای آزادی سلبی را همچون واقعیتی دقیق و خدشه‌ناپذیر نمایش می‌دهند، ولی این نسخه هیچ توقیفی در شناساندن سازوکار عملی دنیا ندارد. نسخهٔ آمریکایی هیچ قربانی با شاخه‌های دانش پایه، اعم از زیست‌شناسی، شیمی و فیزیک؛ با تولد، مرگ و سالمند شدن؛ با زمینی که در آن زندگی می‌کنیم؛ با جایگاه‌مان در گیتی؛ و با توانایی درنگ در این جایگاه ندارد. جای زندگی، آزادی و جستجوی شادمانی در این نسخه‌ها کجاست؟ حق زندگی کردن از دانستن شروع می‌شود: که بدانیم حیات چیست؛ چگونه عمل می‌کند؛ و حیات روی این سیاره چگونه میسر می‌شود. اگر از این دانش غفلت کنیم، از بودن دست کشیده‌ایم. در آن صورت در برابر طبیعت و در برابر آن‌ها که می‌خواهند فریمان دهند، آسیب‌پذیر می‌شویم. با این حال اگر دربارهٔ نیروی زندگی بدانیم و آن دانایی را به کار ببندیم، علاوه بر دوری از بدترین عاقبت‌ها، بهترین‌ها را برای خود تضمین می‌کنیم. این گیتی هیچ‌گاه ما را آزاد نمی‌سازد یا مانع آزادی ما نمی‌شود، بلکه راه قلمروی آنچه را که باید باشد، یعنی راه قانون آزادی را باز می‌گذارد تا با آن قانون، تلفیق بی‌نهایت متنوعی از فضیلت‌های

مطلوبمان را پیگیری کنیم. اگر قیود گیتی را بشناسیم و دانش خود را هدفمند به کار بگیریم، آن قیود به ظرفیت‌های ما تبدیل می‌شوند.

تار و پود آزادی‌سلبی با دروغ گفتن تنیده شده است. بی‌نیازی از هرگونه حکومت، نوعی تلقی کاذب از خودمان و دنیاست و طرفداران این تلقی کسانی هستند که دنیای خیالی جعل می‌کنند. چون سوزاندن منابع فسیلی، حیات روی زمین را ناممکن خواهد کرد، ذینفعان این سوخت‌ها دروغ‌هایی می‌بافند که آن دروغ‌ها نیز دست‌آخر ما را به نابودی خواهد کشاند. برعکس، همان منابع انرژی که امکان حیات برایمان فراهم می‌کنند، حیات آزادانه و صادقانه‌تر را هم ممکن می‌کنند. جانشین‌هایی از قبیل انرژی خورشیدی و هم‌جوشی هسته‌ای را به‌دشواری می‌توان مشمول برنامه‌ریزی متمرکز کرد و به این ترتیب مطلوبِ جرگه‌سالاران نیستند. این جانشین‌ها با درک ما از حیات روی زمین هم‌نوا هستند و به همین دلیل نیاز به شبکهٔ مرگبارِ تبلیغات جنجالی ندارند. اگر بتوانیم همین امروز رشتهٔ دروغ‌گویی جرگه‌سالاران را قطع کنیم، آینده‌ای بهتر در انتظار خواهد بود.

خورشیدها

حق حیات در فهرست جغرسون بر حق آزادی تقدم دارد و البته دلیل خوبی در میان بوده است. ما برای بهره‌مندی از آزادی باید زندگی را بشناسیم. وقتی دانستیم که انواع نظم در گیتی در چه محدوده‌ای دیگر عمل نمی‌کنند و انواع منابع الهام‌بخشی به ما از کجا شروع

می‌شوند، آنگاه می‌توانیم راه خود را در سرزمین بین آن دو مرز پیدا کنیم. ما ناچاریم به آنچه هست حرمت بگذاریم، به مغز و هسته آنچه که هست برسیم، دگرگونش سازیم و سپس بر حسب اندیشه‌هایمان آنچه را که باید پدید آوریم.

هرچه بیشتر از شواهد گیتی آگاه باشیم، دستان برای تغییر گیتی با توسل به تحقق ارزش‌هایمان بازتر خواهد بود. امروزه میزان دانش ما از گیتی فوق‌العاده است. زمین از دید بعضی متفکران باستان، مرکز گیتی بود. آشیل در *ایلیاد* با سپر جدید که هفیسستس^۱ - رب‌النوع آهنگری - برای او چکش کاری کرد، به میدان نبرد برگشت. روی آن سپر، کردار کل عالم انسانی را نقش برجسته زده بودند: انسان‌ها در مرکز و ماه و خورشید در کناره‌ها.

معلومات بنیانگذاران ایالات متحده بهتر از متفکران باستان بود. آن‌ها که بیش از دوهزار سال بعد از نگارش *ایلیاد* می‌زیستند، دست‌پرورده‌های عصر نجوم و فیزیک پیشرفته بودند و می‌دانستند که زمین دور خورشید می‌چرخد. آریستارکس^۲ در یونان باستان به‌درستی از خورشیدمداری^۳ حرف زد ولی ارسطو با دیدگاه او مخالفت کرد. سپس زمین‌مداری^۴ که با تلاش‌های بطلمیوس^۵ تقدس یافت، بیش از پانزده

-
1. Hephaestus
 2. Aristarchus
 3. heliocentrism
 4. geocentrism
 5. Ptolemy

قرن شایع بود. کپرنیک فرضیه‌های آریستارکس را احیا و از ۱۵۴۳ برای رد اعتبار دیدگاه بطلمیوسی (زمین‌مداری) تلاش کرد. کپلر در ۱۵۹۶ و گالیله چندی بعد، از دیدگاه خورشیدمدارانه کپرنیکی دفاع کردند. نیوتن در ۱۶۸۷ - یعنی حدود نیم‌قرن پیش از تولد بنیانگذاران ایالات متحده و تقریباً یک‌قرن قبل از انقلاب آن‌ها - مدارهای سیارات را با جاذبه توضیح داد. جفرسون به کشف سیاره اورانوس علاقه داشت و یک مرتبه وقوع خسوف را هم مشاهده کرد.

ما در کانون همه چیز نیستیم. ویژه بودن ما از سرِ «موقعیت»^۱ نیست، بلکه از موهبت «رسالت»^۲ است. مهم نیست کجا هستیم، مهم است که چه می‌کنیم. و برای کاری کردن باید چیزی بدانیم. بنیانگذاران ایالات متحده اندکی درباره خورشید می‌دانستند ولی نمی‌دانستند که خورشید از پلازما ساخته شده است. آن‌ها مزرعه (و اغلب برده) داشتند ولی نمی‌دانستند که گیاهان چگونه برای ما واسطه جذب انرژی خورشید می‌شوند. جفرسون معلومات موثقی درباره فسیل‌ها (که خودش «استخوان‌ها» می‌نامید) داشت، ولی چنگال‌های یک گونه تنبل زمینی^۳ منقرض شده را با چنگال شیرهای امروزی اشتباه گرفت و گمان می‌کرد عمر زمین فقط شش هزار سال است.

1. location

2. vocation

3. ground sloth

منطقی نیست که گمان کنیم پیشینیان ما بی‌عیب و نقص بودند. فقط مستبدان هستند که از نیاکان خود بت می‌سازند و آن‌ها را بی‌تحرك و كامل معرفی می‌کنند. بهترین میراثی که مردمان آزاد از نیاکان خود انتظار دارند، خوداصلاحی^۱ است. بنیانگذاران آمریکا آن قدر عاقل بودند که از ما انتظار داشته باشند بیش از خودشان بدانیم. ایشان در قانون اساسی نهادی (ادارهٔ ثبت اختراعات) در نظر گرفتند تا «پیشرفت علم و هنرهای مفید» را تقویت کند. آنان واقعاً باور داشتند که پیشرفت‌های علمی می‌تواند زندگی سیاسی ما را بهبود دهد. جان آدامز تشبیهی از تعادل فیزیکی به کار برد تا از موازنهٔ قوای سیاسی در قانون اساسی دفاع کند. جفرسون از «پیگیری بی‌دغدغهٔ امور علمی» خرسند بود و در نامه‌ها با لحن نیمه‌شوخی گفت که کشاورزی علمی را به سیاست ترجیح می‌دهد. بنجامین فرانکلین هم برای شناخت پدیده‌های الکتریسیته تلاش می‌کرد.

ما برخلاف بنیانگذاران آمریکا و مردمان باستان می‌دانیم که انسان‌ها نقطهٔ اوج خلقت روی سیاره‌ای جوان نیستند. اگر تاریخ حیات روی کرهٔ زمین، کتابی پنج‌هزار صفحه‌ای بود، ما در آخرین صفحهٔ کتاب ظاهر می‌شدیم. تنبل‌های بزرگ‌جثهٔ زمینی که جفرسون آن‌ها را با شیرها اشتباه گرفت، ده‌ها میلیون سال در آمریکا وجود داشتند و این بازهٔ زمانی اصلاً به ذهن بنیانگذاران خطور نمی‌کرد. البته حتی این مصادیق فقط بخش ناچیزی از سابقهٔ حیات روی زمین است. این

1. self-correction

حیوانات و دیگر پستانداران غول آسا از قبیل ماموت‌ها، ماستودون‌ها، و کرگدن‌های غول‌پیکر، بعد از دایناسورها پدید آمدند. حتی دایناسورها در طرح بزرگ خلقت کاملاً جوان بودند و تازه در شصت و شش میلیون سال پیش منقرض شدند. تریلوبیت‌ها^۱ که در جوانی من یافته‌های فسیلی ارزشمند بخش کلینتون^۲ محسوب می‌شدند، پیش از اینکه حدود ۲۵۰ میلیون سال قبل منقرض شوند، حدود ۲۵۰ میلیون سال زندگی کردند. تا اینجا حدود نیم‌میلیارد سال به عقب رفته‌ایم که تنها حدود یک‌هشتم مسیر قهقرای رو به آغاز حیات است.

سوخت‌های فسیلی شواهد حاضر از موجودات زنده‌ای با چنین قدمت‌هایی هستند. ما همیشه اصطلاح «سوخت فسیلی» را به کار می‌بریم بدون اینکه به دلالت این اصطلاح درباره انرژی روزانه امروز و گذشته باستانی در آن دقت کنیم. زغال سنگ، گاز طبیعی و نفت خام در زمره بازمانده‌های تغییر شکل یافته حیات از صدها میلیون سال قبل هستند. انسان‌ها از حدود سال وقوع انقلاب آمریکا تا به امروز سوخت‌های فسیلی را از زمین بیرون کشیده‌اند و انرژی باقیمانده از زندگی‌های دور در زمین را مصرف کرده‌اند. ما به این ترتیب انرژی الکتریکی تولید کرده‌ایم و در کاربردهایش استاد شده‌ایم ولی در عین حال آب و هوا را دگرگون ساخته‌ایم. وقتی در عمل باقیمانده‌های حیات پیشین را مصرف می‌کنیم، آینده حیات در این سیاره را متزلزل می‌سازیم.

1. trilobites

2. Clinton County

ما گونه‌ای هستیم که دیگران را منقرض می‌کند. اکثر پستانداران بزرگ قاره آمریکا، از جمله ماستودون‌ها و تتل‌های زمینی وقتی نابود شدند که آدمیان حدود بیست‌هزار سال قبل از آسیا به آنجا رسیدند. ورود بعدی انسان‌ها از اروپا به آمریکا که حدود پانصد سال قبل رخ داد، پانصد فقره انقراض دیگر به همراه آورد. انسان‌ها علاوه بر این ممکن است زمینه انقراض خودشان را هم فراهم کنند.

ما برخلاف دیگر گونه‌ها توانایی آگاهی به قدرت و شرارت‌هایمان و توانایی انتخاب برای بقا داریم. برای این کار لازم است شهامت شناخت دنیای پیرامون و دنیای درون را پیدا کنیم تا بفهمیم چه کارهایی ممکن است و چگونه جلوی خودمان را بگیریم. امروزه آن قدر دانش داریم که بدون سوزاندن سوخت‌های فسیلی برای خودمان انرژی تأمین کنیم. این روش دنیای آینده را امن‌تر و دنیای امروز را به روی آزادی گشوده‌تر می‌سازد.

هم‌جوشی

اگر از حدومرز تحمل زمین غافل باشیم یا قوانین گیتی را انکار کنیم، آزاد نخواهیم بود یا دوام نخواهیم آورد. آزادی و بقا به شناختن محدودیت‌ها و تبدیل کردن محدودیت‌ها به عوامل مفید برای خودمان وابسته است.

وقتی آنچه را درباره حیات می‌دانیم، بهبود می‌دهیم، به درکی دامنه‌دارتر از حیات می‌رسیم و آزادی را در مفهوم فراگیرتر درک

می‌کنیم. ما برخلاف متفکران باستان یا بنیانگذاران ایالات متحده، می‌دانیم که گیتی نوعی تعامل یا بازی رفت و برگشتی ماده و انرژی است. حیات قالب خاصی از همان تعامل است. ما قالب ویژه‌ای از حیات هستیم که ارزش علم را درک می‌کنیم.

آزادی ما مقوله‌ای خارج از این گیتی یا علیه گیتی نیست، بلکه روشی است که ما برای هم‌نوایی با گیتی می‌آموزیم تا سپس خودمان چیزی به گیتی بیفزاییم. اگر کار را با چیستی گیتی شروع کنیم، راهمان به شناخت خویشتن را هم می‌یابیم.

مبانی این دانش چندان دشوار نیستند. تقریباً کل مادهٔ مرئی گیتی بنیاد ساده‌ای دارد: اتم‌های هیدروژن و اتم‌های هلیوم که در ستارگان یافت می‌شوند. حدود سه‌چهارم مادهٔ مرئی گیتی هیدروژن است و تقریباً یک‌چهارم دیگرش هلیوم. بقیهٔ مواد حتی اگر با هم در نظر گرفته شوند، سهم ناچیزی دارند.

اتم کوچک‌ترین واحد ماده است که خواص مشخصی از خود نشان می‌دهد. اتم (معمولاً) سه ذرهٔ جزئی‌تر دارد: پروتون، نوترون و الکترون. هر اتم هسته‌ای مرکزی معروف به هسته دارد که از پروتون‌ها (دارای بار مثبت) و نوترون‌ها (بدون بار) تشکیل شده است. دور هسته لایه‌ها یا پوسته‌ای هست که الکترون‌ها (دارای بار منفی) را نگه می‌دارد (که تعدادشان معمولاً با پروتون‌ها یکی است).

هر الکترون کاملاً به الکترون‌های دیگر و هر پروتون یا نوترون نیز کاملاً به ترتیب به پروتون‌ها و نوترون‌های دیگر شبیه است. همسانی

این ذره‌ها همچنین مشخصهٔ ذراتِ باز هم کوچک‌تر از قبیل کوارک‌ها است که پروتون‌ها و نوترون‌ها را تشکیل می‌دهند. نوترون همیشه از دو کوارکِ پایین^۱ و یک کوارکِ بالا^۲ تشکیل می‌شود و پروتون هم با دو کوارکِ بالا و یک کوارکِ پایین ساخته شده است.

اتم‌هایی که تعداد پروتون‌هایشان با هم فرق می‌کند، مواد مختلفی هستند که مشخصات متفاوت دارند و هرکدام عنصر نامیده می‌شوند. هیدروژن و هلیوم ساده‌ترین عناصر هستند. هیدروژن فقط یک پروتون و یک الکترون دارد و معمولاً نوترون ندارد. هلیوم دو پروتون و معمولاً دو نوترون دارد. تفاوت هیدروژن و هلیوم، سرآغاز تغییر در میان مواد است. هر دو عنصر در دمای اتاق گاز هستند و شما همین حالا مقدار بسیار کمی از هر کدام را تنفس می‌کنید. هلیوم خنثی (بی‌واکنش) است ولی هیدروژن با دیگر عنصرها پیوند برقرار می‌کند. هر دو عنصر سبک‌تر از هوا هستند ولی هیدروژن اشتعال‌پذیرتر از هلیوم است. به همین دلیل است که بالون‌های کوچک را با هلیوم پر می‌کنند.

جاذبه بر همهٔ اجرام گیتی یکسان اثر می‌کند، با این حال آغازگر این تنوع اساسی نیز هست. جاذبه ابتدا ابرها یا توده‌های هیدروژن را کنار یکدیگر گرد می‌آورد. اگر آن توده به اندازهٔ کافی بزرگ شود، جاذبه‌ها می‌تواند بر دفع الکترواستاتیک اتم‌های هیدروژن غلبه کند و آن‌ها را به چنان فاصلهٔ کوچکی از یکدیگر برساند که نیروی هسته‌ای قدرتمند،

1. down quark

2. up quark

کارگر شود و آن‌ها را به هم‌جوشی^۱ و تشکیل هلیوم بکشاند. به این ترتیب است که ستاره‌ها شکل می‌گیرند و این فرآیند ادامه می‌یابد. این گونه هم‌جوشی علاوه بر این عناصری پدید می‌آورد که سنگین‌تر از هلیوم هستند. وقتی ستارگان می‌میرند، منبسط و سپس منقبض می‌شوند. در این فرآیند انبساط و انقباض، عناصر سنگین‌تر و از لحاظ شیمیایی پیچیده‌تری با هم‌جوشی شکل می‌گیرند که پروتون‌ها و نوترون‌های بیشتری دارند. اجزاء سازنده بدن شما که مولکول‌های کربن (با شش پروتون) و اکسیژن (هشت پروتون) هستند، به همین شیوه با هم‌جوشی در فرآیند پیش‌زایی هر ستاره تولید شده‌اند. بدن‌های ما انسان‌ها بایگانی‌های گیتی هستند و سوابق حیات و ممات ستارگان در آن‌ها پیدا می‌شود.

عناصر که با یکدیگر متفاوت هستند، از راه ترکیب شدن با یکدیگر، مقیاسی دیگر از تنوع را پدید می‌آورند. ماده‌ای که ما لمس می‌کنیم، می‌بینیم، می‌شنویم و می‌بوییم، شامل مواد مرکب یعنی مواد متشکل از دو یا چند عنصر است که مطابق قوانینی ساده به یکدیگر چسبیده‌اند. الکترون یا الکترون‌های هر اتم در لایه‌های پیرامون هسته‌اش مداری برای خود می‌یابند. این پوسته‌ها تعداد شکاف‌های معینی دارند که الکترون‌ها می‌توانند در آن‌ها جا بیفتند. دو اتم وقتی با هم پیوند می‌خورند که یک الکترون یکی از شکاف‌ها در یک پوسته از هر دو اتم را اشغال کند. وقتی اتم‌های دو عنصر متفاوت به هم پیوند بخورند، مولکولی می‌سازند که ویژگی‌های جدید دارد.

1. fusion

ما روی زمین دم‌به‌دم شاهد نتایج چنین تبدیل‌هایی هستیم که به تغییر شیمیایی معروف هستند. خود ما نیز در واقع محصول تغییرات شیمیایی هستیم. آب را در نظر بگیرید. بدن‌های ما عمدتاً از آب است. قالب‌های پیشین حیات که ما از آن‌ها تطور یافتیم، زیر آب زندگی می‌کردند. اجداد نزدیک‌تر ما آب را درون بدن‌هایشان به ساحل می‌آوردند. آب از ترکیب دو اتم هیدروژن و یک اتم اکسیژن ساخته می‌شود، مایع است و خواص شگفت‌انگیزی دارد. وقتی آب یخ می‌زند، یخ روی آب شناور می‌شود و به‌این ترتیب زیر یخ در آب، حیات ادامه می‌یابد. صورت حیات فعلی ما بدون آن ویژگی تطوّر نمی‌یافت.

هم‌جوشی درون ستارگان، آغازگر تنوع گیتی است و همهٔ عناصر دیگر غیر از هیدروژن و هلیوم (و مقادیر بسیار کم از لیتیم) را می‌سازد که سپس با هم ترکیب می‌شوند تا مواد مرکب را بسازند.

هم‌جوشی همچنین انرژی لازم برای جان دادن به ماده در قالب‌هایی را فراهم می‌کند که ما زندگی می‌نامیم. صرف‌نظر از مقدار نور و گرمایی که برای زنده ماندن و مطالعه کردن صرف می‌کنید، منشأ نهایی آن انرژی، واکنش‌های هم‌جوشی در خورشیدِ خودمان (یا ستارگان نسل قبلی) است. انرژی تولیدی با واکنش‌های هم‌جوشی در هستهٔ خورشید به آرامی به سطح آن ستاره منتشر می‌شود. بسته‌های انرژی که به فوتون معروف شده‌اند، پس از هزاران سال از خورشید به بیرون ساطع می‌شوند و به زمین نور و گرما می‌رسانند. پس هم‌جوشی منبع اولیهٔ تقریباً تمام انرژی لازم برای حیات روی زمین است. اگر

می‌توانستیم آن انرژی را مستقیم به چنگ آوریم، نوع جدیدی از آزادی نمایان می‌شد.

علم فیزیک بعضی موهبت‌های پنهان را به ما می‌شناساند. در این گیتی که فلان محدودیت را می‌شود به امکان تبدیل کرد، آزادی و بقا شاید کنج نامنتظره‌ای نزدیک ما باشند و به‌واسطهٔ فتح باب هوشمندانه‌ای محقق شوند که خودمان آغازش می‌کنیم.

زیستن با هم‌نوایی‌ها

کافکا می‌گوید: «در جدال بین خودت و دنیا، طرف دنیا را بگیر». آزادی سلبی نیست؛ آزادی از جنس درهم‌شکستن موانع پیرامون نیست. آزادی از جنس ما علیه دنیا نیست بلکه ما در دل دنیا، شناختن دنیا و تغییر دادن دنیاست. آزادی متضمن تبدیل محدودیت‌ها به امکانات است؛ آزادی عادت‌ی است که می‌تواند گونهٔ ما را نجات دهد. این نوع زندگی در زمین از بطن مجموعهٔ محدودیت‌هایی بیرون آمد که با هم‌جوشی درون ستارگان و مقید به جاذبه شروع شد.

فوتون‌ها مدتی دراز پیش از یافتن راهشان به سطح خورشید، اطراف هسته‌اش این سو و آن سو می‌روند، و پس از رسیدن به سطح، با سرعت نور در گیتی پخش می‌شوند. زمین از منظر خورشید، نقطه‌ای خرد است که صدوپنجاه میلیون کیلومتر آن‌طرف‌تر قرار دارد. بخش ناچیزی از انرژی تابشی خورشید به سیارهٔ ما می‌رسد و با خود گرما و نور می‌آورد. همین اندازه برای ما کافی است. اگر زیر آفتاب مطالعه کنید،

فوتون‌هایی که خواندن حروف از صفحه کاغذ را برایتان ممکن کرده‌اند، در مدت هشت دقیقه به اینجا رسیده‌اند ولی چند هزار سال قبل از اختراع تمام الفباها از هسته خورشید سر برآورده‌اند؛ هزاران سال پیش از دوره‌ای که انسان‌ها در آسیا شروع به کاربرد نمادها برای نوشتن کردند یا پستانداران غول‌پیکر آمریکای شمالی را کشتند.

بدن‌های ما با تابش‌های فوتونی انطباق یافته‌اند. آنچه ما به نام نور می‌بینیم، رنگ‌های بین نیلی و قرمز، و فرکانس‌های کوتاه‌تر، مادون قرمز، و هرچه روی پوستمان همچون گرما حس می‌کنیم، تابش فوتونی است. این آشنایی با انرژی است که به ما توانایی شناختن و نامگذاری دنیا را می‌دهد. یک روز صبح این فصل را در کنار دریاچه‌ای در کنار جنگل ویرایش کردم؛ در آن زمان می‌توانستم پیش‌بینی کنم چه زمان نور کافی برای کار کردن وجود خواهد داشت و سطح دریاچه چه ساعتی برای شناکردن به اندازه کافی گرم خواهد شد. در مدتی که فوتون‌ها از سطح خورشید به شبکه چشم من می‌رسیدند، کار یک تا دو پاراگراف را تمام کردم. با این حال هر رخدادی در تاریخ بشر که به من قدرت اندیشیدن درباره آزادی داد، بین زمان شکل‌گیری فوتون‌ها در هسته خورشید و رسیدن آن فوتون‌ها به سطح زمین رخ داده بود.

ما از نور برای دیدن و از پرتوهای مادون قرمز برای گرم شدن استفاده می‌کنیم ولی انرژی جسمی‌مان را بی‌واسطه از خورشید نمی‌گیریم. برگ درختان دی‌اکسیدکربن را بی‌واسطه از هوا جدا می‌کند و سپس با جذب انرژی خورشید، عناصر را در فرآیندی تردستانه

به مولکول‌هایی غنی از انرژی شیمیایی تبدیل می‌کند. در خلال فتوسنتز، انرژی هم‌جوشی خورشید، در شکل‌گیری انرژی شیمیایی برای زندگی ما سهیم است و آن را در قالب ماده‌ای درمی‌آورد که خوردن و استفاده‌اش برای ما امکان‌پذیر است. ما با خوردن حیوانات، انرژی را از مولکول‌های بدن آن‌ها دریافت می‌کنیم.

فتوسنتز یکی از عوامل ساختن جوّ زمین است که زندگی گونه‌ها را ممکن می‌کند. دی‌اکسیدکربن پرتوهای مادون قرمز خورشیدی (گرما) را در جو زمین به دام می‌اندازد که همان اثر گلخانه‌ای است. گیاهان با جذب دی‌اکسیدکربن، زمین را از گرم شدن بیش از اندازه حفظ می‌کنند. گیاهان اکسیژن آزاد می‌کنند و این عنصر اکسیژن برای تبدیل خوراکی‌ها به انرژی ضروری در بدن ما لازم است. وقتی نفس می‌کشیم، اکسیژن به ریه‌هایمان وارد می‌شود و از راه خون به نیروگاه‌های کوچک بدن (میتوکندری‌ها)^۱ راه می‌یابد که در تمام سلول‌ها هستند. خون همراه با اکسیژن درون مغز نیز جریان می‌یابد تا بتوانیم زنده بمانیم، فکر کنیم و بپرسیم که معنای زندگی و تفکر چیست یا درست و غلط و خیر و شر کدام است. به این ترتیب آنچه در باطن ستارگان شروع می‌شود، در باطن ما به زیبایی و التفات ختم می‌گردد.

ما به تعبیری همه این نکته‌ها را - دست کم به طور کلی - می‌دانیم، ولی لازم است بدانیم که آن را می‌دانیم و از دانش خود به این امور آگاه باشیم تا بتوانیم با حقیقت زندگی کنیم. وقتی از این همنوایی‌های

1. mitochondria

سرزنده که با جاذبه شروع می‌شوند، آگاه باشیم، قادریم راهمان را برای آزادسازی خود پیدا کنیم.

ستاره‌های کوچولو

صحه گذاردن بر حق حیات که جفرسون می‌گفت، مترادف با به کار بستن دانسته‌هایمان است. ما باید دانش خود از خورشید را برای زمین به کار ببندیم. هم‌جوشی خورشیدی حدود ۴/۵ میلیارد سال است که ادامه داشته و قدمت فتوستنز به حدود ۳/۵ میلیارد سال می‌رسد. ما در میانه فرصت‌هایی هستی یافته‌ایم که این پدیده‌ها فراهم کردند: گونه‌ای با کمتر از یک میلیون سال قدمت، تمدن‌های برخوردار از سواد نوشتن به قدمت حدود پنج‌هزار سال، و تمدن‌های صنعتی به قدمت تقریبی دویست سال که جو زمین را دگرگون کرده‌اند.

انسان‌ها یک‌سوم درختان را از سطح زمین زدوده‌اند. ما یاد گرفته‌ایم که بر مخلوقات دیگر مسلط شویم. وزن ما انسان‌ها بیست برابر کل پستانداران حیات‌وحش است و وزن احشام ما سی برابر وزن پستاندارانی است که بیرون از حصار دامداری‌ها هستند. این غلبه تا گذشته‌ها امتداد دارد. ما انرژی خود را با شکافتن دل زمین و سوزاندن باقیمانده‌های حیات گذشته زمین به دست می‌آوریم و با مصرف کردن گذشته، آینده را نیز مصرف می‌کنیم.

ماشین‌های بخار که زغال سنگ (گیاهان فسیل شده) می‌سوزاندند، آغاز انقلابی صنعتی بودند که چند دهه پس از انقلاب آمریکا رخ داد.

عصر صنعتی قالب‌های جدیدی برای درد و نابرابری آفرید ولی درعین حال ظرفیت‌هایی پدید آورد که می‌توانست تعداد مردم بیشتری را به آزادی برساند. بنیانگذاران آمریکا دربارهٔ ماشین‌های بخار می‌دانستند ولی هیچ گمان نمی‌کردند سوزاندن سوخت‌های فسیلی بتواند آب‌وهوا را چنان دگرگون سازد که تمدن فناورانه و خود حیات انسان را تهدید کند.

انسان‌ها - و مهم‌تر از همه، آمریکایی‌ها - از زمان بنیانگذاران این کشور آب‌وهوای زمین را دگرگون کردند؛ همان آب‌وهوایی که از توازن بین هم‌جوشی و فتوسنتز حاصل شده بود؛ همان که حدود یک میلیون سال قبل، هنگام تطور اجداد ما در آفریقا برقرار بود و همچنان هنگام نگارش جفرسون دربارهٔ زندگی، آزادی و جستجوی شادکامی در تعادل به سر می‌برد. ما حدود پنجاه سال است که از چنان تغییری آگاه شده‌ایم. چه خواهیم کرد؟ فقط نزدیک بیست‌سال فرصت داریم تا موازنهٔ جدیدی بین هم‌جوشی و فتوسنتز برقرار کنیم که ادامهٔ حیات را برایمان ممکن سازد.

فناوری پایهٔ بقا هم مثل علم پایهٔ حیات، چندان پیچیده نیست. راه‌های عالی برای یافتن تعادل جدید پایدار عبارتند از کاشت درختان، ساختن نیروگاه‌های هم‌جوشی، و استفاده از انرژی‌های تجدیدپذیر باد و خورشید و غیره در مسیر رسیدن به آن تعادل. ما فقط اندکی فاصله داریم تا بفهمیم چگونه انرژی هم‌جوشی را به شیوهٔ ایمن و کاربردی

روی زمین با استفاده از دوتریوم^۱ (شکلی از هیدروژن) تولید کنیم. دوتریوم سوخت این هم‌جوشی است و از آب دریا به دست می‌آید. واکنش‌های هدایت‌شده هم‌جوشی، امیدبخش انرژی ارزان و نامحدود، بدون تغییرات آب و هوایی هستند (چون فرصت کم است، احتمالاً به اقداماتی دیگر از قبیل استخراج کربن از جو و راکتورهای پیشرفته شکافت هسته‌ای نیز نیاز داریم).

حیرت‌آور است که سرمایه‌گذاری جهانی در هم‌جوشی کمتر از یک درصد یارانه‌های جهانی برای سوخت‌های فسیلی است که در حال حاضر به هفت تریلیون دلار در سال می‌رسد. این ترازنامه نوعی نشانه خودکشی است. هم‌جوشی از فناوری‌های زیرروکننده است که در قرن بیستم برای قرن بیست و یکم وعده داده شد. حالا ما برای رسیدن به قرن بیست و دوم، محتاج هم‌جوشی هستیم.

باقیمانده حیات پیشین، یعنی همین سوخت‌های فسیلی که مصرف کرده‌ایم، باید در دل زمین باقی بماند. حرمت قائل شدن برای گذشته‌های بسیار دور، آینده‌ای بسیار بادوام‌تر را ممکن می‌کند. اگر نیروگاه‌های هم‌جوشی را بسازیم، با روشن کردن ستاره‌های کوچولو روی زمین، از انرژی خورشید سرمشق گرفته‌ایم. آن انرژی در کنار دیگر منابع تجدیدپذیر، راه‌حلی عالی خواهد بود که آزادی و نیز بقا را به همراه خواهد آورد.

1. deuterium

اگر برای آوردن هم‌جوشی به زمین اقدام کنیم، بخشی از دانش خود دربارهٔ گیتی را به کار بسته‌ایم و با آن گیتی را تغییر می‌دهیم. گیتی تا امروز هم اندکی متحول شده است زیرا ما روی زمین دستگاه‌هایی برای هم‌جوشی ساخته‌ایم که اندکی بیش از مصرفشان انرژی تولید می‌کنند. آن گیتی که «قالبی خویشتن‌آگاه از حیات» در آن از هم‌جوشی برای بقا استفاده می‌کند، با گیتی دیگری که می‌گذارند جرقه‌های زندگی آزادانه خاموش شود، تفاوت خواهد داشت.

مارپیچ انقراض

هیتلر دربارهٔ طبیعت دروغ گفت. او گفت که عرصهٔ زمین قلمرو رقابتی مرگبار است، نژادها ناچارند بر سر زمین و غذا بجنگند تا زنده بمانند و آلمان هنگام کشتن یهودی‌ها فقط می‌گذارد که طبیعت روال صحیحش را طی کند.

دیدگاه هیتلر صرف‌نظر از وحشت‌آفرینی ذاتی‌اش، مبتنی بر دروغ بود. او در نبرد من کارآیی فناوری‌های کشاورزی از قبیل آبیاری و کودها را انکار کرد. او برای چاره‌ناپذیر جلوه دادن جدال بی‌پایان نژادی ناچار بود راه‌حل‌های علمی را بی‌اعتبار جلوه دهد. فناوری‌های کشاورزی در ابتدای قرن بیستم نیز مانند فناوری انرژی‌های تجدیدپذیر در آغاز قرن بیست و یکم، به حد کمال رسیده و بسیار مؤثر بودند. آلمان حتی بدون جنگ خیلی زود می‌توانست غذای خودش را تولید کند. آن کشور بعد از جنگ جهانی دوم در عمل همین کار را کرد و چنان

دستاوردی را نه با نژادپرستی و کشورگشایی، بلکه با علم و همکاری به دست آورد.

دروغ ما دربارهٔ طبیعت، انکار گرمایش جهانی است یا اینکه می‌گوییم حتی اگر این تغییر واقعیت داشته باشد، راه‌حل فناورانه ندارد. بعضی جرگه‌سالاران سوخت‌های فسیلی که برای ترویج این دروغ پول خرج می‌کنند، برخلاف هیتلر انگیزه‌های کسب سود دارند. ایشان برای تبلیغات فریبنده پول می‌دهند و می‌خواهند ما باور کنیم هیدروکربن‌ها بی‌خطرند و انرژی‌های تجدیدپذیر خطرناک‌اند. بعضی از آن‌ها مثل هیتلر زندگی را تقلا و جنگ می‌دانند: ایشان گمان می‌کنند وقتی فاجعه از راه برسد، پولشان زمینهٔ فرارشان را فراهم خواهد کرد یا نسل‌شان را از انقراض نجات خواهد داد.

در آلمان هیتلری، توهم بوم‌شناختی در کنار توهم سیاسی به کار گرفته می‌شد. اگر زندگی نوعی جنگ است، پس باید دولت را یک حزب نژادی اداره کند و باید بساط مردم‌سالاری را جمع کرد. در خط‌مشی سیاسی ما نیز به شیوه‌ای کمتر خشونت‌آمیز، یک دروغ بوم‌شناختی همراه با توهمی سیاسی به کار می‌رود. همان حزب سیاسی در ایالات متحده که گرمایش جهانی را انکار می‌کند (یا نادیده می‌گیرد)، به سرکوب آرا نیز مشغول است. به زیر کشیدن مردم‌سالاری به نابودی بوم‌کره^۱ نیز می‌انجامد.

1. ecosphere

هرچقدر دیرتر برای گرمایش جهانی چاره‌ای بیندیشیم، عواقب شوم‌تری در انتظارمان خواهد بود، و بیشتر وسوسه می‌شویم که آسیب‌دیدگان از این گرمایش را مقصر بدانیم. در آن صورت بازار دروغ بوم‌شناختی گرم می‌شود و دروغ انتخاباتی را تقویت می‌کند: سیاست در روزگار مصیبت، به جای پیشگیری از مصیبت‌هایی که اقویا می‌آفرینند، به چماق تنبیه ضعفا تبدیل می‌شود. ماریپیچ انقراض ما چنان شکلی خواهد داشت.

فناوری به ما کمک می‌کند ولی البته نوع درست فناوری است که گذار این سه بُعد به ابعاد چهارم و پنجم - به جای هل دادن ما به دو یا یک بُعد - را ممکن می‌سازد؛ همان یک بعد و دو بعدی که محصول صفحه نمایش تخت یا خط‌مشی حزبی است.

هوش مصنوعی وقتی در جواب پرسش‌های سخیف ما می‌گوید که داریم کره زمین را می‌سوزانیم و باید دست نگه داریم، دقیقاً از همان انواع فناوری‌های درست است. هوش مصنوعی واقعی (مطابق برآورد خود گوگل) به ما یادآوری می‌کند که هر روز فقط با جستجوی خود در اینترنت، دوهزار تُن کربن به جو وارد می‌کنیم، و هر بار پرسش از برنامه‌هایی که اکنون به اصطلاح «هوش مصنوعی» نامیده می‌شوند، کربنی ده‌برابر بیش از میانگین جستجوهای اینترنتی تولید می‌کند. ما آن مزارع سرورهای آلاینده زغال‌سوز را که با خنک‌کننده‌های پرمصرف خنک می‌شوند و با تراکم جستجوهای اینترنتی ما داغ‌تر می‌شوند، نمی‌بینیم و به این ترتیب فکر نمی‌کنیم که زل‌زدن‌هایمان به

صفحه‌های نمایش، گرم‌کننده و ویران‌کننده زمین است، ولی چنین است! ما کلیک کردن‌ها را گلک‌های سحرآمیز می‌پنداریم ولی هر کلیک ذره‌ای از گذشته و ذره‌ای از آینده را می‌سوزاند.

فرصت‌های هنگفتی که جلوی صفحه‌های نمایش هدر می‌دهیم، حواسمان را از تغییرات لجام‌گسیخته در دنیای مادی پیرامونمان پرت می‌کند. تغییرات آب‌وهوایی (مثل رسانه‌های اجتماعی) مکافاتی است که از اشتباهات خودمان برخاسته است: تعلل در شناختن جهان آن‌گونه که هست؛ بدفهمی سلبی قلمداد کردن آزادی؛ نابرابری در ثروت؛ و نژادپرستی. آنان که در ایالات متحده تغییرات اقلیمی را منکر می‌شوند، با نسبت‌های نابرابر، بیشتر مردان سفیدپوست هستند. ایشان در اکثر موارد در واقع به زبان بی‌زبانی می‌گویند که مطمئن هستند ابتدا دیگران از این تغییرات آسیب خواهند دید. شاید کاملاً درست گفته باشند. احتمال سکونت فقرا و سیاه‌پوستان در نزدیکی کارخانه‌ها و گورستان زباله‌های خطرناک خیلی بیشتر است و به همین علت مثلاً سیل ممکن است آن‌ها را سریع‌تر از دیگر مردم به کام مرگ بکشانند.

برهم‌کنش نژادپرستی آمریکایی و تغییرات آب‌وهوایی، چیزی از جنس گمانه‌زنی درباره آینده نیست، بلکه زمان‌بندی خاصی است که همین الان داریم طی می‌کنیم. انتخابات سرنوشت‌ساز ۲۰۰۲ را در نظر بگیرید. آل‌گور با اختلافی ناچیز در آن انتخابات پیروز شد؛ متأسفانه آن قدر ناچیز که دیوان عالی توانست با متوقف کردن شمارش آرا در فلوریدا او را از ریاست‌جمهوری محروم کند. یکی از علل نزدیکی

فوق‌العاده دو رقیب در مبارزه، حبس عام بود که چهار میلیون آمریکایی - از جمله بیش از یک پنجم مردان سیاه‌پوست در فلوریدا - را از گردونه رأی‌دهی خارج کرده بود (و فهرست جرائم حقوقی در فلوریدا بسیار دراز بود). بدون کمک آن سلب‌حق‌رأی، ال‌گور رئیس‌جمهور می‌شد، جنگ عراق رخ نمی‌داد، ما برای تأمین هزینه‌های آن جنگ از چین قرض نمی‌گرفتیم، و به معضل گرمایش زمین هم رسیدگی می‌کردیم. در چنان دنیایی همگی آزادتر بودیم، ولی در دهه‌های ۱۹۷۰، ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ آزادسازی را با تنبیه خلط کردیم و آن فرصت را از دست دادیم.

ما قادر نخواهیم بود که مدتی خیلی طولانی‌تر تسلیم پوپولیسم سادیستی‌مان باشیم. مجریان پوپولیسم سادیستی به ما می‌گویند که با وجود هشدارهای علم فیزیک درباره گرمایش جهانی، بنشینیم و تماشا کنیم که رنج دیگران ابتدا به مرگ دسته‌جمعی آن‌ها بینجامد. انتظار کشیدن برای غرق‌شدن فقیرترها یا تیره‌پوست‌ها به معنی انتشار دی‌اکسیدکربن بیشتر در هواست که شاید زندگی خانواده‌های خودمان را هم ناممکن سازد.

زندگی من نیم‌قرن شکست را پیش رویم نمایانده است. ما انسان‌ها در کل حیات من می‌دانسته‌ایم که تغییرات آب‌وهوایی حیات‌گونه‌ها را تهدید می‌کند. من چند هفته بعد از فرود یک انسان روی ماه با سفینه آپولو^۱ به دنیا آمدم. اگر درباره تغییرات آب‌وهوایی به اندازه کشف ماه جدیت داشتیم، مدت‌ها پیش از این مشکل را حل کرده بودیم و احتمالاً قمرهایی ساخته بودیم که سفر فضایی را تسریع می‌کردند.

1. Apollo

ولی ما جور دیگر عمل کردیم. ما جای ترس‌ها را با هم عوض کردیم و دور خطاهایمان حصار دفاعی کشیدیم. دو سیاست داخلی حیرت‌انگیز آمریکا در طول دورهٔ عمر من، تقویت جرگه‌سالاران و به زندان انداختن آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار است. این دو در کنار هم مؤثر واقع شدند. چون دولت آمریکایی زندان‌مدار راه انداخته‌ایم، ساختارهایی را تضعیف کرده‌ایم که روزگاری خانواده‌های آمریکایی را از بخت بهتر برای پرورش فرزندان‌شان با آزادی برخوردار می‌کرد.

درشتی معنادار

سه صورت اول آزادی را خودمختاری، پیش‌بینی‌ناپذیری و تحرک نامیدیم. چهارمین صورت، واقع‌مداری است. برای اینکه دنیا را بشناسیم، ناچاریم خودمان و باورهایمان را محک بزنیم. صداقت به معنی کهنه‌گرایی یا رفتارهای عجیب‌وغریب نیست بلکه ضرورت زندگی و منشأ آزادی است. علم گرمایش جهانی مصداق یک حقیقت کلی است. شاید ما نخواهیم دربارهٔ این حقیقت بشنویم ولی اگر خود را به نشنیدن بزنیم، کمتر آزاد خواهیم بود.

همهٔ صورت‌های آزادی بدون واقع‌مداری در خطر قرار می‌گیرند. در آن صورت نمی‌توانیم بفهمیم مغزهایمان چگونه رشد می‌کنند و به این ترتیب از فرهیختگی لازم برای خودمختاری و می‌مانیم؛ در آن حالت نمی‌فهمیم که الگوریتم‌ها چطور کار می‌کنند و نمی‌توانیم درست با دسدهای رسانه‌های اجتماعی روبرو شویم. به این ترتیب نمی‌فهمیم

چگونه اندک افرادی پول‌های فراوان دارند یا آن دسته از موانع تحرک را نمی‌بینیم که ما را ناآزاد نگه می‌دارند. بدون واقعیت‌ها نمی‌توانیم آب‌وهوا را بسنجیم.

وقتی با واقعیت‌ها گشوده رفتار کنیم، آن‌ها به ما کمک می‌کنند که پیش‌بینی‌ناپذیر، و در نتیجه آزاد باشیم. شواهد یا واقعیت‌ها آن‌هایی نیستند که ما می‌خواهیم یا انتظار داریم. آن‌ها با پیش‌فرض‌های ما منطبق نیستند ولی در پیش‌فرض‌ها خلل وارد می‌کنند. آن‌ها درباره طرز فکر اطرافیان در ما تردید می‌آفرینند. واقعیت‌ها ذهن‌مان را تعدیل می‌کنند تا در برابر قدرت ماشین‌ها برای پیش‌بینی‌پذیرکردن ما مقاومت کنیم. گوته که از بزرگ‌ترین نویسندگان آلمان بود، از «درشتی معنادار» گفت: وقتی بر سال‌های عمرمان افزوده می‌شود، از حقایق ناخوشایند سیلی می‌خوریم و همان سیلی‌ها ما را قیراق و سرکش نگه می‌دارند.

بدون نهادها نمی‌توانیم آزادی را ممکن کنیم و بدون قدری حس مشترک از واقعیت هم نهادها ممکن نمی‌شوند. ارزش‌ها از شخصی تا شخص دیگر فرق می‌کنند و به این ترتیب لازم است واقعیت‌هایی وجود داشته باشد تا در گفتگو درباره انتخاب ساختارهایی که می‌خواهیم با یکدیگر بسازیم، آن شواهد را مبنا قرار دهیم. اگر ارزش‌هایمان متفاوت باشد، به‌هرحال روزی منفعت مشترکی می‌یابیم که مبنای کنش مشترک باشد، ولی اگر واقعیت‌ها را یکسان درک نکنیم، همدلی ناممکن می‌شود. ممکن است ما درباره بهترین شیوه دسترسی به آب پاک اختلاف‌نظر داشته باشیم ولی اگر درباره سمی بودن یا نبودن سرب هم‌نظر نباشیم، توفیق جمعی چندانی نخواهیم یافت.

واقعیت‌ها از آن‌رو خودمختاری را ممکن می‌سازند که به مردم توانایی تصمیم‌گیری مستقل و بدون اتکا به مقام‌های حکومت را می‌دهند. واقعیت‌ها برای صدور حکم در دادگاه‌ها و نیز برای انتخابات مردم‌سالارانه لازم هستند. واقعیت‌ها دفاع از خود علیه ثروتمندان و قدرتمندان را میسر می‌کنند. چون شناخت مشترک و جمعی واقعیت‌ها ممکن است، هر فرد با آن‌ها قادر می‌شود همدست و همراه بیاید و با آن‌ها عدالت را پیگیری کند. اگر بپذیریم که واقعیت‌ها همان نظرات ما هستند، آنگاه شخص آزاد هیچ تکیه‌گاهی پیدا نمی‌کند. اگر به واقعیت‌ها اعتنا نکنیم، آنچه که جیمز مدیسون^۱ «هیاو و ائتلاف»^۲ نامید، همیشه برنده خواهد بود؛ یعنی مستبدان و جرگه‌سالارن همواره پیروز خواهند شد. وقتی به واقعیت‌ها حرمت بگذاریم، هرکدام از ما دست‌کم استحقاق دفاع از خود را پیدا می‌کنیم و علیه رگبار بی‌تحرکی حفاظ خواهیم داشت. حتی در صورت شکست، در تلاش ما کرامت نهفته است.

توماس ونسلووا^۳ در شعر «سپر آشیل»^۴ حقیقت را سدی در برابر نیستی پس از وقوع آسیب معرفی می‌کند:

کل شهرها ناپدید می‌شوند و به جای طبیعت،

سپری سفید سر برمی‌آورد که موازنه علیه نیستی است.

1. James Madison

2. clamor and combination

3. Thomas Venclova

4. The Shield of Achilles

با این حال در شعر کاملاً متفاوت «سپر آشیل» از دابلیو. اچ. اودن،^۱
فقدان حقیقت است که به فاجعه می‌انجامد:

برای او که از دنیایی دیگر نشنیده بود،

از دنیایی که در آن به پیمان‌ها وفا می‌شود،

یا نشنیده بود ممکن است کسانی از مویه‌های دیگران مویه کنند،

پیش‌با افتاده می‌نمود که به دختران تجاوز شود یا آن دو پسر به

سومی چاقو بزنند.

خط‌مشی حزب

دروغ بزرگ کمونیست‌ها از این قرار بود که حزب کمونیست همیشه
راست می‌گوید. آن ادعا نوعی فرادروغ^۲ یعنی دروغی درباره تمام
دروغ‌های دیگر بود. مسئولان حزب با آن دروغ از مردم می‌خواستند که
در خودشان ظرفیت انطباق با هر چیزی - به ویژه با تناقض‌ها - را بپروند.
خط‌مشی حزب کمونیست با سرعتی سرسام‌آور عوض می‌شد.
خرده‌کشاورزهای مالک زمین در شوروی دهه ۱۹۲۰ همدست‌های
حزب در راه‌انداختن انقلاب بودند ولی همان رعیت‌ها در دهه ۱۹۳۰
فضولات گذشته بی‌ارزش معرفی شدند. قهرمان‌های انقلاب ۱۹۱۷
بیست سال بعد به جرم خیانت به همان انقلاب اعدام شدند و سپس
بیست سال پس از مرگشان از ایشان اعاده حیثیت شد. فاشیسم در
۱۹۳۳ فقط یکی از قالب‌های سرمایه‌داری محسوب می‌شد ولی در

1. W. H. Auden

2. meta-lie

۱۹۳۵ یکی از دشمنان سرمایه‌داری بود که دنبال همدست‌های غیرکمونیزست علیه سرمایه‌داری می‌گشت؛ فاشیسم در ۱۹۳۹ (بعد از همدستی شوروی با نازی‌ها) به خاکریزی علیه جهان‌خواری سرمایه‌دارانهٔ بریتانیا تبدیل شد؛ و در ۱۹۴۱ پس از خیانت هیتلر به استالین، دشمن بزرگ کمونیسم معرفی شد. کمونیست‌ها مردم آلمان غربی را پس از ۱۹۴۵ فاشیست معرفی می‌کردند، ولی اهالی آلمان شرقی را تا اندازه‌ای از قماش دیگر جلوه می‌دادند. سپس واژهٔ فاشیست در خلال جنگ سرد برای هر دشمن دل‌پخواهی استفاده می‌شد.

پس زمینه کتاب ۱۹۸۴ از جورج اورول، جنگ جهانی است. در آن داستان، اوشنیا^۱ که وطن یکی شخصیت‌های اصلی داستان است، ناگهان از متحدِ ایستازیا^۲ علیه اوراسیا به متحد اوراسیا^۳ علیه ایستازیا تغییر موضع می‌دهد. قرار نبود که هیچ‌کس به این موضع پی ببرد. اورول داشت از بندبازی‌های دردناکِ خط‌مشی استالینی یاد می‌کرد که از وجدان داغان مردم، هم‌رنگی دسته‌جمعی ساخت. مکتب استالین توانایی انسان در باور داشتن به جوهری را نشان داد که قلق‌ه‌هایش هیچ محتوای ثابتی نداشتند، از هیچ شاهد و واقعیتی پیروی نمی‌کردند، و اغلب دوبه‌دو متناقض بودند. مردم در آن سرزمین ظرفیت تغییر دادن باورهایشان از بیخ‌وبن را داشتند، همچنین می‌توانستند طوری عمل کنند که گویی هیچ‌وقت تغییر موضع نداده‌اند،

و علاوه بر این آماده بودند تا باز هم باورهایشان را در آینده نزدیک عوض کنند. اورول این رفتار را *دوگانه/ندیشی*^۱ نام گذاشت.

شاید مکتب استالین نوعی ایمان غریب به گذشته دور به نظر برسد، ولی در روسیه قرن بیست و یکم نیز ممکن است مردم از حیات دمدمی پیروی کنند: *دیروز جنگ علیه برادران/اوکراینی‌مان تصورناپذیر بود؛ امروز جنگ علیه دشمنان/اوکراینی‌مان اجتناب‌ناپذیر است.*

ناراضیان دروغ بزرگِ کمونیسم را نپذیرفتند و بر حقایق زندگی روزمره محلی خود ارج گذاشتند. کار شاق اصلی ایشان در بلوک کمونیسم، گاه‌شماری رویدادها و تهیه فهرست‌های تفصیلی ویژه درباره رنج و بی‌عدالتی بود. مخالفان در سراسر قلمروهای کمونیست با زحمت نام کسانی را ثبت می‌کردند که به زندان یا گولاگ گسیل می‌شدند. سپس روزی می‌رسید که خود ثبت‌کننده‌ها به زندان یا گولاگ فرستاده می‌شدند.

آن مردم دلیر می‌فهمیدند که واقعیت‌ها و شواهد، لازمه آزادی هستند و شواهد خودبه‌خود ثبت نمی‌شوند. واقعیت‌ها به ما محتاج‌اند و ما به واقعیت‌ها.

قربانیان تمام‌عیار

از نظر نازی‌ها مهم نبود که حزب نازی همیشه درست می‌گوید، بلکه برخطا بودنِ همیشگی یهودی‌ها اهمیت داشت. یهودی‌ها منشأ سرمایه‌داری، کمونیسم، مسیحیت، قانون، دولت، فیزیک پیشرفته،

راه‌حل‌های فناورانه برای کمبود خوراک، و خلاصه مسئول هر چیزی بودند که مانعی برای جدال نژادی تلقی می‌شد؛ یهودی‌ها در آن توهم عظیم، با اغوای زنان، از راه به‌در کردن مردان، دزدیدن کودکان، و مسموم کردن اذهان، باعث عقب‌ماندگی آلمان شدند.

ناکامی آلمانی‌ها در گذشته نیز تقصیر یهودی‌ها بود. یهودی‌ها مسئول شکست در جنگ جهانی اول بودند. اگر به سربازان شجاع آلمانی «از پشت خنجر زده نشده بود»، آن کشور پیروز می‌شد و اسطوره می‌ساخت. آن توهم‌ها وقوع یک جنگ جهانی دیگر را محتمل‌تر ساخت و مایهٔ تداوم سوءتعبیر قبلی شد که طبق آن اگر آمریکایی‌ها نیز به کمک می‌آمدند، آلمان می‌توانست در دو جبهه پیروز شود. در آن قصه‌پردازی‌ها قربانیان همهٔ جنگ‌ها را آلمانی‌ها (ی غیریهودی) و یهودیان را ستمگر و مهاجم توصیف می‌کردند. از آن حرف‌ها برمی‌آمد که تمام رفتارهای آلمانی‌ها با یهودیان، دفاع از خود بوده است. وقتی آلمان کم‌کم در جنگ جهانی دوم به آستانهٔ شکست کشیده شد، چنان استدلال‌هایی به توجیه کشتار یهودیان بدل گشت.

هر دروغ بزرگ که در قالب چنین گزاره‌هایی بیان شود، شاید پوچ جلوه کند، ولی دقیقاً عظمت یا بی‌شاخ و دم بودنِ دروغ است که - به اذعان خود هیتلر - موفقیتش را رقم می‌زند. او در نبرد من راهبرد روابط عمومی به کاررفته از سوی دیگران تا آن زمان را چنین شرح داد: چنان بزرگ دروغ بگو که پیروانت گمان کنند امکان ندارد در چنان مقیاس عظیمی فرییشان داده باشی. به علت بزرگی خارق‌العادهٔ چنان

دروغ‌هایی است که مردم با پذیرش آن‌ها از لحاظ روحی بار گزافی تحمل می‌کنند و بدون عذاب نمی‌توانند از آن دروغ‌ها دست بکشند. دروغ بزرگ، ناحقیقتی^۱ است که «بزرگ‌تر از آن است که ناکام شود».^۲ هر دروغ بزرگ زمینه جنایت‌هایی را فراهم می‌آورد که پس از ارتکاب، قبضه آن دروغ بر ذهن‌ها را تقویت می‌کند. ما گاهی می‌توانیم قبول کنیم که فریب داده شده‌ایم و گاهی می‌پذیریم که کشته شده‌ایم، ولی نمی‌توانیم بپذیریم که با یک دروغ به کام مرگ کشانده شده‌ایم. اگر قرار است کشته شویم، آن مرگ باید در خدمت هدفی حقیقی و صادق باشد. وقتی آلمانی‌ها کشتار یهودیان را شروع کردند، بیشتر از قبل به آن دروغ بزرگ درباره توطئه بین‌المللی یهودیان نیاز داشتند. وقتی آن‌ها رنگ شکست در جنگ را به چشم خود دیدند، باز هم بیشتر به آن دروغ محتاج شدند. وقتی بمب‌های متفکین بر سر آلمان فرود آمد، بسیاری از آلمانی‌ها واقعاً فکر می‌کردند که بمباران‌ها کار یهودی‌هاست. شکست کامل آلمان نازی کم‌کم فروغ آن دروغ بزرگ و مشخص را خاموش کرد.

دروغ بزرگ چیزی فراتر از فقدان حقیقت و حضور فریب است. دروغ بزرگ توانایی سازماندهی به ذهن مخاطبان را دارد و جوامع انسانی با همین سازماندهی‌ها عمل می‌کنند. این دروغ‌ها مردم را از لایپ دیگران و حقایق کوچک پیرامونشان غافل می‌کنند. دروغ بزرگ

1. untruth

2. too big to fail

برای همه شواهد و ارزش‌ها یک طرح تفسیری ارایه می‌کند که ما با آن طرح بدون تکاپوی اعلام شکست و انطباق با محیط می‌توانیم زندگی کنیم. وقتی دروغی به اندازه کافی بزرگ باشد، تأییدی بر قدرت رهبر خواهد شد که از آن‌پس داور حقیقت خواهد بود. دروغ بزرگ به نهادها رخنه می‌کند و بر نیرویش می‌افزاید. دروغ بزرگ دشمنانی می‌آفریند که دوست ندارند به اساسنامه جدید و خودجوش بیعت، گردن بگذارند یا خیلی کند بیعت می‌کنند.

دروغ بزرگ می‌تواند کشوری را به زمین بزند. شاید قرن بیستم می‌توانست قرن آلمان شود ولی آلمانی‌ها فقط در یک قصه گرفتار شدند. قرن بیست و یکم می‌توانست قرن آمریکایی‌ها باشد، ولی آمریکایی‌ها...؟

پایان کار آمریکا

لازم نیست که آمریکایی‌ها در مجرای زمان به عقب برگردند یا به آن سوی اقیانوس اطلس بروند تا رهبری بیابند که به جمعیتی سرخوش با تناقص و توهم توطئه، دروغ بزرگ تحویل می‌دهد.

آمریکایی‌ها در کشوری زندگی می‌کنند که رئیس‌جمهور مستقر در کاخ سفیدش از قبل هشدار داد حتی اگر در انتخابات ببازد، پیرویش را اعلام خواهد کرد. دونالد ترامپ که در نوامبر ۲۰۲۰ بی‌چون‌وچرا بازنده شد، با کله‌شقی هیتلروار پیرویش را اعلام کرد و از «پیروزی قاطع تاریخی» حرف زد. او ادعاهای تکراری تقلب در انتخابات را که

می‌دانست دروغ هستند، باز هم تکرار کرد و به طرفدارانش گفت برای سرنگون کردن دولت منتخب، به یاریش بیایند. هزاران نفر با یورش به ساختمان کنگره در ششم ژانویه ۲۰۲۱ از او اطاعت کردند.

فاکس نیوز که از بزرگ‌ترین شبکه‌های تلویزیونی است، به آن دروغ ترامپ اعتبار داد، در حالی که مهمان‌های حاضر در آن تلویزیون می‌دانستند که دارند ناحقیقتی را بر زبان می‌رانند. ایشان نگران بودند که شاید در غیراین‌صورت قیمت سهام شرکت‌شان افت کند. این زنجیرهٔ رخدادها باید تخم شک در دل همهٔ کسانی می‌کاشت که گمان می‌کنند سرمایه‌داری لجام‌گسیخته و بدون نظارت، با مردم‌سالاری سازگار است. وقتی همهٔ راه‌های دیگر بسته شد، سرمایه‌داری - دست کم برای یک شرکت بسیار مهم - با کودتا از در سازگاری درآمد و با نشر دروغ بزرگ کودتایی هم‌نوا شد.

بعضی آمریکایی‌ها در روزهای بعد از ناکامی تلاش ترامپ برای کودتا، سه گزارهٔ متناقض را صحیح پنداشتند: ۱. حمله به کنگره واقعاً رخ نداد؛ ۲. همدستان ترامپ از جناح راست بودند که به ساختمان کنگره حمله کردند تا او را در قدرت نگه دارند و کارشان درست بود؛ ۳. حمله‌کنندگان به کنگره، آشوبگرهای چپ‌گرا بودند که می‌خواستند به حُسن شهرت ترامپ لطمه بزنند و کارشان اشتباه بود.

دروغ بزرگ ترامپ، میراث فاشیست‌ها و نیز کمونیست‌ها را به ذهن‌ها تداعی کرد؛ به خط‌مشی کمونیست شباهت داشت زیرا هدفش پیروی مردم از آن دروغ با وجود همهٔ شواهد خلاف بود. قرار بود مردم

تناقض‌های مثل روز روشن را همچون سنت کمونیست‌ها باور کنند. البته عمل به آن باور، همچون اعمال نازی‌ها با نوعی ذهنیت و پیش‌داوری نهفته ممکن می‌شد. زیربنای دروغ بزرگ دونالد ترامپ و تلاش او برای کودتا، نژادپرستی بود. هیچ‌کدام از آن دو بدون تلقی خاص ناگفته‌ای معنادار نمی‌شد که سیاه‌پوستان را واقعاً انسان، و آرای سیاه‌پوستان را آرای واقعی نمی‌دانست.

قانون حق رأی در ۱۹۶۵ به حکومت فدرال توانایی داد تا اجرای متمم پانزدهم قانون اساسی را تضمین کند. طبق آن متمم، مردم را بر اساس نژادشان نمی‌توان از رأی‌دهی محروم کرد. از آن زمان دروغ‌گویی نژادی، در جلوه‌های کمتر وقیحانه نمایان شده است. یکی از این جلوه‌ها باوری است که اگر انتخابات با رأی سیاه‌پوستان همراه باشد، مخدوش است. پس کنار گذاشتن سیاه‌پوستان از رأی‌گیری و آمیختن رأی ایشان با تقلب، صحیح و بحق جلوه می‌کند. ترامپ به شمارش آرا در فیلادلفیا، آتلانتا و دیترویت اعتراض کرد زیرا آن شهرهای بزرگ محل سکونت کثیری از سیاه‌پوستان هستند.

دروغ بزرگ ترامپ با پدید آوردن اوضاعی که ممکن است مردم سالاری ناقص را به شکست بکشاند، حق همگانی برای رأی دادن را تهدید می‌کند. این دروغ تا امروز یک بار به تلاش برای کودتای خشونت‌آمیز ختم شده و آن فقره نوعی تمرین برای دفعه دوم بود. گرچه طبق قانون اساسی، نامزد نشدن یاغی‌ها برای تصدی ریاست‌جمهوری ممنوع است، گویی ترامپ دارد برای رسیدن به

ریاست جمهوری تبلیغات می‌کند. او با این کار و درحالی که ادعا می‌کند انتخابات کارکردش را از دست داده است، معلوم می‌کند که هدفش فقط قبضه قدرت است.

اکنون همین وعده انتقام گرفتن از کسانی که دروغ بزرگ را باور نمی‌کنند، به خود آن دروغ افزوده شده است. همانند هر دروغ بزرگ دیگر، دعوت ترامپ به خشونت، با هدف غلبه بر سرسختی واقعیت‌ها و غلبه بر کسانی است که به واقعیت‌ها باور دارند. به این ترتیب دروغ بزرگ او به پیش‌زمینه‌ای برای حالت دائمی حذف رقبا تبدیل می‌شود که در عمل معادل استبداد است. رئیس‌جمهوری که سرکردگی وعده طغیان را در دست گرفت، اگر به قدرت بازگردد، از *قانون یاغیگری*^۱ برای درهم‌شکستن مقاومت‌ها در برابر خودش استفاده خواهد کرد. ترامپ مصمم است حکومت فدرال را به محل غول‌آسای ایمن برای توهم خودش بدل سازد، کارکنان غیرنظامی را اخراج کند و به جای ایشان وفاداران به دروغ را بگمارد. حکومت با دیوانسالاری چاپلوسی کاری از پیش نمی‌برد.

آن دروغ بزرگ تا همین امروز هم محافل رسانه‌ای امن پیدا کرده و در آن محافل بارها و بارها تکرار شده است. این دروغ اعضای یک حزب سیاسی را از غریب سرسپردگان تمام‌عیار، بدبین‌های تمام‌عیار و ابلهان رد کرد. چنان که هاول و اورول هر دو به ما تذکر می‌دادند، برای اینکه یک دروغ بزرگ ماندگار شود، در میان صاحبان قدرت لازم نیست باورمندان واقعی به دروغ وجود داشته باشند. آن دروغ بزرگ فرآیند

1. Insurrection Act

قانونگذاری را مجاب می‌کند تا برای مردم سالاری آمریکایی مانع‌تراشی کند. ایالت‌های آمریکا در حال تصویب «قانون یادسپاری تاریخی»^۱ هستند تا سابقه سرکوب آرا را لاپوشانی کنند و این قوانین بخشی از سنت قدیمی نژادپرستانه هستند.

آن دروغ بزرگ در نخستین هفته‌های ۲۰۲۱ به نهادهای آمریکا راه یافت و «تقلب» (رای دادن سیاه‌پوست‌ها) دستاویزی برای باز هم افزودن بر دشواری‌های رای دادن غیرسفیدپوستان، و دور نگه داشتن فرآیند شمارش آرا از چشم واجدان رأی‌دهی شد. نامزدهای مقام دادستان کل ایالتی با عجله بر اساس همین دروغ بزرگ، گزینش و برنده شدند تا شمارش با تقلب و طرح‌ریزی کودتا در آینده ممکن شود. دروغ گفتن ترامپ، سرپوش بازشماری‌های فراقانونی بود و آن بازشماری‌ها را می‌شود همچون ابزار برای ایجاد نااطمینانی و جلوگیری از تکمیل بموقع انتخابات استفاده کرد. آن‌گونه ترفندهای حقوقی برای به زیر کشیدن رأی‌دهی، در زمره شیوه‌های متعارف در زمین‌زدن مردم سالاری‌هاست: مدیریت آرا به جای شمارش، تا به این ترتیب قدرت دیگر در دست مردم باقی نماند.

۱. قانون یادسپاری تاریخی (memory Law) نوعی تمهید حقوقی برای احاطه حکومت بر تفسیر رخدادهای تاریخی و عرضه کردن ترجیحات قانونگذار برای برخی روایت‌های ویژه درباره گذشته است. مطابق این قوانین ممکن است تفسیرهای رقیب کم‌ارزش جلوه داده شوند یا حتی ممنوع شوند. در بعضی کشورها برای تخطی از قانون یادسپاری حتی مجازات وضع می‌شود ولی این قوانین حتی بدون وضع مجازات هم به تضعیف آزادی بیان و محدودیت شرح آزادانه وقایع تاریخی منجر می‌شوند.

گزینش مستبدان با رأی مردم

وقتی ترامپ در سال‌های ۲۰۲۰ و ۲۰۲۱ دروغ بزرگ خود را تکرار کرد، وعده سرقت آرا می‌داد. سیاستمدارانی که چنین می‌کنند، در واقع دارند جار می‌زنند که برنامه رسیدن به قدرت بدون برنده شدن در رأی‌گیری دارند. هر نامزد ریاست‌جمهوری که برنامه‌اش را بر اساس این دروغ بزرگ پیش ببرد، هدفش را کسب پیروزی به معنای رسیدن به اکثریت آرا قرار نداده، بلکه کسب قدرت از راه نزدیکی آرای خودش به رقیب - به عبارتی نزدیکی به اندازه کافی برای مهندسی کردن کودتای انتخاباتی - را برگزیده است. به این ترتیب رأی‌دهنده‌ها هستند که تقلای کودتا را انجام می‌دهند. چنان رأی‌دهندگانی می‌دانند - یا قدری می‌دانند - که هدف رأی‌هایشان پیروزی در انتخابات نیست بلکه رساندن نامزد خودشان به حد امکان‌پذیری پیروزی است. رأی‌دادن به نفع دروغگوی بزرگ، رأی‌دادن برای تغییر دولت است.

این روش در نظام سیاسی ایالات متحده عملی است و سریع کارگر می‌شود. آمریکایی‌ها نظام رأی‌گیری حقیقی ندارند. برگزاری انتخابات به دست ایالت‌ها و سپس بخش‌ها اداره می‌شود. قانونگذاری‌های ایالتی اغلب به شدت برنیامده از رأی مردم هستند (مثل وضعیت کنونی اوهایو)، پیش از این هم آرای مردم را سرکوب کرده‌اند، بخش‌های رأی‌گیری را به روش تبعیض‌آمیز طراحی می‌کنند، و زندان می‌سازند تا ترکیب آرای شرکت‌کنندگان را به نفع حامیان حزب خود جابجا کنند.

بعضی قانونگذاران ایالتی حتی سعی کرده‌اند قدرت ابطال شمارش آرا را برای خود تصویب کنند.

اگر تلفیقی از این تلاش‌ها به ثمر بنشیند، ممکن است حزبی که محبوبیت کمتر دارد، زمام مجلس نمایندگان و سنا را در دست بگیرد. سپس کنگره برنیامده از رأی مردم می‌تواند نامزد شکست‌خورده ریاست‌جمهوری را به این مقام منصوب کند. آمریکایی‌ها به قانون اساسی خود پایبند هستند ولی قانون اساسی را دیوان عالی تفسیر می‌کند که سابقه اقدام برای تضعیف مردم‌سالاری داشته است. این دیوان عالی در بعضی بزنگاه‌ها ممکن است اقتدار خود را از دست بدهد (مثلاً در همان روزی که نامزد بازنده‌ای را برای بار دوم بعد از سال ۲۰۰۰، در مقام رئیس‌جمهور منصوب کند).

واقع‌مداری یکی از قالب‌های آزادی است. واقع‌مداری به معنای بیان حقیقت درباره تلاش کودتا در سال‌های ۲۰۲۰ و ۲۰۲۱ است. واقع‌مداری زیستن با حقیقت، به جای تسکین یافتن از یک دروغ بزرگ است.

گزارشگرهای غایب

واقع‌مداری نیز مانند دیگر صورت‌های آزادی به زحمت کشیدن نیاز دارد. شاید دوست داشته باشیم خیال کنیم که حقیقت از دل بحث و جدل ظهور می‌کند یا «بازار آزاد مفاهیم و باورها» همیشه آنچه را که لازم است بدانیم، برای ما به ارمغان خواهد آورد. ولی چنین نیست. فاکس‌نیوز دروغ بزرگی را به جامعه آمریکا وارد کرد. یا مثال خرید توییت

به دست ایلان ماسک را که از فعالان بازار آزاد است، در نظر بگیرید. وقتی پول صحنه را تنظیم کند، توییت‌های طرفدار انکار تغییرات آب‌وهوایی و انکار فاشیسم روسی، خوراک دریافتی‌های کاربران را تشکیل می‌دهند. در فیس‌بوک هم اخبار جعلی به ضرس قاطع بر اخبار واقعی سایه انداخته‌اند.

آزادی ایجابی است. آزادی تکاپوست. آزادی کنش برای آفریدن است. واقع‌مداری به مردمی وابسته است که بخواهند حقیقت را بشنوند و آماده یافتن حقیقت باشند. این شرط به‌هیچ‌وجه چنان که می‌نماید، سراسر است نیست. ما می‌توانیم با دروغ زندگی کنیم. ما می‌توانیم که فریب بخوریم. ما قادریم ادای کسانی را دریاوریم که به هر چیزی شک دارند ولی وقیحانه‌ترین دروغ‌ها را باور می‌کنند. آن‌ها که می‌خواهند فریب‌تان دهند، هندوانه زیر بغلتان می‌گذارند و می‌گویند که شما درست را از غلط تشخیص می‌دهید؛ که منظورشان آماده‌شدن شما برای باور کردن حرف‌هایشان است. رسانه‌های اجتماعی محتوایی عرضه می‌کنند که ما مستعد باور کردن آن‌ها باشیم و آن محتوا لزوماً با حقیقت یکی نیست.

واقعیت‌ها خودبه‌خود پیش چشم ما ظاهر نمی‌شوند و تضمینی نیست که باور شوند. مردم وقتی در اثربخشی کنش‌های خود تردید داشته باشند، به صحنه گذاشتن بر نظریه‌های توطئه‌گرایی پیدا می‌کنند. به این ترتیب به تعبیر پیتر پومرانتسف^۱ ما باید «محیطی درست کنیم که شواهد و واقعیت‌ها در آن مهم باشند».

1. Peter Pomerantsev

آزادی بیان هم مثل آزادی در معنام عام آن نمی‌تواند سلبی باشد. آزادی بیان نمی‌تواند از مقولهٔ محروم کردن دیگران از همهٔ آموزش‌ها و حمایت‌ها، و نشانیدن ایشان بدون تکیه‌گاه محکم همچون افراد جدا از یکدیگر در جنگل پول، قدرت و منظره‌های تماشایی باشد. آزادی بیان ایجابی است یعنی به حمایت کسانی وابسته است که خطر را می‌پذیرند، دیگران را به شنیدن ترغیب می‌کنند و در عمل به همهٔ دیگر صورت‌های آزادی معتقد هستند.

ارجاعات تاریخی نیز مفید هستند و من بدون آن‌ها نمی‌توانستم بلافاصله در ۲۰۲۰ اصطلاح دروغ بزرگ را دربارهٔ ترامپ تصریح کنم. گزارشگرها گاهی توانایی نام‌گذاری و نقش‌برآب کردن دروغ‌های بزرگ را دارند، با این حال چنان کنش‌هایی از جنس تقلاهای آخرین نفس و دست‌وپازدن‌های تدافعی هستند. دروغ‌های بزرگ در محیط‌هایی کارگر می‌شوند که از پیش از حقایق کوچک تهی شده باشند. تک‌تک افراد می‌توانند حقایق کوچک را جستجو کنند و به آن‌ها گوش بسپارند، ولی مشکلی ساختاری هست که افراد به‌تنهایی قدرت رفع آن را ندارند. انسان به‌تنهایی قادر نیست حقیقت را دربارهٔ تمام موضوعات اساسی زندگی دریابد.

حتی حقیقت‌های هیئت مدیرهٔ مدرسه یا سیاستمداران محلی از مقوله‌ای نیست که شما احتمالاً با تلاش شخصی کشف کنید، چه رسد به واقعیت‌های تأمین مالی مبارزات انتخاباتی، پشت پردهٔ نجات بانک‌ها یا جنگ‌های خارجی. تلاش برای رسیدن به این حقایق،

ناگزیر از جنس تلاش جمعی است یعنی جوامع محلی هستند که یافتن شواهد را ممکن و آن را برای افراد جذاب می‌سازند. واقع‌مداری نیازمند وجود نهادهای، و مهم‌تر از همه، گزارشگری تحقیقی است. در نهایت برای مقاومت در برابر چند دروغ بزرگ، به ساختن میلیون‌ها حقیقت کوچک نیاز داریم.

سال اوج حق اشتراک روزنامه‌ها در ایالات متحده ۱۹۸۴ بود. من آن موقع سال‌های اول و دوم دبیرستان را سپری می‌کردم و گاهی به جای دوستم روزنامه توزیع می‌کردم. سنترویل - شهر اقامت من در اوهایو - یک نشریهٔ دوهفته‌نامه داشت که چند گزارش مهم در آن دیده می‌شد. در آن نشریه می‌توانستی دربارهٔ شورای شهر، هیئت امنای شهر یا هیئت منطقه‌بندی شهری چیزهایی بخوانی یا رتبه‌بندی تیم بیس‌بال محبوبت را در لیگ کوچک محلی ببینی. دیتون بزرگ‌ترین شهر منطقه که من نوجوانی‌ام آنجا کار کردم، تا سال ۱۹۸۶ دو روزنامه داشت که باید اذعان کنم هر دو متعلق به یک خانواده بودند. هر روزنامه یک بخش برای گزارش‌های شهر دیتون داشت. عناوین هم اغلب محلی بودند و به امور ملی ربط نداشتند. در آن نشریه‌ها فرصتی برایم فراهم بود تا پیش‌بینی‌ناپذیری سیاست محلی را کشف کنم.

وقتی در ۱۹۸۶ گواهینامهٔ رانندگی گرفتم و برای دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگم در مزرعه‌شان به جنوب شرقی رانندگی می‌کردم، می‌توانستم در هریک از توقف‌گاه‌های بخش‌ها یک روزنامه بخرم و گاهی می‌خریدم. اجداد پدریم علاوه بر روزنامهٔ محلی خودشان، یکشنبه هم سین‌سیناتی

اینکوایر^۱ را می‌خریدند. مجموعهٔ عاج ماستودون‌ها و ماموت‌های مادر بزرگ مادریم در ۱۹۷۶ در گزارش *وسترن/استار*^۲ (با عنوان به یادماندنی «این خانم عاج‌های قدیمی ماموت‌های فراموش شده را گردآوری می‌کند») معرفی شد. *وسترن/استار* هفته‌نامه‌ای خبری در *وارن کاونتی*^۳ بود که همسایهٔ غربی *کلینتون کاونتی* محسوب می‌شد.

نام *وسترن/استار* از آن رو انتخاب شده بود که اوهایو روزگاری «غرب» محسوب می‌شد. *وسترن/استار* که در ۱۸۰۷ یک سال پس از اقامت اجداد مادرم در آنجا تأسیس شد، قدیمی‌ترین نشریهٔ آمریکایی خارج از سیزده مستعمرهٔ اولیه بود که همواره با نام اولیه‌اش منتشر شده بود. در دههٔ ۱۹۷۰ هنگامی که *وسترن/استار* از منابع گزارشی خود برای گاه‌شماری سیاحت دیرین‌شناسی کوچکی در سرتاسر بخش همسایه استفاده می‌کرد، هیچ‌کس گمان نمی‌کرد انتشار آن نشریه ممکن است متوقف شود. ولی آن اتفاق پس از حدود دو قرن انتشار کاغذی رخ داد. *وسترن/استار* اوایل دههٔ ۲۰۰۰ به مجلهٔ لوکس تبلیغاتی تبدیل شد و سپس انتشارش در ۲۰۱۳ کاملاً تعطیل شد. در سراسر آمریکا اتفاقات مشابهی روی داد. روزنامه‌های محلی ناپدید می‌شوند یا به دست صندوق‌های سرمایه‌گذاری خریداری می‌شوند و همچون غلاف دیجیتالی شده به کار ادامه می‌دهند، در حالی که در آن‌ها از پوشش اخبار محلی یا رنگ‌وبوی محلی خبری نیست.

1. Cincinnati Enquirer

2. The Western Star

3. Warren County

بی‌تردید روزنامه‌های محلی هم کوتاهی کردند. آن‌ها گاهی به سلطه یا تملک نخبگان محلی تن دادند، ولی دست کم گزارش‌دهی ممکن بود. روزنامه‌نگاری می‌توانست رسالتی برای جستجوی حقیقت در جامعه محلی خودِ روزنامه‌نگار باشد. مردم می‌توانستند با گزارشگرها چهره‌به‌چهره در ارتباط باشند. جوان‌هایی که امروزه در وارن کاونتی اوهایو بزرگ می‌شوند، نمی‌دانند دسترسی به اخبار محلی چه حسی دارد. آن‌ها علاوه بر از دست دادن فرصت کنجکاوی درباره زنان روستایی و فسیل‌هایشان، هیچ‌گاه گزارشی تحقیقی در باب «مثلاً» زندان‌ها در بخش محل سکونت خود نخواهند خواند. وقتی کسی را نداشته باشیم که در تمرکز بر رخدادهای درستِ پیش‌چشمانمان یاریمان کند، واقعیت - حتی از نوع واقعیت مادی و ملموس - رنگ می‌بازد.

اینترنت را می‌شود زیرساختی برای دریافت اطلاعات در نظر گرفت ولی این واژه در حال حاضر بیشتر معادل یک سیگنال یا علامت دیجیتال است تا یک واقعیت انسانی. این بزرگراه اطلاعات که آکنده از توهم‌های عامدانه است، دیگر بیشتر از یک بزرگراه معمولی فایده ندارد که در آن تعداد بی‌شمار خودروی روباتی، برنامه‌ریزی شده باشند تا با یکدیگر تصادف کنند. قبول دارم که جوان‌ها می‌توانند هرچه را که به ذهنشان می‌رسد، در گوگل جستجو کنند، ولی آیا یک موتور جستجو آن‌ها را به مرزهای پیش‌بینی‌ناپذیری در زندگی‌هایشان می‌رساند؟ آیا موتور جستجو آنان را به حیرت‌زدگی‌هایی می‌کشاند که در فلان روزنامه محلی یافت می‌شود؟ اکنون که می‌دانید یک گزارشگر، گردآوری

مجموعه مادر بزرگ مرا ثبت کرد، احتمالاً مطمئن شده‌اید که در ۱۹۷۶ واقعاً عاچ یک ماستودون در هشتی آن خانه روستایی وجود داشت، که البته وجود داشت (هنوز هم هست). اگر مقاله‌اش را پیدا کنید، آن هشتی سفیدرنگ را خواهید دید که من آن تابستان با دویدن از آن می‌گذشتم. این موضوع را می‌توانید البته نه‌چندان آسان با یک موتور جستجو بررسی کنید ولی تازه آن هم فقط چون گزارشگری در آن محل حاضر شد و گزارش تهیه کرد.

آنچه گزارشگر تهیه کرد، فقط به شواهد منحصر نمی‌شد بلکه ارزش‌ها را نیز دربرداشت (مثلاً شگفتی، تحسین، حرمت علم، توجه به حال و هوای محلی). خانم گزارشگر آنجا بود، لایپ او در آن هشتی بود، و به این ترتیب ردپایی کوچک از خود باقی گذاشت. وقتی گزارشگری متوقف شود، فقط شواهد نیستند که مفقود می‌شوند، بلکه تلقی تنوع در این کشور، تنوع تا مقیاس کوچک‌تر در بخش‌ها، مزرعه‌ها، هشتی‌ها و مادر بزرگ‌ها نیز گم می‌شود. آن غنای انسانی نیز یک واقعیت است ولی از آن قماش واقعیت‌ها که هیچ ماشینی برای ما پیدایش نمی‌کند.

امروزه این گونه گزارشگری‌ها از بین رفته است. پس جستجو کردن در اینترنت آینده چگونه عمل خواهد کرد؟ امروزه می‌توانید وضعیت آب‌وهوا را تقریباً از همه‌جا آنلاین ببینید، ولی آنچه پیدا می‌کنید به بعضی خدمات هواشناسی وابسته است که مخارجش را حکومت می‌دهد. اگر این خدمات وجود نداشت، فناوری جستجو بی‌حاصل

می‌شد. اکنون که در اکثر جاهای کشور هیچ‌گونه گزارش‌دهی محلی دیده نمی‌شود، با وضعیتی مشابه مواجه هستیم. اینترنت هرچه سریع‌تر حوزه‌های هرچه نادرتری از دانش را در می‌نوردد. هر موتور جستجو قادرست صفحه نمایش شما را از مزخرف پر کند ولی نمی‌تواند یاریتان کند که رویدادهای شگفت و طرفه‌های پیراموتان را دریابید و راه خود را از میان آن‌ها پیدا کنید. همچنین نمی‌تواند شما را آگاه کند که واقعاً به دانستن چه مطالبی نیاز دارید.

اینترنت قابلیت گزارشگری ندارد. اینترنت فقط تکرار می‌کند. وقتی پای هوش مصنوعی هم به صحنه باز می‌شود، این ابزار غیر از تکرار کردن آنچه مردم گزارش کرده‌اند، چیزی از خودش خواهد ساخت که مردم دوست دارند بشنوند.

افق حقیقت

افول روزنامه‌نگاری محلی آمریکا پس از ۲۰۰۸ با بحران مالی تسریع شد. لازم بود که در آن زمان روزنامه‌ها را نجات می‌دادیم: هزینه آن کار چنان اندک بود که در مقایسه با هزینه نجات بانک‌ها اصلاً دیده نمی‌شد. رسانه‌های اجتماعی از ۲۰۱۰ بخش عمده درآمد تبلیغات را بلعیده‌اند که روزگاری عامل حمایت از بانک‌ها بود. رئیس‌جمهور مستقر آمریکا از ۲۰۱۷ نخستین رئیس‌جمهوری بود که همواره مطبوعات را «دشمن واقعی مردم» نامید. آمریکایی‌ها در ۲۰۲۰ از همه‌گیری سردرگم شدند و علت هم تا اندازه‌ای فقدان گزارشگرهای محلی بود

که به ایشان دربارهٔ بیماری‌های نامنتظره و بیمارستان‌های آکنده از بیمار بگویند یا مصاحبه‌ها با پزشکان و پرستاران محلی را منتشر کنند (که اغلب دست‌وپایشان با دستور به سکوت، یعنی یکی از ویژگی‌های پزشکی تجاری بسته بود). فروپاشی گزارشگری آمریکا با تغییرات اجتماعی مهم دیگر در قرن بیست‌ویکم همراه و تسریع شد: همه‌گیری کووید، تغییرات آب‌وهوایی، جرگه‌سالاری، و اعتیاد به مواد افیونی.

پایان واقع‌مداری محلی و حقایق محلی، ناهمدلی ملی به بار آورد. وقتی حس واقعیت محلی از بین برود، آمریکایی‌ها نظرات خود را به دست مردمانی در دوردست در گفتگوهای رادیویی یا تلویزیون کابلی، و سپس به الگوریتم‌های بی‌مکان سپردند. بدون دانش محلی مشترک، اضطراب و ترس‌های انسان ناگزیر باید همچون سیاست ملی، نزاع ایدئولوژیک یا بگومگوها در رسانه‌های اجتماعی پردازش می‌شد. وقتی دیگر هیچ گزارشگری نداریم، می‌گوییم که به «رسانه‌ها» اعتماد نمی‌کنیم زیرا دم‌به‌دم به خرده‌ریزهای مکانیکی از تولیدات رسانه‌ای چسبیده‌ایم که مطابق احساس و واکنش‌های قبلی ما تنظیم شده‌اند. وقتی مثل مردم وارن کاونتی و کلینتون کاونتی و بخش اعظم ایالات متحده، فیس‌بوک را جای روزنامه‌های محلی نشانیدیم، با سرعت به دنیای پهنای باند لغزیدیم که از جنس «ما و آن‌ها» است.

جمعیت هنگفتی از آمریکایی‌ها در خلال مبارزات انتخاباتی ۲۰۱۶ ترفندهای ناب‌تبلیغات‌چی‌های روس را که در خوراک رسانه‌های اجتماعی می‌دیدند، باور کردند. بسیاری از آمریکایی‌ها بعد از انتخابات

۲۰۲۰ احساسات و تلقی خود از آن کارزار را به نتیجه عملی آن ترجیح می‌دادند. ایشان هیچ‌گونه دانش دقیق درباره وقوع تقلب نداشتند. آن‌ها دیگر نمی‌دانستند که با اخبار محلی می‌شود چنان سوءاستفاده‌هایی را معلوم کرد، زیرا از اخبار محلی خبری نبود. آن‌ها که از نهادهای روزمره واقع‌مداری محروم شده بودند، فقط شاهد هوس‌ها و وسوسه‌هایی بودند که با رسانه‌های اجتماعی دامن زده می‌شد. بعضی از آن‌ها شاید در مقطعی از زندگی خود بودند که مستعد تأثیرپذیری از نظریه‌های توطئه و توضیح‌دهنده همه‌چیز است. به این ترتیب «احساس می‌شد» که ترامپ برنده بوده است.

چنان که لرد اکتون^۱ گفت: «هیچ خطایی چنان سترگ نیست که نتواند در میان زیرک‌ترین‌ها مدافعانی بیابد». رسانه‌های اجتماعی به‌خوبی بین خطاهای سترگ با مدافعانشان پیوند برقرار کردند. باور مشترک به دروغ بزرگ ترامپ، آن‌حس «ما»ی متعلق به قبیله خودی را پدید آورد؛ حسی که فاکس نیوز و فیس‌بوک بر آن صحنه گذاشتند. در آن زمان من حیرت‌زده بودم: مردم به‌واسطه احساساتشان قانع شده بودند و این واقعیت را صریح به زبان می‌آوردند. سخن گفتن از واقعیت رخداده‌ها بدون متهم شدن به شرکت در توطئه و بدون تبدیل شدن به «آن‌ها» در تقسیم‌بندی «ما و آن‌ها» دشوار بود. این دوشق‌گرایی^۲ در ذات واکنش‌های ما به ترس قرار دارد و مغزشویی به آن دامن می‌زند.

1. Lord Acton

2. binarism

اگر مفهوم آزادی را سلبی بدانیم، حقیقت مأیوس‌کننده جلوه می‌کند و فقط مانعی دیگر در مسیر هوس‌هایمان می‌نماید. اگر به تفاوت بین «درست است» و «به نظر درست است» دقت نکنیم، آزاد نیستیم و نیروهای قدرتمندتر از خودمان مغزهایمان را شستشو می‌دهند تا آن بی‌دقتی درست جلوه کند.

جستجوی حقیقت نخستین جان‌پناه برای دفاع از خویشتن است. باور کردن دروغ به معنای داشتن ارباب - اعم از زنده یا دیجیتالی - است. چنان عاقبتی اصلاً از ما دور نیست: گول‌خورده و ناآزاد، در حال زندگی و مردن در واقعیت ملال‌آور بدیل.

سیاستمداران ابدیت ما را برای کشاندن به این مسیر وسوسه می‌کنند. آن‌ها با حقه‌بازی می‌گویند چون هیچ‌کس نمی‌داند حقیقت چیست، دانستن هیچ چیز فایده‌ای ندارد. جستجوی حقیقت احساسات شما را جریحه‌دار می‌کند و حتماً که نمی‌خواهید چنان شود. طُرفه آنکه این نسخه از فاشیسم، پناهگاه امنی است: «در همان حال که هستی، آرام می‌گیری و نیازی به یاد گرفتن نداری. گزارشگرها دشمن هستند زیرا ممکن است با تو و روالی که در پیش گرفته‌ای، کلنجار بروند. به مورخان نباید اعتنا کرد زیرا یقین‌های قبیله‌ای را از تو خواهند ستاند. بهترین کار تصویب قوانینی است که آموزگاران را به پرهیز از صحبت دربارهٔ مباحث اساسی تاریخ آمریکا مجبور کنند».

حقیقت ارزشی انسانی است. این ارزش هنوز بخت پیروزی دارد. وقتی می‌گوییم هیچ واقعیتهایی وجود ندارد زیرا ما قادر نیستیم حقیقت را

تعریف کنیم، مثل این است که بگوییم هیچ خانواده‌ای وجود ندارد زیرا نمی‌توانیم محبت یا عشق را تعریف کنیم. ما بدون واقعیت‌ها بی‌راهِبر پیش می‌رویم. جیمز بالدوین^۱ صداقت را «آزادیِ فارغ از نظارت، و دستاوردی که در نقشه و نمودار نمی‌گنجد» توصیف کرد. لشک کولاکوفسکی از «افق حقیقت»^۲ سخن گفت. این افق را باید رفت و پیدا کرد. چنان جستجویی برای مردمان آزاد به زحمتش می‌ارزد.

سرچشمه جاری

اورپیدیس نمایشنامه‌نویس زندگیش را در قله فرهنگ یونانِ کلاسیک سپری کرد. او بیش از دو هزار سال قبل دریافت که مردم‌سالاری، به کلام صادقانه و خطرپذیر وابسته است. ما که امروزه در میان دنیای یاوه‌ها، فراوان از آزادی بیان می‌شنویم، خیلی راحت هدف آزادی بیان را فراموش می‌کنیم. هدف آزادی بیان، پدید آوردن محیطی است که واقعیت‌ها بتوانند هر فرد را به شرافت برسانند و قدرتمندان را به جدل بنوازند. ما از گفتار صادقانه و بی‌محابا دفاع می‌کنیم زیرا استبداد از دل دروغ‌ها زاده می‌شود.

مخاطراتِ آزادانه سخن گفتن، خیلی واقعی است! مردم در گوشه و کنار دنیا بابت حرف‌هایشان زندانی و کشته می‌شوند. تعداد وحشتناکی از مخالفان رژیم اسد در سوریه شکنجه و کشته شدند. در حکومت لوکاشنکو در بلاروس، هزاران نفر از مردمی که به انتخابات تقلب‌آمیز

1. James Baldwin

2. horizon of truth

اعتراض کردند، آزار دیدند و زندانی شدند. رژیم شی جین پینگ در چین سرکوب صدای ناراضیان را به نوعی علم سرکوب تبدیل کرده است. رژیم پوتین در روسیه مردم را فقط بابت در دست گرفتن کاغذهای سفید دستگیر می‌کند. ولادیمیر کارامورزا^۱ صرفاً برای به زبان آوردن عین حقیقت دربارهٔ حمله روسیه به اوکراین به بیست و پنج سال زندان محکوم شد.

ولودیمیر واکولنکو^۲ نویسندهٔ اوکراینی کتاب‌های کودکان بود. او خاطرات دست‌نویس نخستین هفته‌های اشغال روستایش به دست روس‌ها در شمال شرقی اوکراین را نزد خود نگه می‌داشت. او که تک‌والد یک پسر بچهٔ اوتیسمی بود، با مهر و شوخی توصیف کرد که فرزندش چگونه یاد گرفت به صدای بمباران واکنش نشان دهد. واکولنکو چون نویسنده‌ای اوکراینی بود، هدف بازجویی و آزار مسئولان روس قرار گرفت. او پس از نخستین دستگیریش دفتر خاطرات را جایی چال کرد. او را بعد از دومین دستگیری کشتند و جسدش را در گودالی انداختند.

ویکتوریا آملینا^۳ رمان‌نویس اوکراینی و از همکاران واکولنکو بود که به وجود خاطرات او پی برد و مصمم شد آن دست‌نویس را بیابد و منتشر کند. او یادداشت‌ها را از زیر خاک یافت و بر آن‌ها پیشگفتاری دربارهٔ وظیفهٔ صیانت از گفته‌های نویسندگان اوکراینی نوشت که کثیری از ایشان در سدهٔ اخیر به قتل رسیده‌اند. او نوشت نویسنده تا

1. Vladimir Kara-Murza

2. Volodymyr Vakulenko

3. Victoria Amelina

وقتی زنده است که نوشته‌هایش خوانده شوند. آن جملات آخرین نوشته‌های آملینا بودند. او همان ماه در حملهٔ راکتی روسیه به قتل رسید. ویکتوریا آملینا و وولودیمیر واکولنکو آزادانه حرف می‌زدند. آن‌ها به محافظت نیاز داشتند.

تبلیغات‌چی‌های جنگ روسیه، جنجال خود را با وعدهٔ «هیچ‌چیز حقیقت ندارد» شروع کردند. اگر هیچ‌چیز حقیقت ندارد، پس کرامت گفتار هم وجود ندارد و دلیلی برای صیانت از گفتار نیست. اگر حقیقتی وجود ندارد، پس نجوای ما فرقی با دیگر اصوات ندارند؛ و دهان‌ها و بدن‌های ما اشیایی مثل دیگر اشیاء هستند که هیچ ویژه‌بودنی برای آن‌ها متصور نیست. ما فقط کوپری (جسدی) در میان دیگر کوپرها (اجساد) هستیم؛ و تکاپوی غلبه در فضای گفتمان هیچ فرقی با مثلاً تقلای تخته‌سنگ‌ها هنگام فروریختن بهمن ندارد. تفاوت‌ها فقط به اندازه و میزان نیرو مربوط است!

آزادی اجابایی است، و آزادی بیان نیز همین‌گونه است: بدون صحنه‌گذاشتن بر حقیقت به‌مثابهٔ یکی از فضیلت‌ها، و بدون ساختن نهادهایی برای حفاظت از مردمی که به جستجوی حقیقت برمی‌آیند، بی‌معناست که از آزادی بیان حرف بزنیم. آزادی همین جویندگان حقیقت و قابلیت ایشان برای خطرپذیری با بدن‌هایشان است که به ما یادآوری می‌کند آن حفاظت به چه دلیل ضروری است.

آزادی بیان مستلزم آزادی سخنگویان انسانی تا حد امکان و تا حداکثر تعداد ممکن است. چنان مردمی خودمختار و قادر به قضاوت

مستقل هستند؛ آن‌ها تحرک دارند و می‌توانند خطرات را بشناسند و بپذیرند؛ آنان پیش‌بینی ناپذیرند و به این ترتیب قادرند بفهمند که شواهد و واقعیت‌ها شاید باورهایشان را محک بزند. آن‌ها برای ما با خطر روبرو می‌شوند و به ما کمک می‌کنند تا واقعیت دنیا را درک کنیم.

گزارشگرها گروه طلایه‌دار هستند. آن‌ها هر روز طنین آزادی را به ما اعلام می‌کنند. ما باید از ایشان و کارشان استقبال کنیم. هوگو پورتیش^۱ گزارشگر نامدار اتریشی است که گفت: «روزنامه‌نگاری آزادترین حرفه است» و البته شرط مهمی به آن افزود که: «در دنیای آزاد و مردم‌سالار»، آزادی بیان به نهادهایی نیاز دارد که هیچ سخنگوی آزاد به‌تنهایی از عهدهٔ ایجادشان برنمی‌آید. گزارشگرها قهرمانانِ زمانهٔ ما هستند و قهرمان‌ها غیر از تحسین، به محافظت نیاز دارند. اگر از آن‌ها که خطر می‌پذیرند، حفاظت کنیم، از دیگران نیز حفاظت کرده‌ایم. اگر شغل گزارشگرها را امن و جذاب سازیم، سرزمینی آزاد بنا می‌کنیم.

آزادی بیان معادل حق دسترسی به واقعیت‌هاست. دفاع از این حق به معنای تشریک واقعیت‌هایی است که مردم به زبان می‌آورند. فقط انسان‌ها برای کشف تازه‌ها و پیش‌بینی ناپذیرها در دنیا سفر می‌کنند. با ماشین‌ها می‌شود تحویل انبوه سرقت ادبی و توهم را به انجام رساند ولی گزارشگری نمی‌تواند این‌گونه باشد. ماشین‌ها سخنگو نیستند و نمی‌توانند آزاد باشند؛ ماشین‌ها توانایی تفحص ندارند، پس ما به گزارشگرهای انسانی بیشتری برای تفحص از ماشین‌ها (و دیگر امور) نیاز داریم.

1. Hugo Portisch

آزادی بیان از جنس شلنگِ اطلاعات دیجیتال نیست. آزادی بیان - اگر بخواهم از اورپییدس وام بگیرم - «سرچشمهٔ جریان انصاف»^۱ است. دلایل آزادی بیان از قماش کیفی و نه کمی هستند و کیفیت‌هایش از جنس حقیقت و خطرپذیری‌اند.

دروغ‌های نیرومند^۲

اگر ملت آمریکا می‌خواهد تاب بیاورد و باقی بماند، ناچار است سرزمین مردم آزاد باشد. ما برای این هدف به سخنگویان آزاد نیاز داریم. البته هر لفاظی دربارهٔ «آزادی بیان» را نمی‌شود حفاظت از سخنگویان آزاد در نظر گرفت. جرگه‌سالاران هنگام حمله به کشورها (پوتین) ادعا می‌کنند «هدف حذف‌شدن» قرار گرفته‌اند یا (همچون ایلان ماسک) هنگام کاربرد تریبون‌هایش برای سانسور، خود را به لقب «مطلق‌گرا در حوزهٔ آزادی بیان» مفتخر می‌کنند. اگر آزادی بیان را از نوع آزادی سلبی بدانیم و آن را رفع موانع برای کسانی بپنداریم که زمام کشورها و کانون‌های اطلاعات در دستشان است، سخنگویان آزاد چندان بختی برای فعالیت نخواهند داشت. به تعبیر سیمون وی، «آنان که بیشترین شایستگی برای ابراز وجود دارند»، در عمل آزادی چنان کاری را پیدا نمی‌کنند.

بسیار مهم است که وقتی جرگه‌سالاران از آزادی بیان حرف می‌زنند، کاملاً هشیار باشیم. مشکل فقط ریاکاری یا دروغ‌گویی ایشان

1. fair-flowing fountain

2. powerful lies

نیست، بلکه تقلاى ایشان برای لکه‌دار کردن آزادی بیان از راه یافه جلوه دادنش است. جرگه‌سالارها حتی وقتی رؤسای جمهور کشورها یا مالک تربیون رسانه‌های اجتماعی باشند، وانمود می‌کنند که قربانی هستند. خواسته‌اند ما خیال کنیم که آزادی بیان صرفاً از میان برداشتن تمام موانع باقیمانده بر سر راه بوالهوسی‌های کسانی است که زمام گفتمان‌ها در دستشان بوده است. ما با وارد شدن به آخرین مصداق زوزه‌کشی‌های جرگه‌سالارانه، فراموش کردیم که هدف آزادی بیان، گفتن حقیقت پیش روی صاحبان قدرت است.

ما برای دفاع از آزادی در معنای کلی آن، به آزادی بیان نیاز داریم ولی این آزادی بیان به هیچ‌وجه تضمین نمی‌کند هرکس که از «آزادی بیان» دم می‌زند، از آزادی دفاع می‌کند. ما برای صیانت از آزادی بیان به قانون مشخص نیاز داریم، ولی نیاز به قانون به معنای امکان ثبت و ضبط شدن هدف آزادی بیان در این یا آن صورت‌بندی حقوقی نیست. حق آزادی بیان وقتی در قالب قانون تنظیم شود، همواره بر حسب تصادف مایه حفاظت از بسیاری کنش‌ها می‌شود که به‌راستی مستلزم حفاظت نبوده‌اند. مگر نه اینکه دروغ‌های قدرتمندان هیچ‌گاه در معرض خطر نیست و حرف‌های پیش‌پاافتاده‌ای نیز که هرکس مایل به شنیدن آن‌هاست؟ موج سیل آسای تبلیغات جنجالی و حرف مفت در هر حال صرفنظر از وجود حفاظت حقوقی از آزادی بیان، جاری خواهد بود.

آزادی ایجابی است نه سلبی. اگر پای سخنگو یا انسان آزاد در میان نباشد، بحث از آزادی، محلی از اعراب ندارد. ابراز وجود واقعی انسان‌ها

فقط بخش بسیار کوچکی از اینترنت را تشکیل می‌دهد. بخش عمده آنچه که می‌شنویم یا می‌خوانیم، از شخص صادر نشده است بلکه از نهادهایی از قبیل شرکت‌های بزرگ است. در چنین نمونه‌هایی اغلب یک شخص پشت محتوا - مثلاً یک شعار تبلیغاتی - نیست، بلکه فردی ثروتمند که می‌خواهد اطلاعات کاذب شیرانه را درباره رأی‌دهی یا دروغی را درباره تغییرات آب‌وهوایی رواج دهد، پشت شبکه اینترنت سازمان‌ها مخفی شده است. در این ترفندها از آزادی سلبی برای توجیه پیام‌ها استفاده می‌شود تا بگویند نباید هیچ مانعی بر سر قدرت فرهنگی میلیاردهای دروغ‌و وجود داشته باشد. با این حال صحیح نیست که ادعا کنیم آزادی بیان مایه حفاظت از چنان فریکاری‌های نیابتی است. در آن تبلیغات، از حقیقت، از شخص و از پذیرفتن خطر خبری نیست.

وقتی دیدیم که عده‌ای به «آزادی بیان» متوسل می‌شوند، چند پرسش به ما کمک می‌کند که بفهمیم دغل‌بازی در حرف‌هایشان راه دارد یا خیر: لایپ کجاست؟ حقیقت کجاست؟ خطری که لایپ شخص گوینده آن حقیقت را تهدید می‌کند، کدام است؟ اگر نشانه‌ای از لایپ، حقیقت یا خطر ندیدید، بدانید که مفهوم آزادی بیان در آن حرف‌ها دارد بی‌مقدار می‌شود.

فرامین مرگبار

اگر به شما بگویم کسی را از رأی دادن بازدارید، آیا دارم آزادی بیان را تمرین می‌کنم؟ بی‌تردید خیر. درباره آن پلیس مسلح که جلوی باجه

رای‌گیری می‌ایستد و از برخی مراجعان می‌پرسد چه می‌کنند، چطور؟ این دومی که حتی آشکارتر است و اصلاً آزادی بیان نیست. اگر فلان رئیس‌جمهور آمریکا در صدد ابطال انتخابات و سرنگونی حکومت باشد، این رفتار او تمرین آزادی بیان نیست. اشاره به این نکته به معنای انکار حق سخن گفتن آزادانه برای ترامپ نیست؛ که چنان حقی اصلاً در خطر هم نیست.

اگر به شما بگویم به کسی تیراندازی کنید، آیا چون دارم آزادی بیان را تمرین می‌کنم، مسئول حرف‌هایم نیستم؟ اگر پوتین صدها هزار روس را برای ارتکاب صدها هزار فقره قتل عمد گسیل می‌کند، آیا فرمان‌های او آزادی بیان هستند؟ معلوم است که خیر.

وقتی حاکم مستبدی وجود فلان کشور را انکار می‌کند، حرف‌هایش نفرت‌پراکنی با هدف نسل‌کشی و از آن قماش کارهایی است که باید در برابرش ایستاد. پوتین در رساله‌ای جهان‌خوارانه که در ۲۰۲۱ نوشت، ادعا کرد رخدادهای قرن دهم میلادی، وحدت اوکراین و روسیه را «مقدّر کردند». چنان گزاره‌ای مانند تاریخی که او به آن استناد کرد، مزخرف است زیرا یگانه خلاقیتی که برای انسان در خلال یک‌هزار سال و آمدن و رفتن صدها میلیون آدم در نظر می‌گیرد، خلاقیتِ حاکم مستبد برای گزینش قهقرایی و دل‌بخواهانه خودش از تبارشناسی قدرت است.

پوتین به جای سخن گفتن از تاریخ راستین و اشاره به چند قرن کنش و گزینش در زندگی میلیون‌ها انسان، از «روسیه‌هراسی»^۱ حرف زد و مسئولان و تبلیغات‌چی‌های حکومت روسیه نیز آن دروغ را حتی زمانی تکرار کردند که روس‌ها به اوکراین یورش بردند، میلیون‌ها انسان را آواره ساختند، ماریوپول را ویران کردند و حدود یک‌صد هزار از سکنه‌اش را کشتند، نصف جمعیت شهر خرسون را شکنجه کردند، و علاوه بر اینکه هرچه از دستشان برمی‌آمد، برای فلج کردن اوکراین با تخریب شبکه برق انجام دادند، از آفریقا و خاورمیانه نیز با توقف ارسال غذا اخاذی کردند.

در سال ۲۰۲۳ که دعوت شدم تا در *شورای امنیت ملل متحد* درباره این موضوع سخن بگویم، اشاره کردم که تکرار «روسیه‌هراسی» اوکراینی‌ها بخشی از جنجال تبلیغاتی دولت روسیه برای تخریب وجهه قربانیان است. ادعاهایی که اوکراینی‌ها را مودی، هیولا، نازی و غیره معرفی می‌کرد، بر ساخته انحصار رسانه‌ای در دست استبداد جرگه‌سالارانه بود. در آن جنجال‌ها پای شخص، حقیقت یا مخاطره‌ای در میان نبود. آن دروغ‌ها علاوه بر قصد حفظ قدرت، برای جواز دادن به صاحب قدرت برای ارتکاب نسل‌کشی گفته می‌شدند.

وقتی آن حرف‌ها را می‌زدم، سفیر روسیه پاسخی نداشت. او فقط تهدید کرد که راه دیگری برای مقابله با من خواهد یافت! حرف او نشانه‌ای بود که دارم آزادانه حرف می‌زنم.

1. Russophobia

سخن‌گویان آزاد

گویی بعضی آمریکایی‌ها گمان می‌کنند دفاع از آزادی بیان فقط معادل گفتن واژه‌های آزادی و بیان و بارها و بارها تکرار کردن آن‌ها - همچون خواندن ورد - است. «بحث‌های ما» درباره آزادی بیان در بسیاری مواقع مثل رفتار بعضی خبره‌های تحریک کردن دیگران است که «آزادی بیان» را دقیقاً قبل از خیز برداشتن برای اخاذی یا گول زدن طرف مقابل در معامله پشت شیشه‌های تیره لیموزین‌ها بر سر مبلغ کلان بعدی که جرگه‌سالارن پشت‌پرده خواهند پرداخت، به زبان می‌آورند. این به ابتذال کشاندن هرروزه یک مفهوم ارزشمند، ما را ملزم می‌کند که پیش از حرف زدن درباره این حق بنیادین، احتیاط به خرج دهیم. اگر آزادی بیان هم به یک «کلیک» دیگر تبدیل شود و معنایش را از دست بدهد، اصل موضوع تباه شده است.

خود اصطلاح آزادی بیان که ما این‌همه استفاده می‌کنیم، ممکن است ما را به راه غلط بکشاند. این اصطلاح گویی بیان یا گفتن را امری معرفی می‌کند که سرکوب می‌شود و لازم است آزاد شود. چنان برداشتی غلط است. بدون لایپ و بدون شخص، هیچ بیانی در کار نیست. بیان نیست که سرکوب شده است. مردمی که سخن می‌گویند سرکوب شده‌اند. بیان را نمی‌توان آزاد کرد. مردم باید چنان آزاد شوند که بتوانند حرف‌هایشان را بگویند. آزادی بیان بدون سخن‌گویان آزاد هیچ معنایی ندارد. فقط مردم می‌توانند مخاطرات را بپذیرند. فقط مردم می‌توانند آزاد باشند.

آزادی بیان برای مردم یعنی اوضاعی امن که در آن بتوان خویش را ابراز کرد؛ یعنی فرصت یاد گرفتن تا جایی که حرفی برای گفتن داشت؛ و همه این‌ها معادل دسترسی به خبرنگاری و روزنامه‌نگاری، دسترسی به علم، و دسترسی به آموزش است. اعلامیهٔ متمم/اول قانون اساسی که می‌گوید حکومت «هیچ قانونی (وضع نمی‌کند که)... آزادی بیان را محدود کند»، بدون جرح و تعدیل‌های لازم برای تربیت و ظهور سخنگویان آزاد، بی‌معناست.

ولی چگونه باید ساختارهایی را مستقر کرد که سخنگویان آزاد را پرورش می‌دهند؟ تصدیق حقیقت و صحه‌گذاشتن بر آن گرچه لازم است، کافی نیست. حتی تولید شواهد گرچه جزئی صرف‌نظرناشدنی است، کفایت نمی‌کند. ما ظرفیت طبیعی برای تمیز دادن راست از دروغ نداریم یا حتی ترجیح ذاتی برای واقعیت‌ها در مقایسه با توهم‌ها در ما وجود ندارد. ما به صورت‌های آزادی (خودمختاری، پیش‌بینی‌ناپذیری و تحرک) نیاز داریم تا سخنگوی آزاد شویم و شنونده‌های بردبار باشیم. نیل به حقیقت مستلزم عزم جزم و همکاری است. به تعبیر دیگر، واقع‌مداری به همبستگی وابسته است.

همبستگی

مردمان منصف

آزادی ارزش ارزش‌هاست ولی قائم‌به‌ذات نیست و به‌تنهایی دوام نمی‌آورد. شخص آزاد نیز این‌گونه است. تصدیق این حقایق فلسفی در صحنهٔ عمل، همان همبستگی یا پنجمین صورت آزادی است.

ما در منطق دشوار زندگی به تسکین همبستگی محتاج هستیم. جوان‌ها می‌توانند از برکتِ مراقبت دیگران خودمختار و پیش‌بینی‌ناپذیر شوند. فرصت لازم برای مراقبت از آن‌ها را فقط با تلاش مشترک می‌شود سازماندهی کرد. وقتی جوان‌ها بزرگ‌تر می‌شوند، لازم است بتوانند حرکت کنند: به بیرون از مدرسه، بیرون از خانه، به صحنهٔ آینده‌هایی که قادرند تصور کنند و سپس محقق سازند. حتی طغیان را هم باید پرورد. تحرک جوانان با ابتکار عمل خودشان شروع می‌شود ولی به تلاش نسل‌های پیشین نیز وابسته است.

همبستگی صرفاً هاله‌ای دلپذیر از نیت‌های خیر نیست. همبستگی مؤلفه‌ای ضروری از طرح عملی تحرک (سیلان) اجتماعی است. چنان طرحی بدون همبستگی، علیه خودش می‌شود و به نژادپرستی، پوپولیسم سادیستی، سیاست ابدیت، و عدم تحرک پساجهان‌خوارانه گرایش می‌یابد. اگر هدفمان فرصت‌ها برای همه نباشد، بعضی خرسند می‌شوند که دیگران را همچنان فاقد تحرک ببینند. شواهد تلخ تاریخ آمریکا این موضوع را بر ما اثبات می‌کند.

همبستگی حلقه را تکمیل می‌کند. هیچ کدام از لوازم آزاد شدن - از جمله دانش - را نمی‌توانیم به تنهایی فراهم کنیم. ایدیت استاین و سیمون وی هر دو گفته‌اند که ما آشنایی با خطرترین حقایق - یعنی حقایقی را که درباره خودمان هستند و توانایی درک جهان را به ما می‌دهند - مدیون دیگران هستیم. هریک از ما برای آزاد بودن نیازمند حقیقت است ولی واقع‌مداری نیاز به نهادها و نیز اشخاص خطرپذیر دارد. اگر آزادی را ارزش زندگی بدانیم، یکی از قالب‌هایش تلاش خودآگاهانه با هدف ممکن‌سازی آزادی برای دیگران است. همبستگی چراغ رهنما در سرزمین آزادان است.

همبستگی نشانه شخص منصف است. ارزش‌های ما با ارزش‌های دیگران فرق می‌کنند که باید و حتماً باید فرق کنند. آزادی ارزش ارزش‌هاست زیرا ما را قادر می‌کند اختیار آن تفاوت‌ها را در خودمان و در دنیایی که پیرامون خود می‌سازیم، در دست بگیریم. هرکدام از ما حق دارد از آن آزادی برخوردار باشد که توانایی یادگیری، انتخاب و

تلفیق ارزش‌ها را به او می‌دهد. ما انسان‌های یکسان نیستیم ولی به اساسی‌ترین تعبیر، برابریم.

شهادت دادن

آزادی بیان نیز مثل آزادی در معنای کلی، به فاش‌گویی^۱ افراد و همسازی بعضی مردم با دیگران نیاز دارد. این ظرفیت‌های فردی برای فاش‌گویی و همسازی، منوط به خودمختاری هستند؛ و کاربردشان در جامعه، همبستگی است. بدون همبستگی، بدون حفاظت از سخنگویان آزاد، و بدون حمایت نهادهایی که توانمندی شنیدن را پدید می‌آورند، آزادی بیان (مثل خود آزادی) به شعاری توخالی بدل می‌شود. آزادی بیان بدون همبستگی به نقیض خودش تبدیل می‌شود و در دست دشمنان جرگه‌سالارش همچون شعاری برای ضمانت سلطه آن‌ها و تخریب آزادی به کار می‌رود.

انگاره جافتا ده درباره سخنگوی آزاد، بیش از همه منطبق با تصویر شاهد شجاع رنج‌هاست. و البته انگاره صحیحی است. با این حال طبق تجربه خودم کسانی که شجاعانه موضع‌گیری می‌کنند، پشتشان به دوستانی گرم است. آنان که وحشی‌گری‌ها را شهادت می‌دهند، از حمایت‌هایی برخوردار هستند. همچنین برای اینکه شهادت‌ها ثبت و بایگانی شوند، لازم است تعداد زیادی از مردم همکاری کنند. اثربخشی هر شاهد تاریخی به تلاش بی‌سروصدای شاهدان پرشمار دیگر وابسته

1. declaration

است. این وضعیت حتی وقتی - یا به‌ویژه وقتی - مصداق دارد که آن شاهد، دیگر زنده نباشد. ویکتوریا آملینا جستجو کرد و پس از کشته شدن وولودیمیر واکولنکو دفتر خاطرات او را یافت. وقتی خود آملینا هم به قتل رسید، کتابی دربارهٔ زنانی به جا گذاشت که دربارهٔ جرایم جنگی تحقیق می‌کنند. آن شهادت برای ما باقی خواهد ماند.

سردرآوردن از حتی مخوف‌ترین رخدادها به روش‌هایی نیاز دارد. مثلاً امروزه شهادت *بازمانده‌ها* برای درک ما از هولوکاست مهم است ولی در دههٔ ۱۹۸۰ وقتی مادر بزرگم به من «آن همه یهودی که کشته شدند» را تذکر داد، چندان مهم نبود. گفته‌های یهودیان اغلب غیرعقلانی و مبالغه‌آمیز محسوب می‌شد و کسی به آن‌ها توجه نمی‌کرد. این گفته‌ها بدون تلاش سازمان‌یافته هیچ‌گاه به تاریخ وارد نمی‌شدند ولی از برکتِ تکاپوی نهادها باقی ماندند و طنین انداختند. کسانی که در پایه‌گذاری این نهادها نقش داشتند (نهادهایی مثل طرح فیلم *بازماندگان هولوکاست*^۱ در نیویورک (تأسیس در ۱۹۷۸) و ادامه‌اش یعنی *بایگانی تصویری فورچونف برای شهادت‌های هولوکاست*^۲ در ییل) از ارزش‌ها انگیزه گرفتند. وقتی ویکتوریا آملینا دربارهٔ جنایات جنگی پژوهش می‌کرد، با گروهی اوکراینی موسوم به *سگ‌های تازی حقیقت*^۳ همکار بود. او در کتابش که به زنان مشغول

1. *Holocaust Survivors Film Project*

2. *Fortunoff Video Archive for Holocaust*

3. *Truth Hounds*

در تحقیق دربارهٔ وحشیگری‌ها مربوط می‌شد، از حمایت گروه مستندسازی/اوکراین^۱ برخوردار بود.

دنیا یا کشوری که ما در آن با هستی خود تمام و کمال تنها باشیم، سرزمین آزادی نیست. این واقعیت برای همهٔ مصادیق - و نه صرفاً شدیدترین‌ها - صادق است. کشاورز، بهدار دامپروری، و پیشخدمت رستوران همگی حکایتی دارند، ولی لازم است آن حکایت را دیگران بشنوند و در محیط‌های دیگر بازگو کنند. ممکن است هزاران انسان با آب آشامیدنی در فلینت^۲ میشیگان مسموم و بیمار شوند و از این قبیل؛ ولی اگر قربانیان سیاه‌پوست یا فقیر باشند، اگر گزارشگری در محل حاضر نباشد، یا اگر شهرشان را یک مدیر غیرانتخابی اداره کند که عجولانه منصوب شده است، حقیقت اصلی حتی در چنین اساسی‌ترین رخدادهای به مدت بیش از یک سال سروصدا نمی‌کند. ما آزاد نیستیم مگر دیگران حقایق ما را بشنوند و این کار متضمن وجود درک مشترک انسانی بین ما و آن‌ها دربارهٔ وجود چنان حقیقتی است؛ حقیقتی که می‌گوید هستی جسمانی دیگران کرامتی دارد که من حتی اگر پای هستی خودم در میان نباشد، آن را به رسمیت می‌شناسم.

در اوکراین کسی از مقیاس حیرت‌آور جنایت‌های جنگی روسیه به ستوه می‌آید، انواع مختلف شواهد لازم برای شناسایی جنایت‌ها را می‌بیند و آن‌ها را ثبت می‌کند. مثلاً یک روز با کشاورزانی صحبت کردم

1. Documenting Ukraine

2. Flint

که مجبور بودند تراکتورهایشان را مجهز کنند تا زمین‌های زراعی را با آن‌ها از مین‌ها بروبند. سپس به بندری در اوکراین رفتم که روسیه با موشک‌هایش آن را بسته بود. از آنجا به طرف کافه‌ای رفتم تا دربارهٔ همین بندر بنویسم ولی وقتی به محل کافه رسیدم، دیدم که با یک راکت روسی ویران شده است. این صحنه‌ها اینجا رایج است و برای درهم‌شکستن این مردم از راه تخریب کشاورزی و تضعیف روحیهٔ شهرنشین‌ها انجام می‌شود، ولی ثبت و ارایهٔ این شواهد کاری است که به بیش از یک شخص نیاز دارد.

تبدیل مخاطره به «شاهد حقیقت»، مهر تأیید زدن بر همان معنی آزادی بیان است که اورپییدس یا جان لویس یا ویکتوریا آملینا از این مفهوم در نظر داشتند. حقیقت بدون خطر تجلی نمی‌یابد و ما به سرمشق‌هایی نیاز داریم تا به ما نشان دهند چگونه در راه حقیقت، خطر را بپذیریم. ما علاوه‌براین به قوانین، نهادها و هنجارهایی نیاز داریم که آن مخاطرات را تا حد امکان کوچک کنند. هیچ فردی به‌تنهایی قادر نیست همهٔ کارهای لازم برای آزاد ساختن همهٔ ما را انجام دهد. به تعبیر هاول، «سازماندهی برای خدمت در راه حقیقت»، مستلزم همبستگی است.

حقوق مدنی

هر رأی حقیقتی مهم دربارهٔ یک فرد را ثبت می‌کند. دستورالعمل رأی‌گیری، نوعی همبستگی کاربردی است.

شاید به نظر برسد که رأی‌دهی در زمره حقوق کاملاً فردی است. تمام کاری که باید انجام دهم، وارد شدن به باجه رأی‌گیری و اعلام ترجیحات خودم است. اگر اصلاً به موضوع فکر کنم، شاید در خیال خود همه شهروندان دیگر را ببینم که با همین محدودیت‌ها و تکالیف روبرو هستند و گمان کنم که آنان نیز قادر به رأی دادن خواهند بود. ولی اگر این‌گونه نباشد، چه؟ اگر خود باجه رأی‌گیری، بخشی از صحنه تبعیض بزرگ‌تری باشد، چه؟

تاریخ رأی‌گیری تاریخ نابرابری است. این نابرابری گاهی فقط در صحنه ساده حق رأی برای بعضی و محرومیت بعضی دیگر از رأی‌دهی خلاصه نمی‌شود. بعضی رأی‌ها را می‌شود بیش از دیگر رأی‌ها شمرد! شاید همه شهروندان از حق صوری رأی‌دهی برخوردار باشند، ولی رأی‌دهی برای برخی بسیار دشوارتر از دیگران شود. ممکن است وضعیت اضطراری دستاویزی شود که مردم از حق‌گزینش رهبران خود محروم گردند. تمام این مشکلات در ایالات متحده امروز مصداق دارد. آمریکایی‌هایی که با این حقیقت زندگی نمی‌کنند، در حال تثبیت بی‌عدالتی موجود هستند.

مارتین لوتر کینگ در ۱۹۶۳ نوشت: «ما بیش از ۳۴۰ سال برای حقوق‌مان انتظار کشیده‌ایم» (منظورش از هنگام رسیدن نخستین کشتی بردگان به سواحل ایالات متحده بود). بی‌تردید سیاه‌پوستان آمریکا در یک دوره پس از جنگ داخلی از حق رأی در «جنوب آمریکا» بهره‌مند شدند، ولی بعد از عقب‌نشینی ارتش فدرال از جنوب در ۱۸۷۷،

حکومت‌های ایالتی، سیاه‌پوستان را از حق رأی محروم کردند. چون بخش اعظم سرزمین‌های جنوبی را دولت‌های برتری‌جو از قماش سفیدپوستان مستبد اداره می‌کردند، به دشواری می‌شود ایالات متحده آن روزها را نظام مردم‌سالاری قلمداد کرد.

سواران آزادی در سال ۱۹۶۱ به همبستگی و نیز تحرک متوسل شدند. ایشان از جزئیات منطق آزادی سخن گفتند. جان لوییس که یکی از آن سواران بود، به سازماندهی *راه‌پیمایی واشینگتن برای شغل و آزادی*^۱ در ۱۹۶۳ کمک کرد. لوییس خواهان اعتراض «تا کامل شدن انقلاب ۱۷۷۶» بود. آن‌ها می‌خواستند به رسمیت شناخته شدن برابری همه مردم، به تک‌تک اشخاص جامعه تسری یابد.

جنبش حقوق مدنی نیز درباره حق رأی بود. توفیق آن جنبش به تصویب *قانون رأی‌دهی سال ۱۹۶۵*^۲ انجامید که (تا زمان مثله شدن در دیوان‌عالی در ۲۰۱۳) هرگونه اقدام در بازداشتن آمریکایی‌های سیاه‌پوست از رأی‌دهی را ممنوع کرد. آن جنبش در همبستگی عملی، سرمشقی برای کل دنیا بود.

جامعه مدنی

ناراضیان اروپای شرقی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ از «جامعه مدنی» سخن گفتند. در نظام کمونیستی تک‌حزبی که رأی‌گیری دهه‌ها در نظر همگان به مناسکی یاوه تبدیل شده بود، آن ناراضی‌ها به حاملی

1. March on Washington for Jobs and Freedom

2. Voting Rights Act of 1965

دیگر برای همبستگی نیاز داشتند. منظور ایشان از «جامعه مدنی»، آزادی مردم علاقه‌مند به امور مشابه یا آرمان‌های مشابه، برای ملاقات و اقدام جمعی بود.

آن کمونیسم متأخر^۱ قرار بود «عقلانی» باشد یعنی اگر مردم به پا نخواستند، کالاهای مصرفی در اختیارشان قرار دهد و اگر برای وضع موجود از بدیل حرف زدند، توبیخ و مجازات برایشان تدارک ببیند. زندگی فقط از مقوله چگونه جُستن لذت و رستن از درد بود، و کاری نداشت که چرا زندگی می‌کنیم و چه باید بکنیم. بر اساس همین منطق بود که ناراضیان را به زندان‌های روانپزشکی محکوم می‌کردند: انگار برخورداری از درک اخلاقی یا خلاقیت سیاسی، نشانه‌ای از ناعقلانیت و در نتیجه، دلیل بیماری بود.

جامعه مدنی با چنان درکی از عقلانیت مخالف بود. ما اشیائی نیستیم که حساب‌شده فرییمان دهند، بلکه صاحبان فکر و برخوردار از ارزش‌های نامتحمل (پیش‌بینی‌ناپذیر) و شخصی هستیم که باید مجال یافتن یکدیگر را پیدا کنیم تا بهتر آن تعهدهای برآمده از ارزش‌ها را محقق‌سازیم. آن ناراضیان گرایش‌های اصیل مردم را پیش‌بینی‌ناپذیر و در نتیجه منجر به روابط پیش‌بینی‌ناپذیر می‌دانستند؛ چیزی شبیه روابط هاول و موسیقی‌دان‌های راک، یا روابط میشنیک با کارگران، یا حتی روابط هاول و میشنیک که در قله آن کوه یکدیگر را ملاقات کردند.

1. late communism

انزوا بخش اصلی برنامه رفتارگرایانه «عقلانی» برای خطمشی سیاسی است. کمونیست‌ها با جدا نگه داشتن مردم از هم در مسند قدرت باقی ماندند. تمام روابط از جنس قدرت بود که طبق برنامه از کمیته مرکزی حزب کمونیست به پایین بین مردم تقسیم می‌شد. وقتی کمونیسم متأخر به هدفش رسید، شهروندانش در کنار یکدیگر محیط عمومی آکنده از دروغ‌ها و نیمه‌دروغ‌ها را ساختند، درحالی که به ایدئولوژی کمونیسم باور نداشتند ولی تظاهر به باور می‌کردند. هاول نگران بود که چنان دروغ‌گویی‌های همیشگی و نیمه‌هشیارانه، به سرکوب و محو قلمروهای پیش‌بینی‌ناپذیر زندگی بینجامد که شاید با گرایش‌های اصیل مردم تلاقی داشتند. وقتی مردم گمان می‌کردند برای گذران امور ناچار هستند از خودشان همرنگی با جماعت نشان دهند، یافتن روابط خودجوش با دیگران را دشوار می‌دیدند. دغدغه‌های آن مردم شرم‌آور به نظر می‌رسید و محرمانه باقی می‌ماند. جامعه مدنی از چشم مخالفان به معنی روابط افقی (هم‌ارز) بود که بر اساس علایق واقعی و خودانگیخته مردم شکل می‌گرفت.

کامیابی بزرگ جامعه مدنی در اروپای شرقی را باید همبستگی جنبش کارگری لهستان دانست. علت اعتصاب کارگران لهستانی در ۱۹۸۰ علاوه بر اهداف اقتصادی، حقوق بشر برخاسته از شعار «بدون همبستگی آزادی نخواهیم داشت» بود. کارگران رژیم کمونیستی را مجبور به پذیرش مطالبات خود کردند و اتحادیه ایشان خیلی زود ده میلیون عضو پیدا کرد. تا وقتی فعالیت جنبش همبستگی در لهستان

کمونیستی قانونی بود، نرخ مصرف الکل و خودکشی هم کم بود. گرچه همبستگی در ۱۹۸۱ سرکوب شد، اعضای کهنه‌کارش در ۱۹۸۹ نخستین حکومت پساکمونیستی اروپای شرقی را تشکیل دادند.

لهستان در ۱۹۸۹ با اتکا به جامعه مدنی، راه خود برای جدایی از کمونیسم را یافت. آخر آزادی به مؤلفه‌هایی فراتر از صرفاً فقدان خشونت شوروی نیاز داشت. آزادی مستلزم درک ایجابی از نظم سیاسی جدید نیز بود. آدام میشلنیک که از زندان آزاد شده بود، شعار اتحادیه کارگری را بالای صفحه یک روزنامه نوشت: «بدون همبستگی آزادی نخواهیم داشت». هاول چند ماه بعد در انتخابات ریاست جمهوری چکسلواکی برگزیده شد. او در «قدرت بی‌قدرتان» بر ضرورت عملی همبستگی - به مثابه گامی به سوی آزادسازی - تأکید کرد. او نوشت اگر نآزادی طرحی «اشتراکی و جمعی» بود، پس آزادی نیز باید چنین باشد. او «درک قانع‌کننده تقسیم‌ناپذیری آزادی» را در ذهن همه برانگیخت.

چارلز تیلر^۱ از فلاسفه همراه با جنبش همبستگی بود که ماهیت آن جنبش و آزادی را چنین شرح داد: «فردی آزاد که بر آزادی خود صحنه می‌گذارد، از پیش خود را متعهد به تکمیل، احیا یا ابقای جامعه‌ای می‌داند است که چنین هویتی در آن امکان‌پذیر باشد». جوزف رز^۲ فیلسوف دیگری است که می‌گوید اگر آزادی در زمره حقوق انسانی است، پس تکلیف نیز هست. آزادی نمی‌تواند خودخواه باشد. اعلام

1. Charles Taylor

2. Joseph Raz

کردن آزادی خویش، وعده دادن به عمل کردن به گونه‌ای است که دیگران نیز بتوانند آزاد باشند. ما باید جامعه‌ای متشکل از افراد آزاد را تصور کنیم و برای ساختنش بکوشیم. از لحاظ اخلاقی، منطقی و نیز سیاسی، بدون همبستگی، هیچ آزادی در کار نخواهد بود.

آزادی باید در صورت‌هایش تحقق یابد: خودمختاری، پیش‌بینی‌ناپذیری، تحرک، همبستگی و واقع‌مداری. اگر ادعا کنم این صورت‌ها را برای خودم می‌خواهم، باید آن‌ها را برای دیگران هم بخواهم. این صورت‌ها فقط در چارچوب یک طرح مشترک محقق می‌شوند. طلب آزادی فقط برای خویشتن، از لحاظ منطقی ناسازگار، از لحاظ اخلاقی ابلهانه، و از لحاظ سیاسی ناکارآمد است. چنان رویه‌ای انتخاب کردن انزوایی است که مستبدان برای ما انتخاب کرده‌اند. آن‌ها بارها واژه آزادی را به کار می‌برند، ولی ما بدون همبستگی فریفته خواهیم شد و خودمان را خواهیم فریفت. همبستگی صورتی عالی و حیاتی از آزادی است. همبستگی است که از آزادی عدالت می‌سازد.

سیاست عمل‌گرا

جامعه مدنی در کمونیست متأخر شرق اروپا نه به مثابه خطامشی سیاسی، بلکه نوعی «ضدسیاست» انگاشته می‌شد. جامعه مدنی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ برخلاف آنچه ما امروز در ایالات متحده می‌پنداریم، برنامه‌ای برای حکومت نبود. علت چنان برداشتی از جامعه مدنی، دست‌شستن ناراضیان از اثرگذاری بی‌واسطه بر حکومت‌های

کمونیست بود. آنان می‌دانستند که نمی‌توانند کار خود را از «آزادی‌از» شروع کنند، زیرا آرزوی کوچک‌تر کردن دولت یا رفع موانع، بی‌حاصل بود. به این ترتیب ایشان کار را از «آزادی برای» شروع کردند که به معنای تصدیق و صحنه‌گذاشتن بر ارزش‌هاست.

البته مفهوم جامعه مدنی را از لحاظ فلسفی می‌شود از محدودیت تاریخی در آن دوره استخراج کرد. جامعه مدنی برای نوع خاصی از حکومت مشروعیت قائل است؛ حکومتی که زمینه‌های آزاد شدن ما را فراهم آورد و تعهدات ما در قبال دیگران را به رسمیت بشناسد و تضمین کند. برای این که جامعه مدنی سودمند شود، به جای ضدسیاست باید همچون نوعی سیاست تلقی شود: سیاست آزادی. جامعه مدنی به جای نادیده گرفتن حکومت، راه آگاه‌سازی حکومت را در پیش می‌گیرد.

البته اوضاع پس از سال ۱۹۸۹ در شرق اروپا آن گونه نبود. در آن دوره آزادی سلبی رایج بود. طرفداران «بازار آزاد» همبستگی را به سخره می‌گرفتند و با اعتماد به نفس ادعا می‌کردند که سرمایه‌داری آزادی را رقم خواهد زد. ثروت و شکوه ایالات متحده و بریتانیای کبیر در آن زمان قاطع‌تر از هر استدلالی بود. ولی برخلاف آنچه کثیری از مردم در ۱۹۸۹ باور داشتند، وظیفه رساندن مردم به آزادی را نمی‌شود به بازار محول کرد. بازار حتماً متوسط کیفیت زندگی در اروپای شرقی (و البته نه در ایالات متحده) را بهبود داد، ولی به پیدایش جامعه مدنی یا همبستگی نینجامید.

سیاست حتمیت، ناراضیان را - اغلب با همدستی و تجاهلی خودشان - به حاشیه راند و افکارشان را خام جلوه داد. ناگهان همه بحث‌ها از جنس چگونه رسیدن به آینده واحد ممکن پس از «گذار» شد. همه «چرا»های دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بلافاصله آزاردهنده به نظر رسید. برخی از بهترین اندیشمندان دوران کمونیسم از قبیل مارتین شیمچکا^۱ را به یاد می‌آورم که به صراحت می‌گفتند پیمان‌های پیشین خویش را یاوه می‌بینند. ایشان وسوسه شدند که وظیفه تاریخی خود را تمام‌شده بپندارند: حالا سیاست حتمیت زمام امور را به دست خواهد گرفت. چنان قضاوت‌هایی اشتباه بود: آن خطابه‌های مسئولیت، همبستگی و واقع‌مداری که شکل گرفته بودند تا برای تحلیل و مبارزه با کمونیسم به کار بروند، برای مراحل اولیه سرمایه‌داری نیز کاربرد داشتند. این اصول در اوضاع مردم‌سالارانه حتی ضروری‌تر هستند و نه غیرضروری. این اصول را می‌شود علاوه بر نقد، برای ساختن نیز استفاده کرد.

مردم‌سالاری‌های نوپای شرق اروپا در قرن بیست و یکم کم‌کم به دامن سیاست ابدیت لغزیدند و برخی سقوط را شروع کردند. روسیه مصداق زود هنگام و شگفت‌انگیزی از حکومتی است که به سنت جامعه مدنی خود حرمت نگذاشت و دوباره روال «عمودی» [از بالا به پایین] را در حوزه قدرت تکرار کرد. حکومت روسیه در دهه ۲۰۲۰ با اتکا به استخراج و صادرات سوخت‌های فسیلی و با صحنه‌های جنگ

1. Martin Simecka

در روسیه و اوکراین به بقای خود ادامه می‌دهد. در تبلیغات جنگالی این رژیم، همهٔ ارزش‌ها به سخره گرفته می‌شوند و به مردم روسیه می‌گویند که در دنیا تنها هستند. نخبگان این رژیم اگر بتوانند می‌گیرند و دارایی‌ها و فرزندانشان را به اروپا می‌فرستند.

اهل توهّم

نقطهٔ مقابل همبستگی، واقعیت‌گریزی^۱ است: من با جیب‌های متورم صحنه را ترک می‌کنم، در حالی که دیگران تاوان انتخاب‌های خودخواهانهٔ من را می‌پردازند. واقعیت‌گریزی در قرائت سلبی از آزادی، کاملاً موجه یا حتی ستودنی می‌نماید. در آزادی سلبی، بزدل‌هایی مانند پوتین، ترامپ و ایلان ماسک، قهرمان محسوب می‌شوند.

واقعیت‌گریزی آزادی را ناممکن می‌سازد. وقتی توانگرها گمان کنند که خود و خانواده‌هایشان می‌توانند از مصیبتی بگریزند که پیرامونشان شکل می‌گیرد، سد راه هر تکاپوی ملی می‌شوند که برای شکل‌گیری صورت‌های آزادی لازم است. پول ایشان دیگران را نیز به هم‌صدایی جمعی تمسخرآمیز می‌کشاند. حفظ ثروت در اوضاع طاقت‌فرسای قرن بیست و یکم، سیاست را برای هرکس که ثروتمند نباشد، به شکلی مهلک و قطعی از مسیر منحرف می‌کند. تقلاهای ابرثروتمندان انگشت‌شمار برای تملک انحصاری آینده، راه آینده را بر دیگران می‌بندد.

1. escapism

در سیاست حتمیت نمی‌خواستند ما به تمرکز ثروت در دست عده‌ای کم‌شمار دقت کنیم؛ و اگر متوجه می‌شدیم، به ما رهنمود می‌دادند جنگ طبقاتی که جرگه‌سالاران علیه بقیه آغاز کردند، از مراحل لازم در مسیر آینده‌ای درخشان‌تر است (وارن بافت^۱ میلیاردی به‌خوبی سعی کرد موضوع را توضیح دهد: «بله، جنگ طبقاتی وجود دارد. ولی به‌هرحال این طبقه من است، طبقه ثروتمند، که جنگ را شروع می‌کند، و برنده می‌شود»). در سیاست ابدیت وقتی جرگه‌سالاران از دل سایه‌ها سر برمی‌آورند، ما راه فکر کردن به گذشته‌ای شکوهمند را در پیش می‌گیریم؛ گذشته‌ای که ما در آن بی‌تقصیر بوده‌ایم، ولی همزمان که به این افکار مشغول هستیم، ابرثروتمندان آینده را با سبک‌مغزی‌های مهلک خود به اسارت درمی‌آورند. جرگه‌سالاران در دوران بلا، تدبیر را از جدال انسانی به زندگی آزاد جابجا می‌کنند و آنها را صرف فریب احمقانه‌ای می‌کنند که گویی معدودی از برگزیده‌ها قادر به فرار از بلا هستند.

واقعیت‌گریزی ادای کاملاً پیش‌بینی‌پذیر جرگه‌سالاران در هنگام وقوع فاجعه است. بقیه ما باید تاوان خیال‌پردازی‌های سفیهانه جرگه‌سالاران را بدهیم که: اوکراین همان روسیه است، رفتار غیراخلاقی کاملاً امکان‌پذیر است، سفر به فضا ما را نجات خواهد داد، زندگی را می‌شود شبیه‌سازی کرد؛ و غافل ماند که گذر زمان امیدهای ما به کرامت و بقای گونه انسان را بر باد می‌دهد. مؤلفه اندوه‌بار در این

1. Warren Buffett

مصیبت ما، حماقت ژرف آن است. بعضی حرف‌ها چنان ابلهانه‌اند که باید ۱۰ میلیارد دلار بدهند تا باور کنید.

جرگه‌سالارهای دنیای دیجیتال با وعده‌های آینده‌ای سرشار از فناوری‌های عالی، ما را پریشان‌خاطر می‌کنند و همزمان با شستشویهای مغزی ما را وادار به قبولِ اکنونِ توجیه‌ناپذیر می‌سازند. ایلان ماسک در حالی که شرکتش به ترویج دروغ دربارهٔ گرمایش زمین مشغول است، رؤیای فضا در سر می‌پروراند و با این کار حمایت از فناوری‌های لازم برای سفر فضایی را تضعیف می‌کند. جرگه‌سالارهای انرژی فسیلی در عمل به نابودی آب‌وهوایی دعوت می‌کنند ولی خودشان برای خروج از زمین آماده می‌شوند. حملهٔ خودشیفته‌وارِ ولادیمیر پوتین به اوکراین، پیش‌نمایشی از پایان دنیا را به ما نشان می‌دهد. چارلز کوک^۱ جرگه‌سالار پیش‌تاز آمریکایی در حوزهٔ سوخت‌های فسیلی و بهترین رفیق گرمایش زمین است. معنی اسم او «انسان می‌پزد» است. خداوند شوخ‌طبعی افشاگرانه‌ای دارد.

فناپذیری

یکی از قالب‌های فرار جرگه‌سالارانه، فرار از زمان است: رؤیای بعضی که خیال می‌کنند تا ابد خواهند زیست. ولی نخواهند زیست. خداوند هم شم‌کنایی دارد: نام خانوادگی یکی از بزرگ‌ترین مرگ‌گریزان یعنی ری کورزویل^۲ به معنی «دَمی کوتاه»^۳ است.

1. Charles Koch

2. Ray Kurzweil

3. little while

وهم فناپذیری^۱ شامل حال عده‌ای قلیل می‌شود. این وهم معادل نپذیرفتن همبستگی است. این توهّم ضد همبستگی، غیر از خودخواهانه بودن، برای آزادی هم خطرناک است. سودای تا ابد ماندن، توهّم مقیاس زمانی دروغین است. آزادی مستلزم درک زمان به گونه‌ای است که تا آینده بسط می‌یابد ولی فقط به واسطه یک‌بار زندگی و تا زمان نسل بعدی یا دو نسل بعد. با چنان دامنه‌ای از زمان است که ما توانایی اندیشیدن به ارزش‌ها و دنیا را پیدا می‌کنیم و به آن چیر/ و آن چگونه می‌اندیشیم. کران‌دار بودن مدت حضور ما در زمین به زندگی ما قالب می‌دهد. اگر گمان کنیم تا ابد زندگی خواهیم کرد، تمام ارتباط خود با فضیلت - و در نتیجه با آزادی - را از دست می‌دهیم. در مقیاس زمانی بی‌کران، چیر/ دوباره به چگونه تبدیل می‌شود: چگونه زنده بمانم، که پرسشی از این لحظه تا هر لحظه طاقت‌فرسای بعدی است.

موجود فناپذیر نمی‌تواند آزاد باشد. در زندگی او هیچ انتخابی معنادار نیست زیرا او قادر است هر انتخابی را به تعویق بیندازد. در آن اوضاع، خود زندگی یگانه ارزش خواهد شد و در پس زمینه فناپذیری دیگران، به شکلی دگرآزارانه تأیید و تصدیق می‌شود. اضطراب درباره مرگ و آدم‌کشی بر حسب تصادف، ذهن موجود فناپذیر را به تسخیر در می‌آورد و هرگونه ظرفیت اندیشیدن به هر چیز (هرکس) دیگر را مضمحل می‌کند. چنین گرایشی را هنگام معاشرت با مردمی که تقلا می‌کنند تا ابد زنده ماندن دارند، به خوبی می‌توان درک کرد. وقوف به فناپذیری

1. immortality

همان دانایی است که به ما قدرت خطرپذیری می‌دهد (حتی اگر خطری کوچک همچون ترک منزل برای قهوه خریدن یا آوردن کودکی از مدرسه باشد). اگر شاید در هر لحظه ناچار بودیم که همه‌چیز را بایزیم، همچون یک گوی از درد به خود می‌پیچیدیم.

تردیدی نیست که زندگی شیرین است و زندگی در آزادی شیرین‌تر. همه حق حیات دارند و نه فقط آب‌ثروتمندان. امید به زندگی آمریکایی‌ها در قرن بیست‌ویکم در مقایسه با دیگر کشورهای مرفه کم شد. امید به زندگی مردان آمریکایی هشت سال از مردان ژاپنی کمتر است. هشت سال مدت زیادی برای بی‌دلیل زودتر مردن است!

آمریکایی‌های هزارهٔ سوم نگران تغییرات آب‌وهوایی و تنوع‌زیستی هستند و حق دارند. ولی حتی اگر انقراض ایشان رخ ندهد، احتمال دارد که عمرشان کوتاه‌تر از والدین یا حتی اجدادشان باشد. بخش عمدهٔ خطر مرگ زود هنگام، به محرومیت در دوران کودکی ربط دارد که آن هم برخاسته از فقدان تحرک (سیلان) اجتماعی و توزیع نابرابر ثروت است. این نمونه‌های نقض حق حیات، نتیجهٔ وجود جرگه‌سالاری هستند.

آمریکایی‌های ثروتمندی که می‌خواهند عمرشان را درازتر سازند، گزینه‌های حاضر و آماده‌ای پیش‌رو دارند. آنان می‌توانند در بهداشت و واکسن سرمایه‌گذاری کنند (چنان که بنیاد گیتز^۱ چنین می‌کند) یا در شرکت‌های غیرانتفاعی کوچکی که به بهبود کیفیت زندگی می‌انجامد

1. Gates Foundation

(مثل شرکت مک کنزی اسکات).^۱ ساده‌ترین شیوه برای اینکه ثروتمندان بر عمر هم‌وطنان آمریکایی خودشان بیفزایند، پرداخت سهم منصفانه مالیاتی است که اکثرشان نمی‌پردازند. حکومت شایسته - حکومتی که مشروعیت خود را از آزادی کسب کند - مطمئن می‌شود که آن‌ها مالیات‌شان را می‌پردازند. برخوردار کردن ۳۳۰ میلیون آمریکایی از پنج‌سال آزادی بیشتر، چشم‌اندازی دلنشین‌تر از دادن یک میلیون سال اضطراب به سه میلیارد است. گزینه اول همچنین مشمول فضیلت امکان‌پذیری است.

ناهید

دیگر فرار جرگه‌سالارانه، فرار به بیرون از زمین است. اکنون جستجو برای سیارات شبیه به زمین در کهکشان راه‌شیری راه افتاده است. بررسی سیاره‌های دیگر فعالیتی جذاب است که شایسته است از آن بسیار حمایت شود. با این حال اصلاً معلوم نیست سیاره دیگری - صرف‌نظر از اینکه از دور چقدر مساعد به نظر برسد - بتواند در عمل ما را از نابودی حفظ کند. زمین خانه ماست زیرا علاوه بر ویژگی‌هایی که شاید بتوانیم در سیاره‌ای دوردست نیز بیابیم، تعامل ویژه و درهم‌تنیده‌ای با حیات دارد. زمین حدود چهار میلیارد سال قبل، شرایط لازم برای شکل‌های بسیار ساده حیات را فراهم کرد و از آن زمان حیات بوده که سیاره ما را بازسازی کرده است. اولیویا جادسن^۲ از

1. Mackenzie Scott

2. Olivia Judson

زیست‌شناسان تکاملی است که می‌گوید بسیاری ویژگی‌های طبیعت که ما بدیهی می‌پنداریم - مثلاً ترکیب گازهای جو زمین، رنگ آسمان و تنوع مواد معدنی - در عمل به حیات وابسته‌اند. هستی ما روی زمین تاریخی است و هیچ سیاره دیگری تاریخ زمینی ندارد.

پیشگامان کشف فضا در بخش خصوصی کاملاً درست می‌گویند که فقط ایده‌هایی که امروزه بسیار بلندپروازانه می‌نمایند، در آینده به‌راستی ثمر خواهند داد. با این حال وقتی آن پیروزی فرا برسد، *انسان/اندیشه‌ورز* را نجات نخواهد داد. برای رسیدن به فضای خارج از زمین ناچاریم چند دهه دیگر همین‌جا روی زمین زنده بمانیم و ببالیم.

واقعیت‌گریزها در منظومه شمسی به مریخ علاقه دارند. دلایل بسیار خوبی برای کشف مریخ هست ولی آن سیاره قرمز ما را از تغییرات آب‌وهوایی یا هر تهدید فوری دیگری نجات نخواهد داد. مقیاس زمانی بقا یا انقراض انسان که بین اکنون تا تقریباً سال ۲۰۴۰ تخمین زده می‌شود، فوق‌العاده کوتاه است. در هر حال در دسرهای فنی سکونت در مریخ بسیار بزرگ‌تر از در دسرهای رفع تغییرات آب‌وهوایی است.

رفع هر دوی این در دسرها فصل مشترک دارد. برای کشف فضا به موشک‌های دارای سوخت هم‌جوشی نیاز داریم که به این ترتیب/بتدا/ باید زمام انرژی هم‌جوشی را روی زمین در دست بگیریم. ولی اگر روی زمین انرژی هم‌جوشی داشتیم، می‌توانستیم به انرژی پاک نامحدود دست یابیم، گرمایش جهانی را معکوس کنیم، و دیگر هیچ نیازی به

ترک این سیاه نداشته باشیم. انرژی هم‌جوشی است که صرف‌نظر از میل ما به ماندن یا رفتن، باید دغدغه فوری باشد.

در صحبت‌های فرار به فضا هیچ‌کس به ناهید اشاره نمی‌کند که نزدیک‌ترین همسایه ما و شبیه‌ترین به زمین است. ناهید جلوه‌ای دلسردکننده از اثر گلخانه‌ای است: پدیده‌ای فیزیکی که جرگه‌سالاران واقعیت‌گریز دارند در زمین رقم می‌زنند. جرگه‌سالاران سوخت فسیلی این کار را بی‌واسطه و جرگه‌سالاران دیجیتال به روش غیرمستقیم انجام می‌دهند. جو ناهید که از دی‌اکسیدکربن است، گرمای خورشید را به دام می‌اندازد و سطح سیاره را به شدت داغ می‌کند. فعالیت‌های ما آدم‌های معمولی به طور کلی، و به ویژه آن جرگه‌سالارها دارد زمین را به ناهید شبیه‌تر می‌سازد. به این ترتیب قرار شده که چاره کار را در سیاره دیگری بیابیم.

رفع اثر گلخانه‌ای روی زمین بسی آسان‌تر از یافتن و سکونت در یک سیاره شگفت‌انگیز، یا رفتن به مریخ زیست‌پذیر^۱ است. اکتشاف فضایی هدفی ارزشمند است ولی فوق‌العاده دشوارتر از مسکون نگاه‌داشتن سیاره خودمان است و جانشین این کار نیست. ترتیب منطقی کارها ساده است: راکتورهای هم‌جوشی، انرژی‌های تجدیدپذیر، آزادی روی همین سیاره؛ سپس موشک‌های هم‌جوشی، اکتشافات فرازمینی و کشف سیارات دیگر.

1. terraform

حتی اگر ترتیبی که گفتیم، تا اندازه‌ای درست نباشد، بعید است ما بتوانیم در این گیتی سامان برقرار کنیم، در حالی که نتوانسته‌ایم سیارهٔ مادر خود را سامان دهیم.

پوچ

راستی چرا به نظر می‌رسد فقط ما زمینی‌ها و نه دیگران به هر دری می‌زنیم تا حیات را جایی بیرون از سیارهٔ خودمان هم بیابیم؟ اگر ما در سیاره‌ای به سر می‌بریم که برای زیستن مناسب است، چرا کسانی از بیرون زمین ما را نیافته‌اند؟ چرا به نظر می‌رسد هیچ‌کس از فضا حتی به ما نظر نمی‌کند؟

شاید در کهکشان ما تمدن‌های دیگری هم وجود داشته باشند. ولی آن تمدن‌ها برای برقراری ارتباط با ما باید به مرحلهٔ فناوری دیجیتال می‌رسیدند. شاید حدس بزنیم که ایشان در چنان مرحله‌ای با ساخته‌ها و اقدامات خودشان، با رسانه‌های اجتماعی‌شان، با نظارت و پایش، با هوش مصنوعی و با مکافات عملشان، نابود شده باشند.

مقطع فعلی حیات ما روی زمین وصف حال چنین فرضیه‌ای است. از سال ۲۰۱۰ که رسانه‌های اجتماعی بر اینترنت سلطه یافتند، معلوم شد که فناوری‌های جدید جنجال‌برانگیز - از رمزارزها گرفته تا ماشین‌های خودران، فراجهان^۱ (متاورس)، و سرتاپای اقتصاد

۱. فراجهان (metaverse) فرضیه‌ای دربارهٔ اینترنت است که از محیط‌های مجازی سه‌بعدی آنلاین و غیرمتمرکز و پایدار تشکیل می‌شود. این دنیای مجازی قرارست با همدست‌های واقعیت مجازی از قبیل عینک‌های واقعیت افزوده، گوشی‌های هوشمند، رایانه‌های شخصی و کنسول‌های بازی، دسترس‌پذیر باشد.

هرجایی^۱ (گیگ) - به طور کلی حقه بوده‌اند. رسانه‌های اجتماعی به معنای واقعی کلمه، فناوری‌های عالی نیستند؛ آن‌ها دستکاری‌ها و فریب‌های رفتارشناختی با قدمتی تا اواسط قرن بیستم هستند که در مقیاس بزرگ اجرا شده‌اند. این رسانه‌ها جلوی تفکر علمی را می‌گیرند. نسخهٔ ایلان ماسک برای توییتر از قماش ضدشواهد و به نفع تئوری توطئه است و عصر سیاه جدیدی از رهبری پُرهیبت و تفکر جادویی را نمایش می‌دهد. امروزه حتی لازم شده که خود مفهوم فناوری را از گزند چرخهٔ کلاهبرداری سرمایه‌گذاری که با تبلیغات جنجالی پدید می‌آید، حفظ کنیم. برای رسیدن به ستاره‌ها ناچار خواهیم بود از تلفن‌های هوشمندمان دور شویم. ما فقط با موشک‌های هم‌جوشی می‌توانیم به سیاره‌های دیگر برسیم. ما موشک‌های هم‌جوشی را فقط وقتی خواهیم ساخت که به انرژی هم‌جوشی رسیده باشیم. تنها وقتی به تغییرات آب‌وهوایی رسیدگی خواهیم کرد که همه باور کنیم امر مهمی در حال رخ دادن است. و همگی وقتی وقوع آن رخداد مهم را باور می‌کنیم که رسانه‌های اجتماعی اصلاح شوند. ایلان ماسک صاحب رسانه‌ای است که می‌خواهد به ما بقبولاند تغییرات اقلیمی شوخی است. این حرف‌ها سفر به فضا را بسی نامتحمل‌تر می‌سازد.

۱. اقتصاد هرجایی (gig economy) نوعی نظام اقتصادی بازار آزاد است که در آن موقعیت‌های شغلی گذرا شایع است و سازمان‌ها کارمندان یا کارگران مستقل را برای وظایف کوتاه‌مدت استخدام می‌کنند. اصطلاح گیگ (gig) یا هرجایی برای هر شغلی استفاده می‌شود که مدت کوتاهی دوام می‌آورد. این اصطلاح را در قدیم موسیقیدان‌ها برای همکاری در فقط یک فقره اجرای موسیقی به کار می‌بردند.

برای ما بهتر است که فناوری را در جهت بهروزی و به بیرون از دنیای خیال، به جایی دور از بهره‌کشی روانشناختی از ذهن‌های بی‌پناه بکشانیم و به ساختن و کشف معطوف کنیم. بهتر است ابتدا صفحات خورشیدی و نیروگاه‌های بادی و نیروگاه‌های هم‌جوشی هسته‌ای بسازیم و آن‌ها را برای نجات زمین از اثر گلخانه‌ای به کار بگیریم، سپس باقی کاستی‌های فنیِ اکتشاف فضایی را رفع کنیم.

اگر روی همین سیاره دوام بیاوریم، شاید فرصت و ظرفیت کشف سیاره‌های دیگر نصیب‌مان شود. ما فقط پس از تضمین زندگی و آزادی روی همین سیاره است که باید سراغ کشف سیارات دیگر برویم. ما به خودمان و به هرکس دیگر که در این مسیر با او روبرو شویم، مدیون هستیم.

اشخاص

حتی کوچک‌ترین دست‌اندازی‌های بلندپروازانه ما در فضا توانسته است بیش از هر چیز به ما درس بدهد. ما اکنون با اتکا به ماهواره‌ها قادریم مرزهای شهرهای پیشاتاریخی را رسم کنیم که از خود معابد یا دژهای بزرگ به جا نگذاشتند (مثلاً نبلیوکا^۱ در اوکراین امروزی).

چون فقط دیوارها و بت‌های سنگی از تمدن‌های اولیه خاور نزدیک برای ما باقیمانده است، گمان می‌کنیم پیشرفت به معنای کوتاه‌شدن روزافزون موانع و نیز تضعیف روزافزون بی‌خدایی است. طبق این باور،

1. Nebelivka

منش انسان وار از دل هر نظام مخوف بهره‌کشی و لِه کردن آدمیان، راه خود را به جلو می‌پیماید، دیوارها عقب می‌نشینند و رب‌النوع‌ها مطیع انسان می‌شوند. ولی این جلوه‌ها ممکن است کاملاً فریبنده باشند. شهرهایی به قدمتی در حد مصر باستان یا تمدن بین‌النهرین، با آرایش دایره‌های هم‌مرکز طراحی می‌شدند که مثل حلقه‌های تنه درختان بودند و هیچ نشانه آشکار از پرستش یا سلسله‌مراتب سازماندهی شده در آن‌ها نبود. گرچه خطاست که نتیجه‌گیری‌هایمان کاملاً قاطع باشد، باید ذهن خود را برای حالت‌های بدیل گشوده نگه داریم. پیشرفت امری فراتر از رفع برخی شرور پیشین است و آزادی هم مقوله‌ای بیش از کاهش سرکوب. شاید تصور گذشته‌های مخوف، فقط خیالی از جنس عذر آوردن برای زمان حال ناموجه باشد.

آزادی اجابی ما را به سوی یکدیگر باز می‌گرداند. اگر آزادی صرفاً سلبی بود و در هرچه بیشتر از میان برداشتن موانع خلاصه می‌شد، آنگاه می‌توانستیم شما را هم فقط مانعی دیگر بر سر راه آزادی خودم ببینیم. ولی آزادی، اجابی و از مقوله حضور فضیلت‌هایی است که من در عالمی که خودم می‌سازم، بر آن‌ها صحنه می‌گذارم، پس شما را نیز در مقامی مشابه می‌بینم. آزادی اجابی ما را به جایی می‌کشاند که یکدیگر را بازیگران صحنه تاریخ بدانیم. اگر آزادی دستاوردی است که باید با هم بسازیم، آنگاه هرکدام از ما هوای دیگری را خواهد داشت. اگر فضیلت‌ها حقیقی ولی متنافر هستند، پس ناچاریم فضیلت‌های خودمان را اعلام کنیم و درعین حال با فضیلت‌های مطلوب دیگران

وفق بیاییم. اگر آزادی دربارهٔ آینده است، باید در کنار یکدیگر برای گشوده نگه داشتنش تلاش کنیم.

دچار شدن به چنین اشتباهی از جنس فلسفی نیست بلکه اشتباهی هستی‌شناختی است. اگر روال پرغلطِ آزادی سلبی را بپذیریم، عاقبت‌مان سرشاخ شدن با یکدیگر خواهد بود. در آن صورت به‌سختی می‌توانیم یکدیگر را «شخص» - به‌عبارتی لایپ یا موجودی هم‌ارز خودمان - بپنداریم. وقتی آزادی سلبی در نظرمان همه‌چیز باشد و دیگران را مهم ندانیم، حتی خودمان (و آسیبی که خودمان به خودمان می‌زنیم) را نمی‌بینیم. اگر آزادی را صرفاً رها شدن از موانع ناخواسته بدانیم، در ایجاد ساختارهای صحیح ناکام خواهیم ماند. اگر کار را با مفهوم آزادی به‌مثابه «درون و بیرون» شروع کنیم، پایان کارمان فاشیسم «ما و آن‌ها» خواهد شد.

آنچه بین «درون و بیرون» و «ما و آن‌ها» مشترک است، نقطهٔ شروعی است که به انسان‌ها یاد می‌دهد «ما خوب هستیم»، یا «خوبی نزد ماست». در آن طرز فکر، خیر و شر به شیوهٔ آمرانه و تمام‌وکمال تقسیم شده‌اند. خیر از آن ماست و ما شایسته هستیم. در آن صورت لازم نیست تأمل کنیم که امور خیر چگونه‌اند یا ضرورت ندارد برای یافتن خیر از دیگران کمک بگیریم.

مدافعان آزادی سلبی در آمریکا عادت دارند ادعا کنند که آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی، محصول آزادی ایجابی بودند. در این استدلال هر تقلایی برای «مداخله در نظام اقتصادی» حتماً به

تمامیت‌خواهی می‌انجامد. آن‌ها از دههٔ ۱۹۴۰ بی‌وقفه چنین دیدگاهی را تکرار کرده‌اند و این تکرارها چنان ادعایی را تا حد عقل سلیم، منطقی جلوه داده است. ولی این حرف ناب‌ترین شکل تبلیغات جنجالی و کاملاً خلاف حقایق تاریخی است. هیتلر و استالین رهبران احزاب انقلابی بودند که قاطعانه به خشونت گرایش داشتند و حتماً مبهوت می‌شدند اگر می‌فهمیدند که از برکت مهدکودک‌ها و صندوق‌های بازنشستگی به قدرت رسیدند. ولی آن‌ها نفهمیدند.

آزادی ایجابی علاوه بر آزادی، بازار را هم از فعالان بازار آزاد حفظ می‌کند. رژیم‌های استالین و نازی‌ها دقیقاً از آن‌رو خوش اقبال بودند که مدافعان آزادی سلبی در دههٔ ۱۹۲۰ هیچ مقاومتی پیش روی خود ندیدند و سرمایه‌داری هم به همان دلیل در رکود بزرگ^۱ به فروپاشی رسید. آزادی سلبی به معنای آمریکاییش - که همان نابودی خدمات حکومتی است - ترس و اضطراب می‌آورد و ظهور سیاست افراطی را متحمل‌تر می‌سازد. دولت رفاه از اضطراب انسانی و مخاطرات سیاسی نهفته در چرخه‌های رونق و رکود بازارها می‌کاهد و به‌این‌ترتیب از احتمال ظهور سیاست افراطی در حکومت‌هایی مثل دولت نازی یا شوروی کم می‌کند زیرا دست‌عاملان این سیاست‌ها را از یوغ ناپیدای تنهایی و محرومیت کوتاه می‌کند.

اشیاء

در قرن بیست و یکم که با الگوریتم‌ها در آن شریک شده‌ایم، فکر آزادی سلبی ممکن است ما را به فلاکت بیشتری بکشاند. امروزه وقتی با آزادی سلبی کنار می‌آییم، در نهایت جانب غیرانسان را علیه انسان گرفته‌ایم. شاید این حرف عجیب باشد ولی سوءتعبیر آمریکایی‌ها از آزادی، ما را به این عاقبت کشانده است. وقتی آزادی را سلبی بینگاریم، فقط به مانع و نه به شخص فکر می‌کنیم. از آن پس کم‌کم خود انسان‌ها را نیز مانع خواهیم دید.

آخر در گریختن از موانع هیچ ویژگی انسانی نمی‌توان یافت. عوامل بیماری‌زا و بدافزارها چنین ویژگی مانع‌گریزی دارند! اگر آزادی را سلبی بدانیم، یک روز به خود می‌آییم و می‌بینیم مدافع دوآتشه هر دو نوع ویروس شده‌ایم: طرفدار قطعاتی بیگانه از DNA و رمزهای رایانه‌ای ناشناخته. در آن صورت باید به این بیگانه‌ها مجال داد که به دهان ما نفوذ کنند، به شبکه چشم‌هایمان هجوم ببرند و همه‌جا بروند. در عمل بی‌چون‌وچرا ترین حقوق در ایالات متحده امروز، حقوق فوتون‌هایی است که از صفحه‌های نمایش به اعصاب بینایی می‌تابند تا تبلیغات هدفگیری شده را به انجام برسانند؛ یا حقوق الکترون‌هایی است که در میان بانک‌ها تردد می‌کنند تا فرار مالیاتی را ممکن سازند؛ یا حقوق مولکول‌های دی‌اکسیدکربنی است که هوا را گرم می‌کنند و دمار از روزگار جانداران در می‌آورند.

عیب کار در فناوری نیست، بلکه در جهان بینی است. ما با پیروی از آزادی سلبی، ذهن خودمان را به جای بدن های انسان ها، به مصداقی انتزاعی (نظام اقتصادی) مشغول می کنیم. به جای انسان های آزاد کم کم می بینیم که داریم از «بازار آزاد» حرف می زنیم. سپس انسان ها به موانعی تبدیل می شوند که باید رفع شوند یا باید در آن ها رخنه کرد. افسانه بازار آزاد به ما می گوید همه چیز باید آزاد باشد تا بدون مزاحمت به گردش درآید.

وقتی واژه آزادی تا حدود مرزهای اقتصاد عقب نشینی کند، گویی بازار حق و حقوقی دارد. چنان حقوقی علیه مردم تضمین می شود؛ علیه مردمی که از ایشان انتظار داریم رعایت حقوق بازار را تکلیف خود بدانند! مردم بر اساس چنین منطقی وظیفه دارند ذهن خود را با چگونگی خرید و فروش اشیاء مشغول نکنند یا به چگونگی جابجایی پول یا به انحصارها یا بردگی دستمزدی یا آلایندگی یا انتشار دی اکسید کربن کاری نداشته باشند.

ایدئولوژی بازار آزاد، مردم را فرا می خواند تا قانون ضرورت را تا ژرف ترین لایه های زندگی و ذهن خود بسط دهند. تن دادن به قانون ضرورت - به دنیا چنان که هست - به خودی خود بسیار ناگوار است، ولی ناگوارتر از آن، تعمیم دادن قانون ضرورت از راه بدعت گذاری قوانین جدیدی است که به آن ها تن می دهیم.

دست

بازارها جزء تفکیک‌ناپذیر زندگی ما هستند و یاریمان می‌کنند تا بسیاری کارها را به خوبی و خوشی انجام دهیم. ولی بر عهده خود انسان‌هاست که تصمیم بگیرند آن «بسیاری کارها» کدام هستند و بازارها با کدام مشخصه‌ها به بهترین شکل در خدمت آزادی قرار می‌گیرند. بازارها در حوزه‌های خطیری مثل مراقبت‌های درمانی، خدمات ضعیفی ارائه می‌کنند. اگر بدن انسان، خانه کسب درآمد و سود باشد، دیگر خانه سلامت نخواهد بود. ما به شناختن بدن‌هایمان نیاز داریم و کالانگاری این بدن‌ها چنان شناختی را دشوارتر می‌سازد. اکنون منشأ اصلی اطلاعات سلامت در ایالات متحده، تبلیغات دارویی مستقیم برای مصرف‌کننده داروهاست.

تولد مهم‌ترین لحظه زندگی است، ولی تخصص زایمان را به دشواری می‌شود سودآور ساخت و به همین علت مادران و کودکانی که باید زنده می‌ماندند، به کام مرگ کشیده می‌شوند. مرگ‌ومیر نوزادان و مادران در ایالات متحده بیشتر از بسیاری کشورهای ثروتمند دیگر است و این روند در جهت غلط ادامه دارد. پیشگیری مهم‌ترین بخش مراقبت‌های درمانی است ولی سالم نگه‌داشتن مردم، سود مالی چندانی ندارد، پس ما پیشگیری را کنار می‌گذاریم. ما آمریکایی‌ها جامعه‌ای در حال پیر شدن هستیم و درمان‌های پیشگیرانه (علم سالمندی) می‌تواند به بهروزی و آزادی ما کمک کند. با این حال معلوم نیست این درمان‌ها پول ساز خواهند شد یا خیر. بعضی بیماری‌ها پول‌سازتر از بقیه هستند. مرگ هم اگر

به درستی اداره شود - وقتی هست و نیست خانواده‌ها در آخرین روزهای زندگی عزیزانشان از آن‌ها ستانده شود - کاسی پول سازی است. پزشکی تجاری در وهله نخست با محروم کردن ما از سال‌های عمر، و سپس با چند روز افزودن بر آن سال‌ها، سود کسب می‌کند.

به این ترتیب طول عمر آمریکایی‌ها کمتر شده و آنها بیمارتر از دیگر کشورها هستند، ولی در عین حال در مقایسه با کشورهای ثروتمند مشابه، پول بسیار بیشتری در حوزه مراقبت‌های سلامت خرج می‌کنند. بدون انگاره ایجابی برای آزادی و بدون درک مناسب از لایپ، توانایی درک غیرعادی بودن این وضعیت را پیدا نمی‌کنیم. ناتوانی از دسترسی به پزشک یا استطاعت خرید دارو در هنگام بیماری نشانه آزادی نیست. مردن نیز همچنین.

وقتی پای آمریکایی‌ها به بیمارستان می‌رسد، اغلب ابتدا با کارمند مالی بیمارستان روبرو می‌شوند. تأیید اعتبار بیمه به بیماران یادآوری می‌کند که پول بر بدن اولویت دارد و شاهدهی است که از لایپ خبری نیست، بلکه به کوپر بها داده می‌شود که صرفاً شیئی برای استخراج پول است.

پس از پذیرش بیمار، پرستارها به او سر می‌زنند، در حالی که کالسکه چرخ‌دار که حامل رابانه پزشکی است، بین بدن آن‌ها و بیمار حائل شده است. در خلال تعامل‌ها ماشین همچنان فاصله بیمار و پرستار را پر می‌کند و ارتباط واقعی بین آن‌ها را مخدوش می‌سازد. وقتی (اگر) پزشکی از راه برسد، ماشین جلوی تعامل او با بیمار را نیز می‌گیرد.

پزشک‌ها به واسطهٔ ارباب‌های دیجیتالی خود مقید شده‌اند که شرح حال مشاهدات خود از بیماران را در قالب استانداردِ دوحالتی وصف کنند. چشمان و انگشتان ایشان روی صفحهٔ نمایش در جستجوی پنجرهٔ صحیح است. کلّ معاینه و بررسی بدون هرگونه تماس چشمی بین بیمار و پزشک انجام می‌شود.

چون پزشکی ماشین‌وار شده است، امید به زندگی آمریکایی‌ها در مقایسه با کشورهای هم‌درآمد آن‌ها سقوط کرده و از آن پس، ناکامی به بخشی از روایت آمریکایی تبدیل شده است. ایدئولوژی «بازار آزاد»^۱ به ما می‌گوید که هیچ جانشینی برای پزشکی تجاری وجود ندارد، پس درد و مرگ اجتناب‌پذیر را باید بخشی از داستانی بزرگ‌تر و شادمانه‌تر ببینیم. در این دغلکاری دگرآزارانه، از نوعی تسلیم مذهبی سوءاستفاده می‌شود که خود من هزاران بار شنیده‌ام: «هر اتفاقی حکمتی دارد». دلخراش است که وقتی آمریکایی‌ها عزیزان خود را بی‌خود و بی‌جهت به علت پزشکی تجاری از دست می‌دهند، از زبان ایشان توسل به «حکمتی» متعالی را می‌شنویم. مردمی دیگر در همین قاره - در کانادا و کوستاریکا - عمر درازتر و سالم‌تری دارند که به طریقی کسانی از گفتنش به ما دریغ می‌کنند.

وقتی به شدت بیمار و بستری شدم، دنبال دست مرئی^۲ یک پزشک می‌گشتم و علاقه‌ای به «دست نامرئی بازار آزاد»^۳ نداشتم. آنان که از «بازار آزاد» حرف می‌زنند، می‌پندارند «دست نامرئی‌اش» همچون والد یک

1. free market

2. visible hand

3. invisible hand of the free market

کودک، دلسوزانه برای ما تصمیم خواهد گرفت. این حرف‌ها لایلی تسلیم است و فقط وهمی عمیق‌تر است که گویی گیتی خودش به ما می‌گوید خیر چیست و ضرورت کدام است. وقتی آن دست نامرئی با سیلی‌اش باعث سقوط ما می‌شود، گویی قرار بوده است فهمیم باشیم و درک کنیم که درمان در خدمت هدفی عالی‌تر قرار دارد. این تلقی پوچ فقط نظام اقتصادی‌مان را به جایگاهی رسانده که مشابه موضع کلیسا از برکت متکلمان قرون وسطی است و نیز شبیه جایگاه دربار نزد مطلق‌گرایان دوران اولیهٔ تجدد: امری تجربیدی که در بارگاهش زانو می‌زنیم.

کارایی

آزادی به ملاحظه در کاربرد واژگان نیاز دارد. وقتی بی‌ملاحظه باشیم، در مسیر لغزش‌های رایج سُرمی‌خوریم تا بالآخره در ساحل کلیشه‌ها به گِل بنشینیم. با دست شستن از بعضی واژه‌ها، از برخی مفاهیم دست شسته‌ایم، و دست شستن از بعضی مفاهیم به معنای وا گذاشتن کل موضوع است. مصداق بارز این واقعیت، پذیرفتن واژهٔ *آزاد*، حتی پیش از شروع تفکر، در عبارت *بازار آزاد* است.

مصداق دیگر، غش کردن ما برای *کارایی*^۱ است؛ برای غیرارزشی که همچون عالی‌ترین ارزش نمایانده می‌شود. این واژه گفتگوها را از نو تنظیم می‌کند، چرخ را از دایرهٔ تعلق ذهنی بیرون می‌راند و چگونه‌های پرشمار روی میز می‌گذارد. حرف‌زدن از کارآمدی، حواس ما را از اندیشیدن به اهداف پرت می‌کند و بر شتاب‌زدگی ما برای حساب‌و‌کتاب

1. efficiency

در باره سرعت اجرای هر کار می‌افزاید. مثلاً پزشکی تجاری در بیرون کشیدن پول از جیب بیماران، کارآمد است. قضاوت مالکان بیمارستان‌ها درباره مجموعه‌هایشان بر همین اساس است. باین حال پذیرفتن سود به مثابه هدف، معادل غافل ماندن از زندگی و سلامت است.

گفتمان کارایی، بی‌اعتنا به ارزش‌هاست و آن‌ها را مانعی بر سر راه خود می‌بیند. رویکرد کارایی بر ارزش‌ها پوزخند می‌زند زیرا آن‌ها را «غیرعقلانی» و اتلاف وقت می‌داند. پذیرفتن چنین حرف‌هایی به معنای سرکوب تعهدات متکثر مردم با اهداف پنهان صاحبان قدرت است. آنان که زبان نامفهوم کارایی را دستاویز قرار می‌دهند، در عمل می‌خواهند که ما در خدمت/هد/فشان کار کنیم و تحقق آن اهداف را روال عادی امور بپنداریم. گفتمان کارایی با این روش، فرمانبرداری پدید می‌آورد: ما اهداف خودمان را بر نمی‌گزینیم، بلکه در حال مسابقه دادن برای تحقق اهداف دیگران هستیم.

تاریخ گواهی می‌دهد که گفتمان کارایی ممکن است مردمان را از آزادی دور سازد. کارایی برهانی بود که در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ برای جابجا کردن تولید کارخانه‌ای از آمریکا به چین ارایه شد. نتیجه آن جابجایی هم نزول آزادی در ایالات متحده و سر برآوردن چین در مقام ابرقدرت سرکوب بود. کارگران چینی در محیط سرکوب، تلفن‌های هوشمندی را که در دست ماست و خیلی کالاهای دیگر را می‌سازند. آن کارگرها ابزارهای یک طرح سیاسی هستند که هدفی جز لذت رهبران‌شان ندارد و آن رهبران مثلاً فروش اندام‌های ناراضیان سیاسی

به قتل رسیده و موهای اقلیت‌های قومی محبوس در اردوگاه‌های کار اجباری را اقداماتی کارآمد می‌دانند. چین امروز با ایدئولوژی کمونیستی و تجربه‌های سرمایه‌دارانش، دستگاهی از جنس کارایی است.

هیچ نکته تازه‌ای در زبان نامفهوم کارایی که فروکاهنده ارزش انسان‌هاست، وجود ندارد. کارایی استدلالی بود که در قرن نوزدهم هنگام طرفداری از برده‌داری آمریکایی و در قرن بیستم در اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها و شوروی به کار می‌رفت. یولیوس مارگولین^۱ در دفتر خاطرات پنج سال زندگی در گولاگ، آنجا را مکانی توصیف کرد که هیچ کس حق نداشت پی‌رسد چر/؟ نگهبان اردوگاه مرگ آشویتز به پریمو لیوای^۲ گفت: «اینجا از چر/ خبری نیست».

از یهودی‌ها در گتوی ورشو به اندازه‌ای کار می‌کشیدند که غذای مصرفی آن‌ها کم‌ارزش‌تر از کاری باشد که می‌توانستند از آن‌ها بیرون بکشند. آن یهودی‌ها سپس به تربلینکا^۳ گسیل می‌شدند تا با گاز هلاک شوند. پاکسازی گتو از کارگران کم‌رمق نیز بر اساس اصل کارایی انجام می‌گرفت.

۱. یولیوس مارگولین (Julius Margolin) نویسنده و فعال سیاسی اسرائیلی (۱۹۰۰ تا ۱۹۷۱) بود که پنج سال را در اردوگاه‌های کار اجباری شوروی گذراند. کتاب او با عنوان سفری به سرزمین زی-کا از نخستین کتاب‌ها درباره گولاگ بود و سال‌ها قبل از کتاب سولژنیتسین منتشر شد.

۲. پریمو لیوای (Primo Levi) شیمی‌دان یهودی ایتالیایی (۱۹۱۹ تا ۱۹۸۷)، چریک، نویسنده و از بازماندگان هولوکاست بود.

3. Treblinka

اگر کارآیی یگانه معیار باشد، ارزش‌ها محو و همبستگی ناممکن می‌شود؛ در آن صورت لایپ به کوپر تبدیل می‌شود تا به مصرف برسد و سپس به حال خود رها گردد.

ناآزادی لیبرترینی

انکارکنندگان تغییرات آب‌وهوایی و واقعیت‌گریزهای جرگه‌سالار معمولاً خودشان را «لیبرترین»^۱ می‌نامند. اگر لیبرترینیسم^۲ مکتبی باشد که آزادی را ارزش ارزش‌ها بداند، در آن صورت همین کتاب من نیز کتابی لیبرترین است. باین حال لیبرترینیسم چنان‌که به طور کلی در ایالات متحده به زبان آورده می‌شود، ایدئولوژی تسلیم به «بازار آزاد» موهوم، و مبتنی بر انواع تناقض‌ها و دروغ‌هاست.

لیبرترین‌ها ادعا می‌کنند که «بازار آزاد» مدافع آزادی است. پس اگر بازار از مقوله‌ای دفاع نکند، آن مقوله از جنس آزادی نیست. اگر بازار از حق خاصی دفاع نکند، از ما انتظار دارند که تصدیق کنیم آن امر در زمره حق‌ها نیست.

وقتی لیبرترین‌ها استدلال می‌کنند که بازارها مدافع آزادی هستند، واقعاً برای انسان‌ها وظیفه دفاع از بازارها قائل هستند. آزادی در «بازار آزاد» حق اشیاء برای جابجایی آزادانه و فارغ از مزاحمت انسان‌هایی است که مانع محسوب می‌شوند یا موجوداتی تلقی می‌شوند که در قبال اشیاء وظایفی دارند. به این ترتیب باید آزادی انسان‌ها برای تغییر دادن

1. libertarian

2. libertarianism

سازوکار سرمایه‌داری انکار شود و باید بر چنان انکاری برچسب «آزادی» زد. پس سیاست در «بازار آزاد» با ستم و سرکوب^۱ اورولی^۱ شروع می‌شود. «بازار آزاد» فقط شعاری برای سرپوش گذاشتن بر تناقض‌های یاوه و توجیه زورگیری‌های سیاسی است. در دنیای واقعی چیزی از جنس «بازار آزاد» وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. سرمایه‌داری بدون هنجارها و قوانین، استیلائی مرگبار است. اگر کسی به کشورتان یورش بیاورد، خانه‌تان را غصب کند، فرزندان را به بردگی بگیرد، و کلیه‌هایتان را برای فروش عرضه کند، همه آن رخدادهای جادوی عملکرد بازارِ فارغ از مداخله است!

بازارها نمی‌توانند آزاد باشند؛ فقط انسان‌ها می‌توانند. آزادی ارزشی انسانی است. تنها انسان‌ها قادرند این ارزش را ارج بگذارند و به دنبالش باشند. برای آزادی جانشینی وجود ندارد. آزادی را نمی‌شود در ازای هیچ بدیلی واگذار کرد. همان لحظه که از آزادی - در ازای بازار یا هر مابه‌ازای دیگر - بگذریم، به تسلیم تن داده‌ایم. وقتی مردم واژه‌آزاد را تسلیم کنند، آزادی از زندگی‌هایشان رخت برمی‌بندد.

لیبرترینیسم با تمام صورت‌های آزادی‌ناسازگار است. لیبرترینیسم آمریکایی ما را از طرح پرسش «چگونه مردم آزاد می‌شوند» منع می‌کند و به این ترتیب سد راه همبستگی می‌شود. این ایدئولوژی آزادی را بسان مقوله‌ای از جنس هوس‌ها و تکانه‌های فردی می‌نماید تا ما را از اندیشیدن به ساختارهایی باز بدارد که برای ظهور افراد خودمختار نیاز

1. (George) Orwellian

داریم. لیبرترین‌ها با مرخصی والد‌ها همراه با دستمزد، و با مدارس عمومی برای سربرآوردن فعالان آزاد و جوان (شامل به اصطلاح کارآفرین‌ها)، و با اتحادیه‌های کارگری و بیمه‌های سلامت که برای برخورداری کارگران از تحرک (سیلان) لازم هستند، مخالفت می‌کنند.

لیبرترینیسم از ما می‌خواهد که پیش‌بینی‌پذیر باشیم. ایدئولوژی «بازار آزاد» ما را به روبات‌هایی تقلیل می‌دهد که مطابق الگوریتم‌های ساده رفتار می‌کنند. در آن صورت در این زندگی برای چه چیزهایی ارزش قائل باشیم؟ کس نمی‌داند! در زندگی روزمره‌ات باید چه کنی؟ از هوس‌های پیروی کن و چیزی بخر. حکومت باید چه کند؟ هیچ. همیشه همان پاسخ را در چنته داشتن، به معنای افتادن به ورطهٔ محتمل‌ترین حالت‌هایمان است.

«بازار آزاد» در عمل علیه تحرک (سیلان) اجتماعی جهت‌گیری می‌کند. لیبرترینیسم با طبقه‌بندی کردن «بازتوزیع، دولت‌های رفاه، و هرگونه کنش سیاسی» به مثابهٔ «مداخلات» ممنوع در نظام اقتصادی، توفیق شرکت‌های غول‌آسا و تمرکز ثروت را تضمین می‌کند. این رویه، بهبود اجتماعی را باز هم دشوارتر می‌سازد. گرچه لیبرترین‌ها ژست مدافع آزادی به خود می‌گیرند، در عمل جامعه‌ای می‌سازند که دست جوانانش به هیچ کجا بند نیست.

لیبرترین‌ها حتی وقتی تبلیغات عوام‌فریبانه و ضدعلمی جرگه‌سالارانِ سوخت‌های فسیلی را رواج می‌دهند، از «عقلانیت» دفاع می‌کنند. آن‌ها در خلال این کار با واقعیت‌مداری مخالفت می‌ورزند.

لیبرترینیسم همچنین به واسطه مخالفتش با سیاست‌های دولتی که شاید بازارهای انرژی فعلی را دگرگون سازد، آینده‌ای با تغییرات آب‌وهوایی مرگبار را ضمانت می‌کند.

اساسی‌ترین ویژگی لیبرترینیسم، مخالفتش با همبستگی است. لیبرترینیسم به ما توصیه می‌کند که همواره خودخواهانه عمل کنیم و گمان کنیم این رفتار برای همه به خیر ختم می‌شود. رقابت ممکن است امری بسیار مفید و تمرینی در میان قواعد احاطه‌شده با هنجارها باشد. با این حال حتی آدم اسمیت که مشهورترین متفکران در حوزه بازار بود، فهمید رقابت بر اساس فضیلت‌هایی کارگر می‌شود که خودش آن‌ها را نمی‌آفریند. آزادی از ما سرچشمه می‌گیرد و نه از بازارها؛ و بدون سرچشمه گرفتن آزادی از ما، بازارها ضعیف عمل خواهند کرد. لیبرترینیسم ما را به این فضایل بدبین می‌کند و ترغیب‌مان می‌کند که گمان کنیم نمی‌توانیم با قصد و برنامه، خیراندیش باشیم. ولی ما می‌توانیم.

ما در سرزمین پیش‌بینی ناپذیرها آزادیم؛ در قلمرویی بین آنچه که هست و آنچه باید باشد. وقتی ایدئولوژی‌ها ادعا می‌کنند که بین این دو تفاوتی نیست یا تفاوت آن‌ها با دخالت قدرتی برتر، از میان رفته است، در واقع این قلمروی آزادی ما را انکار می‌کنند. ایدئولوژی «بازار آزاد» مثل ایدئولوژی «سوسیالیسم علمی» ادعا می‌کند آنچه که هست می‌تواند از برکت منطق اقتصادی فراگیرتری به آنچه که باید تبدیل گردد.

مالکیت خصوصی را احیا کن، یا نابود کن، تا همه چیز روبه‌راه شود. لفاظی در هر دو حالت با نوعی توهم انقلاب شروع می‌شود (از جنس

بازار را آزاد کن! یا پرولتاریا را متحد کن) و به تضمین‌های وقیحانه‌ای ختم می‌شود که می‌گویند هیچ‌چیز واقعاً حقیقت ندارد و هیچ‌چیز واقعاً اهمیت ندارد، پس برای وضع موجود بدیلی نیست.

ریاکاری جرگه‌سالارانه

نیازی نیست که توضیح دهم چرا بعضی از آن اَبَرثروتمندها بر خیال‌پردازی «بازار آزاد» صحنه می‌گذارند: بازی آن‌ها حفظ ثروت است، و لیبرترینیسم قواعد آن بازی را برایشان فراهم می‌کند. دولت مالیات‌ها را گردآوری می‌کند. به این ترتیب آن‌ها باید از دولت سلب مشروعیت کنند و راه این کار هم مطرح کردن ادعای ناکارآمدی دولت در همه اقدامات است. باور به یکی دانستن آزادی و انفعال دولت، فقط از نظر درصد ناچیزی از جمعیت معنادار است که بدون حکومت برخاسته از رأی مردم، قادر به حفاظت از خانواده‌هایشان باشند.

جرگه‌سالاران دیجیتالِ لیبرترین ادعا می‌کنند که مستحق پرداخت مالیات نیستند زیرا پولشان را با زحمت خودشان به دست آورده‌اند. عجب حرف مضحکی. زیرساخت‌هایی که رشد شرکت‌های ایشان را ممکن ساخت، از پول مالیات‌ها و به دست حکومت ساخته شده است. اگر قوانین ضدتراست نبود، ترانزیستور نمی‌توانست سنگ‌بنای سیلیکون‌ولی شود و این قطب فناوری وجود نمی‌داشت. دلارهای مالیاتی آمریکا بود که برای ساختن رایانه، اینترنت و شبکه جهانی وب به کار رفت. آیفون به تحقیقات بخش عمومی بستگی داشت. مالیات‌ها

بود که منبع مالی استارت‌آپ‌های مردم در سیلیکون‌ولی را فراهم کرد ولی همان مردم سپس بعد از ثروتمند شدن، برای بقیهٔ ما «بازار آزاد» را پیشنهاد کردند. جرگه‌سالاران دیجیتال هنگام سفرهایشان به دور دنیا که با بودجه‌های مسافرتی پیمانکاران حکومت تأمین می‌شود، دلقک‌بازی لیبرترینی خود را ترویج می‌کنند.

بعضی از جرگه‌سالاران فسیلی نیز با ریاکاری مشابهی حق لیبرترینی خود برای نپرداختن مالیات را اعلام می‌کنند. ولی ثروت ایشان نیز به حکومت وابسته است. استخراج سوخت‌های فسیلی به یارانه‌های فوق‌العاده عظیم حکومت متکی است که شامل استفاده از زمین‌های فدرال نیز می‌شود. بومیان آمریکا با جنگ‌هایی از آن سرزمین‌ها بیرون رانده شدند که ارتش یا پلیس - یعنی قدرت دولت - به راه انداختن شرکت‌های خصوصی بتوانند سوخت فسیلی را از دل آن زمین‌ها بیرون بکشند. چنان مداخلهٔ عیان و قهری حکومت آمریکا، زمینه‌ساز ظهور جرگه‌سالاری سوخت‌های فسیلی بود. لیبرترین‌ها ادعا می‌کنند به حقوق مالکیت پایبند هستند ولی اگر صادق بودند، باید در خط مقدم دفاع از جبران خسارت بومیان آمریکا قرار می‌گرفتند. چرا چنین نکرده‌اند؟ چون لیبرترینیسم حقه‌بازی است.

لیبرترین‌های ثروتمند طرفدار آن دسته از مداخلات دولتی هستند که آن‌ها را قادر به ثروتمندسازی کرد. ایشان فقط با آن اقدامات حکومتی مخالفند که ممکن است دیگران را نیز به کسب ثروت برساند. لیبرترین‌های جرگه‌سالار در حوزهٔ سوخت‌های فسیلی (چارلز کوک

بارزترین مصداق است) مدعی هستند که بوروکراسی را نمی‌پسندند. با این حال ایشان خودشان پایه‌گذار بوروکراسی طرفدار گرمایش جهانی و نیز بوروکراسی طرفدار براندازی حوزه‌های انتخاباتی هستند. این‌ها ادعا می‌کنند که طرفدار حکومت کوچک هستند ولی با مخارج هنگفت خود در زمان انتخابات، حکومت را بزرگ‌تر می‌سازند و کاری می‌کنند که حکومت از آن خودشان شود. بنیاد کوک^۱ دست‌پشت پرده در پرونده سیتی‌زنیونایتد^۲ بود که پای تبلیغات سیاسی نامحدود به پشتوانه شرکت‌ها را به انتخابات باز کرد و آن اقدام را با منطق آشکارا مضحکی پیش برد که شرکت‌ها همان مردم هستند و پول همان حرف مردم! به این ترتیب ایالات متحده گامی بزرگ به سوی جرگه‌سالاری برداشت و آمریکایی‌ها اکنون کمتر از سابق آزاد هستند.

خط‌مشی آدم‌آهنی‌های سخت‌جان

توهم بازار آزاد برای آن‌ها که ثروتمند نیستند، به چند علت وسوسه‌کننده است: نخست بار مسئولیت ناشی از آزادی را رفع می‌کند. با این توهم می‌توانیم رؤیا ببینیم که «بازار آزاد» همه تصمیم‌ها را برای ما خواهد گرفت. در آن صورت نخستین و تنها تصمیم ما واگذاری آزادیمان به بازار آزاد است.

1. Koch Foundation

۲. سیتی‌زنیونایتد (Citizens United) یک سازمان غیرانتفاعی آمریکایی است که در ۱۹۸۸ تأسیس شد و در سال ۲۰۱۰ در یک دعوی حقوقی بزرگ در دیوان عالی ایالات متحده برنده شد. طبق رأی دیوان عالی، یکی از قوانین فدرال که شرکت‌ها و اتحادیه‌های کارگری را از صرف پول در انتخابات فدرال منع می‌کرد، خلاف قانون اساسی تشخیص داده شد.

وقتی به فرقهٔ لیبرترین پیوستیم، ناچار نیستیم برای ارزیابی دنیا خودمان را به زحمت بیندازیم. در آن صورت ما را با عقیده‌ای تسکین می‌دهند که طبق آن هوس‌ها و خواسته‌هایمان خودبه‌خود به خیر همگانی تبدیل می‌شود. به عبارتی ما از ذهن‌هایمان برای عقلانی‌نمایی و توجیه هر آن چیزی استفاده می‌کنیم که بازارها پیش رویمان بگذارند و این عادت به غایت تسلیم‌آمیز است. اگر در افق زمان سر و کلهٔ مشکلی مثل گرمایش جهانی ظاهر شود، خیال می‌کنیم که «بازار آزاد» با لطایف الحیل و خودبه‌خود به آن مشکل رسیدگی خواهد کرد. عجب وهم مرگ‌آفرینی!

بی‌تردید پاسخ‌های پرطمطراق، جذبهٔ فراوان دارند. و سوسه‌انگیز است که خود را به یک ارزش واحد بسپاریم و از سودای آزادی صرف‌نظر کنیم. راه‌حل‌های اغراق‌آمیز با بی‌نیاز کردن ما از هرگونه موقعیت فکر کردن، مایهٔ آسودگی خاطرمان می‌شوند: دولت بزرگ و بازارهای کوچک (طرفداران استالین)، یا بازارهای بزرگ و دولت کوچک (لیبرترین‌ها). وقتی خود را به این راه‌حل‌های مطلق تسلیم می‌کنیم، گویی که ما را به آرامش رسانده‌اند و دیگر لازم نیست با دنیا کلنجار برویم. با این راه‌حل‌ها - مثل یک برنامهٔ رایانه‌ای ساده - برای همه‌چیز جوابی در چنته داریم. از آن پس، از «سرزمین امور پیش‌بینی‌ناپذیر» به «کنج عافیتِ جواب‌های حاضر و آماده»، عقب نشسته‌ایم.

هاول ایدئولوژی را «پل بهانه‌ها بین نظام حاکم و فرد» تعریف می‌کرد. لیبرترینیسم دقیقاً همین است: پل بهانه‌ها و جانشین

اندیشیدن. وقتی قبول کردیم که آزادی سلبی است و بازار را هم «آزاد» لقب دادیم، به مسئولیت‌هایمان پشت می‌کنیم تا خودمان تصمیم نگیریم که چگونه بازار و کدامین حکومتی را می‌خواهیم.

لیبرترین‌ها به همراه مکافات‌های عمل دیجیتال خودمان، با هم در و تخته‌های خوبی هستند زیرا هر دو ما را به تسلیم در برابر هوس‌هایمان تشویق می‌کنند و هر دو مبلغ واکنش‌های دوحالتی هستند. لیبرترینیسم رواج‌دهنده دوشق‌گرایی کوتاه‌نظرانه است: برکت «بازار آزاد» و شرّ حکومت. کاربرد این الگوریتم دوحالتی، لیبرترین‌ها را به روبات‌های انسان‌وار تبدیل می‌کند: لابی‌گرهای اشیاء.

این فرآیند همچنین در جهت دیگری هم به کار می‌افتد: مردمی که وقت خود را در رسانه‌های اجتماعی صرف می‌کنند، به لیبرترین شدن گرایش پیدا می‌کنند. خط‌مشی این افراد قالب «آدم‌آهنی سخت‌جان»^۱ و عجیب‌وغریب پیدا می‌کند. لیبرترین‌ها مدافعان دواآتش حق فوتون‌ها برای رساندن تبلیغات بازرگانی به چشمان شما و حق دی‌اکسیدکربن برای آلوده کردن پوست‌های ما هستند. ایشان حسابی پای حق و حقوق الکترون‌هایی ایستاده‌اند که برای انتقال ثروت از دست مسئولان مالیاتی به پناهگاه‌های مالیاتی به کار رفته‌اند. آنان برای این کار به پهن کردن بساط ناآزادی و مرگ مشغول شده‌اند.

1. cyborg

فرقه مرگ

لیبرترینیسم نیز مثل مارکسیسم کارکردی دوگانه در جایگاه علم و نیز مذهب دارد. این مکتب به ما اطمینان می‌دهد که رشته اقتصاد، علم ناب و همچنین فرقه «بازار آزاد» بی‌عیب و نقص است. پنداره‌ای که به مخاطب می‌گوید کنش‌های خودخواهانه‌اش به خودخواهی‌های دیگران می‌پیوندند تا همدلی اسرارآمیزی پدید آورند، نگرشی با محتوای مذهبی (و احتمالاً با خاستگاه مذهبی) است.

گرچه بعضی هواداران لیبرترینیسم خودشان را مردمانی سکولار می‌پندارند، این طرزفکر مبتنی بر ایمان آوردن است و خودش را در قالب فرقه نمایان می‌کند. به آمریکایی‌ها آموخته شده که بابت سلب حیثیت از سرمایه‌داری، عذاب وجدان داشته باشند. «بازار آزاد» مکانی مقدس نمایانده شده که قرار نیست مردم در آن «مداخله کنند». ولی سرمایه‌داری از مادری باکره زاده نشد؛ بازار هیچ‌گونه خلوص، ناب بودن یا افسانه‌ای در خود ندارد. بازار قرارومداری اجتماعی و دستخوش تغییر با تصمیم مردمان آزاد است.

هنگام بدرفتاری با دیگران، بی‌اعتنایی به حرف‌هایشان، یا قصور در کنار آمدن با ایشان، طبیعی است که احساس گناه کنیم. احساس مسئولیت برخاسته از همین احساس گناه است که می‌تواند ما را به همبستگی با دیگران هدایت کند و به این ترتیب برای همه ما آزادی بیشتری رقم بزند.

با این حال احساس گناه دربارهٔ بازار، بی‌معناست. این احساس در واقع دام است. تقصیر بهنجار انسانی، پیامد سیر پیش‌بینی ناپذیر انتخاب‌ها و تعهدهای شخصی است. احساس گناه بازار، پیامد سیر پیش‌بینی‌پذیر قصه‌ای است که قدرتمندان تعریف کرده‌اند: قصهٔ «بازار آزاد»ی که نباید از آن تخطی شود. چون این احساس گناه پیش‌بینی‌پذیر است، نویسندگان آن قصهٔ تخیلی می‌توانند دستکاریش کنند. حس گناه آمریکایی‌ها که «وقتی اصول بازار بکر را نقض می‌کنیم، خطا کرده‌ایم»، هدیه‌ای تقدیم به سرکوبگرهای ماست. چنان‌حسی درک مسئولیت‌مان در قبال دیگر انسان‌ها را دشوارتر می‌کند.

بازارها باید در خدمت ما باشند و نه در ما در خدمت آن‌ها. وقتی بازارها درست کار کنند، واقعاً برخی زمینه‌های آزاد بودن مردم را فراهم می‌آورند. آن‌ها برای کارکرد خود به قواعد وابسته‌اند. قواعد هم باید متأثر از ارزش‌ها و نه مفاهیم جعلی خلوص و ناب بودن باشند. وقتی قواعد درست باشند، بسیاری از دغدغه‌های ما رفع می‌شوند.

مردمان آزاد بدون شرمندگی کاری را انجام می‌دهند که به نظرشان معقول باشد. وقتی بازارها ناکام شوند، واکنش ما برای تغییر دادن روال آن‌ها امری بهنجار است. اگر بازارها آزادی را محدود کنند، با هم تلاش می‌کنیم تا دگرگونشان سازیم. هر وقت که نهادهای تازه‌ای لازم باشد، چنان نهادهایی می‌سازیم. هنگام رویارویی با چالشی همچون رکود یا بحران مالی، معلوم است که مداخله می‌کنیم. وقتی مصیبتی از قبیل گرمایش جهانی از راه برسد که بقای گونه‌ها را تهدید کند، باز گرد

هم می‌آییم تا مداخله کنیم. همبستگی یاریمان می‌کند که این واقعیت‌ها را بفهمیم.

ندانمیت‌خواهان^۱

انسان آزاد، دنیا را رنگارنگ، گویی از دریچه شهر فرنگ می‌بیند. در چشم‌انداز پیش روی او از «یک» پاسخ صحیح خبری نیست، بلکه تلفیق‌های پرشمار هست که او آموخته است آن‌ها را تخیل کند و بسازد. آنان که به ایدئولوژی‌ها ایمان دارند، دنیا را فقط سیاه و سفید می‌بینند؛ دنیای آنها متشکل از خودشان در مقابل دیگران، و دنیای حقیقت واحد است.

ارزشی که یکه و یگانه باشد، خودش را تباه می‌کند و راه را به روی رخنه‌ها می‌گشاید. این اتفاق در عرصه سیاست و نیز در ذهن‌ها و بدن‌های ما نیز رخ می‌دهد. ما با پافشاری بر فقط یک ارزش، هیچ‌گاه برای حسن‌رفتار تلاش نمی‌کنیم و به آن نمی‌رسیم.

اگر تنها به یک موضوع خیر باور داشته باشیم، آن‌گاه هر انتخابی مدتی آسان جلوه می‌کند. ولی وقتی از باور به آن خیر دست بکشیم، چه خواهد شد؟ در آن صورت هیچ برای اتکا نخواهیم داشت و از ارزش‌های دیگر، و از تلاش برای رعایت ارزش‌ها خبری نخواهد بود. ما طوری بار آمده‌ایم که همه دیگر ارزش‌ها را در ازای یک ارزش بی‌اعتبار بدانیم. به این ترتیب وقتی آن یک ارزش را از دست بدهیم، وضوح

1. notalitarians

مطلق جای بدینی تمام‌عیار را در نگاهمان می‌گیرد. از آن پس، دنیای سیاه و سفید به تیرگی خاکستری تغییر رنگ می‌دهد.

آدام می‌شنیک در زندان نوشت خطرناک‌ترین آدم‌ها کسانی بودند که به «یک و فقط یک حقیقت» باور داشتند یا «به هیچ حقیقتی معتقد نبودند». تمامیت‌خواهی نوعی علم مذهبی یا مذهب علمی است. در مقابل، ندانمیت‌خواهی^۱ بی‌نهایت دربارهٔ ارزش‌ها و نیز حقایق، ندانم‌گرا است. تمامیت‌خواهان یک حقیقت واحد به ما عرضه می‌کنند که گویی مایهٔ قوام همه‌چیز است. ایشان آنچه هست را به آنچه که باید جوش می‌دهند، هر دو را از معنا ساقط می‌کنند، و قدرت را در کف متولیان و قیّم‌هایی می‌گذارند که به ما توضیح می‌دهند چرا بقیه، مخلوقاتِ چگونه هستند. وقتی آن یک حقیقت رنگ ببازد، ندانمیت‌خواهان به صحنه می‌آیند تا حقیقتِ واحد جدیدی را به ما عرضه کنند؛ حقیقتی که می‌گوید هیچ حقیقتی در کار نیست.

آزادی با تصدیق تمایز بین هست و باید شروع می‌شود. انسان‌های آزاد در محیط بین این دو امر متمایز، و در قلمرو پیش‌بینی‌ناپذیری اقدام می‌کنند. تمامیت‌خواهی ادعا می‌کند که شکاف بین آنچه هست و آنچه که باید را برای همیشه پر کرده است. ولی ندانمیت‌خواهی شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید که چنین مسئله‌ای اصلاً وجود ندارد: چه کس می‌داند که چه چیز وجود دارد (اگر وجود داشته باشد)، و کیست که بداند هر چیزی (اگر اصلاً وجود داشته باشد) چگونه باید باشد؟

1. notalitarianism

تمامیت‌خواهی کل اکسیژن اتاق را از بین می‌برد و ندانمیت‌خواهی به جایش گاز خنده به محیط تزریق می‌کند.

تمامیت‌خواهی و ندانمیت‌خواهی، حق‌به‌جانب‌پندار^۱ هستند. اگر فقط به ارزشی واحد پایبند باشیم، گمان می‌کنیم که همواره برحق هستیم زیرا می‌پنداریم با مردم درست، حرف‌های درست می‌زنیم. همچنین اگر باور کنیم که هیچ‌چیز از جنس ارزش‌ها وجود ندارد، باز گمان می‌کنیم که همیشه برحق هستیم زیرا خطا کردن ما ناممکن می‌شود. چون (در راه و رسم ندانمیت‌خواهی) هیچ موضوعی واقعاً مهم نیست، صرفاً احساسات ما قطعی و یقینی می‌نمایند و یگانه‌مرجع آن احساسات، خود ماییم و در ابراز آن احساسات نیز صادق می‌نماییم. احساسات به قول ای.ای. کامینگز^۲ شاعر، غیر از اینکه اولین است و در صدر قرار دارد، «اولین و آخرین است، از بای بسم‌الله تا یای آخر است، و همه‌چیز است». وقتی میلیاردری ظهور می‌کند که از سر هوس‌هایش حکم می‌راند، ندانمیت‌خواهان مشتاقانه از آن رهبر دمدمی خویش استقبال می‌کنند.

ندانمیت‌خواهی نیشداریِ اغواگرانه‌ای دارد. وقتی «به هیچ باور داشتن»، هوشمندی نمایانده شود، همه واقعیت‌ها و شواهد به تیغ تردید سپرده می‌شوند و به این ترتیب حداکثر معادل آرا و نظرات فردی به حساب می‌آیند که آن‌ها هم چندان برتر از عواطف نیستند؛ پس

1. self-righteous

2. E. E. Cummings

گزارشگرها، تاریخ‌دان‌ها و دانشمندان را نباید جدی گرفت؛ پس کسانی که از ارزش‌ها حرف می‌زنند، در مقام احمق مشمول بی‌اعتنایی می‌شوند؛ و برای هر امری دلیل و توجیهی هست زیرا توجیه هرکس به اندازه توجیه هر شخص دیگر اعتبار دارد؛ بگذار دروغگوها دروغ بگویند و حقیقت مفقود شود؛ بگذار جرگه‌سالاران در تقالای گریز باشند و به ریش بقیه بخندند که رنج می‌کشند؛ بگذار دنیا با لبخندی تمسخرآمیز به پایان برسد.

دریاچه و جنگل

دفاع جانانانه از یک ارزش یا دوری جستن از تمام ارزش‌ها کار ساده‌ای است. باور داشتن به فقط یک موضوع، مثل باور نداشتن به هیچ چیز، توانایی سرکوفت‌زدن به دیگران و رد کردن ارزش‌های ایشان را به ما می‌دهد که احساس بسیار رضایت‌بخشی است. ولی آزادی از جنس سرکوفت و انکار نیست، بلکه انتخاب و تصدیق است. آزادی دور کردن قایق دیگران از ساحل با زور هُل دادن نیست، بلکه صعود خودمان از کوه است. آزادی سلبی از انسان‌ها شیء می‌سازد؛ ولی آزادی ایجابی که آزادی حقیقی است، به همه چیز با جنبه انسانی می‌نگرد.

آزادی دشوار است، پس ما فریفته الگوریتم‌های ساده‌ای می‌شویم که به جایمان فکر می‌کنند و از کنش معاف‌مان می‌سازند. آسان‌ترین کار، به تعویق انداختن ارزش‌یابی و پرهیز از دنیای ارزش‌هاست. بگذار کسی دیگر برای ما تصمیم بگیرد. بگذار خداوند بگوید کدام حق است.

صبر کن تا اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست یا رسولان «بازار آزاد» به ما بگویند که درست چیست. مهلت بده تا رهبر، قبیله، تلویزیون یا اینترنت اعلام کنند که حق چیست.

ایدئولوژی برای ما الگوهای درماندگی می‌سازد. «سوسیالیسم علمی» سوراخ دعای مسئولیت‌پذیری را گم کرده بود. آیا به نظر می‌رسد اوضاع خیلی خراب است؟ آیا سیاست کشاورزی‌تان میلیون‌ها انسان را به گرسنگی تا سرحد مرگ کشانده است؟ آیا ائتلاف شما با هیتلر، مایه زمینه‌سازی و تحقق حمله آلمان نازی به کشورتان شد؟ همه این‌ها بهای پیشرفت است؛ پیشرفتی که بدیلی ندارد. ایمان به «بازار آزاد» نیز بسیار همین‌گونه عمل می‌کند و گاهی دقیقاً به همین روش. بازارهای مالی فروپاشیده‌اند؟ انحصارها با هم ادغام شده‌اند؟ میلیاردرها کل ثروت تازه‌ای را که از هنگام تولد شما در کشورتان تولید شد، برای خود برداشته‌اند؟ این‌ها درد جانکاه تولد عصری جدید است. از شما کاری بر نمی‌آید!

الگوریتم ویژه در ایالات متحده، مصیبت کاذب^۱ انتخاب^۱ است. این باور راسخ ما را و می‌دارد که دنیای ارزش‌ها را محدود کنیم و از آزادی خودمان بکاهیم. این باور را چنان عمیق در عقل متعارف آمریکایی حک کرده‌اند که حتی برای دیدنش باید تقلا کنیم.

مصیبت کاذب با پذیرش اولیه آغاز می‌شود که: از بین ارزش‌ها باید انتخاب کرد. تا اینجا که هیچ ایرادی ندارد. با این حال مصیبت کاذب به جای اینکه ترغیب‌تان کند تعداد هرچه بیشتری از ارزش‌ها را

1. false tragedy of choice

برگزینید، هر وقت بین ارزش‌ها تنش پدیدار شود، می‌خواهد که موضع‌گیری قطعی/واحدهی را در پیش بگیرید. به شما می‌گویند که در انتخاب این لحظه باید ارزشی را که قادر به تحقق آن نیستید، تا/بد کنار بگذارید. وقتی آن ارزش انتخاب‌نشده از ذهن بیرون شد، قرار است بابت واقع‌بینی عمل‌گرایانه تشویق شوید: سر تکان‌دادنی مردانه با لب‌هایی آویزان به پایین. به این ترتیب کم‌کم دامنه ارزش‌ها کوچک می‌شود و البته دامنه انتخاب‌های آینده نیز.

اگر خیال کنیم گزینش یک ارزش به معنای فراموشی ارزشی دیگر است، آنگاه گام‌به‌گام از سرزمین پیش‌بینی‌ناپذیری‌ها دور می‌شویم. در آن صورت به جای به کار انداختن ذهن‌هایمان برای یافتن تلفیقی تازه از ارزش‌ها یا حتی یافتن ارزش‌های جدید، خودمان را می‌فریبیم که آن پاسخ آسان، همان پاسخ صحیح است و فقط همان یک ارزش واقعاً اهمیت دارد. وقتی از حق خود برای تقلا و انتخاب چشم پوشیدیم، برای قانع کردن دیگران به پیروی از همین روال تلاش می‌کنیم. سپس آزادی نقش برآب می‌شود.

انتخاب مصیبت‌بارِ کاذبِ آمریکایی‌ها بین کارآفرینی و عدالت اجتماعی است. ولی ما گاهی می‌توانیم به هر دو برسیم. تکاپو برای رسیدن به هر دو ارزش، همیشه درست است زیرا هر دو مفید هستند و در واقع در کنار هم سودمند می‌شوند. بدون مشخص کردن خط مبنا - به‌ویژه برای کودکان - چندان از کارآفرینی اثری باقی نخواهد ماند. همین امروز باید از کسانی مراقبت کنیم که در آینده نوآوری خواهند کرد. هرچه

مدارس عمومی ما بهتر باشند، ستارگان استارت‌آپی بیشتری تربیت خواهیم کرد. هر قدر کامل‌تر اجرای قوانین ضد تراست را تضمین کنیم، مجال بیشتری برای بنیانگذاران کسب و کارهای کوچک فراهم می‌کنیم. هر چقدر دسترسی مردم به مراقبت‌های بهداشتی بیشتر باشد، تعداد بیشتری آزاد خواهند بود تا طرحی نو در اندازند. هایک^۱ اقتصاددان چه درست می‌گفت که «بین تدارکِ خاطر آسوده برای مردم از طرف حکومت به این روش، و حفظ آزادی فردی، هیچ تباینی وجود ندارد».

مصیبت کاذبِ انتخاب جایی رخ می‌دهد که در صحنه گذاشتن بر لایپ کوتاهی می‌کنیم، یا وقتی راه همبستگی بسته می‌شود، یا وقتی با دروغ زندگی می‌کنیم. این مصیبت در صحنه سیاست تا هنگامی به کار می‌آید که سفیدپوستان خود را کارآفرین بدانند و سیاه‌پوستان را کسانی پندارند که از هر برنامه طراحی شده برای تحرک (سیلان) اجتماعی منتفع می‌شوند.

وقتی گولِ مصیبت کاذبِ انتخاب را نخوریم، به دریافتی از آزادی می‌رسیم که به بهره‌کشی از دیگران وابسته نیست. اگر درک کنیم که همبستگی یکی از صورت‌های آزادی است، در برابر میل به تصمیم‌گیری سریع و بی‌اعتنا مقاومت می‌کنیم. آزادی به معنای محروم کردن دیگران از بعضی مزایا یا توسل به پاره‌ای دلیل‌آوری‌های سنگدلانه نیست، بلکه اندیشیدن به روش‌هایی برای پابند ماندن به ارزش‌ها و در عین حال رعایت حال تک‌تک مردم در کنار هم است.

1. (Friedrick) Hayek (1899-1992)

نخستین ترفند برای آشتی دادن ارزش‌ها با یکدیگر، دوری از روزه‌های فرار است: تسلیم، تمامیت‌خواهی، ندانمیت‌خواهی، و مصیبت کاذب انتخاب. نباید از ارزشی فقط به دلیل ناتوانی از تحقق آن در زمان حال دست بشوییم. ممکن است در بزنگاهی دیگر، در آینده، با خردمندی بیشتر یا در اوضاع مساعدتر، یا شاید فقط پس از یک شب تا صبح خوب خوابیدن، راهی برای تلفیق ارزش‌هایمان بیابیم. آنچه اکنون تعارض چاره‌ناپذیر بین ارزش‌ها می‌نماید، شاید صرفاً از مقوله انتخاب یک ارزش در زمان حال و انتخاب ارزشی دیگر مدتی بعد باشد. گاهی تنها لازم است دیدگاهی را پیدا کنیم که با آن بشود تحقق دو یا چند ارزش را دید.

در طول بازه عمر انسانی یا در پهنه تاریخ یک کشور می‌توانیم روش‌هایی برای کنار هم نشاندن ارزش‌ها بیابیم. وقتی آزادی را تمرین می‌کنیم، بالاتر می‌رویم و چشم‌اندازهای تازه‌ای می‌بینیم. سیمون وی هنگام تأمل ژرف در «فضایل متضاد در روانِ قدیسان»، رفعتی هیجان‌انگیز در ذهن خود مجسم کرد: «اگر دارم از یک جناح کوهی بالا می‌روم، شاید ابتدا دریاچه‌ای ببینم و سپس چند قدم جلوتر، فقط جنگل مشاهده کنم. ناچارم بین دریاچه و جنگل یکی را برگزینم. اگر می‌خواهم هر دوی آن‌ها را ببینم، ناچارم بالاتر بروم».

نتیجه‌گیری: حکومت

بیداری

این نتیجه‌گیری را اکنون روی صندلی عقبِ خودروی یکی از دوستانم در حالی می‌نویسم که آن پایین ساحل دریای سیاه را می‌بینم. در منطقهٔ خرسونِ اوکراین هستم که در سال ۲۰۲۲ هدف سه شاخه از حملات روسیه قرار گرفت.

جنوب غربیِ اینجا جزیرهٔ مارها^۱ قرار دارد که به محل مقبرهٔ آشیل شهرت یافته است. جزیرهٔ مارها ابتدا در این جنگ به تصرف روس‌ها درآمد و سپس اوکراینی‌ها آن را بازپس گرفتند. در افسانه‌های یونانی از نبرد آشیل با زنان جنگجوی آمازون^۲ گفته شده که زنان سوارکار سکایی^۳ بودند. گرچه نخستین رویارویی یونان و سکایی‌ها خصمانه بود،

1. Snake Island

2. Amazon

3. Scythian

سکایی‌های سواحل دریای سیاه و استپ‌های آسیای میانه، به تأمین خوراک یونان در دوران شکوهش کمک می‌کردند. سرزمین‌هایی که اکنون در جنوب اوکراین واقع است، غذای فیلسوفانی مانند سقراط، افلاطون و ارسطو را فراهم می‌کرد که در این کتاب از ایشان نام بردم.

مردم‌سالاری یونانی که دفاع معروف پریکلس^۱ از آن را شنیده‌ایم، بخشی از آمیزش سیاسی دامنه‌دارتر با سکاها بود که رهبرانش در این ساحل، دو فرهنگ را با یکدیگر ادغام کردند. اورپیدس ایفینجیا را که جذاب‌ترین شخصیت در نمایشنامه‌های یونانی بود، شخصی از کریمه توصیف کرد. ایفینجیا مرشدِ فرقهٔ آرتمیس^۲ شد که باید به سرزمین‌های یونان برده می‌شدند تا زنانشان بهتر گذر مراحل عمر را بشناسند.

باستان‌شناسان در گورستان‌های نزدیک به اینجا کالاهای موجود در قبر رهبران سکا و یونانی را یافته‌اند که به هر دو فرهنگ تعلق داشته و علاوه بر این سلاح‌ها و زره‌هایی از جنگجویان زن پیدا کرده‌اند. اکنون دارم به مردان و زنانی فکر می‌کنم که هنگام خروج پارسال ما از اینجا به علت گازهای شیمیایی جان دادند تا انسان‌ها بتوانند آزادانه در این سرزمین جابجا شوند و من نیز اکنون از برکت همان فداکاری‌ها دارم آزادانه حرکت می‌کنم. شاید باستان‌شناسان آینده، از تنوع جنسیتی ارتش اوکراین در شگفت آیند و مثل ما باشند که از ترکیب جنسیتی جنگجوهای سکایی حیرت می‌کنیم. روس‌ها طلاهای دوران

1. Pericles

2. Artemis

سکا و بسیاری اقلام دیگر را از موزه‌های این منطقه دزدیده‌اند و به هر شیء که شاید اوکراین را به سابقه تاریخی عیان در چشم جهانیان مرتبط کند، دستبرد زده‌اند. تقلاى روسیه برای نابود کردن این کشور، از گذشته تا آینده و از فرهنگ تا کشاورزی اوکراین امتداد یافته است.

روزی بسیار گرم در ماه سپتامبر است. از پمپ بنزینی در کنار بزرگراه فقط ویرانه‌ای سوخته به‌جا مانده است ولی آن‌سوی آسفالت، ایستگاه دیگری فعالیت عادی دارد. خنثی‌کننده‌های مین در حالی به‌کندی در دشت پیش می‌روند که دشت کناری دارد می‌سوزد. دشتی که در این گرم‌ترین تابستان تاریخ شعله‌ور می‌شود، برای مردمانی که دارند با نیت خیر تقلا می‌کنند، دردسر درست کرده است. آتش‌نشان‌ها نمی‌توانند قبل از مین‌روب‌ها وارد شوند ولی درعین حال وارد شدن مین‌روب‌ها نیز پیش از آتش‌نشان‌ها ممکن نیست. به علت این تهدیدهای تغییرات آب‌وهوایی، همکاری ضروری‌تر شده است ولی همکاری هم به واسطه بدطینتی فاشیسم هیدروکربنی روسیه آسیب دیده است.

آفتابگردان‌ها در این گرما حتی در دشت‌های مین‌روبی شده، در تقلاى بقا هستند. کشاورزان این منطقه، گندم و آفتابگردان (یا روغن‌اش) را صادر می‌کنند و در بازار محلی هم هندوانه می‌فروشند. وقتی اوضاع جوی عادی باشد، خاک سیاه اوکراین که از اینجا رو به شمال گسترده شده است، می‌تواند حدود نیم‌میلیارد انسان را سیر کند. این خاک حاصلخیز معمولاً نیازهای تغذیه‌ای بخش‌های بزرگی از آفریقا و آسیا را تأمین می‌کند. با این حال گرسنگی در جنگ فعلی یک

سلاح است. روسیه با تخریب یک سد بزرگ، بمباران بنادر، و مین‌گذاری مزارع، این منبع بزرگ غذایی را مسدود کرده است. دیشب را در بحبوحهٔ آذیرهای حملهٔ هوایی در اودسا به صبح رساندم. یک موشک نیز برای هدف گرفتن بندری در ایزمایل^۱ پرتاب شده بود. این نتیجه‌گیری را می‌خواستم دیروز بنویسم ولی محلی که برای کار برگزیده بودم، با راکت تخریب شد.

مزرعه‌ها با جلوهٔ دلنشین خود آرام گرفته‌اند و هرکدام با صحنه‌ای متفاوت، چشم بیننده را به غرب میانه‌ای رنگارنگ تا کرانهٔ دریای آب شور می‌کشاند. این منظره همان است که در کودکی در داستان‌های ایفیجینیا و پرومتئوس^۲ خوانده بودم. ما هم در مزرعهٔ دوران کودکی گاهی یک یا دو ردیف آفتابگردان می‌کاشتیم ولی پیشتر هیچ‌گاه بین چنین مزارع بزرگی راه نرفته بودم و نتوانسته بودم پیش چشمانم فقط زرد آفتابگردان‌ها و آبی آسمان را ببینم. امروز صبح با کشاورزانی حرف زدم که مزرعه‌ها را با تجهیزات ابتدایی مین‌روبی کرده بودند تا بخشی از محصول خود را به انبارها منتقل کنند. ماشین‌آلات کشاورزی آن‌ها اغلب به چشمم آشنا می‌آمد، هرچند که لازم بود به من بگویند بعضی از آن شاسی‌های سوخته، روزگاری تراکتورهای جان دییر^۳ بوده‌اند. یکی از کشاورزها نیزهٔ سه‌شاخهٔ اوکراینی‌اش را جایی برافراشته بود که انتظار داشتم بادنما ببینم.

1. Izmail

2. Prometheus

3. John Deere

این کشاورزها سخت‌جان و زیرک بوده‌اند و البته که یاریگرانی داشته‌اند. رفع‌اشغال از این زمین‌ها به ارتشی (با حمایت جامعه مدنی اوکراین) نیاز داشت. پناهگاه‌های زیرزمینی و خندق‌ها هنوز پیش چشم هستند. یک بنیاد بین‌المللی بعضی از این کمباین‌های جدید را به کشاورزان هدیه کرد. کشاورزها کارگرانی داشتند و آن کارگرها همگی حکایتی در سینه از اشغال روس‌ها، که گاهی بسیار دردناک بود. وقتی نشستیم و به خوردن قاچ‌های هندوانه مشغول شدیم، یکی از آنان اشغال‌گرها را «راشیست»^۱ لقب داد که واژه جدید اوکراینی به معنای «فاشیست‌های روس» است و از بازی‌های واژگانی در چند زبان ساخته شده است. به یاد می‌آید که این زمین‌های زراعی روزگاری استپ و دقیقاً همان جایی بودند که زبان‌های هند و اروپایی سر برآوردند. زبان یونان باستان، انگلیسی شکسپیر، و زبان اوکراینی که امروزه تکلم می‌شود، یا به عبارتی زبان‌هایی که تقریباً نیمی از مردم زمین امروزه با آن‌ها حرف می‌زنند، همگی از همین سرزمین ریشه گرفته‌اند.

کشاورزان به ما هندوانه هدیه دادند. آن‌ها صندوق عقب را پر کردند و چند هندوانه هم در کنار من روی صندلی عقب جا خوش کرده‌اند. من و دوستانم آن هندوانه‌ها را به دل اوکراین خواهیم برد و در کی‌یف هدیه خواهیم داد. وقتی بخش اعظم منطقه خرسون اواخر ۲۰۲۲ رفع‌اشغال شد، هندوانه‌ها به نماد شادی و اتحاد این کشور بدل شدند. در این جنگ هولناک که تقریباً هر کسی را در اوکراین داغدار کرده

1. Rashysty (Russian Fascists)

است، گویی مردم حتی بیش از گذشته به این خرده‌حرکاتِ همبستگی علاقه یافته‌اند، بیش از سابق آزادانه از امور خطیر حرف می‌زنند، بیشتر فضایل کوچک روزمره را به زبان می‌آورند و همهٔ این رفتارهایشان به اندازهٔ مین‌های خفته در خاک مزارع، واقعی است.

مقاومت اوکراین به ما یادآوری می‌کند که آزادی را نمی‌توان به نیروهای طبیعت، به افراد ثروتمند، یا به شرکت‌های قدرتمندی سپرد که به ما می‌گویند بدیلی در کار نیست و کاری از دستان برنمی‌آید. از اوکراین می‌شود آموخت که بهترین ساختارها کدامند و فهمید که بعضی حتماً بهتر از دیگر ساختارها هستند. ولی این ساختارها را فقط با کمک ارزش‌ها می‌توان ساخت. به قول پریکلز در نطق خاکسپاریش برای سربازان آتنی جان‌باخته در جنگ پلوپونز: ^۱ «ما به تدبیر و حيله دل‌نسیرده‌ایم، بلکه اتکای ما به شجاعت و زور بازویمان است».

هندسه

در مزرعه‌ای واقع در استان خرسون خورشید می‌درخشد؛ هندوانه‌ای رشد می‌کند، من هندوانه را می‌خورم و در یک خودرو چند پاراگراف می‌نویسم. در دوردست دودی از زمین برخاسته است. خورشید بر سر مزرعه‌ای در کلینتون کاونتی اوهایو می‌تابد؛ ذرت‌ها قد می‌کشند؛ من طنابی را می‌کشم و ناقوسی را می‌نوازم. چند رشته ابر از بالای سرم می‌گذرند.

۱. جنگ‌های پلوپونز (Peloponnesian) مجموعه جنگ‌هایی میان اسپارت و آتن از ۴۳۱ تا ۴۰۴

پیش از میلاد بود که به تخریب آتن انجامید.

حکایت‌های ما نوعی بازی در مسیر زمان با حرکت به عقب و جلو هستند؛ من برای آینده پیش‌بینی ناپذیرم به گذشته نامتحمل‌ام نیاز دارم. گذشته‌ام قبل از من شروع شد و آینده‌ام بعد از من ادامه خواهد یافت. گیتی ما بازی ماده و انرژی است که رفت و برگشت دارد. زندگی قالبی ویژه از همان بازی است. ما قالب ویژه‌ای از حیات هستیم و از آن رو قابلیت آزادی داریم که قابلیت تشخیص اهدافمان و تحقق آن‌ها در ما هست. در سیره مسیح (لوقا)^۱ می‌خوانیم که «ملکوت پروردگار» درون خود ماست. شکاکان دوران روشنگری، هجده قرن پس از لوقا به درستی گفتند که ممکن نیست فضایل از دنیای پیرامون ما اقتباس شده باشند. بعد پنجم زندگی یعنی دنیای آنچه باید باشد قواعد مخصوص به خود دارد. ما قادریم فضایل را برای خود یا برای دنیا به کار بگیریم ولی ابتدا باید آن‌ها را درک کنیم.

تا اینجا کتاب به پنج قاعده هندسه بعد پنجم برخوردیم ولی درست و حسابی آن‌ها را برنشمردیم: نخستین قاعده، تفاوت^۲ است: دنیای آنچه هست (چهار بعد نخست) و آنچه باید باشد (بعد پنجم) از یکدیگر متمایزند. این بعدها فقط به واسطه ما و بدن‌های ما می‌توانند به یکدیگر پیوند بخورند. دومین قاعده، تکرار^۳ است. در قلمرو آنچه باید باشد، فضایل پرشمار و نه فقط یک فضیلت وجود دارد. قاعده سوم تراناپذیری^۴ است.

1. Luke, 17:21

2. difference

3. plurality

4. intransitivity

خوبی‌های مختلف به علل مختلف خوب هستند. فضیلت‌ها به یکدیگر تقییل‌پذیر نیستند. فضایل را نمی‌شود رتبه‌بندی کرد. صداقت لزوماً بهتر از وفاداری نیست، بلکه فقط می‌شود گفت این‌ها با هم فرق دارند.

چهارمین قاعده، تنش^۱ است. نمی‌توان به آسانی همه فضیلت‌ها را از بُعد پنجم به چهار بعد زمان و مکان انسانی کشانید. فضایل در عمل با یکدیگر دست‌وپنجه نرم می‌کنند. شاید من وقت‌شناسی را دوست داشته باشم ولی درعین حال باید صبور باشم. شاید بخواهم آدم شریفی باشم ولی گاهی باید از این خواسته چشم‌پوشم. شاید برای شکایت ارزش قائل شوم، ولی باز ایمان داشته باشم. عشق کور است ولی قوه تمیز می‌خواهد که بدانیم چه چیز را نبینیم. این حرف‌ها ما را به پنجمین قاعده می‌رساند که تلفیق‌پذیری^۲ است. انسان‌ها می‌توانند ارزش‌ها را به شیوه‌های خلاقانه کنار هم بچینند و گاهی ارزش‌های تازه بیافرینند.

ناکامل بودن، آزادی را ممکن می‌سازد. دنیای ارزش‌ها^۳ (اصطلاحی که علاوه بر ایدیت استاین، از قلم سیمون وی و کولاکوفسکی نیز جاری شد) معیوب است. این دنیا را نمی‌شود به کمال رساند ولی بهبودش امکان‌پذیر است. راکتی که آن کافه را در اودسا ویران کرد، به کلیسای جامع شهر نیز آسیب زد و شیشه‌ها را همه‌جا پخش کرد. دیدن دنیای ارزش‌ها مثل تماشای پرتوهای خورشید است که از رنگ‌های دندانه‌دار پنجره‌ای با شیشه‌های رنگی

1. tension

2. combinability

3. world of values

پخش می‌شود. آن نور در جهات مختلف منتشر می‌شود و پرتوها با یکدیگر تلاقی می‌کنند. نتیجهٔ این پخش نور، زیبا ولی عجیب است و هر بار قدری متفاوت می‌شود. وقتی بیشتر نگاه کنیم، می‌فهمیم که می‌توانیم تکه‌پاره‌های نور را برچینیم و الگوهای خودمان را بسازیم.

ما به باغ عدن دسترسی نداریم و مالک جایی نیستیم که همهٔ نورها به هم می‌رسند و همهٔ خوبی‌ها یکی می‌شوند. همچنین حقیقت واحدی وجود ندارد که تمام واقعیت‌ها بخش‌های ساده‌ای از آن باشند. و دقیقاً به همین دلیل است که ما بخت آزادی داریم. ایوان ایلین^۱ - آن فیلسوف فاشیست که ولادیمیر پوتین بارها از او نقل قول کرد - از ناکامل بودن امور مشوش می‌شد و از مسئولان روسیه می‌خواست که با خشونت بر آن غلبه کنند. اگر فقط یک حقیقت وجود داشت و تمام شواهد صرفاً مؤلفه‌هایی از آن حقیقت بودند، آنگاه فلان رهبر یا فلان ماشین می‌توانست ادعا کند که آیندهٔ ما را پیش‌بینی کرده است. اگر فقط یک ارزش وجود داشت و دیگر ارزش‌ها تکه‌هایی از آن بودند، فلان رهبر یا ماشین می‌توانست مسیر درست عمل کردن را به ما بقبولاند. ولی این کار شدنی نیست.

محدودهٔ بین آنچه هست و آنچه باید باشد، جایی است که ما در مقام انسان‌های آزاد پرسه می‌زنیم و سرزمین پیش‌بینی‌ناپذیری‌ها را بسط می‌دهیم. ما تصمیم می‌گیریم کدام ارزش‌ها را تصدیق کنیم و چه ترکیبی از آن‌ها را به چه دلایلی و در چه زمانی بپذیریم. سپس دوباره

1. Ivan Ilyin

تلاش می‌کنیم. ما با تمرین کردن، قالب انسانی خودمان از پسندیدگی^۱ را پیدا می‌کنیم.

از قضاوت کردن و از انتخاب ارزش‌ها گریزی نیست. ما می‌توانیم قواعد شخصی خودمان را به قواعد بعد پنجم بیفزاییم ولی همچنان پیرو هندسه ویژه آن بُعد باشیم. بین قواعدی که برمی‌گزینیم، تنش‌هایی وجود خواهد داشت؛ دقیقاً همان‌گونه که بین فضایل نیز تعارض هست. هیچ قاعده‌ای قطعی نیست زیرا هیچ راهی برای رتبه‌بندی تمام فضیلت‌ها وجود ندارد. ما همیشه ناچاریم درباره محیط قضاوت کنیم تا تصمیم بگیریم کدام قواعد ممکن است کاربرپذیر باشند. کولاکوفسکی در رساله‌ای با عنوان «کشیش و دلک»^۲ استدلال کرد که ساختن قواعد کار درستی است و به ریشخند گرفتن آن قواعد نیز ایراد ندارد. به نظر کنفوسیوس یکی از قواعد ادب، زیاده‌روی نکردن در رعایت ادب بود. جیلین ولش^۳ در «دوشیزه اوهایو»^۴ چنین نغمه سر می‌دهد که «می‌خواهی کار درست را انجام دهی، ولی نه همین حالا».

ما همان‌قدر توانایی دور انداختن قواعد بُعد پنجم را داریم که دور انداختن قوانین جاذبه یا انتروپی از دستان ساخته است. دقیقاً همان‌وقت که تنش‌ها و تعارض‌ها را پذیرفتیم و شجاعانه راه خود را از

1. grace

2. The Priest and the Jester

3. Gillian Welsh

4. Miss Ohio

میان آن‌ها یافتیم، انسان‌هایی آزاد می‌شویم و به دیگران نیز برای آزاد شدن یاری می‌رسانیم. سیمون وی نوشت که وظیفه ما پی بردن به تعارض ارزش‌های «آنچه که هست» بود تا به این ترتیب کار را تا حد امکان برای یکدیگر آسان سازیم. این هدف با بهره بردن از صورت‌های آزادی ممکن می‌شود. این صورت‌ها توجیهی برای وجود حکومت و طرح کلی یک حکومت مطلوب هستند.

افراد

آزادی هیچ‌گاه صرفاً حکومت به تنهایی بدون اعتنا به ما، یا ما به تنهایی و بی اعتنا به حکومت نیست. صورت‌های آزادی را باید هر روز تمرین کرد. صورت‌های آزادی محک حقانیت هر حکومت و راهنمای افراد هستند.

مثلاً خودمختاری را در نظر بگیرید که نخستین صورت آزادی است. کودکان به حمایت نیاز دارند تا به ظرفیت‌هایی دست یابند که شکوفا شدن با آزادی را ممکن می‌کند. این کار نوعی تلاش سیاسی بین‌نسلی است که بدون یاری حکومت و بدون افراد راهنمایی‌کننده آن حکومت ممکن نیست.

غیر از این‌ها کارهای بیشتری هست که افراد می‌توانند انجام دهند. ما همگی قادریم محیط‌هایی پیدا کنیم که در آن‌ها یادگیری درباره دیگران، به ما در شناختن خودمان کمک کند؛ حمایت از فلان دبستان؛ کمک به نگهداری از کودکی که فرزند خودمان نیست؛ فعالیت

داوطلبانه؛ روخوانی با صدای بلند برای دیگران در کتابخانه؛ پذیرفتن مربیگری یک تیم ورزشی؛ و رأی دادن به نامزدهایی که طرفدار مرخصی برای مشکلات نگهداری فرزندان هستند.

همین واقعیت دربارهٔ پیش‌بینی ناپذیری صادق است که دومین صورت آزادی است. پیش‌بینی ناپذیری هم به ساختارها نیاز دارد. ما فقط وقتی آزاد می‌شویم که رسانه‌های اجتماعی را از نو تصور کنیم و به آن‌ها ساختاری جدید بدهیم. هیچ فردی به‌تنهایی قادر نیست قالب شرکت‌هایی را تغییر دهد که در اعماق مغزهای ما کاوش می‌کنند. این دگرگونی باید در دستور کار سیاست‌گذاری قرار گیرد.

البته ما می‌توانیم خودمان به‌تنهایی هم کارهایی انجام دهیم. لازم است به جای همرنگی با دیگران، بر تلفیق ارزش‌های خودمان صحنه بگذاریم. نباید از ابتدا اهل اطاعت باشیم. انتخاب‌های شخصی و فعالیت‌های مشترک، مصداقی از این تلفیق هستند. ما همچنین قادریم از راه معاشرت با دیگران و خریدن (یا قرض گرفتن) کتاب، خودمان را پیش‌بینی ناپذیر نگه داریم. مطالعه علیه ماشین بهتر از خشمگین شدن علیه ماشین‌هاست. موتورهای جستجو ما را ماشین‌وارتر می‌سازند و قفسهٔ کتابخانه‌ها از این خصلت می‌کاهند. زدن به صفحه‌های نمایش، دست‌آموز شدن ما را آسان‌تر می‌سازد ولی گوش دادن به دیگران از احتمال دست‌آموز شدن می‌کاهد.

ما همگی به تحرک و داشتن خط‌سیر مخصوص به خود در زندگی نیاز داریم و برای حرکت کردن در طول زندگی به ساختارهایی محتاج

هستیم که با پخته‌تر شدن ما در دسترس مان باشند. هیچ فردی قادر نیست به‌تنهایی زمینه‌های امکان را بسازد. ما به حکومت نیاز داریم تا چارچوب *رؤیای آمریکایی* را بسازد؛ خواه اجزای این رؤیا شامل دانشگاه‌های عمومی خودمختار و کم‌هزینه باشند، خواه جاده‌های عمومی مشکل‌گشا. عمل کردن حکومت در رفع این نیازها به افراد بستگی خواهد داشت. برای این هدف لازم خواهد بود افراد آزاد با گفتمان، رأی و وقت خود، از نهادهایی حمایت کنند که به کمک‌شان می‌آیند.

واقع‌مداری نیز به نهادهایی از قبیل گزارشگری محلی نیاز دارد که آن هم مستلزم سیاست‌گذاری است. ولی همین صورت آزادی هم وابسته به تعهد اخلاقی و در نتیجه وابسته به تلاش افراد است.

می‌توانیم به زبان بیاوریم که به حقیقت باور داریم. می‌توانیم گزارشگرها را در مقام قهرمان‌های روزگار خودمان بنشانیم. پرداخت آبونمان روزنامه‌ها آغازی برای این مسیر است. خیلی پیش می‌آید که ما از گزارشگری دیگران منتفع می‌شویم، بدون اینکه بهایی بابتش پرداخته باشیم. بهتر است عضو رسانه‌هایی شویم که گزارش‌های تحقیقی منتشر می‌کنند، و سپس محتوایی را که یک انسان با گزارش خود تهیه کرده است، در رسانه‌های اجتماعی پخش کنیم. از فعالیت‌های تبلیغی برای مالیات‌ستانی از شرکت‌های رسانه‌های اجتماعی حمایت کنیم تا به مصرف منابع گزارشگری محلی برسد.

بدون همبستگی نمی‌توانیم آلام دیگران را همچون آلام خودمان درک کنیم و به این ترتیب توانایی درک خودمان را از هم دست می‌دهیم. انتخاب روشی برای بیان همبستگی، ما را آزادتر می‌سازد و یاریمان می‌کند تا بر سرخوردگی و تضعیف روحیه غلبه کنیم. به ساختارهای تشکل‌یافته دقت کنید. یک جمعیت مدنی پیدا کنید و به آن پیوندید و به جمعیتی دیگر (اگر استطاعت دارید)، کمک مالی برسانید. برای شنیدن تلاش کنید. به یاد داشته باشید که ممکن است همسایه‌هایتان با بداقبالی روبرو شده باشند. به رأی دادن دیگران کمک کنید. به گفته‌های کسانی گوش بسپارید که تجربه‌های تاریخی خانواده‌هایشان بسیار با تجربه خودتان فرق دارد.

تشکل‌هایی را پیدا کنید که امکان یاری رساندن به دیگران را برایتان فراهم می‌کنند. اگر از دستتان برمی‌آید، بدهی‌های درمانی کسی دیگر را تسویه کنید. در کشوری جنگ‌زده، طرحی اجرا کنید که مایه توانمندی آسیب‌دیدگان جنگی باشد (مستندسازی/اوکراین یکی از سازمان‌هایی است که در خلال نگارش این کتاب به تأسیس آن کمک کردم). اگر می‌توانید با ملاحظه حال و روز «زمین»، همبستگی نشان دهید. گرمایش جهانی و آلاینده‌گی به طور کلی ابتدا به ضعیف‌ترین‌ها آسیب می‌زند. گوشت کمتری بخورید، درختی بکارید، خانه‌هایتان را عایق‌بندی کنید، صفحات خورشیدی نصب کنید، از حمل‌ونقل عمومی استفاده کنید و دیگران را نیز به این کار تشویق کنید.

حال که تغییرات آب‌وهوایی، از ظرفیت اسکان سیاره زمین می‌کاهد و بر سرعت و شدت نزاع بین آدمیان می‌افزاید، یافتن بُعد پنجم زندگی دشوارتر شده است. هر روز زمینه‌ای برای یادآوری تغییرات آب‌وهوایی بیابید. آمریکایی‌ها می‌دانند که این تغییرات واقعیت دارد، ولی با بحث‌های سرتاپا تصنعی، خود را از سخن گفتن درباره‌اش باز می‌دارند. به حزبی رأی ندهید که تغییرات آب‌وهوایی را انکار می‌کند. مردمی که درباره آخرالزمان (پایان کار دنیا) دروغ می‌گویند، تا پایان یافتن کار دنیا به دروغ‌گویی ادامه خواهند داد.

تفرقه‌ها

ما آزاد زاده نشدیم ولی درعین حال به این دنیا نیامدیم که ظرف دروغ‌ها باشیم. تقدیر ما نه سرسپردگی است و نه اتوماسیون. ما توانایی ارزیابی، دگرگون‌سازی اوضاع و پذیرفتن مسئولیت داریم. خودتان را آزاد اعلام کنید و سپس خود را وفق دهید تا بتوانید ارزش‌ها و شواهد تلخ - و نه انتظارات یا الگوریتم‌ها - را به دوستان و همسایگان و به هم‌شهری‌ها عرضه کنید. زندگی می‌تواند خیلی بهتر از چیزی باشد که ما اکنون در مقام افراد و شهروندان منفرد می‌بینیم. ما می‌توانیم آزاد باشیم.

چنددستگی‌های سیاسی ما را از آزادی - در مقام یک اصل اساسی - دور نگه می‌دارند و تمرین آزادی را مشکل‌تر می‌سازند. این چنددستگی‌ها با فروپاشی اخبار محلی، با ظهور جرگه‌سالاری، و رشد دامنه اثرگذاری رسانه‌های اجتماعی تشدید شده‌اند. الگوریتم‌ها ما را به

جدل‌های مهارناپذیر می‌کشاند و از بحث‌های فکورانۀ دربارهٔ اولویت‌ها دور می‌کنند. تکرار کلیشه‌های ماشینی، بحث‌های سیاسی ما را تا ابد ملال‌آور می‌کند. این ماشینی‌شدن را باید با سیاست‌گذاری حکومتی علاج کرد، ولی سوءاستفاده‌های انسانی را خودمان باید رفع کنیم.

بعضی محافظه‌کارها ادعا می‌کنند که دنبال آزادی هستند ولی شوربختانه باید از آن آزادی در ازای امنیت چشم‌پوشی کرد. این ادعا تقریباً هیچ‌گاه صحیح نیست. ما به طور کلی آزادی را برای رسیدن به امنیت، و امنیت را برای رسیدن به آزادی نیاز داریم. دیگری هستند که ادعا می‌کنند آزادی عالی‌ترین ارزش است ولی خوش نمی‌دارند بگویند که منظورشان چیست. بیان اوصاف آزادی از زبان جناح‌های راست، به آزادی سلبی گرایش دارد که نوعی بن‌بست است. اگر آزادی سلبی را تا آخرین حد ممکن به دست آوریم، فقط به آشوب جرگه‌سالارانه می‌رسیم. چنان وضعیتی سپس به باورهای فاشیستی پهلوی می‌زند که لازم است رهبری داشته باشیم، رهبرمان فراتر از قانون باشد و باید اگر خواست کودتا کند.

البته که دولت ممکن است سرکوبگر باشد، ولی بدیل‌های عملی چیزی جز حکومت بهتر و حکومت بدتر نیستند. دربارهٔ توجیه وجود حکومت و قالب‌های حکومت می‌توانیم و باید که بسیار خلاق باشیم. ولی اگر نبودن حکومت را انتخاب کنیم، به ایمان بی‌پایه‌ای (حقیقی یا کاذب) می‌رسیم که گویی نیرویی بزرگ‌تر، کارها را برایمان سامان خواهد داد. این انتخاب فقط حکومتی ناشایست و استبداد سگدلان و

ثروتمندان را به بار خواهد آورد. حذف حکومت در اوضاع قرن بیست و یکم به معنای خفت و انقراض بر اثر تغییرات آب و هوایی است. آمریکایی‌های چپ‌گرا اشتباهی متفاوت مرتکب می‌شوند: آن‌ها از به رسمیت شناختن آزادی در مقام ارزش ارزش‌ها امتناع می‌کنند و برابری را ترجیح می‌دهند. بی‌تردید صحنه گذاشتن بر برابری کرامت انسان‌ها در هرگونه بحث از آزادی ضروری است. بین آزادی و برابری هیچ انتخاب فجیعی وجود ندارد. این‌ها با هم سازگارند. هر پنج صورت آزادی اوضاعی می‌سازند که در عمل به کاهش نابرابری ختم می‌شود. برابری بدون فضیلت‌هایی که به دست مردمان آزاد زنده نگه داشته شوند، کل جوهر خود در سیاست را از دست می‌دهد. خالی کردن نابرابری از آزادی، نابرابری را بی‌معنا می‌کند. در آن صورت همه ما برابره مفلوک می‌شویم، برابره مرده‌های متحرک می‌شویم و برابره می‌میریم.

آزادی است که به ما توانایی انتخاب کردن و تلفیق ارزش‌ها - از جمله ارزش‌های موسوم به ترقی خواهانه - را می‌دهد. گرچه جناح چپ اغلب بحث‌های آزادی را به جناح راست می‌بازد، مردم چپ‌گرا قطعاً سیاست‌هایی پیشنهاد می‌کنند که مایه تقویت آزادی است. ایشان معمولاً فقط در بیان آرمان خود با گفتمان آزادی ناکام هستند.

آنچه گویی تعارض همیشگی بین چپ و راست است، نمایانگر اجماع ناگفته (و تا به اینجا ناگفتنی) آمریکایی‌هاست: آزادی چنان که برخی در جناح راست می‌گویند، در واقع ارزش ارزش‌هاست؛ ولی برای

آزاد زندگی کردن به ساختارهایی نیاز داریم که بسیاری از جناح چپ حامی‌اش هستند.

البته خام‌اندیشانه است که انکار کنیم بعضی آمریکایی‌ها می‌خواهند مستبد باشند. همین سال‌ها شاهد تلاش برای کودتایی کاملاً پیش‌بینی‌پذیر به دست مردی بوده‌ایم که دغدغه حفظ پول‌هایش و بیرون ماندن از زندان داشته است. در آمریکای ما بعضی سلاطین هیدروکربن و آبرسان‌های سیلیکون‌ولی گمان می‌کنند باید زمام دنیا را در دست بگیرند. بسیاری آمریکایی‌ها قطعاً به یک شخص یا موجودیت تسلیم شده‌اند که برای تمام موقعیت‌ها دروغ عرضه می‌کند. آزادی به همین علت، تکاپوی مداوم است.

آزادی می‌تواند سیاست را سر عقل بیاورد. اگر جناح راست توانست بپذیرد که هر مفهوم به ساختارها نیاز دارد و جناح چپ درک کرد که ساختارها به مفهوم وابسته‌اند، آنگاه آزادی می‌تواند مبنای استدلال‌های مبسوط درباره ساختار حکومت در ایالات متحده شود. تا آن زمان مردمان آزاد می‌توانند با کاربرد ارزش‌هایشان و فراتر رفتن از آنچه گویی نوعی دوحالت‌گرایی محتوم است، دست‌کم بر بعضی چنددستگی‌های سیاسی فائق آیند. رسیدن به این هدف‌ها مستلزم قدری تأمل، اندکی به‌رسمیت‌شناختن دیگران، و شاید یک لب‌خند است. لیشک کولا کوفسکی می‌گفت لازم است همه ما از قماش «محافظه‌کار - لیبرال - سوسیالیست» باشیم. وقتی این صورت‌بندی زیبای او را به یاد می‌آورم، لب‌خند یک‌وَری او را در حافظه بصری‌ام

می‌بینم، ولی حرف او جدی بود. آزادی را اساس کار دانستن، باوری لیبرال است. اعتقاد راسخ به اینکه آزادی از مقوله فضایل است، محافظه کارانه است. باور به اینکه ساختارها ارزش‌ها را در بر می‌گیرند، سوسیالیستی است. این سه رویکرد به سیاست، کاملاً موجه و مکمل یکدیگر هستند. این رویکردها در انزوا و جدا از هم موفق نمی‌شوند. این‌ها اگر اصلاً کارگر شوند، در کنار هم کارگر می‌شوند.

گرچه شاید گفتن این حرف بدعت به نظر برسد، دموکرات بودن همان جمهوری خواه بودن است و جمهوری خواه بودن، همان دموکرات بودن.

مردم سالاران

ما واژه‌های مردم سالاری (دموکراسی) و آزادی را به یکدیگر مرتبط می‌دانیم که حرف درستی است. آزادی ارزش ارزش‌هاست و ادعای مردم سالاری با آزادی شروع می‌شود. مردم سالاری نظامی است که صورت‌های آزادی ما را به سویس می‌کشند و بهترین چاره آزادی - در مقام یک اصل - است.

«ما مردم» در حکومت فقط وقتی خودمختار خواهیم بود که اشخاص منفرد در زندگی‌هایشان خودمختار باشند. فقط رأی‌دهنده پیش‌بینی‌ناپذیر (در منطقه رأی‌گیری عاری از تقلب در انتخاباتی مصون از پول‌زدگی) است که نظر نامزد انتخابات را جلب می‌کند. کسی که از لحاظ اجتماعی تحرک دارد، باور خواهد داشت که آینده‌ای

بهرتر ممکن است و به نامزدی رأی می‌دهد که چنان آینده‌ای عرضه کند. کسی که همبستگی از خود نشان می‌دهد، دغدغه رأی دیگران دارد؛ کسی که به واقع‌مداری اهمیت می‌دهد، در شمارش برگه‌های رأی شرکت می‌کند. مردم‌سالاری همچنان بهترین شیوه موجود برای رسیدگی به تفاوت‌ها در تعهدات ارزشی ما انسان‌ها باقی می‌ماند.

همان‌گونه که صورت‌های آزادی، مایه تقویت مردم‌سالاری هستند، مردم‌سالاری هم صورت‌های آزادی را تقویت می‌کند. مردم‌سالاری با تثبیت حق رأی به مثابه پختگی سیاسی، مراقب خودمختاری است. مردم‌سالاری روزهایی برای کنش پیش‌بینی‌ناپذیر مهیا می‌کند، زیرا هیچ‌کس از قبل نمی‌داند که کدام شخص به مسند قدرت خواهد رسید یا چه کسی در انتخاباتی سالم پیروز خواهد شد. مردم‌سالاری تحرک اجتماعی را نوید می‌دهد زیرا آرای مردم می‌تواند سیاست‌هایی را به عرصه بیاورد که نحوه زیستن را دگرگون می‌کنند. مردم‌سالاری رد پای شواهد و سابقه مردمی را که بر خودشان حکومت کردند، به جا می‌گذارد و همبستگی را نمایش می‌دهد: وقتی قواعد صحیح باشند، آمریکایی‌ها حق ابراز عقیده پیدا می‌کنند. البته اغنیا و قدرتمندان می‌توانند در خلفا نیروهایشان را سازماندهی کنند، ولی مردم در مجموع طرفدار چنان کاری نیستند.

آزادی به درک گذشته و آینده نیاز دارد، و مردم‌سالاری این زمان‌سنجی سیاسی را فراهم می‌کند. مردم‌سالاری ما را به اندیشیدن دعوت می‌کند تا با تأکیدهایش به اندازه کافی برای اعلام ارزش‌هایمان و

سازگارسازی آن‌ها وقت صرف کنیم. دشمنان مردم‌سالاری همیشه در تکاپو هستند تا ما را به ورطهٔ خشم، کارآیی یا هر دو بکشانند. ما به درک آینده‌ای گشوده نیاز داریم که مردم‌سالاری برایمان مهیا می‌کند. مردم‌سالاری زمان را به بازه‌های پیش‌بینی‌پذیر - از این تا آن انتخابات - تقسیم می‌کند و حس استقامت و ثبات فراهم می‌کند زیرا انتخابات دستورالعملی برای شکل‌گیری حکومتی جدید بر اساس روال منظم است که در دیگر انواع رژیم‌ها وجود ندارد. مردم‌سالاری مستبدان حریص را از ماندن در قدرت تا لحظهٔ مرگ باز می‌دارد. مردم‌سالاری ما را در پناه تاریخ بزرگ‌تر کشورمان قرار می‌دهد: انتخاب‌های ما بخشی از گذشته‌ای ژرف‌تر هستند و می‌توانیم آینده‌ای درخشان‌تر را انتظار بکشیم. مردم‌سالاری فقط دستورالعمل نیست بلکه نوعی هشیاری است. مردم‌سالاری خط‌مشی سیاسی پنج‌بعدی^۱ است. مردم‌سالاری خودبه‌خود پا نمی‌گیرد، بلکه به ما و ارزش‌هایمان وابسته است. مردم‌سالاری فعلی است که لباس اسم پوشیده است. مدافعان مردم‌سالاری باید باورش کنند و در بهبودش بکوشند.

رأی‌دهندگان

رابرت دال^۲ از نظریه‌پردازان سیاسی است که می‌گوید مردم‌سالاری از ویژگی «پاسخگو بودن به تمام شهروندان» برخوردار است. البته آمریکا هنوز این‌گونه نیست. ما با کاربرد اصولی که بنیانگذاران آمریکا

1. fifth-dimensional politics

2. Robert Dahl

توضیح دادند تا بالاخره منسجم شد، باید به دنبال درک هرچه مبسوط‌تر از مطالبات آزادی باشیم: نه آزادی سلبی بلکه ایجابی، نه برای عده‌ای کم‌شمار بلکه برای همه.

غیرممکن است که بشود یک نظام رأی‌دهی را بر اساس کنار گذاشتن حکومت از این مسیر پایه‌گذاری کرد. بسته شدن باجه‌های رأی‌گیری نشانه‌ای از مردم‌سالاری بیمار و نه سالم است. فقط آزادی ایجابی معنادار است: مردم ارزش‌هایشان را با اتکا به وجود نهادهایی به کار می‌گیرند که به‌واسطه ظرفیت‌شان در یاری‌گیری انسان‌ها وجود یافته‌اند. *آزادی ایجابی است یعنی از خود ما سر برمی‌آورد؛ ایجابی است یعنی بر ارزش‌ها صحه می‌گذارد؛ و ایجابی است به این معنا که سیاست را متأثر می‌سازد.* همه این آثار با برخورداری از دانایی دیگران آغاز می‌شود که سپس به دانایی ما می‌انجامد. فقط با نگرستن به تاریخ خودمان است که می‌توانیم ناکامی‌های رأی‌دهی در آمریکا را بشناسیم و اصلاح کنیم. مردم‌سالاری، قابلیت از مقوله خوداصلاحی است.

مردم‌سالاری به قوانینی بستگی خواهد داشت که مشارکت را ممکن می‌کنند. ولی همه قوانین چنین نیستند. برخی قوانین ابزارهای عامدانه سلب حق رأی بوده‌اند (و هستند). زنان تا دهه ۱۹۲۰ از رأی‌دهی کنار گذاشته شدند و سیاهان در جنوب کشور (جز وقفه‌ای کوتاه در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰) تا دهه ۱۹۶۰ از این حق محروم بودند. امروزه آمریکایی‌های سیاه‌پوست و سرخ‌پوست در رأی دادن با دشواری‌های ریشه‌داری مواجه هستند. قوانین آمریکا همچنین به

ثروتمندترین‌ها مجال می‌دهند که از پرداخت مالیات بگریزند و با خرج کردن پول، بر نتیجه انتخابات اثر بگذارند. چنان قوانینی با قرار دادن قدرت رأی‌گیری در دستان عده‌ای کم‌شمار و محروم کردن دیگران، همه غیرمیلیاردرها را از حق رأی محروم می‌کنند. کشوری که انتخاباتش جرگه سالارانه و با سرکوب رأی‌دهندگان همراه باشد، سرزمین مردمان آزاد نیست. آمریکای مردم‌سالار حق رأی‌دهی برابر برای تمام شهروندان در همه زمان‌ها را برقرار خواهد کرد.

شهروندانی که دست‌برقضا در واشینگتون دی.سی. در جایی پرجمعیت‌تر از وایومینگ یا ورمونت زندگی می‌کنند، مجال انتخاب نماینده برای کنگره را ندارند. شهروندان ساکن پوئرتو ریکو که پرجمعیت‌تر از بیست و یک ایالت از پنجاه ایالت آمریکاست، حق رأی‌دهی در انتخابات ریاست‌جمهوری را ندارند. آن‌ها فقط یک سفیر مستقر در کنگره را برمی‌گزینند ولی آن سفیر هم حق رأی ندارد. آمریکایی‌ها نباید بر حسب تصادف یعنی بر اساس محل تولدشان یا بر حسب جایی که کار پیدا می‌کنند یا جایی که عاشق می‌شوند، از حق انتخاب نماینده‌هایشان محروم شوند. پنجاه و دو عددی دوست‌داشتنی است: تقریباً همان تعداد هفته‌های یک سال، تعداد کارتهای یک دست ورق، و دقیقاً چهار برابر شمار مستعمرات اولیه در ایالات متحده؛ به هر نوار یا خط دقیقاً چهار ستاره خواهد رسید.

حق رأی‌دادن شامل اعلام حضور (من رأی می‌دهم) و نیز یاری‌رسانی (ما رأی‌دادن را برای یکدیگر آسان می‌سازیم) است.

قوانین من درآوردی ما باری بر دوش برخی مردم می گذارند که ثابت کنند که هستند، یا آزمون‌هایی ابداع کرده‌اند که دست بعضی مسئولان را باز می گذارند تا جلوی رأی دادن کسانی را بگیرند. ایستگاه‌های رأی‌دهی معمولاً سر وقت چنان تعطیل می شوند که عده‌ای ناچار می شوند ساعت‌ها در صف بایستند، در حالی که بعضی در ایستگاه‌های دیگر بدون صف به آسانی وارد می شوند. قوانین یادسپاری تاریخی تصویب شده‌اند تا کودکان هیچ‌گاه یاد نگیرند که چنین رویه‌هایی تداوم سنت‌های فاشیستی است. این‌ها شیوه‌هایی است تا نگذارند ما یکدیگر را بشناسیم و به این ترتیب ما را ناآزاد نگه دارند. این قوانین آن وضع حمل نسلی را که ما همگی برای آزادی نیاز داریم، سد می کنند. هیچ عذری برای این اقدامات وجود ندارد و فقط مایه شرمساری فراوان هستند.

چه بسیار مردمانی که در این پنجاه ایالت رأی نمی دهند. نام حدود ۹۰ درصد کانادایی‌ها برای رأی دادن ثبت شده است و آمریکایی‌ها هم می توانند به همین خوبی عمل کنند. کانادا پایگاه ثبت رأی دهنده‌گان آینده^۱ دارد که جوانان را برای تبدیل شدن به رأی دهنده آماده می کند. چرا آمریکا نیز نباید سازوکار مشابهی داشته باشد؟ چنین رویه‌ای تأییدی بر همه صورت‌های آزادی است: آن خودمختاری که جوان‌ها کسب می کنند؛ آن پیش‌بینی ناپذیری که می توانند به نمایش بگذارند؛ آن تحرکی که خواهند خواست؛ آن واقع‌مداری یک رأی برای هر نفر؛ و آن همبستگی سنت مشترک.

1. Register of Future Electors

حق رأی دهی نباید از هیچ شهروندی - از جمله مرتکبان جرم - سلب شود. سلب حق رأی از زندانیان و زندانیان سابق، مخاطره‌ای اخلاقی است زیرا سیاستمداران را ترغیب می‌کند مردمی را حبس کنند که شاید علیه ایشان باشند. ایالات متحده چهل سال چنین عمل کرده است. به این ترتیب رژیم سیاسی ما سیاستمدارانی را انتخاب می‌کند که درباره بهترین شیوه‌های کوتاه کردن دست شهروندان از رأی دهی می‌اندیشند. مردم سالاری نمی‌تواند متشکل از افرادی باشد که مهم‌ترین دغدغه خویش را از کار انداختن مردم سالاری قرار داده‌اند.

اگر بخواهیم خودمان آزاد باشیم، نخستین افکارمان باید معطوف به بیچارگی‌های دیگران باشد. اگر بتوانیم با لایپ دیگران همدردی کنیم، آن‌گاه می‌توانیم به لفظ مردم برسیم و در آن صورت است که مردم سالاری داریم. فقط با مجسم کردن بدن‌ها در باجه‌های رأی‌گیری یا ایستادن در صف‌های طولانی رأی دهی یا با تهدید شدن بابت رأی دادن است که قادر می‌شویم مشکلاتی را ببینیم که باید رفع شوند.

سرکوب رأی‌دهنده نمایانگر نژادپرستی دوران گذشته است و این نژادپرستی را به آینده نیز منعکس می‌کند. چون هر دو دسته مرتکبان و قربانیان این شیوه می‌دانند که هدفش برتری سفیدپوستان است، این کار صحنه گذاشتن بر قبیله‌گرایی است و سیاست درد را بازتولید می‌کند. دست روی دست گذاشتن و تماشا کردن سرکوب رأی‌دهنده‌ها به

معنای همدستی در برتری جویی سفیدپوستان است. اگر آمریکایی‌های سفیدپوست اعتنا نکنند که رأی دیگران در خطر است، آنگاه بديهی می‌پندارند که این کشور همچون یک قبیله یا توده، به خودشان تعلق دارد و به این ترتیب در افول مردم‌سالاری شراکت خواهند کرد.

اگر سفیدپوست هستید، شاید این واقعیت در نظرتان طرح منسجمی جلوه کند. آزمونی ساده می‌تواند درستی این انگاره را محک بزند. جان راولز^۱ فیلسوف برای محک‌زدن واقعیت، اصطلاحی معروف به «پرده بی‌خبری»^۲ ساخت. در این محک از شما خواسته می‌شود که دانسته‌هایتان درباره جایگاه خود در جامعه را پشت این «پرده» پنهان کنید تا بتوانید بی‌طرفانه‌تر دنیا را ببینید و خط‌مشی‌های بهتری طراحی کنید. چارلز میلز^۳ فیلسوفی دیگر است که گفت ما برای پی بردن به مناسب بودن دانش خودمان لازم است قدری با شواهد اساسی در هر جامعه‌آشنایی داشته باشیم. یکی از آن شواهد مهم، نژاد است. پس بد نیست فرض کنید می‌دانید که در مسیر رأی‌دادن سیاه‌پوستان سنگ‌اندازی می‌شود. حال بگذارید شما را پشت پرده بی‌خبری بگذاریم به گونه‌ای که از نژاد خودتان در جامعه آمریکا خبر نداشته باشید. در آن صورت درباره قوانین رأی‌دهی در این کشور چگونه می‌اندیشید؟

1. John Rawls

2. veil of ignorance

3. Charles Mills

اگر می‌دانستید ممکن است چشمتان را باز کنید و ببینید که در آمریکا یک شهروند آفریقایی تبار هستید، آیا بیشتر دغدغهٔ سرکوب رأی‌دهنده‌ها را پیدا می‌کردید؟ اگر پاسخ آری است، که حتماً هست، پس سفیدپوست بودن شما باعث رفع حساسیت‌هایتان در باب یک معضل اساسی از آزادی شده است. خوشبختانه ما در مقام انسان‌های آزاد قادریم ذهنیت خود را تغییر دهیم و با حقیقت زندگی کنیم.

اگر بعضی مردم از حق رأی محروم شده‌اند، مخاطرهٔ همیشه‌حاضر، بی‌معنا شدن رأی برای همگان است. کسانی که امکان رأی دادن دارند، این فرصت را بیشتر نوعی مزیت و نه حق خواهند دانست و محروم کردن دیگران از این فرصت را تأییدی بر مزایای خود قلمداد می‌کنند. سپس حاکمان می‌توانند از آن تلقی به نفع خود بهره‌برداری کنند تا رژیم موجود را به نقطه‌ای بکشانند که رأی‌گیری را به مناسکی محض تقلیل دهد. پس تصریح بر مردم‌سالاری، فراهم کردن انطباق‌های لازم برای همهٔ شهروندان با هدف مشارکت در حکومت است. هرکس که از «مردم‌سالاری» حرف می‌زند، از لحاظ منطقی برای تحقق گزاره‌ای مسئول است که همهٔ شهروندان بزرگسال را از حق رأی دادن برخوردار می‌کند.

هر مردم‌سالاری حاکمیت مردم است، پس موجودیت‌های غیرانسانی (الگوریتم‌ها، شرکت‌های بزرگ و بنیادها) نباید رأی دهند یا پولی برای تبلیغات سیاسی بپردازند. رأی هیچ آمریکایی نباید بیش از رأی دیگر آمریکایی‌ها شمرده شود. تأمین مالی تبلیغات انتخابات باید

شفاف و علنی باشند. نامزدها باید پول کارزارها را غیرمخفیانه دریافت کنند؛ ثبت رأی‌دهنده‌ها باید خودکار صورت بگیرد؛ تعداد ایستگاه‌های رأی‌گیری باید زیاد باشد؛ رأی‌ها باید کاغذی باشند؛ و تغییر غیرمنصفانه تقسیمات کشوری باید غیرقانونی شود. شاید این طرح‌ها افراطی به نظر برسند ولی در مردم‌سالاری‌های دیگر، قواعد حداقلی و مطابق عقل سلیم محسوب می‌شوند.

رأی دادن موضوعی تخصصی یا فنی نیست که به هوس‌های دولتمردان و سواسی یا خرده‌گیر، و متعصب‌های منفعت‌طلب سپرده شود. رأی دادن کنشی تمام‌عیار است که ما در آن می‌توانیم با تصور کردن وضعیت دیگران به خودمختاری برسیم. وقتی رأی دادن مؤثر باشد - که باید باشد - صورت‌های آزادی را نمایش می‌دهد: ما خودمختاریم، پس می‌دانیم که چه می‌کنیم؛ ما پیش‌بینی‌ناپذیریم، پس دیگران نمی‌دانند که چه خواهیم کرد؛ ما تحرک داریم یعنی رأی ما می‌تواند آینده را دگرگون سازد؛ ما با رأی دادن خود بر اساس آنچه که می‌دانیم، واقع‌مدار هستیم؛ ما با وقوف به اینکه هر رأی به یکسان شمرده خواهد شد، همسبستگی‌مان را نشان می‌دهیم. ما با رأی خود حضورمان و سازش خود با شمارش نهایی را اعلام می‌کنیم.

در سرزمین مردمان آزاد می‌توانستیم به تعداد رأی‌هایمان بی‌ایم و این کار چقدر آسان بود. در آن صورت روز رأی‌گیری در جمهوری ما روز تعطیل می‌شد تا رأی دادن خود را جشن بگیریم و آن کنش را تضمین کنیم.

جمهوری خواهان

آمریکایی‌ها گاهی می‌گویند که کشورشان جمهوری است یعنی نیازی نیست که مردم‌سالاری باشد. این حرف بی‌معنی است. این واژه‌ها هر دو ما را به یک اصل پایبند می‌کنند: باید خودمان بر خودمان حکومت کنیم.

تمرین «حاکمیت مردم» (دموکراسی) یا تعریف حکومت به مثابه «امر جمعی» یا «مسئله مردم» (جمهوری) در دوران باستان به معنی گردهم‌آیی‌های شهروندان بود. در رژیم آمریکای امروز، رأی‌دهی (مردم‌سالاری) را ساختن حکومتی دانسته‌اند که نماینده خیر همگانی (جمهوری) باشد. توماس جفرسون به جیمز مدیسون نوشت که هدف مردم‌سالاری «آشکارا پروبال دادن به اصول جمهوری خواهانه قانون اساسی ماست».

آمریکایی‌هایی که رژیم حکومت کردن را به جای مردم‌سالاری، جمهوری توصیف می‌کنند، به نقل قول از مدیسون متوسل می‌شوند که نظام نمایندگی انتخابی آمریکا را با گردهم‌آیی‌ها یا انجمن‌های باستان مقایسه کرد. ولی مدیسون نگفت که در جمهوری، انتخاب نمایندگان وجود ندارد ولی در مردم‌سالاری وجود دارد. او در ذهن خویش نمایندگی را ابزاری برای شمول می‌دانست: هر وقت که بروز آشوب در مردم‌سالاری‌های باستان، از حکومت مردم (بر مردم) جلوگیری می‌کرد، رأی‌گیری می‌توانست حکومتی سامان یافته به بار بیاورد. مدیسون گمان می‌کرد مردم‌سالاری انتخاباتی در مقایسه با قالب‌های

قدیمی مردم‌سالاری، مایهٔ مشارکت معنادارِ تعداد بسیار بیشتری از مردم خواهد شد. نظر او کاملاً صائب بود.

رعایت نظام جمهوری به معنای توجه کردن به آن «عموم پرشمارتر» است. در چنان نظامی از ما خواسته می‌شود آزادی خویش را با وقوف به حال و روز دیگران و با ساختن نهادهای مناسب برای پی بردن به ترجیحات همه به دست بیاوریم. آن‌ها که دغدغهٔ جمهوری داشته باشند، هیچگاه تمرین مردم‌سالاری را متوقف نمی‌کنند. ایشان به جای دشوار کردن تمرین مردم‌سالاری، سعی می‌کنند آن را آسان سازند. آن‌ها کاری خواهند کرد که رژیم فعلی ما بهتر از تکرار نظام‌های سده‌های پیشین باشد؛ دقیقاً چنان که مدیسون می‌خواست حکومت آمریکا بهتر از انجمن‌های یونان و روم عمل کند.

البته نظام نمایندگی باید هم پیچیده‌تر از انجمن‌های باستان باشد زیرا حتماً شامل انتخابات است. بسیاری از آمریکایی‌ها به‌ویژه بعضی که بر صندلی‌های دیوان‌عالی تکیه زده‌اند، رویهٔ پرستش دشواری‌های اداری پدیدآمده در رأی‌گیری را در پیش گرفته‌اند و دیوانسالاری را بر نمایندگی ترجیح می‌دهند. به کار گرفتن قانون و روش اجرای قانون در خدمت سرکوب رأی‌دهنده‌ها صرفاً شیوه‌ای برای حذف مردم است که بدون اعتراف صریح به برابر ندانستن آن مردم با دیگران اجرا می‌شود. نژادپرستی غیرصریح، همچنان نژادپرستی است. بی‌دلیل کاستن از آزادی دیگران، ناپسند است. و البته زندگی کردن با دروغ نیز ناپسند و زیان‌بار است.

دیوان‌عالی حکم داده است که خرج کردن پول برای تبلیغات انتخاباتی، آزادی بیان است و برای تسهیل در صرف مبالغ خصوصی (و دشواری صرف مبالغ عمومی) برای آن تبلیغات تلاش کرده است. مبنای ایدئولوژیک در چنین تصمیم‌هایی نوعی لیبرترینیسم کاملاً عریان بود که گونه‌ای نظام باورها در تضاد با آزادی است. مضحک است که تصور کنیم موضوع انتخابات را می‌شود با وعده‌ای بررسی کرد که می‌گوید توزیع ثروت در هر مقطع زمانی، امری مقدس است یا با هنجاری رسیدگی کرد که طبق آن یگانه‌کنش نامعمول، محدود کردن قدرت ثروتمندان به هر روشی است.

این احکام دیوان‌عالی از موقعیت‌های معدود و ساختگی شروع می‌شوند که موضوع ابراز عقیده آزادانه و انتخابات را در چارچوبی بسیار کوتاه‌نظرانه جای می‌دهند. اگر کسی واقعاً دغدغه آزادی بیان در خلال تبلیغات انتخاباتی را داشت، ابتدا می‌پرسید که آیا مردمانی با کمترین حمایت‌ها (ناراضیان، فقرا، و محرومان از رأی‌دهی در روال متعارف) محلی برای به زبان آوردن حرف‌های خطرناک خود دارند و آیا پس از گفتن چنان حرف‌هایی از حمایت برخوردارند؟ در آن صورت باید پرسیده می‌شد آیا رأی دادن، کارزار انتخاباتی، و تلاش برای کسب صندلی قدرت برای همه به یکسان آسان است یا خیر. دیوان‌عالی در حکم دادن درباره این مباحث، آزادی بیان را از مقوله «آیا فلان شخص یا نهاد ثروتمند از منع شدن در خرج کردن پول برای انتخابات، آسیب دیده است یا نه» بررسی کرده است. این رویه به سخره گرفتن آزادی

بیان است که حتی پیش از شروع تأمل دربارهٔ این موضوع انجام شده است. چارچوب‌بندی آزادی بیان در قالب حق اشخاص ثروتمندی که نتوانسته‌اند علیه مخالفان خود با منابع مالی عمومی به رقابت بپردازند، حتی از تمسخر فراتر می‌رود و به توهین می‌رسد.

اگر بلافاصله ماهیت این یاوهٔ جرگه‌سالارانه را درک نمی‌کنیم، شاید از آن رو است که تربیت شده‌ایم تا آزادی بیان را سلبی بدانیم و صرفاً از مقولهٔ بستن دست حکومت برای فلان کار بپنداریم، و نه امری ایجابی همچون حفاظت از آدمیانی که با گفتن حقیقت به صاحبان قدرت، خطر را به جان می‌خرند، یا ایجاد اوضاعی که مردم بتوانند به حرف یکدیگر گوش کنند.

آزادیِ جلسه‌گری برای اَبَرثروتمندان با برگزاری انتخاباتِ منصفانه‌ای به خطر نمی‌افتد که به آن ثروتمندان نیز مثل دیگران، حق شرکت و رأی‌دادن می‌دهد. هیچ‌کدام از حامیان جمهوری نمی‌تواند باور پوچی را قبول کند که می‌گوید دغدغهٔ اصلی در انتخابات، واگذاری مزایای سیاسی آشکار و اضافی به کسانی است که از پیش با اتکا به ثروشان، در جامعه سلطه داشته‌اند. ۲۵۰۰ سال قبل سابقهٔ تفکر و تمرین سیاسی، از این خطای آشکار پرده برمی‌دارد. فایدهٔ آزادی بیان، قد علم کردن علیه قدرت انباشته است که معنایی جز ثروت انباشته ندارد. پس زدن آزادی بیان به خرج کردن پول‌های شخصی برای انتخابات، نوعی انحراف به معنای غایی کلمه است.

نابرابری ثروت همیشه برای هر جمهوری معضلی است؛ مزیت قائل شدن برای ثروت در انتخابات، تأیید صریح جرگه‌سالاری است. این رویه، قدرت و اعتبار حکومت جاری را مایه حمایت از گذار جرگه‌سالارانه و پول‌شویی از راه کثیف کردن مردم‌سالاری قرار می‌دهد. خلط کردن پول با (آزادی) بیان، فراخوان جرگه‌سالاران برای ظاهر شدن با پیامی بی‌شرمانه و درعین حال بدون مسئولیت شخصی است. پذیرفتن نمایندگی باید به منافع عمومی مربوط باشد و نه منفعت خصوصی. آخر معنای جمهوری همین است!

تاریخ‌دانان

بنیانگذاران ایالات متحده تاریخ‌دان‌های غیرحرفه‌ای در حوزه یونان و روم بودند. بد نیست اگر ما هم تاریخ‌دان غیرحرفه‌ای در حوزه بنیانگذاران کشورمان باشیم.

در یونان قدیم تمایز مفهومی مفیدی بین مردم‌سالاری و جرگه‌سالاری پدید آمد. آتن در قرن پنجم پیش از میلاد یک نظام مردم‌سالاری و اسپارت^۱ نظام جرگه‌سالاری بود. وقتی اسپارت آتن را شکست داد، رژیم خود را بر آتن تحمیل کرد. آتنی‌ها از آن پس فهمیدند که نابرابری بخشی از مشکل است. مردمان باستان فهمیدند که تفاوت‌های هنگفت در ثروت، مردم‌سالاری را به خطر انداخته و ابرثروتمندان می‌توانند از تبلیغات جنجالی برای به زیر کشیدن

1. Sparta

که برای آموختن از دیگران لازم است. کشوری که بر پایه ترس از گفتگو ساخته شود، به قدری شکننده و توخالی خواهد بود که به همبستگی نمی‌رسد. آبدیدگی لازم برای رویارویی با گذشته، عین آبدیدگی لازم برای مواجهه با آینده است.

مردمان خودمختار خطرات را می‌شناسند. اگر با دارودسته‌ها خو بگیریم و از انسان‌های اطرافمان در زندگی روزمره غافل شویم، جمهوری‌مان به دردسر می‌افتد. اگر جرگه‌سالارانی را بپرستیم که خود را با جرگه‌سالاران خارجی همانند می‌کنند، به زحمت خواهیم افتاد. جمهوری‌ها با نابرابری ثروت می‌میرند. هنگامی که ایالات متحده تأسیس شد، سرشناس‌ترین جمهوری موجود، جمهوری لهستان - لیتوانی بود که در آن هنگام بیش از دو قرن قدمت داشت. جرگه‌سالاران بومی و سپس امپراتوری‌های بیگانه، با اتکا به نابرابری عظیم در توزیع ثروت، مجلس آن جمهوری را به تسخیر خود درآوردند. عاقل‌ترین لهستانی‌های آن زمان مثل آتنی‌های روزگار قدیم دریافتند که منافع جرگه‌سالاران یک کشور بیشتر با جرگه‌سالاران بیگانه همسویی دارد تا با مردم خودشان در همان کشور.

امروزه آن تاریخ را فراموش کرده‌ایم ولی بنیانگذاران ایالات متحده می‌دانستند که تجزیه لهستان فرآیندی بود که پیش چشمانشان رخ داد. بعضی پناهندگان سیاسی لهستانی پس از آن چندپارگی کشورشان برای تحقق انقلاب آمریکا به کشور ما آمدند و جنگیدند زیرا امیدوار بودند شاید اینجا جمهوری راستینی شکل بگیرد. جنگ آمریکا علیه

بریتانیا ممکن بود بدون ایشان به شکست بینجامد. تادئوش کوشچوشکو^۱ که مهندس ارتش بود، از افسران حیاتی در طرف آمریکایی‌ها محسوب می‌شد. دشوار می‌شود فهمید/رتش قاره‌ای/ انقلابی که کوشچوشکو در خدمتش بود، بدون مهارت‌ها و فداکاری او چگونه دوام می‌آورد. وقتی کوشچوشکو در نهایت املاکی را البته خیلی پس از پایان جنگ در ازای خدمات خود دریافت کرد، از دوستش توماس جفرسون خواست آن املاک را بفروشد و به مصرف آزادسازی و باسواد کردن برده‌ها (از جمله برده‌های خود جفرسون) برساند.

دانستن این جزئیات تاریخی مفید است و گاهی ما را در شناختن خودمان کمک می‌کند. ما نیز همچون بنیانگذاران ایالات متحده باید نقد کنیم تا بیافرینیم، و باید قدری تاریخ بدانیم تا نقد کنیم. ما دست کم باید با تاریخ قرن هجدهم، با شورش ۱۷۷۶ به‌خوبی آشنا باشیم و مانند بنیانگذاران این کشور باشیم که با آتنی‌ها و رومی‌ها آشنا بودند. زبان مردم‌سالاری‌ها، جرگه‌سالاری‌ها، جمهوری‌ها و امپراتوری‌هایی که بنیانگذاران آمریکا از عصر باستان میراث گرفتند، هنوز به قوت خود باقی است. جمهوری آمریکا نیز مانند مردم‌سالاری آمریکا، آرزوی ماست. حق با موریس - یکی از دانشجوهای زندانی من - بود که می‌گفت: «آزادی فرایند دست‌وپنجه نرم کردن با گذشته است».

می‌شود برای خطاهای جفرسون بهانه آورد، از قرن هجدهم دورانی آرمانی ساخت و بخت امروز را از دست داد. یا برعکس می‌شود به افکار

1. Tadeusz Kosciuszko

جفرسون اعتنا کرد و بررسی کرد او چه کارهایی نکرد که باید می کرد. می شود حقوقی را که او در زمینه «حیات، آزادی و پیگیری شادکامی» برشمرد، بسط داد. ما قادریم در جمهوری مردم سالارانه ای که ظهور حکومت شایسته را ممکن می سازد، آزادی ایجابی برای همه داشته باشیم. آینده می تواند بسیار بهتر از امروز باشد.

کودکان

اگر هر روز دارید تکه ای کوتاه از این کتاب را می خوانید، از هنگام خواندن نخستین صفحه کتاب، بیش از یک میلیون کودک آمریکایی متولد شده اند. من کتاب را سال ۲۰۲۳ تمام کردم و شاید شما آن را در ۲۰۲۶ بخوانید که معادل گذشتن از ربع قرن از سده بیست و یکم است. در آن صورت تعداد کودکان آمریکایی متولد شده از زمان اتمام نگارش من تا مطالعه شما پنج برابر کل ساکنان هر سیزده مستعمره آمریکایی در ۱۷۷۶ خواهد بود.

هر کدام از کودکانی که در دهه ۲۰۲۰ زاده می شوند، به اندازه جفرسون یا فرانکلین یا واشینگتون آمریکایی هستند. به عللی حتی مهم تر است که آن ها زندگی خویش را در آزادی یا ناآزادی به سر ببرند، زیرا این کودکان آینده آمریکا هستند. اگر می خواهیم کشورمان خطه مردمان آزاد باشد، چاره ای نداریم جز اینکه به آن کودکان و دردسرهای ایشان فکر کنیم. حکومت مشروع آمریکا فقط در آزادی ریشه می یابد، یعنی فقط حکومتی است که اوضاع بسامان برای مردمانی که از این پس خواهند آمد، فراهم کند.

البته نمی‌خواهیم با این حرف‌ها نسل جوان‌تر را بستانیم و در لاف‌ها بگویم که آن نسل ما را نجات خواهد داد؛ البته که بدون کمک نسل‌های مجرب‌تر و سیاست‌های صحیح، نجات نخواهد داد و نمی‌تواند که نجات دهد. حتی اگر ایالات متحده در دههٔ ۲۰۳۰ جمهوری مردم‌سالار تمام‌وکمال شود، منافع میلیون‌ها کودک که در دههٔ ۲۰۲۰ زاده می‌شوند، تا دههٔ ۲۰۴۰ به‌درستی در رأی‌ایشان نمایان نخواهد شد. انتخاب‌های ما تا آن زمان سرنوشت دنیای آن‌ها را رقم زده است.

فرض کنیم کارها را درست به سامان برسانیم. سپس صحنهٔ پیش روی ایشان دهه‌ها پس از امروز را با نگاه به عقب از سرزمین مردمان آزاد مجسم کنیم. در ۲۰۷۶ یعنی سیصدمین سالگرد ایالات متحده، متولدان ۲۰۲۶ در اوج کمال خواهند بود. آن نیم‌قرن گذشته به چشم ایشان و با نگاه به عقب از ۲۰۷۶ و ۲۰۲۶ چگونه به نظر خواهد رسید؟ در دههٔ ۲۰۲۰ لازم است چه اتفاقاتی رخ دهد تا آن‌ها در ۲۰۷۶ در سرزمین مردمان آزاد زندگی کنند؟

در کوتاه‌مدت لازم است اوکراین در جنگ علیه روسیه پیروز شود. اگر هم‌پیمان‌های اوکراین در این جنگ ناکام شوند، دیکتاتورهای سراسر عالم دلگرم می‌شوند و جنگ‌های مشابه دیگری به پا خواهند شد. آمریکا در سال‌های ۲۰۲۴ و ۲۰۲۸ به رؤسای جمهور و نامزدهایی نیاز خواهد داشت که به جای راه‌اندازی کودتا، به شمارش‌آرا باور داشته باشند. اگر دههٔ ۲۰۲۰ را با چنان توصیفی به خیر سپری کنیم، بختِ گذراندن نیم‌قرن بعدی در جمهوری مردم‌سالار خوداصلاح‌کننده را خواهیم یافت.

ما ناگزیریم عدم تحرک جهان‌خوارانه و پوپولیسم سادیستی را کنار بگذاریم و فکری به حال نژادپرستی و نابرابری ثروت کنیم. رفع این مشکلات مستلزم بازاندیشی در مفهوم آزادی، رویارو شدن با گذشته، تجدیدنظر در مفهوم مردم‌سالاری و نیز جمهوری است. لازم است فجایع آب‌وهوایی را تخفیف دهیم و اگر چنین نکنیم، هیچ کودکی از متولدان دههٔ ۲۰۲۰ زندگی‌اش را در آزادی سپری نخواهد کرد. برای اینکه در سیصدمین سالگرد ایالات متحده به سرزمین مردمان آزاد رسیده باشیم، لازم است پنج دههٔ آینده را بدون سیاست فاجعه‌سازی و بدون خود فاجعه پیش برویم.

ما همچنان منافع جرگه‌سالاران سوخت‌های فسیلی را مهم‌تر از آزادی و امنیت برای دیگر مردمان - غیر از آن جرگه‌سالاران - قلمداد می‌کنیم. ما همچنان قبر بازماندگان باستان را نبش می‌کنیم و باقیمانده‌هایشان را بیرون می‌کشیم تا بسوزانیم. ما کماکان انرژی باقیمانده از صدها میلیون سال حیات را مصرف می‌کنیم و با این کار پایان کار گونهٔ خودمان را سرعت می‌بخشیم. ما به صفحات خورشیدی، انرژی باد و ستارگان کوچک زمینی یعنی راکتورهای هم‌جوشی نیاز داریم. هم‌جوشی می‌تواند بدون انتشار گازهای گلخانه‌ای مقادیر انرژی نامحدودی تولید کند. کشوری که در مدت هشت سال در دههٔ ۱۹۶۰ توانست به ماه برسد، باید بتواند از دههٔ ۲۰۲۰ در مدت بیست سال به هم‌جوشی هم دست یابد.

بازار انرژی نوعی آفرینش جمعی است. این بازار را می‌شود دگرگون کرد. جابجا کردن بخشی از یارانه‌های هنگفت امروزی از هیدروکربن‌ها به هم‌جوشی، انرژی خورشید و باد، می‌توانست آسمان بالای سرمان - و ذهن‌هایمان - را پاک کند. لازم است کل یارانه‌های ایالات متحده به استخراج نفت و گاز (از جمله دسترسی به زمین‌های فدرال) متوقف شوند.

گذار به انرژی‌های تجدیدپذیر را می‌شود با الزام بنگاه‌ها به پرداخت بابت انتشار دی‌اکسیدکربن تسریع کرد. عواید این پرداختی‌ها به یک صندوق عمومی مثلاً به نام «صندوق سیصدمین سالگرد» واریز می‌شود تا از محل آن به هر بزرگسال آمریکایی در تاریخ چهارم ژوئیه هر سال، ۲۰۷۶ دلار پرداخت شود. کاهش خطر مصیبت‌های آب‌وهوایی، به نفع آرمان آزادی است. اجرای آن هدف به چنین شیوه‌ای هر سال در روز استقلال، قدری شادمانی برای خانواده‌های آمریکایی فراهم می‌کند.

خودمختارها

از مصیبت به قدر کافی گفتم. درباره قابلیت‌ها^۱ یعنی آن صورت از آزادی که خودمختاری نامیده‌ایم، چه؟ برای کودکانی که در دهه ۲۰۲۰ زاده می‌شوند، باید چه شرایطی فراهم کنیم تا ایشان در دهه ۲۰۷۰ در سرزمین مردم آزاد زندگی کنند؟ سه حق جدید، مجموعه حقوق سنتی

1. capabilities

جفرسون را تکمیل خواهد کرد: حق رأی دادن، حق ذهن خود، و حق مراقبت‌های سلامت.

یک راه برای صحه گذاشتن بر خودمختاری، مطالبه حق رأی است. این شیوه شامل همه اقداماتی است که تاکنون گفتیم، به‌علاوه ثبت خودکار نام همه جوانان برای رأی دادن، که بخشی از آموزش عمومی آن‌ها محسوب می‌شود. همچنین معقول خواهد بود که سن رأی‌دهی تا شانزده سال کاهش یابد. لطفاً نگوئید که شایستگی نوجوان‌ها کمتر از پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایشان است یا آنان در چرخ زدن در رسانه‌های امروزی مهارت کمتری دارند. در جمهوری آمریکا عمر بسیار بیشتری در انتظار این نوجوانان است و آن‌ها انگیزه دارند تا جمهوری آمریکا را تحمل‌پذیر سازند.

امروزه باید با استفاده از دانسته‌هایمان درباره مغز انسان و رسانه‌های اجتماعی، از ذهن جوان‌ها مراقبت کنیم. دومین شیوه تقویت خودمختاری، مطالبه حق ذهن خویش است: *قرار/حضور ذهن*^۱ [ذهنت را در اختیار داشته باش]. فکر ارزشمندی است که آغاز آزادی را از تسلط شخص بر بدن خودش بدانیم: *قرار/حضور زندگی*^۲ [بررسی قانونی بودن محکومیت متهم]. اعتنای جدی به آزادی در قرن بیست و یکم به معنی توجه مضاعف دوباره به ذهن‌های تجسم‌یافته خودمان، و توجه به خودمختاری و پیش‌بینی‌ناپذیری در جایگاه

1. habeas mentem

2. habeas corpus

صورت‌های آزادی است. ساختن ذهنی که بتواند دنیا را ارزیابی کند و انتخاب‌های پیش‌بینی‌ناپذیر را به اجرا بگذارد، مستلزم توجه محبت‌آمیزِ ذهن‌های بی‌شمارِ دیگر است.

سومین شیوهٔ حمایت از خودمختاری، حق مراقبت‌های درمانی است. دیگر نباید هیچ نوزاد آمریکایی در کشوری به دنیا بیاید که رسیدگی‌های پزشکی‌اش نامطمئن باشند. چند ساعت پس از زایمان با عجله از بیمارستان بیرون جهیدن - که وضعیت متعارف نوزادان و مادران در ایالات متحده است - نشانهٔ نامیمونی است. پوشش‌ناهمگنِ بیمه‌های خصوصی و مراقبت‌های نامطمئن در بیمارستان‌های خصوصی، به زندگی والدین بیم تزریق می‌کند و به زندگی کودکان‌شان بیماری.

والدین

دسترسی همگانی به مراقبت‌های درمانی ممکن است، فی‌نفسه خوشایند است، و برای آینده‌ای همراه با آزادی، ضروری است. جفرسون از حق حیات و پیگیری شادمانی به همراه آزادی سخن گفت. جفرسون فهمید که هیچ‌چیز بیش از بیمار بودن، مانع شادکامی نیست. و البته بهبود مراقبت‌های سلامت به معنای عمر طولانی‌تر است. بااین‌حال دفاع از حق مراقبت‌های سلامت، در اصل از جنس آزادی است.

اگر همهٔ ما بیمه بودیم، کمتر در نگرانی به سر می‌بردیم، در زندگی و انتخاب‌هایمان آزادتر می‌شدیم و در برابر مستبدان کمتر آسیب‌پذیر بودیم. در آن صورت مردم کمتر از ترس نداشتن پوشش بیمه، اسیر

شغل‌های ناگوار می‌شدند. در آن صورت آمریکایی‌ها همگی پیش‌بینی ناپذیرتر، خودمختارتر و متحرک‌تر می‌شدند. سیاست‌ها را می‌توان طوری طراحی کرد که حامی این صورت‌های آزادی باشند؛ ظهور و ماندگاری این صورت‌ها فقط با واقع‌مداری و همبستگی ممکن است. در چنان وضعیتی تمام کودکان آمریکایی به هوای پاک، غذا و سرپناه دسترسی خواهند داشت. خصوصی‌سازی خزنه و بی‌سروصدای آب، از تحرک و آزادی ما کاسته است. آب آشامیدنی پاک و در دسترس، به تحرک ما کمک می‌کند.

ما در مسیر زمان فقط در یک جهت حرکت می‌کنیم: از تولد به کودکی تا بزرگسالی و کهنسالی. کودکان به خانواده و مراقب نیاز دارند و آن خانواده‌ها و مراقب‌ها نیز باید فرصت داشته باشند. این فرصت و وقت کافی را تنها با سیاست‌گذاری صحیح می‌توان فراهم کرد: مرخصی زایمان برای مادر، همچنین برای پدر، زمان‌بندی ازپیش‌معلوم برای مشاغل، پرداختی دستمزد برای روزهای بیماری، مهدکودک‌های عمومی، و مرخصی و تعطیلات. من با کودکان در کشورهایی زیسته‌ام که چنین سیاست‌هایی دارند و با این سیاست‌ها به دشواری‌های زندگی رنگ‌وبوی ملایم آزادی می‌دهند. خانواده‌ها در پیدا کردن راه خود در زندگی به آرامش نیاز دارند؛ به مدرسه عمومی، مراقبت‌های سلامت، و مستمری بازنشستگی. وقتی چنان نهادهایی موجود باشند، تحرک اجتماعی جای ترس هر روزه را می‌گیرد و سرزمین مردمان آزاد می‌تواند به شکوفایی و ماندگاری برسد.

اگر صورت‌های آزادی را در محیط زندگی کودکان برقرار نکنیم، پرورش کودکان به مایهٔ سرکوب همه تبدیل می‌شود. ترس راه خود را به ناآزادی پیدا می‌کند و بخش مهمی از ترس در کشور ما به کودکان مربوط است. شما فقط به قدری والد شایسته خواهید بود که ساختارهای محیط اطرافتان ممکن می‌سازد. درصد اندکی از والدین قادرند وقت، توجه و منابع مطلوب خود را به کودکانشان اختصاص دهند. و هنگامی که اضطراب به هنجار بدل شود، مشغلهٔ بچه‌داشتن بیشتر خواهد شد. در سرزمین مردم آزاد باید همهٔ این کاستی‌ها بهبود یابد.

حرکت‌کنندگان

کودکان روزی بالاخره لازم می‌بینند که راهشان را از خانواده جدا کنند و شغلی بیابند. در سال‌های عدم‌تحرك اجتماعی کووید، یاد گرفتیم که زندگی‌های منجمد و ایستا، با آزادی سازگار نیستند. آمریکایی‌های جوان به احیای رؤیای آمریکایی نیاز دارند.

آزادی از بدن و صحنه گذاشتن بر بدن دیگران شروع می‌شود. بسیاری از آمریکایی‌ها به مکان‌هایی نیاز دارند که برای معلولان حرکتی طراحی شده باشند. وقتی فهمیدیم که آزادی همان تحرک است و تحرک هم جسمی است، دلیلی برای طراحی ساختمان‌ها و مکان‌های عمومی - به شکل مناسب برای همه - پیدا می‌کنیم. صرف‌نظر از توانایی‌های جسمی، مردم وقتی پارک‌ها، درخت‌ها و فضای سبز بیشتری در شهرها وجود داشته باشد، احساس بهتری دارند و خود را بیشتر در وطن می‌پندارند. ما

به درختان نیاز داریم تا از تغییرات اقلیمی جان به در ببریم؛ ما همچنین به درختان نیاز داریم تا روزمان را به خوشی به سر ببریم.

آزاد بودن مردم در آینده به امکان و شیوه حرکت ایشان در شهرها و بین شهرها بستگی خواهد داشت. از هر پنج آمریکایی چهار نفر در شهرها زندگی می کنند و این نسبت به زودی به نه از ده خواهد رسید. ما به جای شهرهای هوشمند باید به فکر توانمندسازی و توانمندکنندگی شهرها باشیم؛ شهرهایی که برای تشویق به حرکت، ملاقات و اعتراض طراحی شده باشند. آمریکایی ها باید درون و بین شهرهایشان از حمل و نقل عمومی استفاده کنند که معمولاً در این کشور ناموجود است.

من در تقاطع جاده ای بزرگ شدم که به «ایستگاه سنترویل»^۱ معروف بود، ولی خود آن ایستگاه راه آهن که مُسمّا بود، دیگر وجود نداشت. چند کیلومتر بالاتر به طرف شمال «جاده فیدوایر»^۲ قرار داشت. نام فیدوایر از یک شبکه خط آهن درون شهری اقتباس شده بود که روزگاری در خدمت ناحیه دیتون - از جمله سنترویل - کار می کرد. وقتی من پسر بچه بودم، از آن خط آهن اثری به جا نمانده بود و سفر با هر وسیله ای غیر از خودرو تصوراتناپذیر می نمود. آخرین قطار هم در سال ۱۹۷۹ از صحنه دیتون ناپدید شد. سپس ایستگاه یونیون^۳ زیبای دیتون ده سال بعد، مقارن با پایان کار کمونیسم در اروپا، تعطیل شد.

1. Centerville Station

2. Feedwire Road

3. Union Station

ایالات متحده باید در راه‌آهن سرمایه‌گذاری کند. لازم نیست همه خطوط آهن برای کل دستگاه راه‌آهن سودآور باشند تا نظام اقتصادی جان بگیرد. خودروها در احساس آزادی به انسان‌ها کمک می‌کنند، ولی مردم را نباید مجبور کرد که سوار خودرو شوند. خودروها جو زمین را گرم و علاوه بر آن (در چارچوب مقررات موجود) نابرابری را بازتولید می‌کنند. فروش شکارگرانه با اقساط، مردم را از خریدن خودروهای بی‌زرق و برق منصرف می‌کند و در نهایت آن‌ها را بی‌خودرو با یک عالم بدهی روبرو می‌سازد. دشوارتر کردن حرکت برای مردم، دشوارتر کردن زندگی و در واقع دشوارتر کردن کار کردن برای ایشان است.

کارگران

ما در هر حال کار می‌کنیم و به کار کردن ادامه خواهیم داد. روبات‌ها در خلال همه‌گیری کرونا فرصتی یافتند تا همه مشاغل را به چنگ آورند ولی چنین نشد. اگر جوانان آمریکایی در قرن بیست و یکم می‌خواهند رؤیای آمریکایی خود را تعقیب کنند، بازار کاری که جوانان به آن وارد می‌شوند، باید مناسب انسان‌ها و آزادی انسان‌ها طراحی شود. ما باید به جای بلغور کردن عبارت سحرآمیز «بازار آزاد»، بازار را به شیوه‌ای بچینیم که تحرک را برای مردم ممکن سازد. بازارها پیرو قوانین هستند و قوانین را می‌شود تغییر داد. مثلاً اکنون به شرکت‌های آمریکایی بابت خرید روبات‌ها تخفیف مالیاتی داده می‌شود ولی برای آموزش افراد خیر. این رویه باید معکوس شود.

روسیه نماد حداکثر عدم تحرک و نابرابری در ثروت است. ناقوس سزار همچنان روی زمین مانده است. وقتی انحصارها در عرضه پدید آیند، بازارها شکست می‌خورند، در حالی که این بازارها تا همین حالا هم به شدت مخدوش شده‌اند. ناکامی بازارها زندگی جویندگان کار را تباه می‌کند. نباید جوانان را با انداختن به قالب‌های چسبندهٔ تک‌محیط‌های اقتصادی، از فرصت‌ها محروم کرد. اگر هدف بازار آزادی باشد، آن‌گاه بعضی شرکت‌های آمریکایی برای این هدف، بیش از اندازه بزرگ هستند. مشکلات ما علیرغم قانونگذاری امیدوارکننده در اوایل دههٔ ۲۰۲۰، بسیار عمیق است.

انحصارها کارآفرینی را به سخره گرفته‌اند و به جای سهامداران و مردمی که کسب‌وکاری را شروع می‌کنند، به جیب صاحبان املاک پول می‌ریزند. فردریش هایک به درستی اصرار می‌کرد که حکومت نقش شکنندهٔ انحصارها را بازی می‌کند و می‌گفت انحصارگری در عرضه، دست کم از برنامه‌ریزی متمرکز در شوروی ندارد. ایالات متحده روی کاغذ قوانین مناسبی (قوانین کلایتون و شرمین)^۱ دارد. نهادهای فدرال و قضات فقط باید قوانین نوشته‌شده را اجرا کنند. بنیانگذاران فهمیده بودند که انحصار در عرضه با مردم‌سالاری سازگاری ندارد. چنان درسی را نباید فراموش کنیم تا مبادا انواع جدیدی از سلاطین را بالای سر خودمان منصوب سازیم.

1. Clayton and Sherman Acts

برای اینکه بازار را طوری طراحی کنیم تا آزادی را ممکن سازد، ناچار هستیم ساختار زمان سنجی مالی را از نو تنظیم کنیم. ما عواید فصلی هر شرکت را معیار توفیقش می‌دانیم ولی این معیار مانع انتخاب‌های درست می‌شود، به روبات‌ها در مقایسه با انسان‌ها مزیت می‌دهد و نابرابری را تشدید می‌کند. گزارش‌های فصلی صرفاً نوعی بدعت حسابداری هستند. با تغییر شیوه گزارش‌دهی شرکت‌ها می‌توان آن‌ها را ترغیب کرد که درباره مشتریان و کارگران خود فراخ‌اندیش‌تر باشند.

تحرك اجتماعى مستلزم همكارى است. آزادى شامل حق سازماندهى نیز هست. عضويت در اتحاديه‌ها مایه تقويت همبستگى است و علاوه بر اين به واقع‌مدارى كمك مى‌كند زيرا تعامل با اتحاديه‌ها مديران و شركت‌ها (و گزارشگران) را صادق نگه مى‌دارد. اتحاديه‌هاى كارگرى مثل اعلاى جامعه مدنى و دفاع از حقوق مدنى هستند. بازار نيروى كار بدون اتحاديه‌ها به ركود مبتلا مى‌شود و تحرك اجتماعى كند مى‌گردد. اتحاديه‌هاى كارگرى در طول تاريخ از محدود محل‌هاى شكل‌گيرى ائتلاف‌هاى چندنژادى بوده‌اند. براى حمايت از مردم‌سالارى مى‌شود به اين اتحاديه‌ها تكيه كرد. سازماندهى نيروى كار از آن‌رو كه متضمن روابط انساني است، مى‌تواند به تضعيف افسانه‌هاى كمك كند كه مى‌گويند الگوريتم‌ها رو به شايع شدن هستند.

زندانیان

اگر هدف بازار آزادی است، نباید بتوان از حبس کردن بدن انسان‌ها پول درآورد. وقتی حکومت به شرکت‌ها بابت حبس کردن پول می‌پردازد، با هدف قید کردن مردم، به شکل‌گیری لابی و گروه‌های اعمال نفوذ کمک می‌کند. زندان‌های خصوصی، بازداشتگاه‌های خصوصی، تارالتأدیب‌های خصوصی، و اردوگاه‌های کار اجباری خصوصی، همگی باید ممنوع شوند. پیمانکارهای خصوصی نباید برای هیچ‌گونه سیاست قهری - از جمله بازرسی و گشت‌زنی مرزی و به‌ویژه برای مهار تظاهرات مردم - استخدام شوند.

ساختن مشوق برای حبس مردم خطاست و بدتر از آن، خلط کردن تنبیه با آزادی است. وقتی واتسلاو هاول در ۱۹۹۰ به ریاست‌جمهوری چکسلواکی انتخاب شد، نخستین خواسته‌اش آزادی زندانیانی بود که در رژیم کمونیستی محکوم شده بودند. او دلایل خوبی داشت که در آن رژیم، بی‌عدالتی سازمان‌یافته وجود داشته است.

وقتی کمونیسم در اروپای شرقی به پایان رسید، درصد جمعیت زندانی چکسلواکی که پشت میله‌های زندان بودند، تقریباً با ایالات متحده برابری می‌کرد. ولی رشد جمعیت زندانی‌های آمریکا ادامه یافت و گرچه ما حتمیت آزادی را جار زده‌ایم، آمریکایی‌ها روز به روز بیشتر از آزادی به معنای اساسی کلمه محروم شدند. با اینکه آمریکایی‌ها انزجار خود از پاکسازی نژادی در یوگسلاوی را اعلام کردند، کمتر کسی به رشد سرسام‌آور زندانی‌سازی نژادی درون مرزهای

خودمان دقت کرد. جستجو در متون نیویورک تایمز در دهه ۱۹۹۰ نشان می‌دهد که عبارت «پاکسازی نژادی»^۱ بار و «حبس عام»^۲ فقط ۱۳۲ بار در آن رسانه به کار رفته بود.

بی‌تردید آمریکایی‌ها مرتکب جرم می‌شوند ولی علت حبس عام آن‌ها این نبوده است. نرخ ارتکاب جرم، نرخ جرایم خشن و نرخ قتل عمد همگی در سال ۱۹۹۱ یعنی همان سال فروپاشی شوروی به حداکثر رسید و سپس رو به افول گذاشت. با این حال کاهش نرخ جرایم به افزایش سهم آزادی نینجامید: تعداد زندانی‌های آمریکایی در دهه ۱۹۹۰ حدود دو برابر شد.

نرخ حبس با آمارهای جرایم محلی همبستگی ندارد، بلکه با فقر و جمعیت آمریکایی‌های سیاه‌پوست همبسته است. حبس عام به سیاه‌پوستان آمریکا بیش از مردم دیگر آسیب می‌زند و بدون اعتنا به پرسش بزرگ‌تر، یعنی اینکه آمریکایی‌های غیرسیاه‌پوست چگونه حرمت بدن‌های سیاه‌پوستان را به رسمیت می‌شناسند (یا نمی‌شناسند)، این مشکل حل نخواهد شد. برای رسیدن به تحرک، به همبستگی نیاز داریم.

البته قبول دارم که کشورهای دیگری از جنبه‌هایی دیگر سرکوبگرانه‌تر رفتار می‌کنند، ولی قاعده صحیح برای مردمان سرزمین آزاد، رفتار آن کشورها نیست. این عادت نسبی‌گرایی ذهنی هم از

1. ethnic cleansing

2. mass incarceration

آزادی سلبی ریشه می‌گیرد: اوضاع اینجا کمتر از کشورهای دیگر خراب است، پس کار ما در اصل درست است؛ پس ما آزاد هستیم. ما باید آزادی را ایجابی ببینیم و آن را مقوله‌ای بدانیم که از فضیلت‌ها پا می‌گیرد، بین مردم تقسیم می‌شود و در تاروپود نهادها تنیده است. حبس عام نمی‌تواند وعده آینده مردمان سرزمینی آزاد باشد.

اعداد تکان‌دهنده هستند. اکنون حدود ۱/۷ میلیون آمریکایی در زندان هستند که کم‌وبیش با جمعیت ایالت ویرجینیای غربی یکی است. گویی جمعیت یک ایالت را کامل به زندان فرستاده‌ایم. سرزمینی که این همه انسان را در قفس کرده باشد، از بیرون آزاد به نظر نمی‌رسد و از درون هم احساس آزادی به مردم نمی‌دهد.

دیگر نباید زندان‌های جدید ساخت یا برنامه تأسیس آن‌ها را در سر داشت. برنامه برای ساختن زندان، برنامه برای حبس مردم و سلب حق رأی از آنان است. هدف ما باید کاهش زندان‌ها در گذر زمان و کاهش تعداد ساکنان آن‌ها باشد. دیگر نباید شهروندان را در سلول‌هایی بچپانیم که برای یک نفر ساخته شده بوده‌اند. آنچه درباره بدن انسان می‌دانیم، به ما می‌فهماند که این مجازات، بی‌رحمانه و نابهنجار است. باید از هرگونه باور به جنگ علیه موادمخدر دست برداریم. دوره محکومیت‌ها باید کوتاه‌تر شود. باید به زندان‌ها مجال داد در برنامه‌هایی از قبیل آموزش مقابله با آسیب‌های شدید روحی، دوره‌های دانشگاهی، کتابخانه، تئاتر و هنر سرمایه‌گذاری کنند که می‌دانیم مایه بازپروری هستند.

چنان که ایدیت استاین هم می‌گفت، پدید آوردن قابلیت‌های انسانی از جنس آزادی است. بازپروری پیشگیرانه^۱ برای همه بهتر از بازپروری است. باید به جوانان فرصت زندگی با آزادی داد. نگه داشتن انسان‌ها خارج از زندان، فراهم آوردن فرصت بسط ظرفیت‌های آزادی برای آن‌ها در مقام کودک، و فراهم کردن فرصت ورود به بازار کار در مقام بزرگسال است. آزادی برای همه، به‌ویژه مجرمان (بالقوه)، بهتر از بزهکاری است و علاوه بر این، بسیار کم‌هزینه‌تر است. سرمایه‌گذاری برای انسان‌های آزاد خیلی ارزان‌تر از حبس کردن ایشان هنگام نوجوانی یا جوانی است.

البته که افراد باید مسئولیت اعمال خود را بپذیرند، ولی پیش از این موضع‌گیری لازم است که در حق به‌جانب بودن خودمان دقت کنیم. گاهی شاید منشأ تمایلات ما نژادی باشد: «افرادی مثل من مسئولیت می‌پذیرند، ولی کسانی مثل آن‌ها مسئولیت نمی‌پذیرند». حال که می‌بینیم کلاهبردار عرصه کسب‌وکار و طراح کودتا یعنی دونالد ترامپ، به مظهر سفیدپوست بودن در ایالات متحده تبدیل شده است، شاید سفیدپوستان هنگام مشاهده واکنش‌هایی از جنس «ما» و «ایشان»، بهتر باشد به مسئولیت‌ناپذیری ناخوشایند او در کل طول عمرش دقت کنند. بخشودگی [از محکومیت بابت جرم] نقطه مقابل مسئولیت‌پذیری است.

1. prehabilitation

فقط انسان‌های آزاد می‌توانند مسئولیت‌پذیر باشند. همچنین هیچ‌کس بدون کمک دیگران آزاد نمی‌شود. ساختارهایی که به تحقق آزادی کمک می‌کنند، اخلاقی و درعین حال سیاسی هستند. پس معلوم می‌شود ما همگی بابت ساختن اوضاعی که آزاد شدن دیگران را میسر می‌سازد، مسئول هستیم.

چه بخواهیم چه نخواهیم، کسانی مرتکب جرم و محکوم به حبس می‌شوند، ولی پیش از سخن گفتن با قیافه حق به جانب درباره مسئولیت دیگران در قبال اعمال‌شان، باید مطمئن شویم هر کار که از دستان برمی‌آید، انجام داده‌ایم تا جوان‌ترها آزاد بار بیایند.

در تابلوی دروازه‌های اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها نوشته شده بود: «کار کردن شما را آزاد خواهد ساخت».^۱ به عبارتی اگر فقط مسئولیت خودتان را بپذیرید، همه چیز روبه‌راه خواهد شد. زندانی‌ها در گولاگ در معرض نظم مسئولیت فردی^۲ قرار داده می‌شدند. ایشان مجبور بودند از قوانین شاق پیروی کنند و سهمیه‌های ییگاری طاقتفرسا را به جا آورند.

هرکس ناکام می‌ماند، از جیره‌بندی غذا محروم می‌شد یا شرایط سخت‌تری را بر او تحمیل می‌کردند. البته ما امروزه به آسانی دگرآزاری‌ها در چنان مسئولیت‌پذیری بیش‌پیروزمندانه‌ای^۳ را درک

1. Arbeit macht frei (Work will make you free)

2. individual responsibility

3. hypertrophic

می‌کنیم. کاربرد اصل مسئولیت فردی در وضعیت‌هایی که فرد نمی‌تواند مسئولیتی بپذیرد، اقدامی مستبدانه است.

واضح است که زندان‌های آمریکا به اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها یا شوروی شباهت ندارند. با این حال چنان مثال‌های تاریخی به ما دربارهٔ موضع‌گیری خطرناکی هشدار می‌دهند که باید از آن دوری کنیم: گفتمان مسئولیت‌پذیری سادیستی (دگرآزارانه) که ما را به همدستی با استبداد می‌کشاند. وقتی بدون فراهم کردن پیش‌زمینه‌های آزادی، از مسئولیت‌پذیری حرف بزنیم، هر دو مفهوم را تباه کرده‌ایم. گویی آمریکایی‌های امروزی دوست دارند انسان‌ها را در وضعیت‌های ناممکن قرار دهند، ناکامی‌های آن‌ها را از جنس مسئولیت‌پذیری فردی طبقه‌بندی کنند، و سپس باز هم بر تنبیه ایشان بیفزایند. مردم وقتی والدین‌شان فقیر باشند، مسئول نمی‌شوند؛ و کودکان وقتی به مدارس نامناسب بروند، به‌همین ترتیب. دقیقاً وجود همین دولتِ زندان‌باره^۱ به عذر بی‌سروصدای نساختن دولت رفاه انجامیده است. دیدن درد دیگران، گویی که نشانهٔ برتری بیننده باشد، عین بی‌مسئولیتی است و دست در گردن پوپولیسم سادیستی و استبداد دارد.

آزادی باید با گرایش به صحنه گذاشتن و همدردی بالایی آغاز گردد. هیچ چیز این گرایش را برای ما تولید نمی‌کند! خود ما هستیم که باید آن را در وجودمان پرورش دهیم.

1. carceral state

توزیع‌ها

جاستین یکی از دانشجویان زندانی من بود. او تکالیف نوشتاری خود را برای دوستانی می‌فرستاد که در کلاس نبودند و سپس پاسخ‌های آن‌ها را برای من می‌فرستاد. یکی از دوستان جاستین نوشته بود که پیش از زندانی شدن هیچ‌گاه از مجتمع مسکونی که در آن‌جا بزرگ شده بود، دور نمانده بود. به نظر او درون سلول زندان، ادامه همان عدم‌تحركی بود که همه انسان‌های بیرون را نیز در چنگ خود می‌گرفت و البته آن عدم‌تحرك عجیب نبود. من خواستم که حرف او را نوعی مبالغه ادبی تلقی و رد کنم ولی وقتی بیشتر خواندم، دیدم که نمی‌توانم.

زندان مثالی افراطی است که واقعی‌تری فراگیرتر را عیان می‌کند. تا وقتی ثروت و درآمد این همه نابرابر توزیع شده باشند، تحرك (سیلان) اجتماعی همچنان دور از دسترس می‌ماند. جیمز مدیسون «عملکرد بی‌سروصدای قوانینی که ثروت‌های هنگفت را به میان‌مایگی تقلیل می‌دهند» و «تنگدستی شدید را به سوی احساس آرامش می‌کشانند» بدیهی و حتمی دانسته بود. توماس جفرسون هم رؤیای وضعیتی کمتر از برابری اقتصادی را نمی‌دید: «آیا وضعیتی در جامعه هست که بیش از این خوشایند باشد؟»

ایالات متحده در دهه‌های رؤیای آمریکایی (از دهه ۱۹۳۰ تا ۱۹۷۰) در چنان جهتی حرکت کرد. ولی اکنون پس از چهار دهه عادی‌سازی جرگه‌سالاری، با نابرابری‌هایی روبرو هستیم که در یک کلام، «عجیب‌وغریب» و دور از شأن حکومت شایسته، مردم‌سالاری و

جمهوری هستند. حرکت مداوم در مسیر دور شدن از توزیع ثروت مزخرف امروزی، بن‌بست‌ها را می‌گشاید، امید می‌زاید و ذهن‌ها را آرام می‌کند. باربارا جوردن^۱ راست می‌گفت که «لازم نیست رؤیای آمریکایی را تا ابد به تعویق بیندازیم» (او به شعری از لنگستون هیوز^۲ به نام «هارلم»^۳ اشاره می‌کرد).

وقتی قانون به نفع اقلیتی بسیار کوچک از جرگه‌سالاران باشد، در خدمت استبداد قرار می‌گیرد. اگر قرار است آمریکا سرزمین مردمان آزاد شود، ناچاریم برای نابرابری‌های بی‌حدوحساب در نابرابری ثروت و درآمدِ آمریکایی‌ها به قانون متوسل شویم. ضمانت اجرای قوانین فعلی، اقدام آغازین خوبی است. آمریکایی‌ها سالانه هزارمیلیارد دلار بابت تقلب مالیاتی و فرار مالیاتی ابرثروتمندها از دست می‌دهند. باید به فرارکنندگان مالیاتی که خارج از مرزهای ایالات متحده هستند، یک سال مهلت داده شود که به کشور بیایند و محاکمه شوند. فعالیت‌های شناخته‌شده‌ای که در خدمت فرار مالیاتی جرگه‌سالاران هستند، باید ممنوع باشند. این فعالیت‌ها شامل معاملات آینه‌ای^۴، معاملات بی‌نام مستغلات، و مشارکت‌های محدود است که مالکان و ذینفعان واقعی را گمنام نگه می‌دارند.

1. Barbara Jordan

2. Langston Hughs

3. Harlem

4. mirror trade

ایالات متحده باید بر مصرف نیز مانند درآمد مالیات وضع کند. نرخ‌های مالیات بر درآمد باید طوری باشند که نشان دهند هر پرداخت چگونه بر روش زندگی شخص اثر می‌گذارد: همبستگی همین است! حداکثر نرخ‌های مالیاتی در سال‌های ریاست جمهوری آیزنهاور ۹۱ درصد بود. شاید حالا حداکثر نرخ ۷۵ درصد مناسب باشد. در چنان نظام مالیاتی احتمالاً اکثر آمریکایی‌ها مالیات کمتری خواهند پرداخت. قانون مالیاتی سال ۱۹۸۰ - پیش از اینکه سیاست‌های نابرابری، طومار رؤیای آمریکایی را در هم بیچد - مرجع سودمندی برای این کار است. مالیات بر ثروت (بر دارایی‌های بدون هزینه‌های دیر هنگام)^۱ زندگی صدها میلیون نفر را بهتر می‌کند بدون اینکه لطمه‌ای به زندگی چند هزار نفری بزند که آن مالیات را می‌پردازند. اگر آمریکایی‌های بسیار ثروتمند مالیات می‌دادند، فرصتی برای همه فراهم می‌شد تا در سرزمین مردمان آزاد زندگی کنیم. آن ثروتمندان با چنان مالیات‌هایی هیچ تغییری در حیات مادی خود احساس نمی‌کنند ولی زندگی برای دیگران بسیار سرزنده‌تر و ایمن‌تر می‌شود.

اندیشمندان سیاسی چند هزار سال است که به پیامدهای نابرابری شدید پی برده‌اند. اکنون به دشواری می‌توان در میان مدافعان آزادی کسانی را یافت که گمان کنند عده‌ای انگشت‌شمار باید بر کل نظام اقتصادی مسلط باشند. لرد اکتون، آن بزرگ‌اندیشمند محافظه‌کار بریتانیایی معتقد بود حکومت‌ها وظیفه دارند ثروت را بازتوزیع کنند. او

1. assets without deferral

گمان می‌کرد تفاوت‌های شدید در قدرت اقتصادی، مردم را وابسته می‌سازد، آزادی بیان را از صحنه خارج می‌کند، و اصل مفهوم آزادی را به سخره می‌گیرد. توماس پین^۱ - نویسندهٔ رسالهٔ زیرورکنندهٔ عقل سلیم^۲ - نیز با اکتون هم‌نظر بود و می‌گفت حکومتی که در خدمت آزادی باشد، فقر را از میان برخواهد داشت. مارک تواین در داستان کوتاهش با عنوان «فکار مطابق نرخ روز»^۳ مرد سیاه‌پوستی را وارد کرد که همهٔ نکته‌های مرتبط با این موضوع از دهانش بیان می‌شد. آیزایا برلین که از لیبرال‌های سرشناس قرن بیستم بود، به دولت رفاه باور داشت. فردریش هایک، همان اقتصاددانی که محافظه‌کاران می‌ستایند، گمان می‌کرد برای همهٔ انسان‌ها باید حداقل درآمد مکفی تضمین شود. مارتین لوتر کینگ، رهبر جنبش حقوق مدنی آمریکا نیز چنان نظری داشت و هنگامی که ترور شد، کنش‌هایی علیه فقر را سازماندهی می‌کرد.

بخش اعظم آنچه در این فصل توصیه می‌کنم، بسیار کم‌هزینه است یا حتی از هزینه‌ها می‌کاهد (زندان‌های کوچک‌تر، بیمهٔ سلامت با پرداخت یکپارچه)^۴. با این حال دلیل آوری با اتکا به هزینه‌ها، منحرف شدن از اصل موضوع است. مشکل بودجهٔ آمریکا به زیاده‌بودن مخارج حکومت ربط ندارد، بلکه ناشی از رفتار ثروتمندان در نپرداختن

1. Thomas Paine

2. *Common Sense*

3. Corn-Pone Opinions

4. single-payer health insurance

مالیات‌هایشان است. مجال دادن به افراد برای ثروت‌اندوزی کلان و به تسلیم واداشتن حکومت برای همراهی با آن ثروت‌اندوزی، غیر از خطا بودن بر اساس معیارهای آزادی، بسیار هم ناکارآمد است. ولی حتی بدون در نظر گرفتن معیارهایی که گفتم، «آزادی بر همه چیز اولویت دارد». بودجه‌ها نمایانگر انتخاب‌ها هستند، انتخاب‌ها نمایانگر ارزش‌ها، و ارزش‌ها نیز قلمروی جولان مردمان آزاد. بدون درهم شکستن عادت‌های فکری ویرانگر، و بدون توجه به نیازهای جسمی پایه نمی‌توانیم به آزادی برسیم.

ذهن‌ها

صفحه نمایش الکترونیکی، دیوار زندان نیست ولی ما با این صفحه‌ها محاصره شده‌ایم، پایش می‌شویم، به برانگیختگی می‌رسیم و تحت نظارت هستیم. ما به شبکه رفتارگرایانه شومی از شبیه‌سازی‌ها تن داده‌ایم. ما داریم پیش‌بینی‌پذیر می‌شویم.

لازم است که رسانه‌های اجتماعی یا کنش مشترک همه ما و یا اقدام حکومتی شایسته اصلاح شوند. حتی در این صورت هم تصمیم‌های مناسب فردی درباره بدن‌هایمان، نقطه شروع است. ما باید بر پیش‌بینی‌ناپذیری خود علیه دنیای دیجیتال و فراتر از آن پافشاری کنیم. این کار به ما کمک می‌کند تا از قماش شهروندانی شویم که سیاست‌های صحیح را انتخاب خواهند کرد.

ذهن ما وقتی به بهترین شکل کار می‌کند که بدن مان در حرکت باشد. لازم است برای لایپ خودمان، شأن ویژه قائل شویم. هفت ساعت در روز جلوی صفحه نمایش بودن - یعنی مدت میانگین در آمریکای امروز - خیلی خیلی زیاد است. این مدت به اندازه مدت خواب شبانه‌روزی و تقریباً نصف مدت بیداری ماست.

اگر ممکن است، هر روز پیش از برداشتن گوشی همراه، قدری ورزش کنید. همین کار به تنهایی کمک می‌کند که بفهمید زندگی آزادانه چه حسی دارد، یک روز پیش‌بینی‌ناپذیر چگونه است، و وقتی که زمان استفاده از صفحه نمایش فرا برسد، چشم چگونه در مقابلش قرار می‌گیرد. اگر جایی ساکن هستید که بیش از یک اتاق دارد، از قرار دادن صفحه‌های نمایش روی میزهای غذاخوری یا در دیدرس یا در اتاق خواب بپرهیزید. شب تا صبح دستگاه‌های الکترونیکی را با حداکثر فاصله از بدن‌هایتان و جایی مثل درون کتوها که اصلاً دیده نشوند، شارژ کنید. آخرین چیزی که پیش از رفتن به رختخواب لمس می‌کنید، نباید ریزپردازنده باشد. وقتی در محل کار نیستید، بیش از یک ساعت در روز را جلوی صفحه‌های نمایش نگذارید.

سعی کنید هر ماه نامه‌ای بنویسید و برای کسی که عزیز می‌دانید بفرستید. علیه ماشین‌یورش نبرید بلکه بر ضد ماشین به نگارش متوسل شوید. کتاب‌ها را در قالب کاغذی بخوانید. چند کتاب را کنار رختخواب دم‌دست بگذارید و فهرستی از کتاب‌هایی را که خوانده‌اید، کنار آن‌ها قرار دهید.

اگر این پیشنهادها افراطی و عجیب می‌نماید، فراموش نکنید که تا همین چند سال پیش هیچ‌کس گوشی هوشمند نداشت و همهٔ مردم آزادتر، هشیارتر و از لحاظ جسمی متناسب‌تر بودند. همچنین به یاد داشته باشید مدیران بزرگ در سیلیکون ولی، معیارهای سختگیرانه‌ای برای دور نگه داشتن محصولات خود از دست کودکانشان دارند تا آن‌ها به این محصولات معتاد نشوند. آن‌ها مثلاً زمان سنج تنظیم می‌کنند تا برق رهیاب‌ها را در موعد مقرر قطع کند و در قراردادهایشان با پرستارهای بچه، آن‌ها را موظف می‌کنند که به بچه‌ها هیچ‌گونه صفحهٔ نمایش را نشان ندهند. آن‌ها برای خانواده‌هایشان بهترین‌ها را می‌خواهند و مثل فروشندگان مواد مخدر، محصولات خودشان را به خانه‌هایشان راه نمی‌دهند.

واتسلاو هاول گمان می‌کرد که «این رژیم بر پایهٔ دروغ کار می‌کند و فقط تا وقتی کارگر می‌شود که مردم بخواهند با دروغ زندگی کنند». وقتی آنالین می‌شوید، فقط در میان حقایق بچرخید. قبل از روشن کردن رایانه مطمئن شوید که می‌دانید هدف‌تان از گشتن در اینترنت چیست و به محض رسیدن به آن هدف، دستگاه را کنار بگذارید. هنگام زل‌زدن به صفحه‌های نمایش، در برابر هوس‌هایتان مقاومت کنید. این‌ها هوس‌ها و خواسته‌های شما نیستند بلکه به‌واسطهٔ شما مهندسی شده‌اند. وقتی روی این صفحه‌ها کنش نشان می‌دهید، سابقه‌ای از پیش‌بینی‌پذیری خودتان به جا می‌گذارید. نفس عمیقی بکشید و شاد و معقول رفتار کنید. سعی کنید به محرک‌ها پاسخ

بی‌واسطه ندهید و در عوض بازی را عوض کنید و توجه دیگران را به ظرفیت‌های آن‌ها خارج از اینترنت جلب کنید. بدیهی است که نمی‌توانید بر ملالت و کسالت‌آوریِ روزگار چیره شوید، ولی می‌توانید راه فراری برای دیگران بسازید. مردمانِ بسیار هستند که در رسانه‌هایی مثل X، اینستاگرام و تلگرام، کارهای ستودنی در این مسیر انجام می‌دهند؛ یکی از آن‌ها را الگو بگیرید. توان ما برای مقاومت در برابر این مجموعهٔ صنعتیِ وهم‌آلود، محدود است ولی واقعیت دارد.

وقتی در دنیای حقیقی (غیرمجازی) هستید، فراموش نکنید که با مردم حرف بزنید. از گفتگوهای کوچک دریغ نکنید و موضوعات مشترک برای حرف زدن بیابید. هر لحظه تماس چشمی، حکایت دو بدن است که از گزند صفحه‌های نمایش در امان مانده‌اند و آمادۀ کورسوی ملاقاتی پیش‌بینی‌ناپذیر هستند. اگر ناچارید در دنیای قلابی حاضر شوید، نمادهای آن دنیا را طوری در دست بگیرید که مایۀ شور و شوقِ دیگران برای کنش در دنیای حقیقی شود. سازنده‌ترین مصادیق برقراری ارتباط به‌واسطهٔ رسانه‌های اجتماعی، مردمی هستند که دیگران را به کنش جمعی تشویق می‌کنند. اهمیت این موضوع را می‌شود از واکنش مستبدان فهمید. حکومت چین در سانسور کردن محتوای افرادی که از اینترنت برای ترغیب دیگر شهروندان با هدف تظاهرات عمومی استفاده می‌کنند، استوارترین حکومت دنیاست. چون در این واقعیت تردیدی نیست، خطرناک‌ترین حقایق [برای چنان

حکومت‌هایی [بحث‌های آماده‌سازی برای کنش] «به تعبیر پریکلس» هستند که مردم را از کاناپه‌های گرم و نرم بیرون می‌کشند. ما در مقام انسان‌های منفرد می‌توانیم رفتارهای خوب‌تر یا بدتر از این از خود نشان دهیم، ولی بدون اصول صحیح و کاربردها، همچون خط‌مشی دقیق، توانایی اصلاح اینترنت را نداریم. ما چاره‌ای نداریم جز اینکه کارمان را با نویدِ ایجابی بودن آزادی شروع کنیم. در این قلمرو، بیرون راندن حکومت از صحنه، مایه سرکوبگری بود زیرا حکومت خیلی کمتر از آنچه که باید عمل می‌کرد و اینترنت پای شیادهای غیرمنتخب و ناخواسته را به خانه‌ها، زندگی و ذهن ما باز کرد. باید کار را از لایپ شروع کنیم؛ و از دانش کسب‌شده هنگام دیدن سستی دفاعی دیگران بفهمیم که بر سر خودمان نیز همین بالا نازل شده است. آن روال دیجیتالی که بدن‌هایمان را آزاد کند، می‌تواند از ذهن‌هایمان شروع شود زیرا همین ذهن است که می‌خواهند از ما بگیرند. همهٔ آمریکایی‌ها باید بخت معقول داشته باشند که برای رشد و محافظت ذهن‌هایشان تلاش کنند یا به عبارتی از حق قرار/حضار ذهن برخوردار باشند. حق قرار/حضار ذهن در آمریکای قرن بیست و یکم نوعی حکم عمومی، حکم خصوصی، و منشوری برای شفافیت منصفانه است.

حکم عمومی، دسترسی به مدارس عمومی است. کودک انسانی به مدارس انسانی نیاز دارد. او باید یاد بگیرد پیش از آنکه حرف‌ها به واسطهٔ وجودش نمایش داده شود، حرف خودش را به نمایش بگذارد.

جرگه سالاران دیجیتالی امروزی معمولاً در مدرسی درس خوانده‌اند که صفحه‌های نمایش نداشته‌اند و برای فرزندان خودشان نیز بر این موضوع اصرار می‌کنند. ولی آمریکایی‌ها هر سال ده میلیارد دلار برای نصب صفحه‌های نمایش الکترونیکی در مدارس خرج می‌کنند تا جرگه سالارها بتوانند با جلوگیری کردن از فرهیختگی فرزندان غیرجرگه سالاران، پول به جیب بزنند. ما به جای این کارها باید به آموزگاران و کتابدارها پول بدهیم (کتابدارهایی که باید بتوانند در آرامش کتاب‌ها را در قفسه‌ها بچینند، بدون اینکه با نگرانی مراقب سانسور حق به جانب از طرف بالادستی‌ها باشند یا از سرزنش و تهمت والدین خشمگین بهراسند). اگر پیش روی کودکی در دبستان، صفحه نمایشی دیده شود، فقط رواست که با هدف آموزش برنامه‌نویسی چنان وضعیتی را بپذیریم. لازم است قانون حفاظت از حریم خصوصی آنلاین^۱ در سال ۲۰۰۴ تصحیح شود تا دیگر از این لحاظ با نوجوانان ۱۳ تا ۱۸ ساله همانند بزرگسالان رفتار نکنیم.

ماشین باید ابزاری در دست بچه‌ها باشد و نه بچه‌ها ابزاری برای ماشین. دانش‌آموزان برای دفاع از خود در برابر جرگه سالاری به ریاضیات و فیزیک نیاز دارند. آن‌ها باید برای فهم ساختارها و امکانات زندگی خویش تاریخ بخوانند و برای ساختن ارزش‌هایمان با هنر و علوم انسانی آشنا شوند. هنر متاعی است که به روزمرگی تحرک می‌دهد، لحظه حال را بر ما افشا می‌کند و به ما توانایی برقراری پیوندهای نامنتظره از گذشته

1. The Online Privacy Protection Act

به آینده می‌بخشد. آوازی در یک ترانه، صدای زنگ یک ناقوس، و چند شیشه‌ی رنگی ممکن است روزه‌ای باز کنند و دنیای هر شخص را دگرگون سازند. دانشجویها به کتاب‌های کتابخانه نیاز دارند تا به حیرت دچار شوند و در باورهایشان تردید کنند. در هر پایه‌ی تمام مدارس آمریکا باید روزنامه‌ای بر اساس گزارشگری دانش‌آموزان منتشر شود.

این حکم شامل نظام دانشگاه‌های عمومی بالنده‌ای می‌شود که برای همه دسترس‌پذیر باشد. نباید دانشجویها دانشگاه را با بدهی‌هایی ترک کنند که سد راه تحرک ایشان شود و زندگی‌شان را مقید سازد. عمومی بودن دانشگاه به معنی ساخته شدن به شیوه‌ای است که در خدمت ارزش بزرگ‌تر «آزادی بیان» باشد. نهاد دانشگاه عمومی مستقل نیز مثل نهاد روزنامه‌نگاری به آمریکایی‌های جوان کمک می‌کند تا رشد کنند و سخنگوهای آزاد باشند.

تبلیغات علیه آزادی بیان اکنون علیه دانشگاه‌ها به نام خود «آزادی بیان» هدایت شده است. هدف دست‌اندرکاران این کارزارها نابود کردن هر دو - دانشگاه‌ها و آزادی - است. کالج‌ها و دانشگاه‌ها مطالبی درس می‌دهند که دانشجویان جای دیگر و در مراحل دیگر از زندگی نمی‌آموزند، و این ویژگی سرتاسر برکت است. در آنجا دانشجویها می‌آموزند و می‌پرسند. دانشگاه‌ها جوان‌ها را توانمند می‌کنند؛ جوانانی که امیدواریم پیش از ورود به دانشگاه، خودمختار و پیش‌بینی‌ناپذیر شده باشند و از تحرک در مجرای مکان، زمان و ارزش‌ها استقبال کنند. آنان غیر از آموزشی که می‌بینند، در برهه‌ای خطیر از زندگی

سال‌هایی لذت‌بخش را سپری می‌کنند که می‌توانند هرچه فکر می‌کنند به زبان بیاورند. برای آن دانشجویها فرصت ارزشمندی است که سخنگویان آزاد باشند و برای بسیاری از ایشان آخرین فرصت برای چنان کاری است. دقیقاً به همین دلیل است که دانشگاه‌ها آماج حمله مستبدان و داروغه‌هایشان قرار گرفته‌اند.

در مدرسه و در کالج از من انتظار داشتند که کار کنم. بین اخذ مدرک دکتری و نخستین (و تنها) شغلم که بیمه سلامت داشت، شش سال فاصله افتاد. مشاغل مختلف - از کار در مخابرات تا ساخت‌وساز - را آزمودم و با اطمینان می‌گویم درجه آزادی بیان که در محیط‌های دانشگاهی شایع است، با اختلافی گزاف بیش از دیگر مکان‌های شغلی است. دانشجویها فرصت دارند که افکارشان را بسط دهند و در ارزش‌هایشان تجدیدنظر کنند. به این ترتیب دانشگاه‌های عمومی مستقل در خدمت «صورت‌های آزادی» قرار می‌گیرند. این دانشگاه‌ها برای مستقل و عمومی ماندن باید خودگردان باشند. کشیدن دانشگاه‌ها به نظارت مسئولان سیاسی، به از کار انداختن آن‌ها و کمتر شدن آزادی جوانان خواهد انجامید.

حکم خصوصی، یاد دادن اخلاق حرفه‌ای به مهندسان نرم‌افزار، برنامه‌نویس‌های رایانه و تأسیس نهادهایی (چنان که در حرفه‌های دیگر هست) برای تنبیه تخلف‌هاست. ماشین‌ها هیچ ارزشی را نمی‌شناسند. در برنامه‌های رایانه‌ای خبری از آزادی یا هیچ ارزش دیگری نیست، مگر انسان‌ها در برنامه‌ها چنان ویژگی‌هایی را وارد

کنند. این قلمرو در حال حاضر عمدتاً فارغ از ارزش‌ها کار می‌کند. برای مربیان در زمین بازی اصول اخلاقی هست، ولی نویسندگان و مؤلفان ابزارهای سربه‌راه‌سازی و مطیع‌کردن ما هیچ اصلی ندارند. قاضی‌هایی که بر اساس قوانین مکتوب کار می‌کنند، اصول اخلاقی دارند ولی سازندگان قوانین منتشرناشده رسانه‌های اجتماعی ندارند؛ روان‌درمانگرها قواعد اخلاقی دارند ولی اینفلوئنسرها ندارند. تردیدی نیست که شرکت‌ها گاهی کارهای درستی انجام می‌دهند: میکروسافت، آمازون و گوگل حتماً اقدامات مهمی برای دفاع از اوکراین در جنگ سایبری انجام داده‌اند. باین حال بهبود اینترنت به مردمی وابسته است که بهتر از دیگران درباره آزادی می‌اندیشند و شغل خود را حرفه‌ای مشمول اخلاق و قوانین می‌دانند.

آمریکایی‌ها پس از پایبندی به حکم عمومی و حکم خصوصی، از منشور شفافیت منصفانه برخوردار خواهند شد. آن منشور با وعده درآمدن ماشین‌ها به خدمت ذهن‌ها آغاز می‌شود و نه برعکس؛ و اینکه هر شخص باید بتواند قضاوت کند که این شرط برقرار هست یا خیر. رابطه کلی بین ذهن و ماشین فقط با تلاش جمعی تثبیت می‌شود که به‌عبارتی همان سیاست‌گذاری است.

منشور شفافیت منصفانه را می‌شود بر سه اصل استوار کرد: ۱. موضوعات باید نزد ما شفاف باشند؛ ۲. ما نباید برای موضوعات شفاف باشیم؛ و ۳. نباید مشمول سرکوب با داده‌هایی باشیم که آن‌ها را نمی‌بینیم.

از اصل موضوعات باید نزد ما شفاف باشند، پنج رویه مفید حاصل می‌شود: ۱. رسانه‌های اجتماعی باید بپرسند آیا کاربران در بازخورد خود تمایل به ارایه گزارشگری تحقیقی دارند یا خیر، و مسیر الگوریتمی مناسبی برای این کار پیدا کنند؛ ۲. رسانه‌های اجتماعی باید بپرسند آیا کاربران مایل به دیدن افکار و نظراتی هستند که نظرات خودشان را به چالش بکشد یا خیر، و مسیر الگوریتمی مطلوبی برایش باز کنند؛ ۳. رسانه‌های اجتماعی باید برای کاربرانی که مطالب عرضه‌شده به خود در قالب اخبار را کذب یا غلط تشخیص داده‌اند، اصلاحیه‌هایی ارسال کنند؛ ۴. هر گزاره و تبلیغاتی در رسانه‌های اجتماعی باید برای هر انسانی امکان ردیابی داشته باشد؛ ۵. همه قوانین یا قواعد باید با یک نگاه یا یک کلیک در دسترس باشند و هدف آن‌ها در خلاصه‌ای واضح به زبان انگلیسی شرح داده شود.

از اصل ما نباید برای موضوعات، شفاف باشیم، پنج رویه مفید دیگر به دست می‌آید: ۶. باید امکان انتخاب تشریک داده‌هایمان (و نه امکان عدم انتخاب تشریک) برای ما در دسترس باشد. تنظیمات پیش فرض برای همه نرم‌افزارها باید نگهداری داده‌ها به اندازه صفر و انتقال داده‌ها به پایگاه‌های طرف ثالث به اندازه صفر باشد؛ ۷. داده‌های منتج از هر کنش کاربر باید فقط بر اساس هدف صریح آن داده‌ها - و نه برای ذخیره‌سازی یا فروش - به اشتراک گذاشته شوند؛ ۸. هرگونه گردآوری داده‌ها که رخ می‌دهد، باید مشمول غرامت شود و در یک پایگاه داده‌ها ثبت گردد؛ ۹. داده‌های شخصی درباره سلامت، موقعیت و نظیر این‌ها

هیچ‌گاه نباید ذخیره یا منتقل شوند؛ ۱۰. تنظیمات حریم خصوصی باید در نرم‌افزارها در دسترس، غیرپیچیده و دائمی باشد (نه اینکه دم‌به‌دم نیاز به تصدیق مجدد آن‌ها داشته باشیم).

اصل سوم از این قرارست که نباید از نابرابری داده‌ها آسیب ببینیم. از این اصل هم پنج رویه مفید آخر به دست می‌آید: ۱۱. باید حق داشته باشیم ببینیم کدام مؤسسات خصوصی چه چیز درباره ما می‌دانند و بتوانیم اشتباهات آن‌ها را تصحیح کنیم؛ ۱۲. در غربالگری الگوریتمی کاربران شغلی و تحصیلی، باید ردپای خوانا و فهم‌پذیر از علت مردود شدن به جا بماند؛ ۱۳. داده‌های سلامت عمومی که از آزمایش بر بدن‌های ما به دست می‌آید، باید در دسترس ما باشد؛ ۱۴. سازمان‌های غیرحکومتی باید به درخواست ما یاریمان کنند که از داده‌های سیمای کاربری خودمان سر در بیاوریم؛ ۱۵. وقتی فاقد اسناد متعارف هستیم، باید اجازه داشته باشیم از جریان داده‌های شناخته‌شده برای تأسیس هویت خودمان استفاده کنیم.

مدتی طول می‌کشد تا حق جدیدی از قبیل *قرار/حضور ذهن* جای پای خود را محکم کند. در این فاصله زمانی انتخاب‌های ما اهمیتی دوچندان پیدا می‌کنند.

شنوندگان

فاش‌گویی آزادی به معنای اعلام علنی آزادی بیان است. اعلام علنی آزادی بیان معادل طرف شواهد را گرفتن است. طرف شواهد را گرفتن به معنای حمایت از نهادهایی است که جایگاه امنی برای شواهد فراهم می‌کنند.

هر بیانیه یا فاش‌گویی در توازن با خانه امن موجود انجام می‌شود. هر سخنگوی آزاد با فاش‌گویی خود به استقبال خطر می‌رود. آن‌ها که خطر می‌کنند، به همبستگی نیاز دارند که در قالب حفاظت از آزادی باشد. کشور سخنگویان آزاد نیاز به نهادهایی دارد که بر این خطرات نظارت کنند و به این ترتیب واقع‌مداری را ممکن سازند.

وجود سخنگویان آزاد ضروری است ولی در آن‌سو شنوندگان مشتاق نیز لازم هستند. ما برای دقت کردن به گفته‌ها به ظرفیتی متین نیاز داریم. مردمی که زندگی خود را در میان دروغ‌های بزرگ به سر می‌برند، از آن‌رو با چنان اوضاعی کنار می‌آیند که خود را منزوی و ناتوان می‌پندارند. آنان گمان نمی‌کنند که بتوانند تغییری در دنیا پدید آورند، پس می‌پذیرند که نوعی توطئه بر همه چیز حاکم است. ناآزادی در چرخه‌ای باطل^۱ به دروغ‌ها دامن می‌زند و باز هم از آزادی مردم می‌کاهد. ما به چرخه‌ای فاضل^۲ از آزادی و شهامت نیاز داریم.

حکومت شایسته حتماً برای حفاظت در برابر تفتیش و تشویق به پذیرش تفتیش اقدام می‌کند. زکرایا چفی^۳ که صاحب‌نظر امور حقوقی و مفسر پیشگام در متمم/ول قانون اساسی بود، دریافت که آزادی بیان مستلزم گام‌های «تصدیقی»^۴ ما با هدف بهبود روش‌هایی است که ظرف گفتگو هستند». مردم سالاری‌های برتر در گوشه‌وکنار دنیا دقیقاً همین

1. vicious circle

2. virtuous circle

3. Zechariah Chafee

4. affirmative

کار را کرده‌اند. قانون اساسی نیروژ به همین دلیل دولت را موظف می‌کند که اوضاع مناسب برای بحث و گفتگو را فراهم سازد.

وقتی از آمریکایی‌ها بپرسید، به شما می‌گویند که روزنامه‌نگارها باید بر اساس شواهد معتبر بر حکومت‌ها و شرکت‌ها نظارت کنند. باید از این فاش‌گویی حمایت شود ولی البته نمی‌شود. اگر تعداد روزنامه‌نگاران برای اجرای این خواسته ما کافی نباشد، آنگاه ما کمتر آزاد خواهیم شد. آمریکایی‌ها همچنین می‌گویند که ترجیح می‌دهند دیدگاه‌هایشان در محیط اینترنت به نقد و تردید کشیده شود. ولی چون گزینه‌ای برای حمایت از گزارشگری واقعی در رسانه‌های اجتماعی نیست، ما کمتر آزاد هستیم. از آنجا که می‌دانیم آمریکایی‌ها سالانه حدود ۲۰۰ میلیارد ساعت وقت خود را پای رسانه‌های اجتماعی صرف می‌کنند، وجود نداشتن چنان گزینه‌ای، از مصادیق بارز نقض حقوق ایشان است.

از لحاظ تجربه تاریخی نیز منطقی است اگر نظارت بر رسانه‌های اجتماعی جدید به گونه‌ای باشد که بتوان حقوق کاربران را تدوین کرد، تصدیق کرد و حرمت گذاشت. دقیقاً همین پیمان‌ها و قراردادهای پدیدآورنده قالب‌هایی هستند که ما سپس مثل قالب کتاب‌ها بدیهی و عادی می‌پنداریم. ما محافظت از آزادی بیان را غیر از هنگام مقاومت در برابر سانسور یا هراس افکنی و هنگام سوزاندن کتاب‌ها، همچنین هنگامی نشان می‌دهیم که بیان حقیقت مطابق هنجارها درباره سرقت ادبی یا کپی‌رایت را به نمایش می‌گذاریم. البته نهاد کپی‌رایت بی‌تردید خودبه‌خود پس از ابداع مطبوعات چاپی پدید نیامد، بلکه انسان‌ها بر

پایه ارزش‌ها آن را ساختند و با امکانات دولت به ضمانت اجرایی رساندند. این درس را در حوزه رسانه‌های اجتماعی نیز باید به کار بست. اگر در این رسانه‌ها تنظیماتی باشد که روزنامه‌نگاری محلی را همچون بخشی از خوراک‌رسانی به این رسانه‌ها تقویت کند، آنگاه آزادتر خواهیم بود. حمایت از این روزنامه‌نگاران حتی به معنای واقعی کلمه باید با پرداخت دستمزد بابت کار ارزشمندشان انجام پذیرد.

ما نمی‌توانیم از دست اینترنت آزاد شویم ولی می‌توانیم ارزش‌های خودمان را بر آن تحمیل کنیم. وضعیتی را که دهم‌دم مطابق پیش‌داوری‌ها و آسیب‌پذیری‌های گروهی از مردم به ما سقلمه بزنند، نمی‌توان «آزادی» دانست؛ آن هم مردمی که نه آن‌ها را می‌شناسیم و نه خودمان برگزیده‌ایم. آزادی به معنای ارزیابی کردن و به تحقق رساندن آن ارزیابی است. این مغزشویی‌ها ما را به از خودبیگانگی و احساس عجز می‌کشاند و به هیچ‌وجه خنثی یا بی‌طرفانه نیست زیرا ما را از واقع‌مداری - و سپس از آزادی - دور می‌کند. اگر دوری کردن از رسانه‌های اجتماعی ناممکن است، سپس باید دست‌کم آن‌ها را دگرگون کرد تا امکان آزادی را فراهم کنند.

آزادی بیان، هیجان فوران‌کرده یک لحظه خاص نیست. هیجان‌ها و لحظه‌ها به آسانی در کف احاطه جرگه‌سالاران و ماشین‌ها درمی‌آیند. آزادی بیان شکوهمندتر از چنان هیجانی است و بر ستون‌های تواضع و خطرپذیری استوار است.

اخبار

آمریکایی‌ها می‌گویند که خواستار «نخراشیدگی تمام‌عیار»^۱ هستند و منظورشان واقع‌مداری سرزنده و هر دم جان‌گرفته است. مردمی که شواهد را هر روزه عرضه می‌کنند، همان روزنامه‌نگاران تحقیقی هستند. برخی از اثرگذارترین گزارشگرها، اخبار محلی را به گوش دیگران می‌رسانند: نامزدهای مناصب محلی دروغ می‌گویند؛ چگونه دروغ‌شان را بسنجیم؟ آن‌ها پول به دست آورده‌اند؛ دریابیم که از چه کسی؟ حکومت‌های محلی پول خرج می‌کنند؛ بدانیم برای چه مصرفی؟ بنگاه‌ها آلاینده منتشر می‌کنند؛ بدانیم که در چه محل‌هایی؟ در اکثر بخش‌های ایالات متحده هیچ‌کس کمترین تصویری دربارهٔ این امور ندارد زیرا گزارشگرهایی که از این مشکلات حرف می‌زدند، دیگر وجود ندارند. اکنون بخش اعظم قلمروی آمریکا، برهوت اخبار^۲ است و برهوت اخبار به‌هیچ‌وجه سرزمین مردمان آزاد نیست. ما به حقایق محلی نیاز داریم؛ و این نیاز، هم برای صیانت از آن حقایق است و هم نوعی آمادگی برای حقایق بزرگ‌تر. فقدان واقع‌مداری محلی ما را به ورطهٔ دروغ‌های بزرگ و نظریه‌های توطئه می‌اندازد.

چنان که سیمون وی نیز نوشت، کشف و دریافت حقیقت به زحمت کشیدن نیاز دارد، در حالی که تولید و باور کردن دروغ، بدون زحمت ممکن است. شواهد و حقایق، ضروری و حیاتی هستند؛ همچنین

1. significant roughness

2. news desert

هزینه دارند؛ و مردمان مشتاق آزادی هستند که این شواهد را فراهم می‌آورند. آمریکایی‌ها سراسر روزشان را به صحبت از خبرها مشغول هستند ولی حاضر نیستند به کسی دستمزد دهند که خبرها را برایشان گزارش کند. بخش عمده آنچه که برچسب «اخبار» می‌خورد، چیزی جز تکرار، گمانه‌زنی و آب‌وتاب دادن نیست. روزنامه‌نگاران تحقیقی فعالیت‌ی قهرمانانه و کاملاً ضروری انجام می‌دهند. ولی شوربختانه تعداد ایشان خیلی خیلی کم [شده] است. امروزه تعداد متخصصان روابط عمومی از روزنامه‌نگاران فراتر رفته و به نسبت شش‌به‌یک رسیده است. چه خوب است سودای کشوری را در سر پیروانیم که نسبت مذکور در آن یک‌به‌یک باشد.

جیمز مدیسون که آینده آمریکا را در ذهنش مجسم می‌کرد، به «انتشار روزنامه‌ها به واسطه کل بدنه افراد جامعه» امید داشت. روزگاری وقتی جورج اورول رمان ۱۹۸۴ را (در سال ۱۹۴۸) نوشت، آن امید مدیسون برقرار بود و تعداد آبونمان روزنامه‌های ایالات متحده، ده میلیون از تعداد خانوارها فراتر می‌رفت. ولی امروزه واقعیت جامعه ما به همان جامعه‌ای پهلوی می‌زند که اورول در رمان خود توصیف کرد: ما همگی به صفحه‌های نمایش زلزله‌ایم و آمریکایی‌ها در اکثر مناطق کشور به هیچ‌گونه گزارشگری انسانی درباره دنیای پیرامونشان دسترسی ندارند. ولی هرکدام از بخش‌های آمریکا باید منبع اخبار جدید

محلی با گزارشگر محلی از زبان گزارشگرهای محلی داشته باشند. به جای برهوت‌های خبری باید سرچشمه‌های خبری^۱ بنشانیم.

تا وقتی ذهن‌های ما در دام آزادی سلبی گرفتار است، هیچ راه‌حلی برای هیچ‌کدام از این کمبودها وجود نخواهد داشت. اگر باور داشته باشیم که حکومت در این میان می‌لنگد و نقش اثرگذار ندارد، در آن صورت هیچ سیاستی به ذهنمان خطور نخواهد کرد که به تحقق آزادی - حتی وقتی خیلی نزدیک باشد - کمک کند.

هدف حکومت، تثبیت صورت‌های آزادی است. واقع‌مداری ما برای تحقق تمام صورت‌های دیگر از آزادی ضروری است، و واقع‌مداری به سیاست‌گذاری نیاز دارد. آزادی بیان، مشغله ملی دشواری است. برای این هدف باید به تحقیق، روزنامه‌های محلی و دکه‌های روزنامه‌فروشی یارانه داد. مدارس عمومی باید با سفرهای میدانی و گفتگوهای زنده، گزارشگری را به دانش‌آموزان یاد دهند. مأمور ویژه اخبار در هر بخش از خاک آمریکا می‌تواند جلسات محلی و مستندات مرتبط را ضبط کند و در یک سامانه ویکی ملی بارگذاری کند. باید به فارغ‌التحصیلان کالج‌ها یک سال خدمات عمومی ارایه شود تا در مقام گزارشگر محلی کار کنند.

اخبار محلی از جنس خدمات عمومی هستند. ارایه این اخبار را می‌شود با معیارهای اقتصادی محض به آسانی توجیه کرد و نشان داد که مهار فساد و ائتلاف منابع هستند. ولی نکته مهم‌تر نیاز همگی ما به

1. news fountains

دانایی از رخدادهای دقیق پیرامون مان است. منابع لازم موجود است. بنگاه‌های اینترنتی با انتشار گزارش‌هایی که پولی بابت آن‌ها نمی‌پردازند، سود کلان به جیب می‌زنند ولی درآمدهای تبلیغاتی خود را از مردمی دریغ می‌سازند که آن تلاش‌های واقعی را انجام می‌دهند. این هزینه‌ها را می‌شود تصحیح کرد یا به قول اقتصاددان‌ها می‌شود آثار بیرونی^۱ را درونی ساخت. تبلیغات هدفگیری شده باید مشمول مالیات شود تا درآمد مالیاتی‌اش برای حمایت از گزارشگری محلی صرف گردد.

واقع‌مداری جزء لاینفک آزادی است. وقتی واقع‌مداری را از دست بدهیم، زندگی حتی آشفته‌تر از معمول می‌شود، گذشته را دشوارتر می‌شود به یاد آورد، و آینده کمتر تضمین شده است. ولی واقع‌مداری دور از دسترس نیست و ما ابزارهایش را داریم. ما قادر هستیم که سخنگوهای آزاد و مردمان آزاد باشیم.

حلقه‌ها یا زنگوله‌ها

لحظاتی پیش از نواختن آن ناقوس در مزرعه دوران کودکی، روی تابی نشسته بودم که از شاخه‌های یک درخت افرا آویزان بود. چتر درخت روی چند ردیف نخست از یک مزرعه ذرت سایه می‌انداخت. چناری که هرسال نیز در دیگر سوی جاده خاکی بر خانه روستایی سایه انداخته بود. دره‌های کوچکی که مرزهای آن مزرعه را مشخص می‌کردند،

1. externalities

همچنان با بیشه‌های درختان پوشیده می‌شدند. ما بچه‌های آن مزرعه، گوشه‌وکنار بیشه‌ها و نهرها را چنان کشف می‌کردیم که روزگاری والدین و نیاکان مان کشف کرده بودند.

درخت‌ها هم حلقه^۱ می‌اندازند یا به تعبیری زنگ زمان را به صدا درمی‌آورند، ولی البته به روشی متفاوت از زنگوله‌ها یا ناقوس‌ها.^۲ هر حلقه^۳ یک درخت، سابقه^۴ یک‌ساله^۵ رشد، سرسختی و بقای درخت است. حلقه‌های درخت، انطباق ملایم با دشواری‌های فصول را نشان می‌دهند و درجه‌بندی زمان با نمایش رشد در قلمروی مکان را نمایان می‌سازند. چنان‌که سن سال برای هر یک سال که آن خانه^۶ روستایی بایرجا بوده است، یک حلقه دارد. وقتی درختی می‌میرد، حلقه‌هایش چنان گذشته را بر ما روایت می‌کنند که حباب‌های هوا در یخچال‌های در حال ذوب شدن، یا پیکان‌های دوران باستان یا فسیل‌ها بر ما فاش می‌سازند. همین نشانه‌های کوچک از دیگر زندگی‌هاست که ما را یاری می‌کند وضعیت خودمان را بشناسیم و بفهمیم بودن ما در این لحظه برای چیست.

آن اعلام آزادی من در سال ۱۹۷۶ پُرسو و صدا و آشکار بود. از خودم بود ولی فقط به دست من انجام نشد. فکر به صدا درآوردن آن ناقوس از عموزادهٔ بزرگ‌تری بود که اغلب الگوی ما می‌شد. آن دختر ما را در صفی منظم ردیف می‌کرد و با آن قاعده هرکدام از ما اجازه داشت

1. ring

2. rings

وقتی نوبتش فرا برسد، کاری را که می‌خواهد انجام دهد. من و بچه‌های آن خاندان همگی در مزرعه یعنی یکی از چشم‌اندازهای ساخته دست انسان بازی می‌کردیم که خودمان برای پدید آوردنش هیچ کاری نکرده بودیم. کسی دیگر آن جاده‌های روستایی و راه خاکی را ساخته بود. کسی دیگر درخت‌ها را کاشته بود. چنارها کنار نهرها رشد کرده بودند و نهال آن اصله‌ای را که بر خانه روستایی سایه می‌انداخت، کسی دیگر احتمالاً در سال ۱۸۲۵ دوباره کنار خانه کاشته بود. همچنین کسی دیگر، یعنی پدر بزرگ خانواده مادری‌ام، ناقوس را آنجا آویزان کرده بود.

آن ناقوس دهه‌ها پشت سر هم زنگ می‌زد تا آدم‌ها را کنار هم جمع کند. ناقوس روزگاری وسیله فراخواندن بچه‌ها به مدرسه تک‌کلاسی در کنج تلاقی دو جاده بود که خانواده مادرم ساخته بودند. پدر پدر مادرم در همان مدرسه درس خواند. وقتی آن مدرسه فرو ریخت، ناقوس را به مزرعه‌ای دیگر جابجا کردند که پدر مادرم آنجا بزرگ شد. ناقوس در محل جدیدش زنگ مزرعه شد تا کارگران را برای بازگشت از مزرعه و صرف شام خبر کند. وقتی پدر بزرگم از کشاورزی کناره گرفت، ناقوس را به مزرعه‌ای برد که در بزرگسالی خریده بود و من در کودکی دیدم. آن ناقوس بی‌وقفه و بسیار طولانی‌تر از خود ناقوس آزادی به صدا در می‌آمده و اکنون خیلی بیش از صد سال است که زنگ می‌زده است. شاید بهتر باشد که ناقوس‌ها کوچک باشند.

وقتی پسرکی بیش نبودم، تلقی بسیار کلی از آن همه مدیون بودن به تلاش دیگران داشتیم. می‌دانستم که عمر چنار به اندازهٔ عمر خانهٔ کنارش است. می‌دانستم چه کسی خاک را برای کشت آماده می‌کند که پدر بزرگم بود. او بعد از یافتن نخستین باقیمانده‌های سنگ چخماق‌های باستانی در مزرعه‌اش، خاک آنجا را «مزارع پیکان»^۱ نامید. او سنگ‌های چخماق را در جعبه‌های چوبی نگه می‌داشت که آستر نمدی قرمز داشتند. پدر بزرگم گاه به‌گاه جعبه‌ها را در حالی برای نشان دادن این طرف و آن طرف می‌برد که «کراوات نخ‌ی تزئینی»^۲ با زینت یک سنگ آبی می‌پوشید.

کسانی دیگر غذا، نوشیدنی، سرپناه، آموزش زبان و گذشته را برای من فراهم کردند. من به‌تنهایی اسرار ناقوس‌های شکسته و راه‌آهن زیرزمینی را کشف نکردم. چه کتاب‌ها که پیش رویم قرار ندادند و چه قصه‌ها که در گوشم نخواندند. آزادی گرچه مشخصهٔ هر زندگی منفرد است، محصول تلاش نسل‌هاست. ناقوس در نظر من، موضوع هیجان‌برانگیزی است ولی فقط از آن‌رو در زندگی من و در این صفحات تجلی یافته که درعین حال مایهٔ برانگیختگی پدر بزرگم هم بود و حضورش در زندگی پدر بزرگ هم بابت فراخواندن کارگران مزرعه به کار و کودکان به مدرسه بود. فقط فرد است که می‌تواند آزاد باشد، ولی فقط جامعهٔ محلی است که آن تک‌تک افراد را می‌پرورد. و برای اینکه

1. Arrowhead Farms

2. bolo tie

جامعه‌ای به این هدف برسد، رویه‌هایش نسل‌اندرنسل باید بر اساس مطالبات آزادی واری گردد.

یکشنبه روز عید پاک در سال ۱۹۸۸ با دوستم دنی گوبیتز^۱ زیر سایه همان درخت چنار ایستاده بودم. غرق تأمل بودم و داشتم با نگاه کردن تا پایین تپه به سمت جاده، همه آنچه را که پدر بزرگم دست‌تنها به بار نشاند، می‌دیدم. دنی فکر مرا تصحیح کرد: «او از پشتوانه رنگ پوستش برخوردار بود». نخستین گروگرفتگی مقاومت، و دوییدن خون گرم به پهنای صورتم را به یاد می‌آورم زیرا دوست داشتم آمریکا را جایی توصیف کنم که رنگ پوست، دست کم در مزرعه‌هایش مهم نباشد. ولی خیلی زود به مزخرف بودن مقاومت‌م پی بردم و نکته او را تصدیق کردم.

پیشینه آن زمین با سر رسیدن نیاکان مادری من در ۱۸۰۶ یا با اعلامیه استقلال ایالات متحده در ۱۷۷۶ یا با ورود نخستین کشتی بردگان آفریقایی در ۱۶۱۹ شروع نشد. چه کسی آن پیکان‌های فلزی را به جا گذاشت که پدر بزرگم هر سال هنگام شخم‌زدن پیدا می‌کرد؟ آن عاج ماستودون که در هشتی ورودی ساختمان آویزان بود، حتی تاریخی قدیمی‌تر از پیکان‌ها را نشان می‌داد. چه کسی آن پستانداران غول‌پیکر را شکار کرده بود؟ همچنین فسیل‌های بسیار کهن‌تر که مادر بزرگم یافته بود و برچسب زده بود؟

ما نمی‌توانیم راه خود به سوی آزادی را بدون اندیشیدن درباره گذشته و حتی گذشته بسیار دور، به فرجام برسانیم.

1. Danny Gubits

ما در مقطع زمانی خاصی زاده می‌شویم که نه به دست خودمان است، نه از قبل خبر داریم، و تازه مدت‌ها بعد با گذر زمان توانایی درک آن را پیدا می‌کنیم. با این حال با کسب تجربه قادریم که جای خود را در سابقه تاریخی طولانی‌تر پیدا کنیم و در قالب زمان بیندیشیم. تا وقتی قدری خودمختاری در کار خود نیافته‌ایم، آزاد نخواهیم بود و این واقعیت ما را وادار می‌کند بفهمیم که دوره‌ی حال، یگانه دوره‌ی گیتی نیست و هوس‌هایش یگانه‌ی دارایی ما نیستند. ما به اندازه‌ای در هر مقطع از زمان آزادانه زندگی می‌کنیم که بتوانیم از آن مقطع فراتر رویم و خود را از دور در آن ببینیم.

آزادی مثل ناقوسی خیره‌کننده و ایجابی زنگ می‌زند. وقتی طناب ناقوس را می‌کشیدم، به میل خودم تقلا می‌کردم و تقلا می‌رسا و درست بود. با این حال دیگران را نیز فرامی‌خواندم تا از ابزاری استفاده کنند که کسانی دیگر در کوره ساخته و سپس حفظ کرده بودند. من فقط چند لحظه قبل از روی تابِ آویزان به شاخه‌های سایه‌گسترِ افرا پایین پریده بودم و همراه کوچکِ نوسان‌های تعادل روی آن تاب بودم. آزادی همچنین مثل درختان حلقه می‌اندازد، به مواد غیرجاندار جان می‌دهد، و در کار تصحیح و رشد کردن، مسن شدن و انطباق یافتن، و ثبت کردن و احیای پیرامون است.

درک انسانی

من شش‌ساله در آن روز تابستانیِ مزرعه، انتخابی کوچک کردم. می‌توانستم به عقب و جلو رفتن روی تاب ادامه دهم و از زور و فهم

کودکانه‌ام از علم فیزیک فقط برای تفریح استفاده کنم ولی در عوض از تاب پایین پریدم، دوان‌دوان از درخت دور شدم و برای نواختن ناقوس در صف جا گرفتم.

وقتی نوبتم رسید، نفس عمیقی کشیدم و هنگام کشیدن طناب نفسم را حبس کردم تا هنگام رها کردن طناب، نفس را از سینه‌ام بیرون دهم. هنگام خم شدن به عقب و در چنگ گرفتن طناب از توانی بهره گرفتم که به گیاهان و خورشید مدیون بودم. البته بیش از همه مدیون جاذبه بودم زیرا جاذبهٔ خورشید عامل آن هم‌جوشی است که رشد گیاهان و بالیدن مرا ممکن ساخته است. البته دین صریح‌تری هم وجود دارد: هنگام خم شدن به عقب، جاذبهٔ زمین را قرض گرفتم تا آن را به مقصود خودم تبدیل کنم. نواختن ناقوس را به آن شیوه تمرین کرده بودم و آن روش به نظرم طبیعی می‌رسید. وقتی می‌دانیم که چرا کاری را انجام می‌دهیم، آزاد هستیم که آنچه را می‌توانیم انجام دهیم.

طنابی که در دست‌انم بود، بالاترین قسمت ناقوس را در حالی کشید که زبانه آزادانه درونش نوسان می‌کرد ولی ثابت مانده بود. جسمی که حرکت می‌کند، مایل به حفظ حرکت است و جسم ساکن مایل به حفظ سکون. لبهٔ متحرک ناقوس به زبانه برخورد کرد. آهن مرتعش، هوای اطرافش را فشرده کرد و امواج را با سرعت صوت به اطراف پراکند. آن صدا به گوش تمام حاضران در مزرعه رسید که همگی می‌دانستند چه معنایی دارد: وقت گردهم‌آمدن و غذا خوردن. چون ذهن‌های ما فراتر از راهنمای بقای محض هستند، برخی آن صدا را نشانه‌ای دیگر نیز پنداشتند: آزادی.

ولی امیدوارم به شما نشان داده باشم که این توصیف‌ها کل موضوع را به ما نمی‌نمایاند. آن گیتی که انرژی الکترومغناطیسی دارد با آن گیتی یکی نیست که چشم‌هایی در آن به واسطهٔ امواج نوری قادر به دیدن هستند. گیتی برخوردار از انرژی جنبشی همان گیتی نیست که گوش‌هایی برای شنیدن به واسطهٔ امواج صوتی دارد. آن گیتی که انواع نظم فیزیکی در آن برقرار است، حتماً با آن گیتی یکسان نیست که موجودات زنده‌ای از قبیل کودک انسانی در آن هست و آن موجودات ضمن درک نظم‌های مذکور، آن‌ها را برای اهداف خود به کار می‌گیرند. آن گیتی که با جاذبه شکل گرفته است، عین گیتی دیگری نیست که مخلوقاتش قادرند هشیارانه ناقوس‌ها را با اندیشیدن دربارهٔ هدفشان از این کار به صدا درآورند. هر گیتی که اهرم‌ها در آن کار می‌کنند، عین

دنیاپی نیست که پسری در آن از پیکر خودش اهرم می‌سازد. کویر با لایپ یکی نیست. نیروی جاذبه می‌تواند به موهبت تبدیل شود. من از فیزیک در حد کودکی شش ساله درک داشتم ولی غیر از آن درک دیگری نیز داشتم: درکی نورسته از آزادی.

آنچه نمی‌دانستم، معنای احتمالی آزادی از دید دیگران بود. در حالی که دستانم طناب را چسبیده بودند، احساس نمی‌کردم که دنیا علیه من است. تمام آنچه لازم داشتم بفهمم، دست‌به‌دست دادن زمین و زمان برای رساندن من به وضعیت آزادی بود. آنچه در این کتاب درباره‌اش استدلال کرده‌ام و شاید شما هم نظرم را پذیرفته باشید، از این قرار است که ما در کنار هم می‌توانیم همگی به وضعیت بهتری برسیم.

شمول^۱

اندیشیدن به دوران کودکی برایم لذت‌بخش است ولی باید خود را از خطاهای آن دوران رها کنم. جشن دویست‌سالگی استقلال کشورم که یکی از دلچسب‌ترین خاطراتم بود، مرا به پیچ‌وتاب‌های زمان واقف کرد و ذهنم را برای نوعی سیاست حتمیت آماده ساخت که می‌گوید همه کارها روبه‌راه خواهد شد زیرا بنیاد فلان امپراتوری (یا هر موضوع دیگر) برچیده شده است. آن رویداد مرا برای شناختن سیاست ابدیت آماده کرد که می‌گوید هر مانع یا نقدی در مسیر حقانیت جایگاه یا اقدامات

1. inclusion

من، با ارجاع و چسبیدن به گذشته‌ای بی‌عیب و نقص، رفع خواهد شد؛ گذشته‌ای که در سالگردهایی با اعداد گردشده گرامی داشته می‌شود.

جیمز مدیسون آمریکایی‌ها را بابت ساختن جمهوری جدید بدون «ستایش کورکورانه دوران باستان» تحسین کرد. موضع‌گیری ما نیز باید در قبال خود آن بنیانگذاران ایالات متحده، چنان باشد. پیشی جستن بر آن بنیانگذاران به معنی فراتر رفتن از روال ایشان است. آن‌ها بازیگران بزرگ تاریخ - و نه دُرْدانه‌های حافظه تاریخی ما - بودند. ایشان با اعلام استقلال، خطر کردند. فردیک داگلاس^۱ هفتادوشش سال بعد به آمریکایی‌ها یادآوری کرد: «روزگاری بود که حرف زدن علیه انگلستان و به نفع آرمان مستعمرات حرف زدن، ذات آن مردان را محک زد. در آن روزگار به آن‌ها که چنین کردند، برچسب بدطینت، آشوبگر و یاغی، و انسان‌های خطرناک زدند».

لجوجانه است اگر جدال برای تحقق آزادی در گذشته را گرامی بداریم و در عین حال استبداد در حال حاضر را بپذیریم. در هر عصر به شهامتی متناسب با دشواری‌های همان عصر نیاز داریم. داگلاس در سخنان سال ۱۸۵۱ دربارهٔ معضل برده‌داری که خود با آن به دنیا آمده بود، گفت: «چهارم ژوئیه شما به چشم بردگان آمریکایی چگونه می‌نماید؟ من به شما پاسخ می‌دهم: روزی که در نظرشان بیش از همهٔ روزهای سال، بی‌عدالتی و بی‌رحمی فاحشی را گوشزد می‌کند که هر دم قربانی‌اش بوده‌اند».

1. Frederick Douglass

دویست سال بعد از اینکه بنیانگذاران آمریکا/علامیه استقلال را امضا کردند، برخی کودکان خاندان ما ناقوس مزرعه‌ای در کلینتون کاونتی اوهایو را به صدا درآوردند. برادر کوچک‌ترم نیز که پنج‌ساله بود، در صف جای داشت. کوچک‌ترین برادرم که سه‌ساله بود، برای کشیدن طناب به کمک نیاز داشت. چه خوب است که آبادانی و رؤیای آمریکایی را جشن بگیریم. من شیفته آن یادآوری خاطرات و خانواده و مزرعه هستم و بدون آن‌ها خودم نمی‌شدم یا این کتاب را نمی‌نوشتیم. با این حال ما با سوءتعبیر از گذشته یا مدفون کردنش در افسانه‌های بی‌تقصیری، خودمان را نخواهیم شناخت.

من و برادرانم در دهه ۱۹۷۰ کودک بودیم. زندگی هرکدام از ما سه برادر متفاوت بود و نمی‌خواهم از زبان آن‌ها حرف بزنم؛ ولی حیرت‌زده می‌شوم وقتی با نگاه به گذشته می‌بینم که به‌درستی صدای زنگ ناقوس را درک نکردیم و از دردسرهایی که اوایل قرن بعد رخ داد، غافل بودیم: جنگ ابلهانه ۲۰۰۳، بحران مالی ۲۰۰۸ و رشد کلی نابرابری. در میان خانواده گسترده حاضر در مزرعه‌های خاندان ما در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، کوچک‌ترین بچه‌ها از این رخدادها سختی‌های بیشتری کشیدند. زمان‌بندی مهم است و من و برادرانم از برکت ثروت نسل‌های پیشین بهره‌مند شدیم.

از دوران کودکی من تا امروز، تحرک (سیلان) اجتماعی برای اکثر آمریکایی‌ها دشوارتر شده است ولی دشواری‌هایش برای مردمان متفاوت، با هم متفاوت بوده است. وقتی در ۱۹۶۹ زاده شدم،

هشتاد هزار مرد سیاه‌پوست در زندان به سر می‌بردند. در ۱۹۹۰ وقتی پیروزی سین سیناتی رذر را تماشا کردم که سومین سری جهانی پیروزی آن‌ها در عمر من بود، آمار زندانیان بیش از چهار برابر شده و به ۳۶۰ هزار زندانی رسیده بود. اوایل دهه ۲۰۲۰ که تمرین سافت‌بال با دخترم را شروع کردم، حدود ۷۰۰ هزار مرد سیاه‌پوست آمریکایی محبوس بودند. اکنون تعداد کسانی که به حبس ابد محکوم شده‌اند، بیش از تعداد کل کسانی است که زمان تولد من زندانی بودند و حدود نیمی از آن محکومان به حبس ابد، مردان سیاه‌پوست هستند. می‌توانم درباره مسیرهای مختلف زندگی بچه‌های خاندان خودمان و برادرانم توضیح دهم ولی هیچ‌کدام از آن نسل که تعدادشان در دو طرف خانواده من به ۱۶ کودک می‌رسید، زندانی نشده‌اند یا با گلوله به قتل نرسیده‌اند. حدود نیم‌قرن پس از آن خاطره که تعریف کردم، همه آن‌ها که در صف نواختن ناقوس ایستاده بودند، هنوز زنده هستند. شاید بخواهم این موضوع را عادی تلقی کنم ولی نباید چنان رفتار کنم. آمارها در میان خانواده‌های سیاه‌پوست آمریکایی در دیتون اوهایو، یا در نیوهیون کانتیکت معمولاً اختلافی غم‌بار با آمار خانواده ما دارد.

بررسی این نابرابری‌ها فقط موضوعی از جنس انصاف یا عدالت نیست، بلکه آزادی برای همه است. سفیدپوستانی که به عرصه سیاست نژادی کشیده می‌شوند، راه سیاست‌های آزادی‌ساز را سد می‌کنند. همان‌گونه که آلفا - آن دانشجوی زندانیم - گفت: «شما با ظلم خودتان دارید خودتان را سرکوب می‌کنید». آزادی با ارزش‌ها و با

ساختن مفاهیمی از امور شایسته شروع می‌شود. لحظه‌ای که پذیرفتیم وضع موجود موجه است، خود را بی‌دفاع و بی‌یاور در برهوت آزادی سلبی خواهیم یافت. گویی بر ما گران می‌آید که بگوییم یک جای کار می‌لنگد و من هم مسئولیتی دارم؛ ولی آزادی بدون چنان شهامتی هیچ‌گاه شروع نمی‌شود.

من می‌توانم تلقی خودم از اوضاع آمریکا را جار بزنم، ولی فقط در صورتی که آماده باشم سرگذشت متفاوت دیگران را هم در آن ببینم. می‌توانم داستان خودم از چهارم ژوئیه را روایت کنم ولی برایم بهتر است که بدانم خانوادهٔ آلفا آن روز را یکی از تعطیلاتِ «دیگران» می‌دانند. وقتی منقل کباب‌خوری خانوادهٔ او در بالکن یک آپارتمان محقر در فلان مجتمع مسکونی انبوه‌سازی را تجسم می‌کنم، خودم و خاطراتم را شفاف‌تر می‌بینم. گویی فراخوان آزادی دیگران از جای دیگری آغاز شده است که باید به آن اعتراف کنم: اعتراف نه از سرِ حرمت، بلکه همچنین از مقولهٔ منطق. ایوان که از دیگر دانشجویان سیاه‌پوست و محبوس بود، نوشت: «تا وقتی ما شامل من نشود، آزادی در آمریکا شوخی است». ایوان راست می‌گفت.

حتماً باید همهٔ فضیلت‌هایی را که از تجربه‌های خودم بر آن‌ها پافشاری می‌کنم، با فضیلت‌هایی که جای دیگر در زندگی دیگران شروع می‌شوند، سازگار کنم. امیدوارم این کار به غنای مفهوم آزادی، به سیاستی خلاقانه‌تر، و به آزادی بیشتر برای همه ختم شود.

بخت

در ۱۹۷۶ کودکی بودم که از تاب پایین جهیدم، در صف منتظر ماندم و ناقوس را به صدا درآوردم. خاطراتی غیرمترقبه مرا به آن لحظه بازگرداند و از آن پس نیز به همین ترتیب زندگی نامترقبه، مرا به آزادی رساند. ذهن من در آن زمان سرشار از آینده‌های ممکن بود که از میان آنها برخی - مثلاً این کتاب - را محقق کردم. من سیصدمین سالگرد تأسیس ایالات متحده در ۲۰۷۶ را نخواهم دید ولی فرزندانم با خوش اقبالی و تلاش، آغاز چهارمین سده وجود کشورمان را به چشم خواهند دید.

پسر پنج‌ساله‌ام در یکی از روزهای زمستان در همان مزرعهٔ اوهایو دستان دستکش‌دارش را دور طناب ناقوس گرفت و سپس با شیفنگی صبورانه‌ای تماشا کرد که طناب به عقب و جلو تاب می‌خورد و هر بار کندتر می‌شود تا بالاخره به تعادل بی‌حرکت اولیه‌اش بازگردد. او سپس سالانه‌سالانه با چکمه‌های آبی کوچکش به جستجوی فسیل‌ها و پیکان‌های فلزی در خاک پوشیده از برف روان شد. پسرم شیء دیگری هم یافت: سنگ کوچکی که با تلاش دست انسان به شکل مکعب درآمد بود و روی هر وجه آن شماره‌هایی رسم کرده بودند که آشکارا نشان می‌داد بخشی از یک بازی سرگرمی باستانی بوده است.

ما نمی‌توانیم شواهدی دربارهٔ گیتی بسازیم که ساخت تاس هنگام قالب‌گیری آن را هدایت کند. ما قادر نیستیم قاعدهٔ ضرورت را خنثی کنیم. با این حال قاعده‌ای به نام قاعدهٔ آزادی نیز هست که همدستی

اسرارآمیزی است و می‌توانیم به قدری تمرین کنیم تا به برکت آزادی برسیم. ما قادریم آنچه را که نمی‌توانیم تغییر دهیم، بفهمیم و آن را با اهدافمان همسو سازیم. در زمان‌های خیلی دور کسی بود که تصمیم گرفت در بخت خویش مشارکت کند و آن تاس را بسازد. او کسی بود که برای چنان کاری مُجرب شده بود. کسی دیگر مدت‌ها بعد ساخته او را یافت؛ کسی که در دیدن مجرب بود.

همان پسر روزی دیگر در تابستان وقتی یازده‌ساله بود، در همان مزرعه اوهایو به نوبت ناقوس را با یکی از دوستانش نواخت که سیاه‌پوست است. ناقوس همان‌طور صدا داد که همیشه صدا می‌کرد و طنین معیوبش، آن دومین دینگ‌دینگِ ناجورش، رشته‌ای از خاطرات ناخواسته را در ذهن زنده می‌کرد. پسر از آن کودکان سفیدپوستی نیست که من بودم. او برای دفاع از دوستش با بزرگسالان سرشاخ می‌شود. او برای آزادی بختی دارد که من نداشتم یا در برخورداری از آن قصور کردم. او از صدقه سرِ فیلم‌های پلنگ سیاه^۱ - که ریزه‌کاری‌های زیبایی‌شناختی آن‌ها مدیون کارهای کسی است که روزگاری وقتی دخترکی در اوهایو بود، او را می‌شناختم - آینده‌گرایی آفریقایی^۲ را دوست دارد.

هانا بیچلر^۳ (همان نقاش پلنگ سیاه) با تصویرسازی‌هایش بیش از همه کسانی که از دبیرستان ما فارغ‌التحصیل شدند، با ذهن انسان‌ها

1. Black Panther

2. Afrofuturism

۳. هانا بیچلر (Hannah Beachler) طراح و تصویرگر سیاه‌پوست آمریکایی (متولد ۱۹۵۴) است.

ارتباط برقرار خواهد کرد. شاید هیچ کس چنین واقعیتی را پیش بینی نمی کرد، ولی پیش بینی ناپذیری، ذات آزادی است.

حال که دارم دفتر این کتاب را می بندم، دخترم آن طرف میز در سالن غذاخوری کلیرز^۱ واقع در پایین شهر نیو هیون، نزدیکم نشسته است. تمرین سافت بال تمام شده و قرارست تکالیف خانه را با هم انجام دهیم. بشقاب خالی کوچکی شیرینی فنجانی در طرف راست و کتابی درباره افسانه های یونانی در طرف چپ او روی میز است. آن کتاب از همان مجموعه ای است که خودم روزگاری در کودکی در کتابخانه مدرسه دولتی یافته بودم. آن کتاب آکنده از قهرمان های معیوب، رب النوع های ناکامل، و استحاله هایی است که حیرت دوران کودکی را به دوراهی های دشوار بزرگسالی گره می زنند.

دخترم توانایی پیدا کرده که مثل پدرش، مثل پدر بزرگ پدری اش و مثل پدر پدر بزرگ پدری اش - که دستکش و چوب های او را در دستانم نگه می داشتم و در آخرین وانت او یعنی دوج داکوتای^۲ مدل ۱۹۹۲ به همین رستوران گیاه خواری آمدم - توپ را با قدرت پرتاب کند. قرار است همین امشب نوارهایی از سری جهانی در ۱۹۷۵ را تماشا کنیم که دوست دارم دخترم آن ها را ببیند.

سین سیناتی رذر در آن سال بازی اول را باخت ولی بعد به رقابت بازگشت. آن ها مجموعه مسابقه ها را در آخرین نوبت چوب زنی آخرین

1. Claire's

2. Dodge Dakota

بازی با ضربه امتیازآورِ جو مورگان^۱ برنده شدند. او بهترین بازیکن عصر خودش بود و ضربه‌اش بهترین سری جهانی دوران را برای سین سیناتی رقم زد. او چشمانش را روی توپ قفل کرد، محدودیت‌های فیزیک را به قابلیت‌های خودش تبدیل کرد و قانون ضرورت نزد او به قانون آزادی بدل گردید. من هم سعی می‌کنم دخترم را به بیشتر تمرین کردن بکشانم [تا به وضعیتی مشابه برسد].

دختر من نیز مثل بسیاری از کودکان همسال خودش بخش بزرگی از عمر هشیارانه خود را در همه‌گیری کرونا و مقارن با حکومت مستبدان در کشورهایی سپری کرد که تحولات آن‌ها را رصد می‌کند. او یاد گرفته که ممکن است پدرش در آستانه مرگ دست‌وپا بزند؛ که ممکن است نویسندگان خوب عمرشان را در زندان سپری کنند؛ که دوستانش ممکن است از درون پناهگاه‌های بمباران برای او پیام متنی بفرستند. او می‌داند که شاید بعد از ساقدوش عروس شدن، نوبت پذیرایی از پناهنده‌ای به همراه نوزادش فرا برسد. کاروبار دنیا همین است ولی دنیا چنان که باید باشد، این نیست.

او همچون پسرِم دنیای محدودیت‌ها و فرصت‌های ما را در کنار ورزش‌ها، کتاب‌ها، همبستگی و حقایقی که من و همسر و دیگران سعی می‌کنیم با او به اشتراک بگذاریم، درک می‌کند. فرزندِانم خودمختار هستند (امیدوارم اشتباه نکرده باشم) و مطمئن هستم که پیش‌بینی‌ناپذیرند زیرا فکر کردن به مقصد آینده خود در زندگی را شروع کرده‌اند.

1. Joe Morgan

فرزندان من بخت مساعد داشتند. ما همگی فرصت داریم. این دنیا حتی می‌تواند جای بسی بهتری باشد.

وقتی به چهره خندان دخترم می‌نگرم، فکر می‌کنم که از خودم چه می‌توانم به جا بگذارم: فقط تصویری کلی از آزادی. معضل ما این دنیا نیست، بلکه خودمان هستیم. از این رو خودمان می‌توانیم این مشکل را حل کنیم. اگر بفهمیم که آزادی چیست، می‌توانیم آزاد باشیم. ما توانایی داریم که خلاقیت در گذشته، امکانات در زمان حال، و آزادی در آینده را درک کنیم. ما می‌توانیم یکدیگر را به رسمیت بشناسیم، حکومتی شایسته بسازیم و بخت خودمان را رقم بزنیم.

سیمون وی گفت: «در دنیایی زندگی می‌کنیم که مردمانش فقط از خودشان می‌توانند انتظار معجزه داشته باشند». می‌توانیم بخت خویش را در چنگ بگیریم. آخرین فرصت است ولی فرصت خوبی است.

پیوست: آزادی ایجابی و سلبی

آزادی سلبی	آزادی ایجابی	آزادی
نبودِ موانع	ارزش ارزش‌ها	آزادی
(آزادی) از	(آزادی) برای	حرف اضافه
چگونه؟	چرا؟	پرسش
یقینی	خلاقانه	نگرش
نیروهای بیرونی	مردم جهان	منشأ
از میان برداشتن موانع	فرد شدن	رسالت
باید برای رسیدن به آزادی برچیده شود	باید برای رسیدن به آزادی تأسیس شود	حکومت
هوس و معافیت از مسئولیت	حقیقت و خطر	گفتمان
کوپر	لایپ	بدن
موانع، مشکلات، کالاهای	بدن‌ها، افراد، امکان‌ها	دیگران
کمال انتزاعی	تولدی پُرمشقت	شروع
نامرتب، واحد، یا شخصی	حقیقی، متکثر و متعارض	فضیلت‌ها
نظر شخصی، مانع	افقی، پیونددهنده	حقیقت
عقلانی بودن	معقول بودن	تفکر
یک نظر در میان نظرات دیگر	آمیختن با جهان	دانش
طبیعت	سیاست	اینترنت
منشأ آزادی	نهادی مفید در کنار دیگر نهادها	بازارها
عارضه جانبی آزادی	مانع آزادی	جرگه‌سالاری
شخصی و نامرتب با آزادی	امری تاریخی و مستلزم تأمل	نژادپرستی
حکومت بیش از اندازه	هشدار مهم	کمونیسم
حکومت بیش از اندازه	خطر فعلی	فاشیسم
حکومت بیش از اندازه	خطای «ارزش یا فضیلت واحد»	تمامیت‌خواهی

امپراتوری شر، ۲۹۴	ابزار، ۸۲، ۱۵۰، ۱۵۷، ۱۷۹،
انتخاب طبیعی، ۲۴۹	۲۰۴، ۲۸۱، ۳۰۷، ۳۶۵
انترویی، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۷۸،	اتاق‌های گاز، ۱۰۳، ۲۴۴
۴۴۶	اتوبوس‌های نفرت، ۲۴۴
انزوای آزمایشی، ۲۰۹، ۲۱۰،	اثر فلین، ۱۹۳
۲۱۱، ۲۱۳	اثر فلین معکوس، ۱۹۴
انفعال، ۱۵۲، ۳۰۰، ۴۲۱	ارزش‌های صفر، ۲۱۳
اودیسه، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱	ارسطو، ۹۸، ۱۷۲، ۳۲۴، ۴۳۷
ایجابی، ۵، ۲۶، ۶۰، ۶۱، ۶۷،	استبداد ترکیبی، ۱۹۰
۸۱، ۸۲، ۱۲۰، ۱۴۵، ۲۰۶،	استثناگرایی، ۵۰
۲۶۴، ۲۶۸، ۲۷۵، ۳۰۱،	اصل مرگ، ۱۳۲، ۱۵۲
۳۵۹، ۳۶۰، ۳۷۱، ۳۷۴،	۲۰۰، ۲۰۳
۳۹۱، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸،	افلاطون، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵،
۴۱۲، ۴۳۱، ۴۵۷، ۴۶۷،	۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۵۳،
۴۷۲، ۴۸۶، ۵۱۷، ۵۳۰	۳۰۸، ۴۳۷
ایلیاد، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۱، ۳۲۴	

آ

آزادسازی، ۹، ۱۱، ۳۱، ۲۴۱،
۲۵۷، ۲۷۸، ۳۳۶، ۳۴۳،
۳۹۱، ۴۷۲
آینده گشاده، ۳۰۹
آینده واحد، ۲۵۳، ۲۵۴، ۳۰۹،
۳۱۰، ۳۹۴

ب

بدن ملی، ۶۴، ۶۸
بعد پنجم، ۹۹، ۱۴۶، ۱۴۸،
۱۹۵، ۲۰۷، ۲۰۹، ۴۴۲،
۴۴۳، ۴۴۶، ۴۵۰
بوچا، ۱۹، ۴۵، ۶۱
بودن به سوی مرگ، ۱۲۶
بودن به سوی حیات، ۱۲۶
بهار پراگ، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۶۸،
۱۷۰
بهره‌وری، ۲۰۲
بهینه‌سازی، ۲۰۲
بی تفاوتی آشکار، ۱۰۰

بیشینه‌سازی، ۲۰۲

پ

پایان ناپذیری، ۴۴
پایه‌ریزی مجدد، ۱۲۲
پوچ انگاری، ۲۱۳
پیش‌بینی‌پذیری، ۱۴۴، ۱۴۵،
۱۴۹، ۱۵۶، ۲۰۲، ۲۱۷، ۲۶۳،
پیش‌بینی ناپذیری، ۲۱، ۲۲،
۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۵، ۱۶۲،
۱۶۷، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹،
۲۱۱، ۲۲۶، ۲۳۸، ۲۶۵،
۳۴۴، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۷۹،
۳۹۲، ۴۲۹، ۴۴۷، ۴۶۰،
۴۷۷، ۴۹۵، ۵۲۷

ت

تأیید سریع، ۱۸۹
تبعیض، ۷۸، ۱۱۷، ۲۴۱،
۲۷۴، ۳۸۷
تجسد دیجیتال، ۱۳۵

تحرك، ۵، ۲۱، ۲۲، ۳۶،	۴۲۹، ۴۳۱، ۴۴۵، ۵۰۴،	۳/۴
۱۹۴، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۶،	۵۰۷، ۵۱۶،	
۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۷، ۲۴۸،	تعالی توقف ناپذیر، ۱۴۹، ۱۵۰،	
۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵،	تغییر مغرضانه تقسیمات	
۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴،	کشوری، ۲۷۰، ۲۷۲،	
۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۶۹،	تقویت متناوب، ۲۱۱، ۲۱۳،	
۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۰،	تنافر شناختی، ۲۲۳،	
۲۸۱، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۴،	تن‌لش، ۲۷۶،	
۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۸، ۲۹۹،	توده‌گرایی سادیستی، ۲۹۶،	
۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۷،	۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹،	
۳۱۰، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹،	تورش تأیید، ۲۱۴، ۲۱۵،	

ج

جامعه بزرگ، ۲۶۶،	
۴۱۹، ۴۳۴، ۴۴۸، ۴۵۵،	جرگه سالاری، ۴۶، ۵۲، ۵۵،
۴۶۴، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۲،	۱۱۴، ۲۹۸، ۳۰۷، ۳۶۶،
۴۸۴، ۴۸۶، ۴۹۱، ۵۰۰،	۳۹۹، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۵۱،
۵۰۱، ۵۲۲،	۴۶۸، ۴۶۹، ۴۹۱، ۵۰۰، ۵۳۰،
ترمودینامیک، ۱۴۸،	جسد، ۶۵، ۱۵۰،
تصدیق، ۱۴، ۲۰، ۶۴، ۱۴۷،	جسم خارجی، ۶۴، ۶۸،
۱۷۲، ۲۷۵، ۲۸۱، ۳۷۹،	جسم سماوی، ۶۴،
۳۸۱، ۳۹۳، ۳۹۸، ۴۱۷،	

جنگ انقلابی، ۳۶، ۲۵۵

جنگ هفت ساله، ۲۵۵

جوبیلی، ۲۷، ۲۹

جهش بزرگ به جلو، ۲۵۳

جیم کرو، ۱۱۸، ۲۴۱

ح

حبس عام، ۲۶۹، ۴۸۶

حق تعیین سرنوشت، ۲۶۳

حق جستجوی شادکامی، ۸۸

حق حیات، ۸۸، ۳۲۳، ۳۳۶

۳۹۹، ۴۷۸

حلقه واشینگتون، ۵۹

خ

خطکشی قرمز، ۲۷۴

خودسامانی، ۱۴۵

خودزامبی سازی، ۲۰۶

خودمختاری، ۲۱، ۲۲، ۶۳

۷۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۲۰

۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۶

۱۲۷، ۱۴۵، ۱۵۵، ۱۶۷

۱۶۹، ۲۰۹، ۲۲۶، ۲۳۸

۲۶۳، ۲۶۵، ۲۷۵، ۳۴۴

۳۴۶، ۳۷۹، ۳۸۳، ۳۹۲

۴۴۷، ۴۵۵، ۴۶۰، ۴۶۳

۴۷۶، ۴۷۷، ۵۱۷

خودنابودگری، ۲۸۱

خورشیدمداری، ۳۲۴

خویشتنِ اصیل، ۱۴۴

د

دَخو، ۱۵

دنیای ارزش‌ها، ۹۹، ۱۴۶

۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۸، ۱۷۱

۱۷۲، ۲۰۲، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۴۴

دوره وقفه، ۴۷

دولت زندان باره، ۴۹۰

دی-دی، ۳۷

دیگرانِ صوری، ۱۸۹

ذ

ذهنیت‌گرایی، ۶۴

س

سپاه صلح، ۵۰
 سربازان ملی، ۳۶
 سرسپردگی، ۱۴۴، ۴۵۰
 سرقت‌های مغزی، ۲۰۷
 سرمایه‌داری پایش، ۲۰۴
 سقراط، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷
 ۱۳۸، ۲۷۷، ۳۰۸، ۴۳۷
 سکوت گرم، ۲۱۵
 سلبی، ۵، ۱۲، ۱۳، ۱۶، ۱۹
 ۳۱، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴
 ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۶۰، ۶۷، ۸۱
 ۸۵، ۸۸، ۹۳، ۹۴، ۱۱۴
 ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۳۱، ۱۳۲
 ۱۳۵، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱
 ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۶۳، ۲۶۸
 ۲۶۹، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۹۹
 ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۲۱
 ۳۴۲، ۳۶۰، ۳۶۸، ۳۷۳
 ۳۷۴، ۳۹۳، ۳۹۵، ۴۰۶
 ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰

ر

راز بدن‌هایمان، ۱۳۲
 راه‌آهن زیرزمینی، ۳۱، ۵۱۵
 رسالت، ۱۳۳، ۱۶۳، ۳۲۵
 ۵۳۰
 رفتارگرایی، ۲۱۲
 رفع‌اشغال، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲
 ۴۴۱، ۴۴۰، ۶۱
 رکود بزرگ، ۳۲، ۲۶۷، ۲۷۹
 ۴۰۸
 رویکرد جدید، ۲۶۶
 رؤیای آمریکایی، ۲۳۴، ۲۶۶
 ۲۶۷، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۹
 ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۶
 ۴۴۸، ۴۸۰، ۴۸۲، ۴۹۱
 ۴۹۳، ۵۲۲

ز

زمین‌مداری، ۳۲۴
 زیستن با حقیقت، ۱۶۶، ۱۹۸
 ۲۷۲، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۵۸

ض

ضرورت، ۷۰، ۹۹، ۱۶۷،
 ۳۴۴، ۳۹۱، ۴۰۷، ۴۱۰،
 ۴۱۴، ۵۲۵

ط

طرد، ۲۸۰

ع

عادت‌واره، ۹۶
 عادی، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۰،
 ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵،
 ۱۶۷، ۲۰۶، ۲۲۱، ۲۳۷،
 ۲۷۸، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۰۴،
 ۳۰۷، ۴۱۵، ۴۳۸، ۵۰۷، ۵۲۳
 عادی‌سازی، ۱۴۱، ۱۴۴،
 ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۶۰،
 ۱۶۴، ۱۷۰، ۲۱۲، ۴۹۱
 عادی‌شده، ۱۴۴، ۲۱۳
 عاملیت، ۲۰۳
 عدم‌تحرک جهان‌خوارانه، ۳۰۱
 ۴۷۴

۴۲۵، ۴۳۱، ۴۵۱، ۴۵۷،
 ۴۶۷، ۴۸۶، ۵۱۱، ۵۲۴، ۵۳۰
 سِلی، ۱۸۸، ۱۹۲
 سواران آزادی، ۲۴۲، ۲۴۳،
 ۲۴۴، ۳۸۸
 سوسیالیسم واقعاً جاری، ۱۵۶
 سوگیری تأیید، ۲۱۴، ۲۱۵
 سیاست ابدیت، ۲۹۹، ۳۰۸،
 ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۳،
 ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۸،
 ۳۱۹، ۳۸۲، ۳۹۴، ۳۹۶، ۵۲۰
 سیاست حتمیت، ۲۹۹، ۳۰۰،
 ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۰۹،
 ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۱۶،
 ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۹۴، ۳۹۶، ۵۲۰
 سیاست مصیبت، ۲۹۹، ۳۱۵،
 ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸
 سیرن دیجیتال، ۲۲۹
 سیلان، ۳۶، ۲۶۶، ۲۷۸،
 ۲۹۲، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۹،
 ۳۱۰، ۳۹۹، ۴۱۹، ۴۹۱، ۵۲۲

چ

قبول، ۴۵، ۱۱۱، ۱۶۷، ۱۹۳،
 ۲۲۷، ۲۸۰، ۳۰۰، ۳۵۱،
 ۳۶۳، ۴۲۵، ۴۶۸، ۴۸۶
 قدرت بی‌قدرتان، ۱۴۳
 قراردادگرایی، ۲۴۹
 قصد رخنه در کلیت، ۹۷
 قطعیت علمی، ۲۵۳
 قفس‌های خود ساخته، ۲۲۰،
 ۲۲۴

ک

کابوس آمریکایی، ۲۹۸
 کارآیی، ۴۰، ۲۰۲، ۲۰۴،
 ۳۳۹، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶،
 ۴۱۷، ۴۵۶
 کوبیدن، ۱۵۱
 کوپر، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۹، ۷۰،
 ۸۴، ۸۸، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۱،
 ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۵۰، ۱۷۸،
 ۱۹۹، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۴۷،
 ۲۷۱، ۴۱۲، ۴۱۷، ۵۲۰، ۵۳۰

عقلانی، ۱۰۹، ۲۰۲، ۲۰۵،
 ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۳،
 ۳۰۰، ۳۱۴، ۳۸۹، ۳۹۰، ۵۳۰
 علم سالمندی، ۲۳۷، ۴۱۱
 عینیت‌گرایی، ۶۴

غ

غوغای سرد، ۲۱۴، ۲۱۵

ف

فردیت، ۱۶، ۶۷، ۱۰۹، ۱۲۴،
 ۱۷۱
 فروتر از انسان، ۱۰۴
 فیناریته، ۱۳۸

ق

قانون آزادی، ۹۹، ۱۴۹، ۱۶۳،
 ۳۱۳، ۳۲۲، ۵۲۸
 قانون ضرورت، ۷۳، ۹۹، ۱۴۹،
 ۱۶۳، ۳۱۳، ۴۱۰، ۵۲۸

کوزلسک، ۱۵

لمس‌پذیری، ۱۸۹

گ

م

گولاگ، ۱۲۷، ۱۵۸، ۱۶۵،

ماربوپول، ۱۹، ۳۷۷

۱۶۶، ۱۸۶، ۲۵۲، ۲۸۷،

مانع‌تراشی، ۱۴، ۲۹۲، ۳۵۶

۲۸۹، ۳۴۹، ۴۱۶، ۴۸۹

مجتمع‌های زندان صنعتی، ۵۳

محاسبهٔ دستگاه عصبی، ۲۰۸

محتمل‌ترین وضعیت‌ها، ۱۵۹

۱۹۱، ۱۹۸، ۲۲۱، ۲۳۸

محیط زندگی، ۱۰۴، ۲۳۷،

۴۷۹

مرز جدید، ۲۶۶

مرز نشینان، ۱۰۱

مستعمره‌سازی داخلی، ۲۵۹

مصرفی‌سازی، ۱۵۳

معقول، ۱۷، ۲۶، ۱۰۹، ۲۰۵،

۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۱۴،

۲۹۷، ۴۲۷، ۴۷۶، ۴۹۷،

۴۹۹، ۵۳۰

معیارهای اخلاقی، ۱۴۲، ۱۴۸

مقاومت فرانسه، ۷۶، ۲۴۶

ل

لایبرترین، ۱۵۳

لایپ، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷،

۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۹،

۸۴، ۸۶، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۳،

۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷،

۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۲۳،

۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲،

۱۳۵، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۷۸،

۱۸۴، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۳،

۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۰۹،

۲۴۷، ۲۷۱، ۳۵۱، ۳۶۴،

۳۷۵، ۳۷۸، ۴۰۷، ۴۱۲،

۴۱۷، ۴۳۴، ۴۶۰، ۴۹۰،

۴۹۵، ۴۹۹، ۵۲۰، ۵۳۰

نشانندن، ۱۵۱، ۳۶۰، ۴۳۵

نعش، ۶۴

نقطه صفر، ۶۵

نواستعماری، ۲۶۱

نورمالنی، ۱۶۴

و

واقع مداری، ۵، ۲۱، ۲۲

۳۲۱، ۳۴۴، ۳۵۸، ۳۵۹

۳۶۱، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۹

۳۸۲، ۳۹۲، ۳۹۴، ۴۴۸

۴۵۵، ۴۷۸، ۴۸۴، ۵۰۶

۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۲

واگنر، ۱۹۱، ۲۷۴

وحشت بزرگ، ۲۸۹

وسيله‌ها و هدف‌ها، ۲۰۳

ه

هشیاری طبقاتی، ۲۴۹

همبستگی، ۵، ۲۱، ۲۲، ۳۵

۱۱۲، ۱۲۷، ۲۰۳، ۲۶۱

۲۶۳، ۲۹۲، ۳۷۹، ۳۸۱

مکان زندگی، ۲۵۰

مکان مدار، ۷۲

مک کارتیسیم، ۵۰

منشور امتیازات، ۲۹

منطقه بزرگ، ۲۷۳

منطقه کوچک، ۲۷۳

موسیقی نژادی، ۱۵۹

موقعیت، ۱۱۳، ۱۷۲، ۲۰۵

۲۷۱، ۲۸۱، ۲۸۴، ۲۸۶

۲۹۲، ۳۲۵، ۴۲۴، ۵۰۴

میدان استقلال، ۱۸۳

ن

ناآزاد، ۱۷، ۶۲، ۶۷، ۱۰۵

۱۲۸، ۱۳۲، ۱۴۸، ۱۸۹

۱۹۱، ۲۰۹، ۲۲۴، ۲۲۶

۲۸۶، ۳۴۵، ۳۶۸، ۴۵۹

ناحقیقت، ۲۲۲

ناقوس آزادی، ۲۹، ۳۰، ۳۱

۵۱۴

نسبی گرایی، ۱۶، ۱۷۲، ۴۸۶

۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۴۰۱	۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۸۸
۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۷۵، ۵۱۸	۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲
همدستی اسرارآمیز، ۱۰۰، ۵۲۶	۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۸
همرنگی با جماعت، ۱۴۵	۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۶
۱۶۴، ۲۱۷، ۳۹۰	۴۲۸، ۴۳۴، ۴۴۱، ۴۴۹
همرنگی جمعی، ۲۱۵	۴۵۰، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۶۰
هولوکاست، ۳۸، ۷۰، ۱۷۳	۴۷۰، ۴۷۸، ۴۸۴، ۴۸۶
۱۷۴، ۱۷۵، ۳۸۴، ۴۱۶	۴۹۲، ۵۰۵، ۵۲۸
هیستری، ۲۱۳	هم‌جوشی، ۳۲۳، ۳۲۸، ۳۳۱
	۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۶



Timothy D. Snyder

تیموتی اسنایدر مورخ آمریکایی (متولد 1969) و کارشناس اروپای شرقی و مرکزی، شوروی و هولوکاست است و در دانشگاه ییل تاریخ تدریس می‌کند.

از کتاب‌های اسنایدر می‌شود به این‌ها اشاره کرد:

- سرزمین‌های خونین: اروپا بین استالین و هیتلر، 2010؛

- در باب استبداد: بیست درس از قرن بیستم، 2017؛

- مسیر منتهی به ناآزادی، 2018؛

- آلام ما، 2020؛

- در باب آزادی، 2024.